

دیوان انوری

به کوشش: سعید نفیسی

انوری

با مقدمه و تصحیح و مقابله هشت نسخه

بکوش

نفسی
سعدی

حق چاپ محفوظ است.

از انتشارات



نام کتاب : انوری
مؤلف : سعيد نفیسی
ناشر : انتشارات سکه - پیروز
تیراژ : سه هزار نسخه
چاپ : چاپخانه پیروز
چاپ : سوم
تاریخ انتشار : ۱۳۶۴
حق چاپ محفوظ است

احوال و آثار انوری

درباره احوال و آثار انوری نخست باید آنچه در کتابها آمده است درین صحایف گردآید و سپس باید بنقد آن پرداخت و آنچه را که ایشان ضبط نکرده اند بر آن افزود. نخستین کتابی که ذکری از انوری در آن هست لباب الالباب محمد عوفیست که در حدود ۶۱۸ تألیف کرده است. درین کتاب (۱) چنین آمده است :

« الامیر الاجل العمید اوحده الدین محمد بن محمد الانوری - انوری ، که از پرتو نور ضمیر او جهان فضایل منیر بود و شاگرد مکتب فضایل او بخت جوان ورای پیر ، تیر بر آسمان در پیش طبع راست او کمان بود و از غایت ذکا چون تیر در سنبله و چون مشتری در سرطان ، فضایل افاضل در پیش شمایل اوقطری از بحری و نظم نریا در پیش نظم و نثر او از سوره ای سطری ، در علم منطق عطارد پیش خدمت او چون جوزا منطلقه تعلم بستی و در هیأت افلاک افلاطون ازو اقتباس فواید کردی ، در حل اشکال اقلیدس از اقران و امثال خود در گذشته و از معرفت درج و دقایق نجوم از جهان بر سر آمده و با این انواع فضایل سخن سخره بیان او بود و مرکب فصاحت زیر ران او ، در آخر دور سلطان سنجر ، تغمده الله بر حمته ، شهرتی یافت و قصیده ای که چند بیت برهان فصاحت اوست در مدح او پرداخت ، شعر :

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند	که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان (۲)
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست	پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
ور کسی گوید : ما یان همه سنجر نامیم	گویش نی نی بو ، «منکم اولی الامر» بخوان
زانکه «منکم» ز شما باشد از روی لغت	باز از روی حساب ارتو بخوانی سلطان

و معنی آنست که بحساب جمل سبن شست بود و نون پنجاه و جیم سه و را دو بست ، مجموع آن سیصد و سیزده باشد ، بر عدد انبیا و آفریدگار تعالی فرموده است که : «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم» (۳) ، اولو الامر را بآدمیان حواله فرموده ، بلفظ «منکم» یعنی آن «اولو الامر» از شما باشد و میم چهل بود و نون پنجاه و کاف بیست و میم چهل و مجموع این عدد صد و پنجاه بود و سلطان هم بحساب جمل صد و پنجاه بود ، این دقیقه ای دقیقه و خاطر او در بحر فکرت غواصی کرده است و این ابیات از قصیده است که می گوید (۴).

و این قصیده از غرر قصاید اوست (۵)

-
- (۱) لباب الالباب تالیف محمد عوفی با تصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۵ ص ۳۳۴-۳۴۲ (۲) رجوع کنید بایات ۱۰۴۷۲-۱۰۴۸۵ متن (۳) سورة النساء آیه ۶۲ (۴) ابیات ۶۹۱۰-۶۹۴۰ از متن (۵) ابیات ۵۶۶-۷۳۰

و در قصیده‌ای می‌گوید در مدح اجل افتخارالدین ابوالفتح طاهر (۱).

و این قصیده هم اوراست (۲).

و تمامت قصاید او مصنوعات و مطبوع و هیچ کس انگشت بر یکی ازان نتواند نهاد و برین ایات اقتصار افتاد و از غرر مقطعات او قطعه‌ای چند تحریر خواهد افتاد ، این قطعه در وقتی که رایت دولت سلطان سنجر ، تغمده الله بر حمته ، بجانب طوس حرکت فرمود ، بوجه زیارت مشهد امیر ، حکیم اوحده الدهر انشا کرد (۳).

و در حق صاحب اجل (۴).

چون این قطعه بر خواندند صاحب اجل فرمود که : هر که نسبت بانس و جان دارند چگونگی راست آید ؟ هر زمین اشارت بیک زمینست و دارند عبارت از جمع ، این لفظ مناسب نیست ، این قطعه در جواب آن نقض فرستاد (۵).

و این قطعه بر دوستی فرستاد و از وی یخ اقتراح کرد (۶).

هم اوراست (۷).

وله قطعه (۸).

وله قطعه (۹).

وله (۱۰).

وله (۱۱).

جای دیگر (۱۲) درباره ابوالفرج رونی شاعر معروف نوشته است : «انوری پیوسته تتبع سخن او کردی و دیوان او همواره در نظر داشتی و در آن قصیده که گفته است (۱۳) : و یحک ! ای صورت منصور ، نه باغی و سرای بل بهشتی که بدنیات فرستاد خدای یک بیت تمام بعینه از شعر ابوالفرج بیاورده است ، بی تضمین ، اگر توارد خاطر است بغایت نادرست و در آن قطعه که گفته است ؛ قطعه :

اندر آن مجلس که من داعی بشعر ابوالفرج تاشنیدستم و اوعی داشتستم بس تمام (۱۴)

دلیست که او پیوسته در بوستان دیوان ابوالفرج تفرج کردی .»

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (۱۵) در ضمن تاریخ سلجوقیان نوشته است : «در جب سنه احدى و ثمانین و خمسماية (۵۸۱) هفت کوکب سیار در سوم درجه میزان بر یک دقیقه جمع شدند و آن اولین قران بود ، در مثلثه هوایی ، باقران تمامت کواکب . منجمان حکم کردند که در ربع مسکون آثار آبادی نمایند ، بلکه کوهها خراب شود و از زمین چند گز باد بردارد و غلو درین معنی انوری بیشتر کرد و مردم اذین بیم در کوهها و زیر زمینها جای ساختند و مالها بران صرف کردند و چون آن حکم در اول ماه خریف بود اتفاقاً هنگام حکم ایشان برزها در میان بود ، چندان باد نبود که غله پاک کنند ، درین سال از بی بادی

(۱) ایات ۱۷۳۶-۱۷۷۵ (۲) ایات ۴۵۸۳-۴۶۵۹ (۳) ۹۹۱۸-۹۹۲۱

(۴) ایات ۹۳۲۲-۹۳۴۲ (۵) ایات ۸۹۷۱-۸۹۷۵ (۶) ایات ۸۸۹۱-۸۸۹۷

(۷) ایات ۱۰۱۳۵-۱۰۱۴۴ (۸) ایات ۸۵۱۰-۸۵۱۷ (۹) ایات ۹۷۳۵-۹۷۳۶

(۱۰) ایات ۱۱۲۶۳-۱۱۲۶۵ (۱۱) ایات ۱۰۷۷۳-۱۰۷۷۴ (۱۲) ص ۴۱۹

(۱۳) بیت ۷۲۵۰ (۱۴) بیت ۵۳۳۸ در قدیم ترین نسخه‌ای که بدست بود این بیت بهمان

صورتی که در متن آورده‌ام نوشته شده است (۱۵) چاپ اول کف کیب ص ۴۷۴

غلها تمام پاك نتوانستند كرد و در روز حكم چراغی بر سر مناری بردند ، باد آن را نتشاند و تاشب تمام بسوخت و درین معنی حدیث «كذب المنجبون ورب الكعبه» باظهار رسید ، درین معنی بزرگی درحق انوری گفت ، بیت :

گفت انوری که : از سبب بادهای سخت ویران شود عمارت و پس کوه بر سری
در روز حكم او نوزیدست هیچ باد یا مرسل الريح ، تودانی و انوری (۱) ،
جای دیگر (۲) درباره اتسارخوارزمشاه آورده است : «سلطان سنجر درسنه اثنی و اربعین (۵۴۲) بجنگ اتسارفت و هزار اسب منحصور کرد . حکیم انوری درخدمت سلطان سنجر این دو بیت بر تیری نوشت و در هزار اسب افکند ، بیت :

ای شاه ، همه ملك جهان حسب تراست و ز دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و هزار اسب تراست (۳)
رشید و طواط جواب این دو بیت بر تیری نوشت و بیرون انداخت ، بیت :

گردشمنت ، ای شاه ، شود رستم گرد يك خرز هزار اسب تو نتواند برد

جای دیگر (۴) در فضل مخصوص شاعران چنین نوشته است : «انوری و هو -
اوحدالدین الخاوردانی ، معاصر سلطان سنجر سلجوقی و مداح او بود و از اکثر علوم بهره مند و این قطعه دالست بر فضیلت و کسب و کمالات او ، قطعه (۵) ... و در آخر تائب شد ، از ملازمت حضرت سلطان اعراض نمود .»

جای دیگر (۶) درباره ابوالفرج رونی می گوید : «گویند حکیم انوری دواول شاگرد او بود ، اما در آخر عمرش به مراتب از او عروج کرد .»

جعفر بن محمد بن حسن جعفری در تاریخ کبیر که در حدود ۸۵۰ تألیف کرده است (۷) درباره وی نوشته است : «ذکر انوری - از فضول شعرا بود و در قصاید نظیر خود نداشت و در اول حال شاعر خواجه ابوالحسن عمرانی بود و نزد سنجر بن ملک شاه آمد و امیر - معزی او را مدد داد و این قصیده بمرض سلطان رساند و سلطان او را نوازش بسیار کرد و قصیده اینست ... (۸) وی را هزار درم و ده جامه نساوری داد . وفات او در سال بانصد و هشتاد بود ، در زمین خاوران .»

جامی در بهارستان (۹) درین زمینه چنین آورده است : «انوری ، رحمه الله ، حکیمی کامل و فصیح و فاضل بود ، حسن شعر و لطف نظم شمه ایست از علو حال او و خالیست از جمال و کمال او . سخنان او مشهورست و دیوان او مسطور ، از لطایف اشعار وی يك قطعه که مشعرست بنصیحت شعرا نوشته می شود ، قطعه :

دی مرا شاعر کی گفت : غزل می گویی؟ گفتم : از مدح و هجا دست بیفشاند هم ..

گویند : بسم ملك غور رسانیدند که : انوری ترا هجا گفته است . بلك هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلافی نمود ، مقصودش انتقام

۱ - ابیات ۱۱۰۵۷ - ۱۱۰۵۸ از متن ۲ - ص ۴۸۸ - ۴۸۹ ۳ - این رباعی

در هیچ يك از نسخهای دیوان انوری نیست ۴ - ص ۸۱۳ - ۸۱۴ ۵ - ابیات

۱۰۲۶۸ - ۱۰۲۷۸ ص ۶ - ۸۱۵ ۷ - فرهنگ ایران زمین دفتر ۲ و ۳ جلد ۶ - تابستان و

پاییز ۱۳۳۷ ص ۱۵۰ و ۱۵۱ ۸ - ازین پس ذکر منتخبات اشعاری را که در کتابها از انوری

آورده اند چون ضرورت نیست ترك می کنم ۹ - چاپ دین ۱۸۴۵ ص ۹۱ - ۹۲

بود. ملک هرات آنرا بفرست دریافت، اما آن را بصریح نمی توانست نوشت. درمکتوبی، که از برای مطالعه انوری می نوشت، این بیت ها درج کرد، شعر:

هی الدنيا تقول بمل فیها حذار حقا من بطشی وفتکی
فلاسفرر کم طول ابتسامی فقولی مضحك و الفعل مبکی

انوری آن را بحسن فرست دریافت و وسیله انگیزت و ملک هرات را اذان مطالبه در گذرانید، دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات را درمقابله او هزار گوسفند وعده کرد. ملک هرات کسی را موکل انوری کرد که ناچار باید شد بغور، مراد درمقابله تو هزار گوسفند می دهند. انوری گفت: ای پادشاه، مردی را که او بهزار گوسفند می ارزد ترا ایگان نمی ارزد؟ مرا بگذار، تا باقی عمر در سلك ملازمان تو باشم و جواهر مدیح در پای تو باشم. ملک هرات را این سخن خوش آمد، اورا نگاه داشت.

دولتشاه در تذکرة الشعراء (۱) نخست در باره قطران می گوید: «انوری شاگرد او بوده»، پس ازان جای دیگر (۲) ترجمه مستقلی از او دارد بدین گونه:
«ذکر ملک الفضلاء مفخر الشعراء حکیم اوحال الدین انوری طاب ثراه، اوصاف سخنوری و فضیلت گستری او اظهر من الشمس است، از شعرای روزگار کم کسی در دانشمندی و انواع فضایل همتای او بود، اصل او از ولایت ابیوردست، از دهی که آنرا بدنه گویند، بجنب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند و در اول حال خاوری تخلص می کرد و استاد او عماره التماس نمود که انوری تخلص کند و انوری در مدرسه منصوریه طوس بتحصیل علوم مشغول می بود، هم چنانکه رسمست فلاکت و افلاس موالی بدو عاید شد و بخرج الیوم فروماند. در اثنای این حال موکب سنجری بنواهی رادکان نزول کرد و انوری بر در مدرسه نشسته بود، دید که مردی محتشم با اسب و غلام و ساز تمام می گذرد، پرسید که: این کیست؟ گفتند مردی شاعرست. انوری گفت: سبحان الله! پایه علم من بدین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری بدین پستی و او چنین محتشم؟ بعزت و جلال ذوالجلال که من بعد الیوم بشاعری، که دون مراتب منست، مشغول خواهم شد و در آن شب بنام سلطان سنجر قصیده ای گفت که مطلعش اینست، بیت:

کردل و دست بهروکان باشد دل و دست خدا یگان باشد

و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرد و آن قصیده را گذرانید و سلطان بفایت سخن شناس بود و طرز کلام او را دانست، که دانشمندان و متینست، بفایت مستحسن داشت و ازو سؤال کرد که: ذوق ملازمت داری؟ یا بجهت طمع آمده ای. انوری زمین خدمت بوسه داد و گفت، بیت:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجزین در حواله گاهی نیست

سلطان مشاخره و جامگی و ادراش فرمود و در آن سفر تا مرو ملازم درگاه بود و در آن حین چند قصیده عرض کرد، مثل این قصیده، که مطلعش اینست:

باز این چه جوانی و جمالت جهان را؟ وین حال که نوگشت زمین را و زمان را؟
و این قصیده مشکلت و محتاج بشرحت و بفایت این قصیده را خوش گفته و انوری

در علم نجوم سرآمد روزگار خود بود ، چنانچه (۱) در نجوم مفید و چند نسخه دیگر تألیف دارد و چنین گویند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند ، که پنجم ایشان نبوده ، چنانچه (۱) درین باب گفته اند ، قطعه :

تا سپهر صیت گردان شد به خاک خاوران تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری (۱)

خواجہ ای چون بوعلی شادان وزیر نامدار عالمی چون اسعد مہنہ زہر شینی بری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید شاعر قادر چو مشہور خراسان انوری

اما خواجہ ابوعلی احمد شادان خاورانی وزیر طغرل بیک بن میکایل سلجوقی بوده است ، مرد خیر اندیش متدین و عاقل و مدبر و کارداران بوده و خواجہ نظام الملک در اول حال ملازم او بوده و گویند کہ خویشاوند اوست و خواجہ ابوعلی بعد از آنکہ از وزارت استعفا خواست بواسطہ پیری وضعف خواجہ نظام الملک را بجای خود بوزارت الپ ارسلان بن چقر (۱) بیک نصب کرد و ہر گاہ کہ الپ ارسلان از خواجہ نظام الملک کفایتی و کاری نیکو دیدی بروح خواجہ ابوعلی دہای خیر کردی . اما استاد اسعد مہنہ از فحول علما بوده و در مجلس سلطان محمد بن ملکشاہ با امام حجة الاسلام ابوحامد محمد غزالی مناظرہ کرد و علمای خراسان تقویت استاد اسعد کردند و در مجلس سلطان محمد اول سؤالی کہ بر امام کرد آن بود کہ گفت : تو مذهب ابوحنیفہ داری یا شافعی ؟ امام در جواب گفت : من در عقلیات مذهب برہان دارم و در شریعات (۱) مذهب قرآن ، نہ ابوحنیفہ بر من خطی دارد و نہ شافعی بر من سراتی . استاد اسعد گفت کہ : این سخن خطاست . امام گفت : ای بیچارہ ، اگر تو از علم الیقین شہ ای می دانستی نمی گفتی کہ : من خطامی گویم ، اندر قید ظاہر مانده ای و معذوری و اگر حرمت پیری و مقدمی تو نبودی با تو مناظرہ کردمی و راہ تحقیق بتو نمودمی . حکایت کنند کہ : در روز گارا انوری بوقت و بعد سلطان سنجر اتفاق چنان افتاد کہ ہفت کوکب سیارہ در برج میزان اجتماع کردند و حکیم انوری حکم کرد کہ : در آن ماہ اکثر بناہا و اشجار قدیم را باد بر کند و شہرہا را خراب کند . عوام الناس ازین حکم متوہم و ترسناک شدند و سردابہا کنند و روز قرآن در آنجا خزیدند . اتفاقاً در آن شب کہ انوری حکم کردہ بود شخصی چراغی بر سرمناۃ مرو برافروخت ، چندان باد نبود کہ چراغ را بنشانند . صباح سلطان سنجر انوری را حاضر کرد و با او عتاب کرد کہ : چرا چنین حکم غلط می کنی ؟ انوری معذرت آغاز کرد کہ : آثار قرانات فجأة نمی باشد ، بلکہ بتدریج ظاہر می شود . اتفاقاً در آن سال چندان باد نبود کہ خرمن های مزارع مرو را پاک کنند و تمامی خرمنہا تا بہار دیگر در صحرا بماند . انوری ازین تشویر بگریخت و ببلخ افتاد و مدت مدید در بلخ بسر برد و بعلم نجوم مشغول بودی و بی آنکہ آزاری از مردم بلخ یافتہ باشد ہجو ایشان کردہ بود و آن مردم برو بیرون آمدند و معجر بر سر او کردہ ، می خواستند کہ از شہر بیرونش کنند . قاضی القضاۃ حمید الدین ولوالجی ، کہ فاضل روزگار بود ، حامی انوری شد و اورا ازان بلیہ خلاص داد و سوگند نامہ ای در آن باب می گوید ، کہ مطلعش اینست ، بیت :

ای مسلمانان، فغان از دور چرخ چنبیری وز نفاق تیر و جبر ماہ و کید مشتری

و درین قصیدہ می گوید این بیت کہ :

بر سر من مغفري كردی كله و آن در گذشت
و فرید کاتب در بیان حکم حکیم انوری گوید، قطعه :
گفت انوری که : از جهت بادهای سخت
در روز حکم او نسوزیدست هیچ بباد
یا مرسل الريح ، تودانی و انوری
ایضاً :

می گفت انوری که : درین سال بادهای
بگذشت سال و برگ نچنبید از دزخ
چندان وزد که کوه بچنبید تو بشگری
ای مرسل الريح ، توداناه ، انوری
وفات اوحدالدین انوری در بلخ بوده ، در شهر سنه سبع و اربعین و خمس مائه (۵۴۷)
و قبر او در بلخست ، در جنب مزار احمد خضرویه ، قدس الله تعالی روحه العزیز .

پس ازان جای دیگر (۱) همان واقعه مغالفت اتسزرا با سنجر که حمدا الله مستوفی
ضبط کرده و پیش ازین آورده ام چنین نوشته است : « سلطان بالضروره لشکر بدفع اتسز
بخوارزم کشید و انوری در آن سفر ملازم بود ، چون بنواحی هزار اسب رسیدند و قلعه
هزار اسب را محاصره کردند ، انوری این رباعی بگفت و بر تیری نوشته ، در قلعه انداختند ، رباعی :
ای شاه ، همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و هزار اسب تراست (!)
رشید و طواط در قلعه بود ، در ملازمت اتسز ، این بیت در جواب رباعی انوری
نوشت و بعوض فرستاد و در عسکر سلطان انداخت ، بدین نسق که ، بیت :

گر خصم تو ای شاه ، بودستم گرد يك خرز هزار اسب تو نتواند برد

پس ازان جای دیگر (۲) درباره فرید کاتب نوشته است : « فرید کاتب شاگرد انوریست »
سپس درباره ظهیرالدین فاریابی (۳) می گوید : « بعضی اکابر و افاضل متفق اند
که : سخن او نازک تر و با طراوت تراز سخن انوریست و بعضی قبول نکرده اند و از
خواجه مجدالدین همگر فارسی درین باب فتوی خواسته اند ، او حکم کرده که : سخن
انوری افضلست . »

پس ازان جای دیگر (۴) در حق اثیرالدین اخسیکتی چنین می گوید : « بعضی را
مدعا آنست که : سخن او بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعضی این دعوی را مسلم
نمی دارند . انصاف آنست که : هر یکی ازین سه فاضل را شیوه ایست که دیگر را نیست :
اثیر سخن را دانشمندان می گوید و انوری سلیقه سخن را خوب تر رعایت می کند و خاقانی
از طمطراق لفظ بر همه فضل دارد . »

سپس در جای دیگر (۵) که سخن از نوشین روان می راند این قطعه را بنام انوری
آورده است که در هیچ يك از نسخها نیست و آن اینست : « انوری درین باب می فرماید :

نوشیروان ، که طنطنه صیت عدل او تا حشر بر زبان افاضل روان بود
هرگز روان داشت که بداصل و سفله را در عهد او سنان قلم در بنان بود

غیاث الدین بن هماد الدین خوند میر در حبیب السیر (۶) درباره بنی امیه این قطعه را

بنام انوری از تاریخ حافظ ابرو بدین گونه آورده است : «این قطعه ، که بانوری منسوبست ، بعد از سخن مذکور در آن کتاب مسطورست ، نظم :

داستان پسر هند مگر نشیدی ؟	که از و سه کس او پیمبر چه رسید ؟
پدر اولب و دندان پیمبر بشکست	مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت	پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد	لعنة الله یزیدا و علی آل یزید

این قطعه در هیچ يك از نسخهای دیوان انوری نیست و چون سراینده دال و ذال را در آن قافیه کرده و در زمان انوری این دو حرف را قافیه نمی کرده اند پیدا است که از انوری نیست و انگهی ناشر چاپ بمبئی از کتاب حبیب السیر در حاشیه در همین مورد این مطلب را افزوده که در چاپ طهران عیناً در پای صحیفه نقل کرده اند : «این قطعه در دیوان انوری بنظر نرسیده ، اما محمد صالح الحسینی متخلص بکشفی در مناقب مرتضوی ارقام فرموده که : قابل این اشعار ملا سعدالدین تفتازانیست ، حرره محمد تقی الشوشتری .»

جای دیگر (۱) در ترجمه احوال نظام الملك طوسی وزیر معروف چنین نوشته است : «انتقال آن خواجه ستوده خصال ازین دارملال بروجهی که سابقاً مذکور شد در ماه رمضان سنه خمس و ثمانین وار بمعانه (۴۸۵) اتفاق افتاد و حکیم انوری در مرثیه آن جناب این رباعی را در سلك نظم انتظام داد ، رباعی :

حامی جهان ز جور افلاك برفت	بنیاد نظام عالم خاك برفت
آن زهر زمانه را چو تریاك برفت	اورفت وسعادت از جهان پاك برفت

این نکته بهیچ وجه درست نیست زیرا که انوری تقریباً تا صد سال پس از مرگ نظام الملك زیسته است و معالست که او را مرثیه گفته باشد. این رباعی در بیشتر از نسخهای دیوان انوری هست (۲) و اگر در مرثیه کسی که نظام الملك لقب داشته است گفته باشد مراد از آن نظام الملك دیگر است که در بحث از ممدوخان انوری ذکر او خواهد آمد .

سپس جای دیگر (۳) هنگام بحث از معاصران سنجر درباره انوری چنین آورده است : «دیگر از جمله اعظم فارسان میدان سخنوری و اکابر دیوان مدح گستره حکیم انوری معاصر سلطان سنجر بود و او ملقبست باوحدالدین الغاوری و حکیم انوری از اصناف علوم و فنون بهره تمام داشت و این قطعه که زاده طبع نقاد اوست ، مصداق این دعویست ، نظم :

گرچه در بستم در مدح و غزل يك بارگی	ظن میرکز نظم الفاظ معانی قاصر م
بلکه بر هر علم کز اقران من داند کسی	خواه جزئی ، گیر آنرا ، خواه کلی ، بگذرم
منطق و موسیقی و هیأت شناسم اندکی	راستی باید بگویم ، بانصبی وافر م
و ذالهی آن چه تصدیقش کند عقل صریح	گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بشتش (!) ما هر م
و ز طبیعی رمز چند از (!) چند بی تشویر نیست	کشف خوانم کرد ، اگر حاسد نباشد ناظر م

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
این همه بگذار، با شعر مجرد آمدم
ورهمی باورنداری، رنجه شو، من حاضرم
چون سنایی هستم آخر، گر نه همچون صابرم (۱)

مشهورست که: قوت حافظه معزی بمرتبه ای بود که قصیده ای، که يك بار می شنود، یاد می گرفت و پسری داشت که هر شعری را که دوبار استماع می نمود از بر می کرد و غلامش چون سه کرت می شنود حفظ می نمود. بنا بر آن هر شاعری که نزد سلطان سنجر قصیده می گذرانید، چون اشعار را بتمام می خواند، اگر مطبوع می بود، معزی می گفت: این قصیده را من گفته ام و یاد دارم و از مطلع تا مقطع می خواند. آنگاه بر زبان می راند که: پسر من نیز یاد دارد و او را نیز اشاره می کرد، تا قصیده را می خواند. آنگاه بر زبان می راند که: غلام من نیز این ابیات را از بر دارد و غلام را نیز می گفت، اشعار می خواند. بنا بر آن شعرای زمان در بحر خیرت افتاده، نمی دانستند که بچه طریقه شعری بر سلطان سنجر عرض کنند، که او را باور آید که آن نظم نتیجه طبع معزی نیست و انوری همت بر حل این عقده گماشته و تدبیری صائب کرده، جامهای کهنه در برافکنده و سربچی غریب بر سر بسته، بصورت مجانین نزد معزی رفت و گفت: مردی شاعرم و در مدح سلطان سنجر بیتی چند گفته ام. توقع آنکه شعر مرا گذرانیده، جهت من صله ای کرماند بستانید. معزی گفت: آنچه گفته ای بخوان. انوری بر زبان آورد که، شعر:

زهی شاه وزهی شاه وزهی شاه!
زهی میر وزهی میر وزهی میر!
معزی گفت: اگر مصراع آخر را چنان خوانی که: زهی ماه وزهی ماه وزهی ماه!
تا این بیت مطلع شود بهترست. انوری گفت: ظاهراً تو آن را ندانسته ای که شاه را میری ضرورتست و امثال این سخنان هزل آميز گفته. معزی انوری را مسخره تصور کرد و گفت: فردا صباح بدرگاه پادشاه حاضر شو، تا من حال ترا بسلطان عرض نموده، رخصت ملازمت حاصل کنم. روز دیگر انوری جامهای نفیس پوشیده و دستاری موقر بر سر بسته، در وقتی که معزی در پیش سلطان بود بدرگاه پادشاه رفت و همان لحظه کسی برون آمده، او را طلبید، زیرا که معزی عرض کرده بود که: مسخره ای که اوحدالدین نام دارد و ابیات غریب می گوید بر آستان سلطنت آشیان حاضرست و چون انوری بمجلس عالی رفت، معزی دید که لباس و هیأت او تغییر یافته، دانست که آنچه دیروز ظاهر کرده فریب و تزویر بوده، اما تدبیری نتوانست کرد و گفت: قصیده ای که در مدح سلطان گفته ای بخوان. انوری این دو بیت را خواند که، قصیده:

گردل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدا بگان باشد
شاه سنجر، که کمترین خدمش
در جهان پادشاه نشان باشد

آنگاه رو بجنب معزی کرده گفت: اگر این قصیده را شما نظم فرموده اید باقی ابیانش را بخوانید والا اعتراف نمایید که: نتیجه فکر بکرم نیست، تا من تنه اشعار را عرض کنم. معزی خجل شده، سلطان دانست که معزی با سایر شاعران چه معامله می کرده و انوری آن قصیده را تمام خوانده، پرتو التفات سلطان بر صفحات احوالش تافت و در سلك فضلا و ندمای مجلس اشرف اعلی انتظام یافت. در تاریخ گزیده مسطورست که: حکیم انوری در آخر ایام حیات تائب گشته، از ملازمت درگاه عالم پناه احتراز نمود و چون

سلطان اورا طلبید این قطعه روان گردانید، قطعه :

کلبه ای، کندرو بروزو بشب	جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندران، که ازان	چرخ درعین رشك و تاب منست
آن سپهرم درو، که گوی سپهر	ذره نور آفتاب منست
و آن جهانم درو، که بحر محیط	واله لبعه سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود	همه در کلبه خراب منست
رحل اجزا و نان خشك برو	گرد خوان من و کباب منست
شیشه صبر من، که بادا پر	پیش من شیشه شراب منست
قلم کوتاه و صریر خوشش	زخمه نغمه رباب منست
خرقه صوفیان ازرق پوش	از هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بود ازین، کم و بیش	حاش الله معین (!) عذاب منست
کنده پیر جهان جنب فگند	همتی را که در جناب منست
خدمت پادشه، که باقی باد	نه بیازوی خاک و آب منست
زین قدر راه رجعتم بستست	آنکه او مرجع و مآب منست
وین طریق از نمایشست خطا	این خطا ثواب منست (!)
گر چه پیغام روح پرور او	همه تسکین اضطراب منست
نیست مربنده را زبان جواب	خانه و جای من جواب منست (۱)»

این داستان بی بنیاد را که خوند میرد درباره معزی و انوری آورده است در برخی از کتابهای نامعتبر دیگر هم مکرر کرده اند و پیدا است که اعتباری ندارد. ازان جمله میرزا برخورداد ترکمان فراهی در کتاب محبوب القلوب معروف بشمشه و قهقهه که این داستان را آورده اشعاری معنی انوری را چنین ضبط کرده است :

سجیجل را ز عکس بحر طبع من سحر بندد
هژ بر طمطراق خواب را بر چوب تر بندد
بلیلاج سحر بزم شراب شمع می افروخت
بتشویش مسلسل نردبان عیش بر بندد
کلیسای مدخرج را صدف در مغز خار آرد
ترنج طبل سنجر را قفس در زیر پر بندد
قمر را توتیای کهکشان زیر زبان دارد
که مجنون را چرا و امق بغوغای نظر بندد

اما قطعه ای که میرخواندوا نمود می کند در جواب دهوت سلطان سنجر سروده است چنانکه پیش ازین گذشت در نسخه چاپی تاریخ گزیده نیست و انگهی در نسخهای معتبر دیوان انوری، چنانکه در متن بجای خود آورده ام در صدر آن نوشته شده است : « در جواب مکتوب پادشاه غور نوشت » و بدین گونه این دهوت را یکی از ملوک غور از انوری کرده است .

پس ازان خوند میردر جای دیگر حبیب السیر (۱) چنین آورده است: «اتابك معتمد (بن ایلدگز) درشهرسنه احدی و تمانین و خسمائه (۵۸۱) بهالم مغله انتقال نموده و بعد ازان نظام امور سلطنت ازهم بگسیخت و از هرطرف نائره فتنه اشتعال یافته، باد قضا خاك ادبار برمفارق سلجوقیه بیخت و در سنه مذکوره سبعة سیاره در سوم درجه نیران (!)، که از بروج هواپیست، قران کردند و منجمان گفتند که: درین سال بادی پیدا شود که تمامی عمارات را نیست و نابود سازد، بلکه جبال راسیات را از زمین براندازد و حکیم انوری درین حکم از سایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه نمود. مردم از بیم جان و حفظ متاع خان و مان در زیر زمین سردابها ساختند و اجناس و اموال خود را بدان جا نقل کرده، از روی زمین باز پرداختند. اما بنا بر مشیت حضرت عزت در آن ایام، که اوقات حکم ایشان بود، چندان باد نوزید که دهقانان گاه را از دانه جدا توانند کرد. یکی از فضلا درین معنی گوید، نظم:

گفت انوری که: از سبب بادهای سخت ویران شود سراچه و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد یا مرسل الریاح، تودانی و انوری.

جای دیگر (۲) در مورد همان اختلاف اتسز با سنجر چنین آورده است: «در سنه اثنی واربعین و خسمائه (۵۴۲) بظاهر هزار اسب نزول اجلال فرموده، آن بلده را محاصره کرد و حکیم انوری، که در آن یورش، لازم آن مهر سپهر سروری بود، این رباعی را بنظم آورد، رباعی:

ای شاه جهان، ملک جهان حسب تراست و ز دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و ضد هزار اسب تراست
و رشید و طواط، که در هزار اسب بود، چون این رباعی شنود این بیت گفته، بر تیری نوشت و در اردوی سلطان افکند، بیت:

گردشمنت، ای شاه، شود رستم گرد يك خر ز هزار اسب تواند برد
جای دیگر (۳) درباره مجد همگر شاعر معروف نوشته است: «در تاریخ گزیده مسطور است که در زمان اباقاخان میان فضلی کاشان در باب ترجیح و تفضیل شعر انوری و ظهیر مناظعت بوقوع پیوست و مجد همگر را حکم ساخته، این قطعه بدو فرستادند، قطعه:

ای آن زمین وقار، که بر آسمان فضل
جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر
جمعی دگر برین سخن انکار می کنند
رجحان يك طرف تو بدیشان نما، که هست
همگر در جواب نوشت که، قطعه:

جمعی ز اهل خطه کاشان، که برده اند
کردند بحث در سخن منشیان. نظم
در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر
از آب قاریاب یکی عرضه داد در
ز ارباب فضل و دانش گوی سخنوری
تا خود که سفت به در دری دری؟
تا مرگ راست پایه برتر ز شاعری؟
وز خاک خاوران دگری زر جعفری

تفضيل می نمود یکی حور بر پری
من بنده را گزید نظرشان بداوری
در قمر بعر این چو نمودم شناوری
نظم دگر بر آمد چون مهر خاوری
با طرز انوری نزنند لاف همسری
خاصه که تناگری و مدح گستری
کی به بود بغاصیت از قند عسکری؟
چون در چمن بجلوه کند بیدر عری؟
پهلو کجا زند بیبی با گل طری؟
گر تو مقلد سخن مجد همگری
در خاومین ودال زهر پیبری؟

این قطعه که خوند میر می گوید از تاریخ گزیده گرفته است در نسخه چاپی این کتاب نیست، اما در دیوان مجد همگر ضبط کرده اند و پیداست که در نیمه رجب سال ۶۷۴ سروده است. در نسخه دیوان مجد همگر پس از بیت ششم این قطعه این دو بیت افزوده شده است:

کان را بهفت عضو رهینم بچاکری
استغنی از دوسر زسرنیک معضری

بر من بینج بیت نهادند منتی
محضر نوشته شد چو بن داعی آمدستی

پس از بیت نهم این بیت افزوده می شود:

با آفتاب گفته او در برابری؟

بدری که طالع آمد ازان نظم کی فتد

پس از بیت یازدهم این بیت را باید افزود:

کی همچو حور باشد در نیکویی پری؟

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه؟

پس از بیت سیزدهم این بیت:

وانواع را طباع پراکنده مشتری

گرچه طباع مختلف و نوع بی مرستی

و پس از بیت چهاردهم این بیت را باید افزود:

کاشا دشان چو آب روان آمد از تری

این خشک جان نثار سر خاک آن دو باد

بعز این جواب و سؤالی که در میان مردم کاشان و مجد همگر درباره ظهیر و انوری رفته است پیداست که همین قطعه سؤال را که شمس الدین کاشانی سروده برای امامی هروی شاعر معروف همان زمان نیز فرستاده اند و او هم پاسخی بدان داده، محمد بن بدر جاجرمی در مونس الاحرار این جواب و سؤال را بدین گونه ضبط کرده است: «مولانا شمس الدین کاشی از امامی سؤال کرده است:

ماه خسته رایت و خورشید انوری

ای آن زمین وقار، که بر آسمان فضل

ترجیح می نهند بر اشعار انوری

قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر

فی الجمله در محل نزاعند و داوری

قومی دگر برین سخن انکار کرده اند

زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

ترجیح یک طرف تو بدیشان نما، که هست

للامامی فی معاباته:

معذور نیستی، بحقیقت چو بنگری

ای سالک مسالك فکری، درین سؤال

تمییز را ز بعد تناسب بدین دو طرز هیچ احتیاج نیست بدین شرح گسترى
این معجزست و آن سخن، این نور و آن چراغ این ماه و آن ستاره، این حور و آن پری
حکیم شاه محمد قزوینی در ترجمه مجالس النفايس (۱) همین سؤال و جواب شمس الدین
کاشانی و امامی را آورده و در پایان آن افزوده است: «و دیگری در جواب قطعه دیگر
گفته:

هر مبتدی که بیند و ترجیح می نهد شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
ماند بدان گروه، که نشناختند باز اعجاز نور موسوی از سحر سامری
درجای دیگر (۲) از همین کتاب شرح حالی از انوری دارد که پیداست از حبیب السیر
گرفته و بدین گونه است:

«حکیم انوری - امام شعر است و از جمله متأخرین حکما و دیوان او مشهورست و
شعر او یکی از هزار فضیلت اوست، چه او حکیم بی نظیر بوده و فقیه بی عدیل دلبذیر
و منجم متورع صادق القول و این قطعه او در شرح اندکی از فضایل اوست؛ قطعه: گر
فرو بستم در مدح و غزل يك بار گى (۳) ... و در آخر عمر در زهد و تقوی علم بود و مسلم و
معذلك تائب شد و از ملازمت سلطان و ارباب دولت باز آمد و بدرگاه حضرت بی نیاز
بانیاز آمد و چون سلطان او را بملازمت طلب فرمود در جواب نامه طلب این قطعه فرستاد،
قطعه: کلبه ای کندرو بروز و شب ... (۳)»

تقی الدین محمد بن شرف الدین علی حسینی ذکری کاشانی در کتاب خلاصه الاشعار
و زبدة الاشعار شرحی درباره انوری دارد که در آن داستانهای بی بنیاد آورده است و شیخ
علینقی کمره ای آن شرح را پیراسته و مطالب تاریخی آنرا در تنقیحی که ازین کتاب
کرده چنین آورده است:

« ذکر ملك الملوك الشعراء حکیم اوحد الدین انوری - منقبت و منزلت او در
سخنوری به در آن درجه است که زبان از عهدۀ بیان آن بیرون تواند آمد. علی الجملة از
شعراى متقدمین و متأخرین تا حال همچو شاعری بداننده و در ترجیح قصاید او بر جمیع
قصاید اتفاقست و در علوم و فضایل نیز کمال داشته و در فنون ریاضی مسلم عهد خود بوده و
گویند در کبر سن بشاعری مشغول شد و در اول بواسطۀ مناسبت مولد خاوری تخلص
می کرده و در آخر بواسطۀ التماس یکی از افاضل بانوری بدل کرده. اما دیوان حکیم
انوری، آنچه بنظر راقم رسیده، از قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعی و مثنوی دوازده
هزار بیت تقریباً بود. اما وفاتش در بلخ اتفاق افتاده، در شهر سنه اربع و خمسمائه
(۵۴۴) و بعضی در شهر سنه ست و اربعین و خمسمائه (۵۴۶) نیز گفته اند.»

محمد عارف لقابی در تذکره مجمع الفضلا درباره انوری چنین نوشته است: «ملك -
الشعراء والفضلاء اوحد الدین انوری - اوصاف فضیلت و سخنوری وی نزد اهل فضل و روشنت.
اصل وی از ولایت ایبوردست. از شعراى روزگار کم کسی در دانش همتای وی بوده، وی
را پیمبر سخن گفته اند. ابیات وی را متانتیست که در سخن هیچ يك از اهل سخن نیست.
سخن وی سندست. در قصیده گوئی عذیم المثل. در شهر سنه سبع و اربعین و خمسمائه (۵۴۷)
از عالم فانی بملك جاودانی نزول فرموده، قبر وی در جنب مزار فابض الانوار سلطان

احمد خضرویه است ، در بلخ ، قدس سره ، این بیت وی راست :

جز آستان تو ام دزجهان پناهی نیست سر مرا بجزین در حواله گاهی نیست

گویند روزی در سر بازار مرو استاد بود که امیر معزی با جمعی در کمال شوکت در گذر بود . از یکی پرسید که : چه کیست ؟ گفت که : ملك الشعراى سلطان سنجرست . با خود گفت که : باید خود را در خیال شعر گماشت . شاید توهم باین مرتبه برسی . اول قصیده که نظم کرد بنام سلطان سنجر این قصیده است که مطلعش اینست :

تادل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدا یگان باشد

و این مرتبه را نشنیده بود که : امیر معزی از غایت حسد برا کثر شعرا ظرافت کرده ، حافظه ای داشته که در شنیدن اول ابیات را یاد می گرفته و پسر او بدوشنیدن و غلام او به شنیدن . خواست که دفع این عمل او کند . اول قصیده ای در غایت ناموزونی و مضحکی بر بسته ، بملازمت امیر معزی رفته ، خواند . چون بملازمت سلطان رفته ، این قصیده خوانده و اعزاز بسیار یافتند . روزی انوری بیازار بلخ می گذشته ، دیده که جمعی حلقه بر بسته ، ایستاده اند . پیش رفته ، در آن حلقه نظر کرده ، دید که : مردی در میان حلقه ایستاده . قصیده انوری بنام خود می خواند و مردم تحسین وی را می کنند . انوری گفت : ای مرد ، این اشعار کیست ؟ گفت : اشعار انوری . گفت : تو انوری را می شناسی ؟ گفت : چه - می گویی ؟ انوری منم . انوری بخندید و گفت : شعر دزد شنیده بودم ، اما شاعر دزد ندیده بودم .»

امین احمد رازی در هفت اقلیم درین زمینه می گوید : « اوحداالدین انور یست که اوصاف سخنوری و فضیلتش اظهر من الشمس است و او از دهی بود بدنه نام ، در جنب مهنه ، در عنفوان جوانی همت بر کسب فضایل نفسانی و کمالات انسانی گماشت ، تادرا ندک روزی از امائل و اقربان قصب السبق در ربودی ، چنانچه (!) ازین قطعه حقیقتش معلوم می گردد ، قطعه : گرچه برستم در مدح و غزل يك بار کی و پس از آنکه بمراتب کمال رسید درزی شعر ابر آمده ، ملازمت سلطان سنجر را ملازم گرفت و نخست شعری که گفت قصیده ایست که این ابیات ازان جمله است ؛ قصیده : گردل و دست بحر و کان باشد... و بتدریج مهم انوری بجایی انجامید که سلطان دو کورت بمنزل وی رفت و انواع تفقدات و انعامات بجای آورد . تا در شهر سنه بانصد و هفتاد و يك سبعة سیاره در سیوم درجه میزان ، که از بروج هوا بیست ، قران کردند و منجمان گفتند که : درین سال بادی پیدا شود که تمام عمارات خراب و نیست گرداند و انوری از سایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه می نمود و مردم از بیم جان و حفظ متاع خانمان سردابها ساختند و اموال خود بدان جاقفل کردند . اما بنابر مشیت حضرت عزت در ایام حکم ایشان چندان باد نوزید که چراغی را فرو نشاند و ازین مر از سلطان خفتی بهم رسانید و فرید کاتب ، که از معسودان او بود ، در آن روز این بیت نظم نمود ، قطعه :

گفت انوری که : از سبب بادهای سخت ویران شود عمارت و کهنساز بر سری

در روز حکم او نوزیدست هیچ باد بامر سل الریاح ، تودانی و انوری

و انوری چون استشام رابعه بی التفاتی سلطان نمود ترك ملازمت کرده ، در نیشابور بسر می برد . تا بعد از چند گاه جمعی باعث شده . فرمان طلب جهت وی حاصل کردند . او چون بر مضمون فرمان آنها یافت این قطعه در معذرت گفته ، استغفار خدمت خواست .

قطعه : کلبه‌ای کندر آن بروز و شب ... و چون سالی چند ازین برآمد عزیمت بلخ نمود.
اکابر آنجا متهم بهجو بلخش گردانیده ، معجر بر سرش افکندند و بر گرد بازارش
بگردانیدند ، تا آخر بوسیله التفات افضی القضاة حمیدالدین از آن کلفت باز رست و بقیه ایام
را در همان شهر و مقام بیابان آورد و در سال پانصد و هشتاد خرمن هستی بیاد فنا در داد و
برخی در پانصد و چهل و هفت نوشته اند . »

قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین درباره وی نوشته است : «الحکیم المتکلم
اوحدالدین الانوری ، نورالله مرقد ، شعر :

کلیم طور سخن انوری ، که آورده است چو آفتاب جهان سخن بزیر نگین
خدمت حکیم انوری در شیوه سخن کالشمس فی نصف النهار و در فنون حکمت گستری
فیلسوف روزگار خود بوده و درین قطعه که اشعار اوست بآن اشعار نموده شعر : گرچه
در بستم در مدح و غزل یک باز گئی ... اصل او ولایه ابیوردست ، از دیهی که آنرا بدیه (!)
گویند ، بجانب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند . در اول حال خاوری تخلص
می کرد ، استاد او ، عماره ، التماس نمود که انوری تخلص کند . انوری در مدرسه منصوبه
طوس بتحصیل علوم مشغول می بود . بعد از آن بخدمت سلطان سنجر رسید و منظور رعایت
او گردید . ایراد شمه ای از آن رعایت و تربیت او ، که در آن دولت یافت ، مناسب سیاق
این تالیف نیست از اشعار او آنچه دلالت بر صحت عقیده او می کند این دو بیتست که
مذکور می شود ، شعر :

ملك بخشا، بنده در حرمان میمون خدمت

چون خلافت بی علی بوده است و بی زهرافدك (۱)

بیعت یوبکر و آن قول اقیلونی چه بود ؟

مصلحت دید علی آن فتنها چون خوابید ؟ (۲)

مخفی نماند که بیت تانی اشارتست بآنکه اگر بیعت ابوبکر با وجود علی بن ابی طالب
حقیقتی و صحتی می داشت چرا بعد از آن اقاله و طلب فسخ بیعت می نمود و می گفت : « اقیلونی ،
اقیلونی ، فانی است بخیر کم و علی فیکم » و هم چنین اشارتست بآنکه عدم معارضه
امیر المؤمنین با او از روی مصلحت بینی و اطفای نایره فتنه بود ، که دلهای صحابه از
تارات جاهلیه پر بود و شمشیر حضرت امیر المؤمنین (ع) هنوز از خون عزیزان ایشان خشک
نشده بود و ممکن بود که بواسطه سوء موافقت منافقان صحابه جمهور مستضعمان اهل اسلام
مرتد شوند و بجاهلیت اولی باز گردند و اندکی از اهل حق ، که بودند ، هلاک شوند و
اسلام بالکلیه مندرس گردد و این حجر متاخر در کتاب صواعق محرقة خود شطری از
روایات آورده ، که دلالت واضحه دارد بر آنکه حضرت امیر را دشمنان بسیار بود و آنکه
صحابه برو حسد می بردند و او ب حضرت پیغمبر (ص) شکایت کرد و آن حضرت بغایت آزرده
شده ، آن جماعت را ملامت بسیار نمود و بر آنکه بنی تیم و بنی عدی در ایام جاهلیت دشمن بنی هاشم
بودند و ظاهرست که هر گاه حضرت رسالت (ص) با آن نفس قدسی تاب دیدن وحشی
قاتل عم خود حمزه ، رضی الله عنه ، بعد از اسلام او نداشت و با او فرمود که توبه تو مقبول

زود جنبش مباش همچو عنان^{۴۱۰} دیر آرام باش همچو رکاب
 دوش با یار خویش می گفتم سخنی دوست وار از هرباب
 تا رسیدم بدین که عقل شریف می نماید مرا طریق صواب
 کرد در زیر لب تبسم و گفت: ای ترا نام در عنا و عذاب
 نه سلام ترا ز بخت علیک نه سؤال ترا ز دهر جواب
 طیره گناه سکوت از اعدا^{۴۱۵} خجلی وقت دعوی از احباب
 تو چو هر غافلی و بی خبری تن زدستی درین وثاق خراب
 روز و شب محرم تو کلك و دوات سال و مه مونس تو رحل و کتاب
 نه ترا راحت بقا و حیات نه ترا لذت طعام و شراب
 رمضان آمد و همی سازد کدخدایی سر اولوالالباب
 نرنی لاف خدمت اشراف^{۴۲۰} نکشی بار منت اصحاب
 هم غریو تو چون غریو غریب هم خروش تو چون خروش غراب
 چون فلک بی قراری از غم ورنج چون ملک بی نصیبی از خور و خواب
 معدۀ خلق و ناز و نعمت تو طعمۀ صعوه و گلوی عقاب
 گرچه در فضل وجود بنماید سایه صاحب آفتاب و سحاب
 گرچه اقبال او، که دایم باد^{۴۲۵} از رخ ملک بر گرفت نقاب
 گرچه بر چنگ همتش گیتی هست بی وزن تر ز پر ذباب
 تشنگان حدود عالم را از یکی جام چون کند سیراب؟
 در سمرقند و در بخارا هست قدری مال و اندکی اسباب
 دخل آن در میان خرج فراخ دیو آرم را بود چو شهاب
 محرم من تویی، مرا هم تو^{۴۳۰} بسرایی رسان، ز بهر ثواب
 بشنو این از ره حقیقت و صدق مشنوا این از ره حدیث و عتاب
 یاک مه از هجر خدمت صاحب مکش از روی اضطراب عقاب

یمدح الصدر الکبیر مجدالدین ابو الحسن العمرانی

این که می بینم بیدار هست، یارب، یا بخواب؟
 این منم، یارب، درین مجلس بکف جز و مدیح؟
 آخر آن ایام ناخوش تر ز ایام نشیب^{۴۳۵}
 خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
 و آن تویی، یارب، در آن مسند بکف جام شراب؟
 رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند
اشك چون باران ز کثرت دیده چون ابراز سر شك
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر
از جهان نومید گشتم، چون ز تو غایب شدم
لایق حال خود از شعر معزی يك دو بیت^{۴۴۰}
« اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد
« بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود ؟
در زوایای فلک با وسعت او هر شبی
دل، زیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد^{۴۴۵}
ما چو برگ بید و قومی از بزرگان درسکون
انوری، آخر نمی دانی چه می گویی، خموش
شکر بزدان را که گردون باتو حسن عهد کرد
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران
آسمانی، نه، که ثابت رای نبود آسمان^{۴۵۰}
سیر امرت چون مسیر اختران بی ارتداد
بای حلم تو ندارد خاك هنگام درنگ
ملك را لكات تو از دیوان دولت پاك كرد
گر نویسد بای باست بر در تایتبت
قهرت اندر جرم زهره زهر گرداند عقار^{۴۵۵}
در کفت آرام نادیده ز گیتی جز عنان
تا ابد جرم دخان بارانده گردد چون بخار
عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز
جود و دست هر دو همزادند همچون رنگ و گل
بخشش بی منت و احسان بی لافت کنند^{۴۶۰}
باللهام گر در سر دندان شود با لاف رعد
ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر
کوس رعد درایت بر قش همه بگذاشتم

هر که بود از عمر و وزید و خاص و عام و شیخ و شاب
نوحه چون رعد از غریب و دل چو برق از اضطراب
حال دعد الحق بتر باشد که باشد بی رباب
هر که گفت از اصل گفتست این مثل: «من غاب خاب»
شاید از تضمین کنم، کان هست تضمینی صواب:
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب،
ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب،
يك جهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
ذره ای را گنج نه، از بس دعای مستجاب
روز و شب چونانکه ماهی را بر اندازی ز آب
دایم ایندر عشرتی، از خرد برگی، چون سداب
گاو پای اندر میان دارد، مران خر در جلاب
تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
وی جهان عدل را انصاف تو مالك رقاب
آفتابی، نه، که زاید نور نبود آفتاب^{۴۶۵}
روز عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
ملك گویی آسمانستی و لك تو شهاب
خون شود بار دگر در کام آهو مشك ناب
لطف اندر کام افعی نوش گرداند لعاب^{۴۷۰}
دیگران در پایت افتاده ز خواری چون ركب
گر بیفتد بر فلک از دست تو يك فتح باب
تا ابد کس را نیارد کرد می مست و خراب
کی توان کردن جدانگ از گل و بوی از گلاب؟
ابرو در یار از خجلت خشك چون دود و سراب^{۴۷۵}
فی المثل گریارد آب زندگانی از سحاب
کان بیخشد، نه ثناده منش گیرد، نه ثواب؟
يك سؤال را جوابی ده، نه جنگ و نه عتاب

قطره باران از روی آبی کی چکید
جلوه احسان خود در عمر کردستی تو؟ نه^{۴۶۰}
خود خراب آبادگیتی نیست جای تو ولیک
آسمان قدرا، زمین حلما، خداوند، مکن
ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا
خو نکر دستم بمهجوری، مران زین ساحتم
از پی صاحب غرض رفتم، بیفتادم ز راه^{۴۷۰}
چین ابروی تو بر من رستخیز آرد، فکیف
داشت روشن روز عیشم آفتاب عین تو
لطف تو هر ساعت گوید که: هین! الاعتذار!
من میان هر دو با جانی بفرغ آمده
خود در رو باشد که چشمی کز جهان روشن بتست^{۴۷۵}
از فلک در بندگی تو سپر هم نفکنم
نیست در علمم که جز تو کس خداوند بود
دانی آخر چون تویی را بدن باشد چون منی
گر تو خواهی و ر نخواهی بنده ام تا زنده ام
تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون^{۴۸۰}
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا
عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد
از بلندی پایگاه دولّت فوق الفلک

کیو کلاهی بر سرش نهاد حالی از حباب؟
گر همه صد بدره زر بودست و صدر زمه نیاب
کنجها نهند هرگز جز که در جای خراب
با کسی کز تو گزیرش نیست بی چرمی خطاب
یک جهان را برده اندر سایه عدل تو خواب
حق همی داند بری الساحتم من کل باب
این مثل نشنیده ای باری؟ «اذا کان الغراب»
روزها شد، تا سلام را نفرمودی جنواب؟
وز عنا آمد شبنم، «حتی توارت بالحجاب»
قهر تو هر لحظه ام گوید که: هان! الاحتساب!
در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب
هر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب؟
گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب
هست بر علمم گوا «من عندهم الکتاب»
چون کنم؟ برداشتم از روی این معنی نقاب
این سخن کوتاه شد، «والله اعلم بالصواب»
تا طناب صبح را نبوذ گره چونانکه تاب
خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب
عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

دوستیاش یگی از دردور

بگسسته شد زخیمه مشکین شب طناب
چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب^{۴۸۵}
یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
باشد که یابم از لب نوشین او جواب
و آلوده کرده نوك قلم را بمشک ناب
گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب
بنمود روی صورت صبح از کنار شب^{۴۸۵}
جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در
باشد که بینم از رخ نسرین او نشان
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم
اول دعا بکردم بر حسب حال خویش

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز^{۴۹۰} گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه معتاب:
 کای نوش جان فزای تو چون نعمت حیاة در خانه فراق تنم را مکن اسیر
 بادست بر لب من و آبست در دو چشم هر صبح دم که موج زند خون دل مرا
 چرخ بلند را دهم از تف سینه تاب^{۴۹۵} کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب
 گر هیچ گونه از دلم آگه شوی، یقین بودم درین حدیث که ناگاه در بزد
 در غمزهای نرگس او بی شمار سحر چون والهان ز جای بجستم، دویدمش
 آوردمش، بجای نشاند و نشست پیش خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا
 چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط می خواستم ز دلبر خود عذر در خلا
 القصة، بعد از آنکه پیرسید مر مرا گفتم: بگوی، گفت: من از گفتههای خود
 تابی ملامت این را فردا کنی ادا آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح
 کای کرده بخت رای ترا هادی الرشاد از عدل کامل تو بود ملک را نصیب
 شد نیستی چو صورت عنقا نهان، از آنک^{۵۰۰} گر یاک بخار بحر گفت بر هوا رود
 بوسند اختار فاک مر ترا عنان افازک را زانکه اقبال تو ندیم
 اندر حریم حرمت تودیده چشم خلق تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع^{۵۰۵}
 بادا جهان حضرت تو مرجع حیاة

وی فصل دلربای تو چون دولت شباب بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
 از باد با نفیرم و از آب در عذاب سینه هزار شعله بر آرد زتف و تاب
 دلداری مرا مصیب درین نوحه مصاب^{۴۹۵} کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب
 دلداری مرا مصیب درین نوحه مصاب دلداری مرا مصیب درین نوحه مصاب
 در شاخهای سنبل او بی قیاس تاب بگرفتمش کنار و بر انداختم نقاب
 بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب^{۵۰۰} هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب
 چندان یسار نه که کنم پاره ای جلاب وز آب دیده گشته زمین نزد او خلاب
 گفتا: چه حاجتست؟ بگویم، بود صواب^{۵۰۵} آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب
 اندر حریم مجلس دستور کامیاب بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب:
 وی گفته چرخ جود ترا مالک الرقاب وز بخت شامل تو بود تخت را نصاب
 جود تو کرد قاعده نیستی خسراب^{۵۱۰} تا دستخیز ژاله زرین دهد سحاب
 گیرند سروران جهان مر ترا رکاب اشراف را ستانه والای تو مآب
 ایمن گرفته فوج غنم مرتع ذناب^{۵۱۵} زردی زعفران نشود سبزی سداب
 بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

بمدح مجدالدین ابوالمعالی بن احمد وزیر

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
زلف چو مشک ناب ترا بنده مشک ناب
آنجا که زلف تست همه یکسره شبست
باغیست عارض تو که دارد ستاره بر
برماه مشک داری و بر سرو گلستان
گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست
از چهره آفتابی و از بوسه شکری
انگیخته است حسن تو گل بامه تمام
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا^{۵۲۰}
خالیت بر رخ تو، بنام ایزد، آن چنانک
گویی که نوک خامه دستور پادشاه
مخدوم ملک پرورد صدر جهان، که هست
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر
عالی ابوالمعالی بن احمد، آنکه هست
لشکر کشی که هستش لشکر که آسمان
بر طالع قویش دعا گوی مشتری
هر صبح دم بسوزد بهر بخور او
بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند
زیب زمانه را که بود بهر مدح او^{۵۳۰}
ای سروری، که دایم در آسمان ملک
ای از محل چنانکه زهر آفریده جان
آنجا نهد، که رأی تو باشد، دل آسمان
از گرد موکب تو کشد سر مه حور عین
نام شب از صحیفه ایام بستر
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو

خط کشیده دایره شب بر آفتاب
روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
سروست قامت تو که دارد بر آفتاب^{۵۲۰}
در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
کندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
بس لایقست با شکرت همبر آفتاب
و آمیخته است لعل تو با شکر آفتاب
در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب^{۵۲۰}
خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
ناکه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
از فخر آسمانی و از منظر آفتاب^{۵۳۰}
فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب
بر طلعت هیش ننا گستر آفتاب
عود سیاه شب را در مجمر آفتاب
بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
خامه شهاب، دوده شب و دفتر آفتاب^{۵۳۰}
دارد ز رای روشن تو معبر آفتاب
وی از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
و آنجا نهد، که پای تو باشد، سر آفتاب
از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
از رای تو اجازت یابد گر آفتاب^{۵۴۰}
هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

کامل بذات تست خرد پرور آدمی
تا کیمیای خاک دینت بر نیفکند
سیمرغ صبح را ندهد مژده صبح
چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام^{۵۴۰}
با بندگانت پای ندارند سرکشان
آن جاکه رزم جوئی و لشکر کشی بفتح
افتخار و تاب خنجر مردان لشکرت
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان^{۵۵۰}
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط
نشگفت اگر نویسد این شعر انوری
تا نو بهار سبز بود، آسمان کبود
سر سبز باد ناصحت از دور آسمان
در جشن آسمان و ش تو ریخته بنار^{۵۵۵}
ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

در ستایش خاقان کمال الدین محمود

ای از رخ فکنده سپر ماه و آفتاب^۱
ز آن جاکه راستیست ندارند در جهان
بندند، گردهی تو اجازت، چونندگان
از زلف تو روده نشان مشک و غالیه
از ماه و آفتاب بهی تو، که نیستند^{۵۶۰}
در صف نیکوان بمقام مفاخرت
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو
خاقان کمال دوات و دین، آنکه برفلات
محمود صفدری، که ز لطف و زعنف او
بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار^{۵۶۵}
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب

بغزود عز و دولت او مال و جاه شرع
 از شخص او نبوده جدا جاه و مفخرت
 بنموده در ولی وعدو خلقتش آن اثر
 آفاق را فروغ ز جاه و جلال اوست
 شاهان، دهند ار تو اجازت دهی بفخر
 بر آتش عزیمت تو وقت التهاب
 تو ماه و آفتابی و از این سبب شدند
 با شور صولت تو هبا سیل و صاعقه
 در راه طاعت تو با قطار شرق و غرب
 با عزم و با بقای تو در سرعت و ضیا^{۵۷۰}
 در قمع دشمنان تو هر لحظه می کنند
 از گنج سعد هر شب و هر روز پیش تو
 تا مانده اند سخره فرمان ایزدی
 بادا نگون لوای بقای عدوی تو
 آثار اصطناع تو بر خرد و بر بزرگ^{۵۷۱}
 از روی و رای تو بشب و روز در سپهر
 از طارم سپهر بچشم مناصحت

چونانکه لون و طعم و نمرماه و آفتاب
 وز حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
 کاندر قصب نمود و گهر ماه و آفتاب
 جاه و جلال اوست مگرماه و آفتاب؛
 بر خاک بارگاه تو سرماه و آفتاب^{۵۷۰}
 باشند کمترینه شرر ماه و آفتاب
 محض سخا و عین هنر ماه و آفتاب
 با نور طلعت تو هدر ماه و آفتاب
 دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب
 نهاده گام و نازده پر ماه و آفتاب^{۵۷۱}
 منزل بجایگاه دگر ماه و آفتاب
 آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
 در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب
 چونانکه در میان شمرماه و آفتاب
 و اعلام انتفاع تو بر ماه و آفتاب^{۵۸۰}
 دیده ضیا و یافته فرماه و آفتاب
 در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

بمدح الامیر العادل ضیاء الدین، مؤدود بن احمد العصمی، و تهنیه با القدوم

آخر، ای خاک خراسان، داد یزدانت نجات
 در فراق خدمت کرد همایون موکبی
 موکب صدر جهان، پشت هدی، روی ظفر^{۵۸۰}
 لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح
 آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد
 داده کلك بی قرارش کار عالم را قرار
 هر چه در گیتی برو نام عطا افتد، کفش
 در غنایی خواهد افتاد از کفش گیتی، چنانک^{۵۹۰}
 از بلای غیرت خاک ره گر گانج و کات
 کندرو نعل از هلالست، اسب را، میخ از نبات
 خواجه دنیا، ضیاء دین حق، اکفی الکفات^{۵۸۰}
 لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
 عقل کل در هیچ معنی، جز که در تقدیم ذات
 داده رای بانباش ملک دنیا را نبات
 جمله را گفتست: «خذ جام و قلم را گفت:» مات
 بر مساکین طرح باید کرد اموال ز کار^{۵۹۰}

وی زدست رشك تو نالنده موج اندر فرات
 چون محیط آسمان «اقصى نهايات الجهات»
 نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات
 بر خلاق چون تو والی کس نبودست از ولات
 دست محمودست بر بت خانهای سومنات^{۵۹۵}
 در درون کعبه هرگز نامدی عزى ولات
 هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات
 اعتصام الایحبل طاعتت بعد از صلات
 هم چنین گفتست و حق اینست و دیگر ترهات
 در عظام دشمن ملك، ارهمه باشد رفات
 چون زدیوانت بجان کردند خصمی را برات^{۶۰۰}
 آن خبر دانم، خداوندا، که دانی: «کل شات»
 یابد از حرمان عالی بارگشاه تو نجات
 زانك گشتست از فراق توسیه دل چون دوات
 آنکه حسرت هاشمی دادست هر دم بر فوات
 پیش فتیان خراسان دست بر سر چون فتات^{۶۰۵}
 عفو کن، وقت ادا دانی ندارم بس ادات
 چون وفات چون ممات و چون فئات و چون عنات
 فی المثل چون حادثات، ای ازورای حادثات
 هر که بیتی شعر دانست، از رعیت و زرعات
 تائبات عابدات ساجدات ثبیات^{۶۱۰}
 فاءالاتن فاءالاتن فاءالاتن فاءالات
 بارگاهت در نشابور و مقامت در هرات

ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک
 آمدی اندر هنر «اقصى نهايات الكمال»
 از خداوندی جدا هرگز نبودستی، چنانك
 بعد آن والی، که بنیاد وجود از جود اوست
 دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار^{۵۹۵}
 گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه
 هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان
 خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم
 زانکه امروز از اولو الامر ویزدان در نبی
 خون دل یابد ز باس تو، چو گردون بشکند
 صد عنایت نامه گردون چنان پر کرده گیر^{۶۰۰}
 خصم را گو: هر چه خواهی کن، که در ترتیب ملك
 صاحب، صدرا، خداوندا، کریم، بنده گر
 بعد ازین در خدمت از سربای سازد چون قلم
 بر قضای خدمت ماضیش قوتها دهد
 اندرین خدمت که دارد بنده را تشویر آن^{۶۰۵}
 گرچه بعضی شایگانست از قوافی، باش گو
 بود تایی چند الحق دیگر از وجدان بد
 گفتیم: آخر شایگان خوش به از وجدان بد
 هیچ کس در يك قوافی بنده را یاری نداد
 جز جمال الدین خطیبی، که برخواند از نبی:^{۶۱۰}
 تا کند تقطیع ابن يك وزن وزان سخن:
 عیش تو بادا ببلخ و جشن تو بادا بمرز

یمدح الملک پیروزشاه

تا قیامت شهر یاری باد کازرت
 باد بر پیروزی و شاهی قرارت

ای زمان شهر یاری روزگارت
 ای ترا پیروزی و شاهی مسلم

ای بجایی کاسمان منت پذیرد ^{۶۱۵} کردهی جایش، کجا؟ اندرجوارت
هر کجا. رای تو شد راضی بکاری جنبش گردون طفیل اختیارات
هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی بر سر ره نصره اندر انتظارات
خنده خنجر ز فتح بی قیاست فاله دریا ز بذل بی شمات
داغ طاعت بر سرین تا وحش و طیرت مهر بیعت بر زبان تا هور و هادت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان ^{۶۲۰} شیر شادروان و شیر مرغزات
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان؟ حزم پنهان و نفاذ آشکات
دی و فردا را بهم پیش تو آرد بر در امروز امر کامگارت
هر مرادی کاسمان در جیب دارد بازیابی، گر بجویی، در کنارت
نقش مقدوری نیارد بست گردون جز باستصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جور هرگز ^{۶۲۵} کی تند؟ تا عدل باشد یار غارت
پرده شب در گهت را پرده گشتی گر اجازت یافتی از پرده دارت
بارۀ ادهم نیارد کسرد گیتی ثابت ارکان تر ز حزم استوارت
افعی پیچان نشد در صف هیجا تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت
از دل خارا نیامد هیچ آتش فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت ^{۶۳۰} ملک را فربه کند کلک نزارت
کلکت از دریا کمال خویش یابد داند این معنی دل دریا عیارت
لازم دست چو دریای توزان شد کلک آبتن بیدر شاهوارت
تابش خورشید نتواند گرفتن کشوری در ملک و جاه بی کنارت
چاوش او هام نتواند رسیدن تا کجا؟ تا آخرین صف روز بارت
در درون پرده افتد، از برون نی ^{۶۳۵} شیر و گاو آسمان، روز شکارت
شهریارا، بخت یارت باد، نی نی آنکه او یاری ندارد باد یارت
روز هیجا، کاسمان سیارگان را در تتی یابد ز گرد کار زارت
رخنه در کوه افگند، چه؟ کر و فرت ار زه بر چرخ افگند، چه؟ گیر و دارت
بر فلک دوزد بطنازی در آن دم حکم بدرا بیلک گردون گذارت
در عدد افزون نماید، در عمل ^{۶۴۰} گاه کوشش ده سوار و صد سوارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد نرمدد، از خنجر چون ذوالفقارت

جوف دوزخ پر کند قهرت بیک دم
سایه از قهر تو گر آگاه گردد
جمع گردد جزو جزو بار دیگر
پشته چون هامون کند، هامون چو پشته^{۶۴۵}
بس که بر سیم مرغ و رستم بذله گفتی
خسروا، این گونه شعر از بنده یابی
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد
گر چه از این بنده یادت می نیاید
مدح تست از هر چه گوید سهل و مشکل^{۶۵۰}
تا دوام روزگار از دور باشد
گشته هر امروز از دی ملک افزون
اصل ماتم تیغ هندوی در یمینت
ای قوی بازو بحفظت دولت و دین

گر جدا افتد ز عفو برد بارت
بگسلد حالی بی خصم خاکسارت
کشته ای را کآید اندر زینهارت
پویه جولان رخس راهوارت^{۶۴۵}
گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
هم تودانی، ای سخن دانی شعارت
من نگویم ای چو طوطی صد هزارت
باد صد دیوان سخن زو یادگارت
گر یکی گوید و گر گوید هزارت^{۶۵۰}
دور دولت باد دایم روزگارت
باد چون امروز و دی امسال و پارت
فرع شادی جام زرین در یسارت
حرز بازو باد حفظ کردگارت

بحضرت مخدوم بار خواهد

ای بهمت بر آفتاب دست^{۶۵۵} آسمان با علو قدر تو پست
بهر از گوهر تو دست قضا
هیچ دل با تو بد نشد، که فلاك
هیچ سر آستان تو بنسود
باز در طاعت تو كباك نواز
آن شهابیست كلك مسرع تو^{۶۶۰} که ازو هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو نایزه بگشاد
همت دامن کرم بفشاند
ای بجایی که از علو بفکند
انوری را ز حرص خدمت تو
نتواند که زحمت ندهد^{۶۶۵} گاه و بی گاه چه هوشیار و چه مست
هست اینك ندیم حلقه در
ای جهان بردرتو، بارش هست؟

هیچ پیرایه بر زمانه نیست
آرزوهای در جگر نشکست
که کله گوشه بر سپهر نخست
دیو در دولت تو حرز پرست
کرد تشویر از جهان بنشست
آز هم در زمان زفاque برست
بیم دست تو چرخ را از دست
چون بر آتش بود قدم پیوست
گاه و بی گاه چه هوشیار و چه مست^{۶۶۵}

بمدح صاحب المعظم ناصرالدین ابا الفتح گوید

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
 بلی ، قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق
 هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
 اگر چه نقش همی امهات می بندند
 تفاوتی که درین نقشها همی بینی
 کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
 بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست
 که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
 چو در ولایت طبعم ازو گریزی نیست
 کسی چه داند کین کوژ پشت مینا رنگ
 نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف
 چه جنبشست که بی اولست و بی آخر ؟
 مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست
 زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست
 چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
 چو دید کز پی تشریف حرمت و جا هم
 بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
 سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع
 نظر بحیله ز اعدا جدا نمی کندش
 عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق
 اگر چه دل هدف تیر محنتست و غمست
 ز روزگار خوشست این همه ، جز آنکه لبم
 خدایگان وزیران مشرق و مغرب
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر ، آن صاحب
 بنام ملت و پشت هدی و ناصر دین

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست ؟
 بدان دلیل که تدبیر های جمله خطاست
 یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
 درین سرا چه که کون و فساد نشو و نماست
 ز خامه ایست که در دست جنبش آباست
 که نقشبند حوادث و رای چون و چراست
 بمیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
 که اقتضای قضا های گنبد خضراست
 که بر ماباع و موالید والی والاست
 چگونگی مولى آزار مردم داناست ؟
 نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
 چه گردشست که بی مقطعتست و بی مبد است ؟
 که شرح آن بهمه عمر ممکنست و رواست
 بجای من ، چه کزین گونه صد هزار جفاست
 که صحن و سقفش بیغاره زمین و سماست
 چو بندگان ویم قصد حضرت والاست
 که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
 که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
 کراست بند بر اعضا ، که آنهم از اعضاست
 شنیده ای که کسی را بجای پای عصاست ؟
 و گر چه تن سپر تیغ آفتست و بلاست
 ز دست بوس خداوند روزگار جداست
 که در وزارت صاحب شریعت نوزراست
 که بر سپهر کمالش سپهر کم زسهاست
 که دین و ملت از وجفت نصرتست و بهاست

جهان خواجگی، آن خواجه جهان، که بجایه
 زمانه ملکى، کز کلاک و خاتمش در ملک
 زبار حلمش در جرم خاک استسلام
 ز قدر اوست که تار سپهر با بودست
 بخط طاعت و فرمان درش و حوش و طیور
 قضاش گفت: بدستت دهم زمام جهان
 ایا سپهر نوالی، که پیش صدق سخات
 پیش رفعت تو چرخ گوییا پستست
 تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو
 بدرگه تو فلک را گذر پیای ادب
 عیار قدر تو آن اوجها که برگردون
 زشوق مجلس تست آن طرب که در زهره است
 بنان دست ترا موج بحر و بذل صحاب
 ز اعتدال هوایی، که دولت دارد
 فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود
 جهان بطبع گراید بخدهت تو، که تو
 وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند
 قضا چو ذات ترا دید، گفت: اینست عجب!
 اگر فنا در هستی بگل در انداید
 و گر بقا نبود در جهان ترا چه زیان؟
 تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل
 بوقت رفتن و طای کردن مسالک ملک
 نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک
 جهان نوردی، کاه و زش از برانگیزی
 مهر اگر بدل خویش صورتی سازد
 مصاحبا، ملکا، ز آرزوی خدمت تو

بخواجهگان ممالک برش علو و علاست
 هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
 ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
 ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست^{۶۹۵}
 بزیر سایه عدل اندرش رجال و نساست
 زمانه گفت که: او خود جهان مستوفاست
 سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
 بجای دانش تو عقل گوییا شیداست
 بمادح تو بر، از روزگار، مدح و ثناست^{۷۰۰}
 بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
 عیال دست تو آن موجها که در دریاست
 ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
 مسیر امر ترا پای برق و پای صباست
 جماد را چونبات انتهای نشو و نماست^{۷۰۵}
 مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
 بذات کل جهانی و کل اوز اجزاست
 که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
 جهان گذشت و هنوز اندرو تن تنهاست
 ترا چه باک؟ نه ذات تو مستعد فناست^{۷۱۰}
 بقا بذات تو باقی، نه ذات تو بیقاست
 که بارکاب تو خاکست و با عنایت هواست
 هواش فدود و دریا سراب و که صحراست
 بکام او بجهان نه نشیب و نه بالا است
 بعالمیت رساند که اندرو فرداست^{۷۱۵}
 برش چه صورت اسبی بود که بردیاست
 دام قرین عذابست و دیده جفت بکاست

و ليك آمدنم نيست ممكن ، از پي آن
 همي پيشت چو كشتي سفر ندانم كرد
 چنان مدان كه تغافل نموده باشم از آن
 بلي گناه بزرگست ، اگر چه عذري هست
 و ليك اربدن مرده ريگ نيست چنان
 بمن سؤال و جواب امور ديوان را
 سؤالكيت درين حالتم بغايت لطف
 ز غايت گرم تست يا ز خامي من
 بدين دقيقه كه گفتم گمان كدييه مبر
 سرم بظل عنايت پيوش ، بس باشد
 هميشه تا بجهان اندرون ز دور فلك
 شبت هميشه ز اقبال روز روشن باد
 بخرمي و خوشي بگذران جهان همه عمر^{۷۲۰}

كه رفتنم بسرين و نشستنم بقفاست
 كه راه وادي دشوار و عبره چون درياست
 كه بر تباهي حالم همين قصيده گواست^{۷۲۰}
 كه گريگويم ، گويند : بر تو جاي دعاست
 كه خدمت تو كند ، جان بازمانده كجاست ؟
 تعلقي نبود ، كان شعار و رسم شماست
 گمان بنده چنانست كان نه نازيباست
 كه باگناه چنين منكرم اميد عطاست ؟^{۷۲۰}
 ببنده ، گرچه گدايي شريعت شعر است
 كه سالهاست كه در تف آفتاب عناست
 شبت و روز و درين هر دو ظلمتست و ضياست
 كه روز روشن اقبال تو شب اعداست
 كه هر چه جز خوشي و خرمي همه سود است^{۷۳۰}

هزئيه منبحر الساده فقير بلخ گويد

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست
 دير شد دير ، كه خورشيد فلك روي نمود
 بارگاهش ز بزرگان و زاعيان پر شد
 دوش گفتند كه : رنجور ترك بود ، آري
 پرده دارا ، تو يكي در شو و احوال ببين^{۷۳۰}
 ورترا بار بود خدمت ماهم برسان
 ورتواني كه رهي باز كني به باشد
 ورنه آنست ، كه حاليست نه بروفق مراد
 كه تواند كه بانديشه در آرد ز جهان
 وآنكه برخاست از ورسم بدی چون بنشست^{۷۴۰}
 وآنكه باقي بمدد دادن جاهش بودی

سيد و صدر جهان بارندادست ، كجاست ؟
 چيست امروز كه خورشيد جهان ناپيداست ؟
 اونه بر عادت خود روي نهان كرده چراست ؟
 بارنا دادنش امروز بر آن قول گواست
 تا چگونه است ؟ بهش هست ، كه دايهادر راست^{۷۳۰}
 مردمی كن ، بكن اين كار ، كه اين كار شماست
 تا دراييم و سلامي بكنيم از تنهاست
 خود بگو : برگ نبوشيدن اين حال كراست ؟
 كز جهان آنكه جهان صديقه از آن بود جاست ؟
 دامن عمر بيفشاند و بيك ره برخاست ؟^{۷۴۰}
 نعمت ايمني امروز نه در حال بقاست

دامن از عمر بیفشاند و بیک ره برخاست
 چون چنینست بهین کاری تسلیم و رضاست
 کافرینش همه در سلسله بند قضاست
 وای! کین والی سوزنده بغایت والاست^{۷۴۰}
 گرتو گویی که: زمن در گذرد، این سوداست
 کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست؟
 توجّه دانی که جهان بی توجّه بی برگونواست؟
 تازه تر کرد، مگر سلخ رجب عاشورا است؟
 که تر و خشک جهان را ره سیلاب فناست^{۷۵۰}
 وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست
 بینی، ای دوست، که این دایه چه بی مهر و وفاست!
 اندرین دور که شب حامل تشویش و بلاست
 آخر، ای دور فلک، وقت بدان، این چه جفاست؟
 گر جهان را پس ازین ناقص خوانیم سزا است^{۷۵۵}
 شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست؟
 داند آن کس که با سباب بزرگی دانا است
 زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست
 که شبان روزی چون ذکر تو در نشو و نماست
 وین تصور نه باندازه اندیشه ماست^{۷۶۰}
 سقف گردون نه پراز لوله صوت و صداست؟
 حال ما حالت بگذشتن نیسان و گیاست
 کز فراق نه مه‌رّه ابر و کنارش دریاست؟
 هم چنان در طلب خدمت تو ناپرواست
 که نیمی جهان، گرچه نه طفلست، خطاست^{۷۶۵}
 وای! این درد نه در دیست که در مانش دواست
 نیست آن شب که درو هیچ امید فردا است

وانکه برخاست از ورسم بدی چون بنشست
 چه توان کرد؟ برون شد ز قضا ممکن نیست
 آفریده چه کند؟ گر نکشد بار قضا
 والی ما، که سپهرست، ولایت سوزست
 اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت
 ای ز اولاد پیمبر وسط عقد، میرس
 وی دو قرن از کرمت برده جهان برگونوا
 بروفات تو جهان ماتم اولاد رسول
 از فنای چو تویی گشت مبرهن مارا
 باتو گیتی که جفا کرد وفا با که کند؟
 دایه دهر نپرورد کسی را که نه نخورد
 گرچه خلقی ز جفا های فلک مجروحند
 بلخ را هیچ جفایی چو وفات تو نبود
 رفتی و باتو کمالی، که جهان داشت، ببرد
 کی دهد کار جهان نور؟ تو غایب ز جهان
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان وین معنی
 وین عجب تر که کنون به نواز آن تنگ ترست
 گرچه در هر جگر دود و غمت بیخ زدست
 گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت
 کیست با این همه کز ناله زارش همه شب
 ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت؟
 کیست، ای بوده چو دریا و چو ابرت دل و دست
 تا بخاک اندر آرام نگیری، که سپهر
 تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم
 ای دریا! که ز تو درد دلی ماند بدست
 وی دریا! که شب هجر و غم رفتن تو

وی درینا ! که تنها بدعا باز افتاد
یارش در کنف لطف و رضای خود دار
چون رهایی ازین تفرقها، جمعی کن^{۷۷۰}
ور بگیتی نظری کرد، برو تنگ مگیر
چون چنینست درین حال بهین کار دعاست
کان چنان لطف که او در خود آنست تراست
با که ؟ با آل عبا، زانکه هم از آل عباست
که جهان دجله شد و ماهمه را استسقاست

سید اباطالب نعمه را فرمود

آنکه بر سلطان گردون نوردایش غالبست
آسمان همت خداوندی، که همچون آسمان
آنکه تا او در سرای آفرینش آمدست
بهر در موج شبانروزی دلش را زیر دست^{۷۷۵}
آزمختاجان، چو کلکش در مسیر آمد، بسوخت
دی همی گفتم که : از دیوان رأی صایبش
آسمان گفتا : چه میگوی؟ که گوید در جهان
پادشاه آل یاسین، مجد دین بوطالبست
همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
ابر در باران نوروزی کفش رانایبست^{۷۷۵}
آزگویی دیو و کلک او شهاب ناقبست
آفتاب و ماه را هر روز نوری راتبست
پرتو نور نبوت را که رای صایبست ؟

بمدح صاحب الاظم ناصر الدین ابوالفتح گوید

روز می خوردن و شادی و نشاط و طربست
برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت^{۷۸۰}
مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت
دختر رز، که تو بر طارم تاکش دیدی
موی برخیک دمیده ز حسد تیغ زنست
گر نه حراف خزان کیسه فشان شد در باغ
این عجب نیست بسی، کز اثر لاله و خوید^{۷۸۵}
یارب الماس لبش باز که کرد و شبه سم
این همان سکنه و صحر است، که گفتم ز سموم
خیز، از سعی دخان بین وز تأثیر هوا
روزن این همه پر ذره زرین ز رهست
لمعه بر سکنه کانون شده بر خود پیچان^{۷۹۰}
ناف هفته است، اگر غزه ماه رجبست
بقدرح، آنچه ازو برگ و نوای طربست^{۷۸۰}
چه کند؟ نامیه عنین و طبیعت عزبست
مدتی شد که در آونگ سرش در کنبست
تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست
چون چمن ها زدهانش همه یکسر ذهبست ؟
گفتی آهو بر میناسم و بیجاده لبست^{۷۸۵}
بینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجبست ؟
تربت این خزف و رستنی آن خطبست
تا درین هر دو کنون چند رسوم عجبست !
عرصه آن همه پر بشته سیمین سلبست
افعی کاهر با پیکر و مرجان عصبست^{۷۹۰}

دود حلقه شده در سطح هوا خم در خم
 شعله آتش ازین روی که گفتم گویی
 هر زمان لرزه بر آب شمر افتد، مگرش
 صاحب عادل ابوالفتح، که در جنبش فتح
 طاهر، آن ذات مطهر، که سپهرش گوید^{۷۹۵}
 آنکه درش جهت از فضله خوان کرمش
 آنکه در نه فلک از برق کمالی بجهد
 ساحت بارگش مولد ملک عجمست
 ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی
 صاحباً، نه ملکا، هم نه، چرا؟ ز آنکه ترا
 نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش
 گوشه بالش تو چیست؟ کله گوشه ملک
 مسندت برتر از آنست که در صد يك از آن
 مه بنعل سم اسب تو تشبه می جست
 گرد جیش تو بشد، بر همه اعضایش نشست^{۸۰۵}
 چرخ چون گوز شکسته است، از آن روی که ماه
 غرض از کون تو بودی، که ز پروردن نخل
 آسمان دگری، زانکه بهمت جنبی
 خصم اگر لاف تقابل زند، از روی حسد
 رتبت شوکت قدرش نشود لازم، از آنک^{۸۱۰}
 در مقابل نه می نیز بیک وجه رواست
 آخر از رابطه قهر کجا خواهد شد؟
 ور کشد سد سکندر مثلاً گرد بقاش
 عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ
 همه در ششدر عجزند و ترا داد بهفت^{۸۱۵}
 تا که تبدیل شب و روز بسال و بمهست

سطر هاییست که مکتوب بنان لهیست
 در مقادیر کتابت قلم منتخبست
 در مزاج از اثر هیبت دستور تبست
 جنبش رایت عالیش قوی تر سببست
 صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبست^{۷۹۵}
 هیچ دل نیست که از آن دل کربست
 همه از بارقه خاطر او مکتسبست
 عدل فریاد رسش داور دین عربست
 زان شب او را و مقیمان فلک قد وجبست
 مدحت از وصف برونست چه جای لقبست؟^{۸۰۰}
 بل برای شرف سکه و فخر خطبست
 وندروهم ز نسب رفعت و هم از حسبست
 چرخ را کنج تمنی و مجال طلبست
 خاک فریاد بر آورد که : ترك ادبست
 تا که اجرب شد و آنک همه سالش جربست^{۸۰۵}
 چهره چون چهره بادام از آن برتقبست
 گرچه از خار گذر نیست، غرض هم رطبست
 جنبش چرخ نه از شهوت و نی از غضبست
 حق شناسد که که بوالقاسم و که بولهیست؟
 دارا و از خشب و تخت تو هم از خشبست^{۸۱۰}
 تو چو خورشید برأس، او چو قمر در ذنبست
 سرعت سیر نفاذت نه پپای هربست
 آن مهندس که در افعال و رای تبست
 رد و منعی نه باندازه درع قصبست
 ضربه بستان و بز، ز آنکه تمامی ندبست^{۸۱۵}
 تا که ترکیب مه و سال بروز و شبست

بی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد
که ز سر جمله آن مدت تو منتخبست
بمی و مطرب خوش نغمه شغب پیش نمای
که زانصاف تو اقطار جهان پر شغبست

در مدح قاضی القضاة حمید الدین بلخی گفت

صدری، که از دولت و دین جفت نباتست
آن عقل مجرد، که وجود بکمالش^{۸۲۰}
از نسبت او دولت و دین هر دو حمیدند
اوصاف بزرگیش چه اصلی و چه مالیست
گردون بکفایت بکف آورد رکابش
توفان حوادث اگر آفتاب بگیرد
ای آنکه جهت پایه جاه تو نیابد^{۸۲۵}
ای قبله احرار جهان، خدمت میمونت
تو کعبه آمالی و در قافله شکر
گردست بشطرنج خلاف تو برد چرخ
در خدمت میمون تو گو: راه وفازن
ای کلک گهر بار تو موصوف بوصفی^{۸۳۰}
آتش که برو آب شود چیره بمیرد
کلک تو شهابیست که هرگز بنمیرد
فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو
اقبال جناب تو مرا نشو و نماداد
من بنده چنان که وفته حادثه بودم^{۸۳۵}
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان
تا مقطع دوران فلک را بجهان در
بادا بمراد تو، چه تقدیر و چه دوران
وین خدمت منظوم که در جلوه انشاد
زان راوی خوش خوان نرسانید بخدمت^{۸۴۰}
آن خواجه شرعست، که سلطان قضاست
هم قاعده جنبش و هم اصل نباتست
این داند و آن ذات که داند که چه ذاتست
کان راهمه اسباب فلک فرع و زکاتست
آری چه کند؟ کسب شرف کار کفایتست
بر سده او باش، که کشتی نجاتست
جاه توجهانیست که بیرون زجهانست^{۸۲۵}
بر ذمه احرار چو صوم و چو صلاتست
هر جا که رود ذکر تو گویی عرفانست
دربازی اول قدمش گوید: مانست
آنها که ز سیلی اجل بیم وفاتست
کان معجزه جمله اوصاف و صفاتست^{۸۳۰}
گرچه فلکش دجله و نیلست و فراتست
وین حکم نه حکمیست که محتاج ثباتست
تمکین ولایت و مراعات رعایتست
ابرست قدوم تو و اقبال نباتست
گفتی که عظامم زانگد کوب رفاتست^{۸۳۵}
در قلم دست تو مگر آب حیاتست؟
هر روز بتوقیع دگر گونه برانست
تا بر اثر نعش فلک دور بناتست
دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست
کز شعر غرض شعر، نه آواز روانست^{۸۴۰}

در مدح حماد الدین پیروز شاه

شاهها، زمانه بنده درگاه جاه تست
 پیروز شاه عادل و بر دوام ملک
 گردون غبار پایه تخت بلند تو
 هر آیت از عنا و عنایت که منزلست
 سیر ستارگان فلک نیست در بروج^{۸۴۵}
 چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر
 قدر تو گفت چرخ نهم را که: کیست آن؟
 رای تو گفت خرمن مهر را که: چیست آن؟
 ای خسروی، که واسطه عقد روزگار
 بسا نوبت فلک بصدای هم نفس شده
 با خالک بارگاه تو من بنده، انوری
 قسم ز خدمت تو چرا دوری او فتاد؟
 گفتم که: آب جیحون، گفتا: خری مکن
 گفتم: بطالم خلای هست؟ گفت: نیست
 یوسف نه ای و بیژن، ارنه بگفتمی:^{۸۵۰}
 گفتم: توقف من ازین جمله هیچ نیست
 زان اعتماد هست که چون روز و چون شبم
 گفتا: ضمان تو که کند، ای شغب فزای؟
 تا کهر با چو دست تصرف برد بگاه
 پیروز شاه باد و ندا از زمانه این:^{۸۶۰}

اسلام در حمایت و دین در پناه تست
 بهتر گواه عدل بود و آن گواه تست
 خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست
 در شان بدسگال تو و نیک خواه تست
 بر گوشهای کنگره بارگاه تست^{۸۴۵}
 بر سمت نور رایت و گرد سپاه تست
 تعریف خویش کرد که: خاشاک راه تست
 تقدیر گفت: سایه گرد سپاه تست
 تا سال و ماه دور کند، سال و ماه تست
 بانوبتیت گفته که: خورشید داه تست^{۸۵۰}
 گفتم: چو زنده جان نژندم بجهان تست
 گفت: انوری، بهانه چه آری؟ گناه تست
 بگذر، که عالمی همه آب و گیاه تست
 عیب از خیالهای دماغ تباه تست
 کندر ازای مجالس شه بلخ چاه تست^{۸۵۵}
 ای حضرتی، که چرخ نمودار گاد تست
 بر مدت کشیده و روز بگاه تست
 گفتم که: حفظ دولت تشویش کاه تست
 از عدل شه خطاب رسد: کین نه کاه تست
 پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست^{۸۶۰}

بمدح البدر کمال الدین محمد

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست
 فرزانه ای که بابت گاهست و بالشست
 با بند دست بخشش ادابر مداخلست
 از خدمت محمد بن نصر احمدست
 آزاده ای که در خور صدر دست و مسندست
 با سیر برق خاطر او برق معقدست

از عزم او طایفه تقدیر منہزم
 چون حرف آخرست ز ابجد که سخن^{۸۶۵}
 ای سروری، که حزم تو تسدید ملک را
 تا ملک ز اہتمام تو تمہید یافتست
 از عادت حمید تو هر دم بتازگی
 تا دست تو گشاده شد اندر مکاتبت
 اصل جهان تویی و ازویشی، آن چندانک
 چشم نیاز پیش کف تو چنان بود
 خصم ترا بفرق برست از زمانه دست
 اسب فلک زبون عنان تو شد چنانک
 تا شکل گنبد فلک و درع آفتاب
 تیغ فلک بتیغ تو اندر نیام باد^{۸۷۰}
 چشم بد از تو دور، که در روزگار تو
 با رای او زمانه خورشید اسودست
 و ز راستی چو حرف نخستین ابجدست
 هنگام دفع حادثہ سدی مسدوست
 شغل ملوک و کار ممالک مہدوست
 رسمیت در جهان، کہ جهان مجددست
 از خجالت تو دست عطار د مقیدست
 اصل عدد یک نیست ولی نام عدد دست^{۸۷۰}
 گویی کہ چشم افعی پیش زمر دست
 تا پای تو ز مرتبہ برفرق فرقدست
 ماه و مہجرہ اسب ترانعل و مقودست
 چون درقہ مکوکب و درع مہر دست
 تا برفلک مہجرہ چو تیغ مہندست^{۸۷۵}
 چشم بلا و فتنہ ایام ازمدست

در مدح ملکان شہاب الدین و ناصر الدین فرمود

عرصہ مملکت غورچہ نامحدودست ؟
 رونق ملک سلیمان پیمبر دارد
 چشم بد دور، کہ بس منتظمست این دولت
 ای برادر، سخنی راست بخواہم گفتن
 عقل داند کہ مہیا بوجود دو کسست
 از یکی بازوی اسلام ہمہ سالہ قویست
 کوہر تیغ ظفر بیشہ این از فتحست
 مردی و مردمی ازہر دو چنان منتشرند
 فضلہ مجلس ایشان، چو بیغما دادند^{۸۸۰}
 ہرچہ در ملک جہانست، چہ ظاہر، چہ خفی
 تیغشان گر افق صبح شود، غوطہ خورد
 خصم دولت را چون عود سہ سوختہ اند
 کہ در آن عرصہ چنان اشکر نامحدودست
 عرق سلطان چہ عجب کز نسب داد دست؟
 آری این دولت را منتظمی مہودست
 راستی بہتر، تا «فاستقم اندر» ہودست^{۸۸۵}
 ہرچہ از نظم و ترتیب در موجدوست
 وز دیگر طالع دولت ابد مہودست
 ہیئت دست گہر گستر آن از جودست
 کہ شماع از مہ و رنگ از گل و بو از عودست
 گفت: رضوان بر ما چیست؟ همان، وجودست^{۸۸۵}
 ہر دو در نسبت این ہر دو نظر مرد دست
 در زمین ظل زمین کان ابد مہودست
 کار دولت چہ عجب ساخته اگر چون عودست؟

بر تمامی حسد حاسد، اگر بیند کس
نیست، القصه، کمالی که نه حاصل دارند
با خرد گفتم: ای غایت مقصود جهان،
کیستند آن دو خداوند؟ بتعین بنمای
گفت: زین هر دو یکی جز که شهاب الدین نیست
گفتم: اغلو طه مده، این چه دویی باشد؟ گفت:
دیرمان، ای بکمالی که ز آغاز وجود
ملکی از حصر برون بادت، عمری از حد
خالی از ورد ثنای تو مبادا سخنی

چرخ را این بقا و آن بملو محسودست
جز قدم، زانکه قدیمی صفت معبودست
نیست چیزی که بنزدیک تو آن مقفودست
که فلان غایت این شعر و فلان مقصودست
گفتم: آن دیگر؟ گفتا: حسن محمودست
دویی عقل، که هم شاهد و هم مشهودست
بر وجود چو تویی راه دویی مسدودست
گرچه در عالم محصور بقا محدودست
تا قلم را چو سخن هرد زبان مورودست

بمدح الصدور العادل صفی الدین همر

زمانه گذران بس حقیر و مختصرست
بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر
کف کفایت و رای صواب صدر اجل
صفی ملت اسلام و صدر دین خدای
بلند همت صدری، که دست طبعش را
بعجب فکرت او برق گوینا زمیست
بقدر هست چو گردون، اگر چه در جهتست
بر عنایت او سعی چرخ نا مشکور
چو لطفش آید بیغاره زمانه هب است
سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب؟
زاطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر
ز بهر خدمت اندیشه ای که در دل اوست
ایا زمانه مثالی که از سیاست تو
تویی که معده آزار عطات ممتلیست
جهان امن ترا چون حرم در صد حرمت
ز خواب امن تو در کون کس نشان ندهد

ازین زمانه دون در گذر، که در گذرست
که پیشکار قضا و مدبر قدرست
بحل و عقد جهان را زمانه دگرست
عمر، که وارث عدل و صلابت عمرست
قضا پیام دهست و قدر پیامبرست
بجای خاطر او بحر گوینا شمرست
برای هست چو خورشید، اگر چه سایه ورست
بر عطیت او ملک دهر بی خطرست
چو قهرش آید اقبال آسمان هدرست
کنون که پیش حوادث حمایتش مبرست
از آن قبل که نهاد دلش همه شکرست
ز پای تا بسرش صد میان با کمرست
چو عالمی ز زمانه، زمانه در خطرست
تویی که دیده بغل از سخات بی بصرست
سپهر قدر ترا چون قمر در صد قمرست
که جز بدیده بخت تواند درون سپهرست

سحاب دست ترا جود کمترین باران
 بآتش اندر، ز آب عنایت تو یمست^{۹۱۵}
 چو جرم شمس همه عنصر توازنورست
 سپهر بر شده رازی ندارد، از کم و بیش
 چو اتصال سعود و نهوس چرخ کبود
 تو آن جهان امانی، که در حمایت تو
 پراز خدنگ حوادث همی بریزد، از آنک^{۹۲۰}
 عدد بخواب درست از فریب کین تونیز
 اگر چه مایه خواب از رطوبت طبعست
 شب حسود تو شامیست بی کرانه، چنان
 همیشه تا که کسی را ز روی مایه و سبق
 چو چار عنصر اندر جهان تصرف باد^{۹۲۵}
 بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی
 مباد جسم تو خالی ز جانت، از پی آن
 بگام کام بساط زمانه را بسپر

محیط طبع ترا علم کمترین گهرست
 بآب در، ز سموم سیاست شرست^{۹۱۵}
 چو ذات عقل همه جوهر تو از هنرست
 که نه طلایه حزم ترا از آن خبرست
 رضا و خشم ترا در جهان هزار اثرست
 تذرو باشه و روباه ماده شیر نرست
 همای قدر ترا روزگار زیر پرست^{۹۲۰}
 بدان دلیل که پندار کنک و کورو کرست
 خلاف نیست که آن از حرارت جگرست
 که روز حشر ز صبحش بگاه خیز ترست
 چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست
 کزین چهار چونه چرخ همت زبرست^{۹۲۵}
 که داد و دولت و دین در جهان ز تو سمرست
 که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانورست
 که پای همت تو چون فلک، فلک سپرست

یمدح الاجل سعد الدین اسعد

منت از مکرد گار داد گریست^(۱) که ترا کار با نظام و فرست
 صدر آفاق سعد دین، که ز قدر^{۹۳۰} قدمت جای تارک قمرست
 این مراتب کنون که می بینی اثر جزو و کلی قدرست
 باش، تا صبح دولت بدمد کین هنوز از نتایج سحرست
 ای جوادی، که دست و طبع ترا کان دعا گوی و بحر سجده برست
 پیش دست و دل تو ناچیزست هر چه در بحر و کان زرو گهرست
 دم کلک تو در بیان و بنان^{۹۳۵} گر چه بر خصم و دوست نفع و ضررست
 غیرت روح عیسیست آن یک خجالت چوب موسی آن دگرست
 هر چه در زیر چرخ داناییست راستی بر توی از آن هنرست

رانده ای بر جهان تو آن احکام
 پیش دست تو ابر چون درد دست
 ذهن پاک تو ناطق وحی است ^{۹۴۰}
 در حصار حمایت حُرمت
 ما بقی را زخوان خود پندار
 مه و خورشید شوخ و بی شرمند
 جاه تو آن شنیده ، این دیده
 بحقیقت بدان که مثل تو نیست ^{۹۴۵}
 آدم با حدیث سیرت خویش
 بخدایی ، که در دوازده میل
 عمل کارگاه صنعت اوست
 بصفای صفی حق آدم
 بدعایی که کرد نوح نجی ^{۹۵۰}
 برضای خلیل ابراهیم
 بنماز و نیاز یعقوبی
 بکف موسی کلیم کریم
 حق داد و لحاف نعمت او
 بسر مصطفی ، شریف قریش ^{۹۵۵}
 بصفا و وفا و صدق عتیق
 بدلیری و هیبت عمری
 بحیا و حیات ذوالنورین
 بکف و ذوالفقار مرتضوی
 حرمت جبریل روح امین ^{۹۶۰}
 حق میکال ، خواجه ملکوت
 بصدا و ندای اسرافیل
 بکمال و جلال عزرائیل
 که ز خجالت رخ زمانه ترست
 نزد طبع تو بحر چون شمرست
 نوک کلک تو منشی سحرست
 مرگ چون حلقه در برون درست
 هر چه برخوان دهر ما حاضرست
 تا چرا بر سر تو شان گذرست ؟
 مه مگر کور و آفتاب کرست ؟
 زیر گردون ، مگر که بر زیرست ^{۹۴۵}
 که نمودار مردمان سیرست
 هفت پیکش مدام در سفرست
 گرسوا دمه ، اریاض خورست
 که سرانیا و بوالبشرست
 که در آفاق هنوز ازو اثرست ^{۹۵۰}
 که بتسایم در جهان سمرست
 در غم یوسفی ، کش او پسرست
 بدم عیسیی که زنده گurst
 که ترا در بهشت منتظرست
 که ز جمع رسل عزیز ترست ^{۹۵۵}
 که دل و جان فروش و شرع خرست
 که ظهور شریعت از عمرست
 که حقیقت مؤلف سوزست
 که بحرب اندرون چو شیر ترست
 که بعصمت جهانش زیر پرست ^{۹۶۰}
 که ز کروبیان مهینه ترست
 که منادی و منهی حشرست
 که کمین دارجان جانورست

بصلوة و زکوة و حج و جهاد کاصل اسلام ازین چهار درست
 حرمت کعبه و صفا و منی ^{۹۶۵} حق آن رکن کش لقب حجرست
 بکلام خدای عز و جل که هر آیت ازود و صد عبرست
 حرمت روضه و قیامت و خلد حق حصنی که نام او سقرست
 بعزیزی حق نعمت حق که زیادت ز قطره مطرست
 بکریمی و لطف و رحمت تو که گنه گار را امیدورست
 که مرا در وفای خدمت تو ^{۹۷۰} نه شب خواب و نه روز خورست
 چمن بوستان نعت ترا خاطر آن درخت بارورست
 که ز مدح و ثنا و شکر و دعا دایم شاخ و بیخ و برگ و برست
 و آنچه گفتند حاسدان بغرض بسر تو، که جملگی هدرست
 خاک نعل سمند تو بر من بهتر از توتیای چشم ترست
 زانکه دایم پیش همت تو ^{۹۷۵} آفرینش بجمله مختصرست
 سبب خدمت تو از دل پاک جان من بسته بر میان کمرست
 پس اگر ز اعتماد بر هستی حالتی اوفتاد، کان ز سرست
 تو پسندی که رد کنی سختم چون منی را بچون تویی نظرست
 چه کنم؟ باز گیرم از تو مدیح؟ بنده را آخر این قدر بصرست
 چه حدیثست؟ از تو برگردم؟ ^{۹۸۰} الله الله! چه قول مختصرست!
 چون بعالم مرا تویی مقصود از در تو بکوی که گذرست؟
 پس بگویند بنده را: حاشاک مرد کی ریش گاو و کون خرست!
 ای جوادی، که خاک پایت را بوسه ده گشته، هر که تاجورست
 عفو فرما، اگر مثل گنهم خون شبیر و کشتن شبرست

یمدح الصدر الکبیر مجد الدین ابو الحسن العمرانی

منصب از منصب رفیع ترست ^(۱) ^{۹۸۵} هر زمانیت منصب دگرست
 این مناصب که دیده ای جزو نیست کار کلی هنوز در قدوست

باش تا صبح دولت بدمد کین هنوز از نتایج سحرست
 پای تشریف صاحب عادل که جهان را ببدل چون عمرست
 در میانست و جای پایش را خاک بوسیده هر که تاجورست
 ذکر تشریف شاه نتوان کرد^{۹۹۰} که ز سین سخن فراخ ترست
 ورنه، حقا، که گفتمی بر تو کآفرینش بجمله مختصرست
 بالله ار گرد دامن تو سزد هر چه در دامن فلک گهرست
 هر چه من بنده زین سخن گویم همه از يك دگر صواب ترست
 سخن آرای و خلاقی نیست خود تو بنگر: عیانست با خبرست
 من نمی گویم آنچه می گویم^{۹۹۵} تا تو گویی، هب است یا هدرست
 بر زبانم قضا همی راند پس قضا هم بدین حدیث درست
 ای جوادی، که پیش دست و دولت ابر چون دود و بحر چون شمرست
 استخوان ریزهای خوان تواند هر چه بر خوان دهر ما حاضرست
 هر کجا از عنایت حصینست مرگ چون حلقه از برون درست
 هر کجا از حمایت حرزینست^{۱۰۰۰} درالم چون شفا هزار اثرست
 باس تو، آن چنان که گاه ربا از ملاقات گاه بر حذرست
 عنصرت مایه ایست از رحمت گر چه در طی صورت بشرست
 خطوات، ز راستی که بود همه خطهای جدول هنرست
 وقت گفتار و گاه دیدارت سنگ را سمع و خاک را بصرست
 هست با خامه تو خام همه^{۱۰۰۵} هر چه صد ساله پخته فکرست
 ناوک روز انتقام و بدی سپر روز فتنه و خطرست
 در دو حالت که دید يك آلت که هم او ناوک و هم او سپرست؟
 با سر خامه تو آمده گیر هر چه در قبضه قضا ظفرست
 گردش آفتاب سایه تست زیر فیضی کز آسمان زبرست
 زانکه دایم همای قدر ترا^{۱۰۱۰} هر چه در گرد شست زیر پرست
 شوخ چشمی آسمان دان اینک بر سرت آفتاب را گذرست
 ورنه از شرم تو بحق خدای کز عرق روی آفتاب ترست

گر کند دست در کمر با کوه کیست؟ کز پای تابسر جگرست
 بگسلد روز انتقام تو چست هر کجا بر میان او کمرست
 گر دهد خصم خواب خرگوش^{۱۰۱۵} مصلحت را بخر، که عشوه گرست
 چرخ داند که ریشخندست آن نه چو آن ریش گاو و کون خرست
 يك ره این دستبرد بنمایش تا ببیند، اگر چه کور و کمرست
 که بسوراخ غور کین تو در بمثل موش ماده شیر نرمست
 آدمم با حدیث سیرت خویش که نمودار مردمان سیرست
 بخدایی، که در دوازده میل^{۱۰۲۰} هفت پیکش همیشه در سفرست
 تخته کارگاه صنعت اوست گر سوادمه، اریاض خورست
 که مراد در وفای خدمت تو نه بشب خواب و نه بروز خورست
 چمن بوستان نعت ترا خاطر م آن درخت بار و رست
 که ز مدح و ثنا و شکر و دعا دایمش شاخ و بیخ و برگ و برست
 شعر من در جهان سمر شد، از آن^{۱۰۲۵} که شعار تو در جهان سمرست
 گشته ام بی نظیر، تا که ترا بعنایت بسوی من نظرست
 آتش عشق سیم نیست مرا سخنم لاجرم چو آب ز رست
 تا سه فرزند آخشيجان را چار مادر، چنانکه نه پدرست
 ناگزیر زمانه باد بقات تاز چارونه و سه در گذرست
 پای قدرت سپرده اوج فلك^{۱۰۳۰} تا جهان را فلك لگد سیرست

در ستایش نصیر الملك محمد بن همر وزیر

گر لب لعل دلبرم شکرست باز جز عشق عقاب جان شکرست
 تا زبان یاد کرد آن لب را کام من چون دهان بیتی شکرست
 غم او از دلم نمی گذرد گر چه کار زمانه بر گذرست
 عرصه دل، که نیک ویرانست غم او را همیشه مستقرست
 سیم بارم ز ابر دیده، که باز^{۱۰۳۵} گر چه سنگین دلست سیم برست
 می بلرزم چو آفتاب در آب من بر آن مه، که آفت جگرست
 در جهان آیتی شدست رخس ليك از حال خویش بی خبرست

کاروان نفیر از دل من بر سر راه او نفر نفرست
 شاید ارزین سپس ستم نکند که زمان وزیر دادگرسست
 چون عمر عادل و محمد راد^{۱۰۴۰} صدر عالی محمد عمرست
 آستان کرم نصیر المالك کآفتاب صدور بحر و برست
 شاه تخت هنر، که روز و غا تیغش آینه رخ ظفرست
 گر نه از بخت او نمودارست دیده نر گس ازچه درسهرست؟
 کوه قاف، ازچه بس گران سنگست^{۱۰۴۵} پیش حلمش چو کاه بی خطرست
 ای که از رشك بذل و افرتو بحر کامل همیشه دیده ترست
 بهر تقویم مملکت رایت راست مانند زیج معتبرست
 همت عالی تو قانونیست که ازان جودمعن مختصرست
 فقه دولت کلام تست مدام چشم اقبال را بتو نظرست
 کهر عقد خاندانی، لیک خط و لفظ توسر بسر گهرست
 عقل را با کمال بینایی^{۱۰۵۰} خاک پای تو سرمه بصرست
 پیش چشمش چو خاک بی آبست هرچه در گنج دهرسیم و زرست
 خمه بر بام چرخ زد قدرت زانکه بخت بر آستان درست
 کمر خدمت تو خواهد بست هر کرا بر میان چو نی کمرست
 سر بدخواه دانی ازچه خوشست؟ زانکه با نیزه توسر بسرست
 سحر راحت تو بی شامست^{۱۰۵۵} شام رنج عدوت بی سهرست
 چه کند خصم تو که غم نخورد؟ کز قضا قسم او همین قدرست
 لیک شاید بدور دولت تو کین زمان طراوت هنرست
 نیک ناما، تو نیک می دانی که ز بد حال من بسی بترست
 طرب افزای و رنج کاه شود دل من کز سپهر در جگرست
 تا که در اجتماع و استقبال^{۱۰۶۰} ماه چون ناچرخست و چون سپرست

ماه جاهت چو مهر تابان باد

که حسودت چو سایه بی سپرست

بمدح صاحب المعظم ناصر الدین ابوالفتح گوید

می‌بیاور، که جشن دستورست جشن عالی سرای معمورست
 قبه‌ای کز نوای مطرب او کوه را در سر از صدا شورست
 قبله‌ای کز فروغ دیوارش آسمان پر تموج نورست
 صورتش را فضای شهوت نیست^{۱۰۶۵} که گچش را مزاج کافورست
 تری و خشکی مزاجش را آب چون آفتاب - مزدورست
 آفتاب بروج سقفش را تابش آفتاب باحورست
 ماه از آسیب سقفش اربس ازین نگذرد بر سپهر، معذورست
 که زمخروط ظل او همه سال خایفت از خسوف و رنجورست
 چشم بدو رباد ازو، که بلطف^{۱۰۷۰} چشمه عرصه نشا‌بورست
 نی، خطا گفتم این دعا، ز چه رو؟ زانکه خود چشم بدو زورست
 دست آفت بدو چگونه رسد؟ تا درو نیم دست دستورست
 ناصر دین حق، که رایت دین تا که در فوج اوست منصورست
 طاهر بن المظفر، آنکه ظفر بر مراد هواس مقصورست
 آنکه ملک بقاش راشب و روز^{۱۰۷۵} از سواد و بیاض منشورست
 حلیم او را تحمل جودی رای او را تجلی ط‌ورست
 جرعه خنجر خلافتش را چون اجل صد هزار مخمورست
 جبر فرمانش را، که نافذ باد چون قضا صد هزار مجبورست
 قهر او قهرمان آن عالم که درو روزگار مقهورست
 جود او کدخدای آن کشور^{۱۰۸۰} که ازو احتیاج مهجورست
 عدل او را مگو، که آمر عدل بعد ازو هر که هست مأمورست
 رای او نور آفتابی نه که بتعقیب سایه مشهورست
 امر او مالک الشرقایی نیست که بملک نفاذ مفرورست
 آتش اندر تب سیاست او طبع او زان همیشه مهرورست
 آب را رأفت رعایت اوست^{۱۰۸۵} سعی او زان همیشه مشکورست

ای قدر قدرتی ، که با عزمت
جرعه جام حکم تو دارد
عسل از غایت تفاخر گفت :
کمر خدمتی ز روی شرف
سخره ترجمانی قلمت^{۱۰۹۰}
نشر اموات می کند بصریر
کشف اسرار می کند بر موز
وصف مکتوب او همی کردم
شهد گفت : آن کمر که می بینی
عجبا ! لا اله الا الله !^{۱۰۹۰}
تا که مقدور حل و عقد قضا
دست فرسود حل و عقد توباد
روز گارت چنانکه نتوان گفت
هم ازان سان که بوالفرج گوید :
زور بازوی آسمان زورست
باد از آن در مسیر مخمورست
تا مرا وصف خط دستورست
سال و مه در میان زنبورست^(۱)
هر چه در ضمن لوح مسطورست
مگرش آفرینش صورست ؟
بر موزی که در منشورست
بحلاوت ، چنانکه مذکورست
زین سبب بر میان زنبورست^(۱)
کز کمال چه حظ موفورست ؟
در حجاب زمانه مستورست
هر چه در سلك دهر مقدورست
که در هیچ روز محذورست
روز کا عصیر انگورست^(۲)

در وصف بارگاه بدرالدین وزیر

یارب ! این بارگاه دستورست^{۱۱۰۰} یا نمودار بیت معمورست ؟
یا سپهرست و ماه مسرع آن ؟
یا بهشتست و حوض و کوثر او
بل سپهرست ، کندر و شب و روز
بل بهشتست کندر و مه و سال
از صدای نسوای مطرب او^{۱۱۰۰}
وز ادای روات شاعر او
غایتی دارد اعتدال هواش
فتنه را آن هوا نمی سازد
مرده را زنده چون کند بصریر
یا مسرع قیصرست و فغفورست
جام زرین و آب انگورست ؟
ماه و خورشید مست و مخمورست
باده کش ، هم فرشته ، هم حورست
دایم اندر سرفلك شورست
گوش چون درخ در منشورست
که از و چار فصل مهجورست
زان برنج سبات رنجورست
دراو ، گر نه نایب صورست ؟

(۱) ندارد ، فیه جای نامست (۲) نصیحه معروف ابوالفرج رونی

بی تجلی چرا نباشد هیچ^{۱۱۰} صحن او، گرنه نانی طورست؟
 دامن سایه کشیده اوست که ازو راز روز مستورست
 مسرع صبح، اگر بدو ترسد شعله آفتاب، معذورست
 بر بساطش، اگر چه نیم شبست سایه هارا گذاره نورست
 کز تباشیر صبح رای وزیر دست آسیب شب ازودورست
 صاحب عادل، افتخار جهان^{۱۱۵} که جهانش بطبع مأمورست
 صدر اسلام و بدر دولت و دین که برو صدر ملک مقصورست
 آنکه در کلک او مرکب شد هر چه در سلك دهر مقدورست^(۱)
 آنکه در دار دولت از رایش هر کجا رایتیست منصورست
 آنکه با ذکر حلم و رافت او خاک معروف و باد مذکورست
 آنکه تاهست حرص و حرمان را^{۱۲۰} کیسه مرطوب و کاسه محروست
 قلمش تا مهندس فلکست فتح معمار و تیغ مزدورست
 تاکه در جلوه عروس بهار سعی خورشید سعی مشکورست
 شب و روزش بهار دولت باد تما بخورشید روز مشهورست

بمدح صاحب صدر الدین محمد وزیر

ای ملک، بهین رکن ترا کلک وزیرست کلکی که فلك قدرت و سیاره مسیرست
 کلکیست که در نظام جهان، خاصه ممالك^{۱۲۵} تا عدل و ستم هست بشیرست و نذیرست
 کلکی که بگوید بصیر آنگه نویسد وین سهل ترین معجز آن کلک و صریرست
 منسوج لعابش چو نسیم جیست کز و ملک یکسر همه بر صورت فردوس و سعیرست
 اقوال خرد بشنود و راز بداند زین روی یقین شد که سمیعست و بصیرست
 در رجم شیطا طین ممالك چو شهابیست کندر سر او مایه صد چرخ اثیرست
 اشک حدنان^{۱۳۰} هیت او همچو بقم کرد هر چند برخ زرد تر از برگ زریست
 بازیست که صیدش همه مرغان دماغند شاخیست که بازش همه مضمون ضمیرست
 چون موج ستم فوج کشد کشتی نوحست چون گرد بالانشر کند ابر مطیرست
 ابريست کز و کشت اهل تازه و سبزست تیريست کز و کار جهان راست چو تیرست

نی نی، چو بحق درنگری شاخ نباتست
این مرتبه زان یافت که در نظام ممالك^{۱۱۳۵}
دستور خداوند خراسان، که خراسان
آن صدر جلال الوزرا، کز وزرا هست
هم طاعت او حرز و ضیعت و شریفست
با ابر کفش حامله ابر عقیمست
جاهش نه باندازه بالا و نشیبست^{۱۱۴۰}
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان
کوخواجه کمالی که همی لاف علی زد
ای بارخدایی، که زرای تو جهان را
انگشت اشارت بکمالت نرسد، زانک^{۱۱۴۵}
در ملک کمال تو همه چیز ترا هست
در موکب رای تو جنبیت کشیی کرد
بردرگه عالیت بخدمت کمری بست
آن جا که تا فرمان تو، بیداد و تعدیست
بر ملک فلک چکم کند دست دوامت^{۱۱۵۰}
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد
از مهاکه فتنه بعون تو برون شد
تادی مثل او مثل موزه و گل بود
از شیر فلک روی مگردان، که حوادث
وین طارفه که چون دایرها بر سر آبد^{۱۱۵۵}
تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی
در مجلس و دیوان تو صد باد چوایشان
بش پیروچو اطفال هنوزش غم شیرست
جایش سرانگشت کهر بار وزیرست
با نسبت یک روزه ایادیش حقیرست
چونان که ز انجم بمثل بدرمنیرست
هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست
با بحر دلش واسطه بحر غدیرست
جودش نه بمعیار قلیلیست و کثیرست^{۱۱۶۰}
حلمش بگه عفوچنان عذرپذیرست
عزمش بگه قهرچنان کم شده گیرست
باری عمری کو بهنر صد چومجیرست
آن صبح برآمد که زخوردشید گزیرست
از پایه او هر چه نه قدرت و قصرست^{۱۱۶۵}
آن چیز که آن نیست ترا، عیب و نظیرست
خورشید و ازان برحشم چرخ امیرست
بهرام و ازان والی اعمال خطیرست
و آنجا که نه انصاف تو، فریاد و نفیرست
ملکی که دروکلک همایونت مشیرست^{۱۱۷۰}
هیئات که ناساخته چون راسن و سیرست
ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست
و اکنون مثل او مثل موی و خمیرست
بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیست
وین نقش بنزد همه شان نقش حریرست^{۱۱۷۵}
ناهید زن مخرجه و تیر دبیرست
تا نام صریر قام و ناله زیرست

بیدار و جوان باد ترادوات و هم بخت

تا هیچ جوان شیفته عالم پیرست

یمدح الملك پیروز شاه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
 نوبت خوبی بزنی، هین، که سپاه خط^{۱۱۶۰}
 نسخه زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح
 لعل تو در خنده شد، رشته بروین گسست
 جرعه جام لبث پرده عیسی درید
 رهرو امید را عشوه تو پی برید
 جان من آرم جو بسکه بتو در گریخت^{۱۱۶۵}
 مشکین، اگر جان کشم پیش غمت خدمتی
 با تو نیارد گشاد مهر فلک مهرکان
 خسرو پیروز شاه، آنکه بیزم و برزم
 تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
 گرد سپاهش بر روز پرده خورشید گشت^{۱۱۷۰}
 تیزی تیغش ببرد گرمی آتش، بین
 کرد بشیر علم خانه خورشید دو
 کی بود از روم و چین بیاک ظفر در رسد؟
 جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت
 وقت هزیمت چو خصم، سر زده از بیم جان^{۱۱۷۵}
 کیش فدا بر گشاد راز نهان، گفته ای
 شاه بدان ننگریست، گفت که: روز حنین
 و هم نیارد شمر د آن چه شه از حمل حمل
 اسب سکندر نبود ز خشش و چند آنکه رفت
 تا سگ خربند گانش و شی دیبا گرفت^{۱۱۸۰}
 آنکه بدو صد هزار بنده و بندی رسید
 ای ملکی، کز ملوک هر که ز تو سربتافت
 از ملکان عهد تو هر که نجست از نخست
 چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
 کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
 طره میگون شب خم بهم اندر شکست
 جزع تو سرمست شد، ساغر عنبر شکست
 نقطه نون خطت خامه آذر شکست
 خانه اندیشه را غمزه تو در شکست
 کبر تو بیگانه دار بس که بمن در شکست^{۱۱۸۵}
 شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
 کبر تو چون جود شاه قاعده زر شکست
 بذلش لشکر فرود، با سش لشکر شکست
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
 عکس سنانش بشبالمعه اختر شکست^{۱۱۹۰}
 نوع چه جنس از عرض، نفس جدوهر شکست؟
 گر چه بمثال چتر قدر دو پیکر شکست
 کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
 مغفر رومی بگزر بر سر قیصر شکست
 گه ره روی ره برید، گه که و گه در شکست^{۱۱۹۵}
 زهره در آن رزمگاه حقه زیور شکست
 مال مهاجر گرفت، جیش پیمبر شکست
 در پی اشتر سپرد، در سم اشتر شکست
 در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
 تا لگد با سبانش چنبر افسر شکست^{۱۲۰۰}
 نایب مؤمن گماشت، نوبت کافر شکست
 سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
 مذهب باطل گرفت، بیعت داور شکست

حزم تو، از بس در رنگ بینخ خطر خشك سوخت
 مرگ ز باس تو بود، این که بیچشم ستم^{۱۸۵}
 ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
 پشت ظفر تیغ تست، گرنکشی نشکند
 کوس تو در رزمگاه زخمه باهنگ زد
 ذوق زمین بوس اگر خصم ببرد از دوت
 از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب^{۱۸۹}
 هبدر شرع کرم بازوی احسان تست
 خصم تو گرید بسی کز پی پیکان زر
 سده قدرت کجاست؟ ای که سیم مرغ و هم
 دست سخن کی رسد در تو؟ که از باس تو
 در صف آن رزمگاه کز فزع کرو فر^{۱۹۵}
 شست بیپیغام تیر خطبه جان فسخ کرد
 حدت دندان رمح زهره جوشن درید
 گوهر خنجر چو شد لعل بخون، گفته ای
 تشنگی خاک رزم دردی اوداج خورد
 حمله توتاك كرد عرصه موقف، چنانك^{۱۹۰}
 هر چه ازان پس برید تیغ مهنا برید
 بی مدد عمر و وزید جز تو بیک چشم زخم
 زین همه اندر گذر، با سخن خواجه آی
 صاحب صاحبقران چون تو سلیمان ندید
 باز بایام تو، از پی تسکین ملك^{۲۰۵}
 معرکه مکر دیو ظال عمر بشکند
 دین عمر شد قوی، گر چه پس از عهد او
 گر چه ز بس موج جود بحر محیط کفش
 خواجه بتدیر و رای سدی دیگر کشید
 عزم تو، از بس شتاب، شاخ ستم تر شکست
 در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
 تا که خطبه را نعت تو بر تر شکست
 شعله چو مستور شد پشت سمندر شکست
 گریه خصم از نهیب در خم خنجر شکست
 زان چه ترا؟ جام بغت برب کوتر شکست
 هم چو جوی کز خدو ك چرخه ما در شکست
 کین در روزی گشاد و آن در خنجر شکست
 تیر تو در چشم و دل هر دو مغیر شکست
 در پی بوسیدنش جمله شهر شکست
 تا که سخن رنگ زد، رنگ سخنور شکست
 زلزله رزمگاه گوشه محور شکست
 دست بایمای گرز پیکر منبر شکست
 صدمه آسیب گرز تارك مغفر شکست
 لعب هوا بر سراب اخگر آذر شکست
 بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست
 پهلوی خصمان چونال يك بيك اندر شکست^{۲۰۰}
 هر چه ازان پس شکست گرز مکرر شکست
 لشکر چون کوه قاف کس بخدا اگر شکست
 کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست
 کآصف او صف دیو نيك مزور شکست
 خواجه چه صفهای دیو يك بيك ایدر شکست؟^{۲۰۵}
 چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
 باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
 هیبت جیحون گسست، سده کتو شکست
 رخنه یا جوج بست، سد سکندر شکست

تربیت خواجه کن، ز آنکه نیارد زیم^{۱۲۱۰} بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست
 آنچه بکلك او کند، خنجر از آن عاجز است ازوزرا کس بکلك صولت خنجر شکست؟
 تا که در افواه خلق هست که: از چار طبع اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
 آتش اعدای تو شوکت توفان نشاند کردن کفران عاد، سیلی صرصر شکست
 بیعتی شاه باد، دست جهان، کز جهان دست ستم عدل شاه تادم محشر شکست

فی شکایة حاله و مدح صدرالدینا خواجه ناصرالدین

تیرستم فلک خدنگست^{۱۲۱۵} شهد شره جهان شرنگست
 گردون نغورد غمت که شوخست کیتی نغرد دمت، که شنکست
 بر کشتی عمر تنکبه کم کن کان نیل نشیمن نهنگست
 در کوی هنرمبش، کان کوی اقطاع قدیم شالهنکست
 با جهل بساز، کاندران باغ با بید همیشه بادرنکست
 منصب مطلب، که هر کجا هست^{۱۲۲۰} هر خرداری همین دو تنکست
 بر کردن اختیار احرار اکنون نه رداست، بالهنکست
 در پنجه موش خانه من زینست که ناخن پلنگست
 تا چهره آرزو نیستم بر آینه امید زنگست
 بویی نبرم همی بشادی باز این چه گلیم و این چه درنگست
 زیر قدم همیشه گویی^{۱۲۲۵} کز زلزله خاک بی درنگست
 با من که زمین بآشتی نیست زینست که آسمان بچنگست
 من روبه و پوستین بگازر وین گرسنه شیر تیز چنگست
 گویند: زسنگ و هنگ دوری دانی که نه جای سنک و هنگست
 تا تیره شدست آبم از سر اشکم بخلاف آن چورنگست
 پنهان گریم ز مردم چشم^{۱۲۳۰} زیرا که جهان نام و ننگست
 در خنجرم از خروش مستور صد نغمه زیرنای و چنگست
 ای صدر جهان، پرس کز چرخ درموزه بخت من چه سنگست؟
 با دست شکسته، بای جهدم در جستن ناگزیر لنگست
 دریاب مرا و زود دریاب کین دست شکسته نیک تنکست

درزین مراد باد رخشت^{۱۲۳۰} تارخش سپهر بسته تنگست

بمدح الصدر الکبیر کمال الدین محمود

اگر در حیز گیتی کمالست
جهان محمّدی، محمود صدری
کمالی یافت زو عالم، که با او
بعهد او، که دایم باد عهدش
طمع کی گریه در انبان فرود شد؟^{۱۲۴۰}
چنان رسم سؤال از دهر برداشت
سؤال ارمی کند او می کند بس
نخوانم کلک اورانال ازین پس
مثال چرخ و خاک بارگاهش
چو گردونست قدرش، نی، که آنجا^{۱۲۴۵}
بحمدالله نه زان جنسست قدرش
چو خورشیدست رایش، نه، که آنجا
معاذالله نه زان نوعست رایش
خداوند، بگو لبیک هر چند
زیم بخششت متواریانند^{۱۲۵۰}
یکی در حقّه قعر بهارست
تو آنی کز بی فرمان خدمت
کرشمة همت تست آنکه دایم
من ارگویم ثناء، درنه، تو دانی
ز نیکو گفت حالش بی نیازست^{۱۲۵۵}
علوسده مدح تو آن نیست
کسی چون در سخن گنجد، که مدحش
خود ادراک تو بر خاطر حرامست

ز آثار کمال الدین خالست
که برمسند جهانی از جلالست
جز اندر بحر و کان نقصان محالست
کمینه ثروت آمال مالست
چو بغل امر و زبانه در جوالست^{۱۲۴۰}
که پنداری زبان حرص لالست
سؤالی کان هم از بهر سؤالست
که دریای نوالست آن، نه نالست
حدیث تشنه و آب زلالست
نهایت جنوبست و شمالست^{۱۲۴۵}
که در ذاتش نهایت را محالست
خللهای کسوفست و زوالست
که او را در اثر تغییر حالست
که بر خلقان خداوندی وبالست
که دایم با تو ایشان را وصالست^{۱۲۵۰}
یکی در صرّه جوف جبالست
میان چرخ را جوزا دوالست
ز کیتی التفاتش را ملالست
صبا را کمترین داعی نهالست
کسی را کآسمان نیکو سگالست^{۱۲۵۵}
که با او فکرتی را پرو بالست
نه در اندازه وهم و خیالست
گرفتم شعر من سحر حالست

کمالت چون تن اندر نطق ندهد
ترا گردون سفال آید زرتبت^{۱۲۶۰}
چم جای حرف و صوت و قبل و قالست
صدای اصطکاک آن سفالست
مرا از طبع رنگین آنچه زاید
پس آن بهتر که خاموشی گزینم
الا تا سال و مه را در گذشتن
بداختر خصم و نیکو فال بادی
همی تا کون و دور ماه و سالست
هلالی را که بر گردون نشست^{۱۲۶۰}
ز دوران در تزايد باد نورش
الا تا بر فلک بدر و هلالست

در ستایش رکن الدین فیروز شاه

ساقی، بیار باده، که نوروز عالمست
در جسم خاک تمییه کردست باد روح
روز خجسته چون رخ شاه معظمست
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا
آری در اصل مشک چومی بنگری دمست
قوت گرفته نامیه از نم، عجب مدار^{۱۲۷۰}
زیرا که طفل نامیه را شیر از نمست
جام جهان نمای شمر قحف لاله را
کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جمست
در نوبتی چنین که قدوم ربیع را
ورد زبان خلق همه خیر مقدمست
بر خستگان پنجه زخم سمن بران
در چارسوی با سمن تازه مرهمست
گر ظلم چرخ نیست بر آزادگان چرا
هم سر و پای بسته دهم سوسن ابکمست
در فصل گل چو موسم سوزست باغ را^{۱۲۷۵}
آخر چرا بنفشه نشسته به ماتمست
بگذار این حدیث و درین باب دم مزین
کین فصل وقت رطل شراب دعامست
آن اعل می ز خاک سیه درده و بگوی:
کینست آن کمیت که از نسل ادهمست
می اشک چشم دختر تا گشت یا مگر
خون سر چکیده ز شمشیر رستمست
ما هست جام باده، که دورش مدام باد
در ماه نیست از چه خطابش محرمست
هنگام خرمیست، نه از اعتدال طبع^{۱۲۸۰}
فیروز شاه، کعبه اقبال، رکن دین
از عدل شاه عرصه آفاق خرمست
شاه فرشته خوی، که نامش زمانه را
کز خاک پای او اثر آب زهر مست
از بهر دفع دیوستم هرز اعظمست

نالنده نیست هیچ در ایام عدل او
گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست
بر پیل و اسب نوبتی بارگاه او^{۱۲۸۵}
در زیر طوق طاعت او سیر آسمان
در کارگاه صنع بنام مبارکش
اندر حریم پرده دوشیزگان غیب
کار جهان بواسطه تیغ گوهرینش
زخم زبان نیزه خطیش روز جنگ^{۱۲۹۰}
ای خسروی، که قاعده کبریای تو
در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران
چون از نسیم باد سر زلف نیکوان
اندر هوای جود همایست همیت
بحر و کف تو هر دو زیك جنس آمدند^{۱۲۹۵}
از رشك چتر لعل تو در تاب میشود
قدرت بر اختران چو بر فعت جدل زند
نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو
خواهم که بیشتر سپرم راه بندگی
تو شادزی مقیم، که از فردولت^{۱۳۰۰}
فرمان تو چو آب روان باد در جهان

ور نیز هست پرده زیر ست یا بمست
گفتا: برو چه جای زمین، آسمان هست
از مهر آینه است وزمه طاس و بر جسمت
کردن نهاده راست چو کلب معلومت
تا روز حشر جامه اقبال معلومت
رایش ز راستی که و بیگانه محرمست
پیوسته مثل عقد ثریا منظمست
در کام بد سگال چو دندان ارقمست^{۱۲۸۵}
چون آنکه قصر پوشش افلاك محکمست
بشت ملوک روی زمین جمله در خمست
بدخواه خاکسار ز بیم تو در همست
کش آشیانه بر ترا زین سبز طارمست
زان روی بحر در کف راد تو مدغمست^{۱۲۹۵}
خورشید کونگینه فیروزه خاتمست
گویند جمله: مجلس عالی مسلمست
چون فاتحه همیشه عزیز و مکر مست
با آنکه التفات تو سوی رهی کمست
قسم حسود تست اگر در جهان غمست^{۱۳۰۰}
تاجرم خاک را شرف از نسل آدمست

بمدح النعائون الاجل صفوة الدین مریم زوجة منكوحة سلطان منجر

هر چه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست
باز هر کندر دوام خیر کلی دست او
مگر کسی نمین کند کان کیت، بر کو باک نیست
عیسی اندر آسمان هم داند، از خواهی پیرس^{۱۳۰۵}
پادشه سیرت خداوندی، که در تدبیر ملک
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم
راستی باید؛ طفیل آب و خاک آدمست
بر بنی آدم قسوی تر، بهترین عالمست
معنی دارد معین گز بصورت مبهمست
تات گوید: این سخن در صفوة الدین مریمست
هر چه رای اوست رای پادشاه اعظمست
مشو دتهای صوابش را خواص خاتمست

ای از آن بر ترکه در طی زبان آید ثنات
حرف را چون حلقه بر در بسته ای ، ای بس عجب
ایجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود
گر بخاطر درنگنجد مدح تو نشکفت ، از آنک
قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلت
مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد
خواستم گفت : آسمان رفعتی ، گفتا : مگوی
تو بدان اندازه ای از کبریا ، کاند در وجود^{۱۳۱۵}
باد را در شارع حکمت شتابی دایمست
ایمنی با سده جاهت چو دمسازی گرفت
تا در انعام تو بر آفرینش باز شد
فتح باب دست تو شکلیست ، کز تأثیر آن
موج شادی می زند جان جهانی از گفت^{۱۳۲۰}
سعد اکبر کیست او ؟ کاند در دو گز مقنع ترا
گر و رای پنج گردون ده یکی زان حاصلست
تا که از دوران دایم وزخم سقف ملک
آتش جود ترا ، کز دود منت فارغست
رایت عز تو بر بام بقا بادا مدام^{۱۳۲۵}
می نیارم گفت : خرم باد عیدت ، گو : چرا ؟

طوطی معنی منم ، اینک زبانم ابکمست
من چه گویم ؟ چون لغت ها از حروف معجمست
کاوستادش « علم الانسان مالم يعلمست »
هر چه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست
دیدن خورشید بر خفاش کاری معظمت
زان تأسف آسمان اندر لباس ماتمست
کاسمان از جمله اقطاع مایک طارمست
هیچ کس را دست بر نتوان نهادن ، کوهمست^{۱۳۱۵}
خاک را از فضل حلت اساسی محکمست
فته را گفتند : ایمان تازه کن ، کا آخر دمست
آزرا پیوسته باب بی نیازی در همست
دود آتش را میان چو ابر نیسان پر نمست
نیست غم گر کان و دریا را از آن شادی غمست^{۱۳۲۰}
آن سعادهای دنیایی و دینی مدغمست
مشتی را کز صد وسی کز عمامه معلمست
با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست
آن سعادت باد هیزم کش که بیرون زین خمست
طره شب نیزه فوج زمان را پرچمست^{۱۳۲۵}
زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرمست

بمدح صاحب ناصر الدین محمد ابراهیم الشیخ

ای ترک : می نیارم ، که عیدست و بهمنست
ایام خز و خرگه گرمست و زین سبب
خالی مدار خرمین آتش ز دود عود
آن عهد نیست این که زالوان گل چمن^{۱۳۳۰}
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند
در خفیه گرنه عزم خروجست باغ را

غایب مشو ، نه نوبت بازی و برزنست
خرگاه آسمان همه در خز ادکنست
تا در چمن زیضه کافور خرمست
گفتی که کارگاه حریر ملونست^{۱۳۳۰}
بنگر که جور صرصری چون جهان کنست ؟
چون آبگیرها همه با تیغ و جوشنست ؟

نفس نباتی از بجزب خانه باز شد
 باد صبا، که فعل بنات نبات بود
 از جوش نشو، دیگ نماتا فرو نشست
 در باغ بر که نقص تموج نمی کند
 کزدست دی چودشمن دستور مدتیست
 صدری، که دایم از بی تفویض کسب ملک
 آن پادشاه نشان، که ز تمکین ملک اوست
 آن کز نهیب نف موم میاستش^{۱۳۳۵}
 هر آیتی که آمده در شان کبریاست
 آن قبه قدر اوست، که براوج سقف او
 و آن قلعه جای اوست که گوی سپهر و مهر
 جبر رکاب امر و عنان نفاذ اوست
 خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس^{۱۳۴۰}
 آنجا که کر و فر شبیخون قهر اوست
 کلکش چه قابلست؟ که صاحبقران نطق
 صوت صریر معجزش، از روی خاصیت
 کاکنون مزاج جذ ناصم در محاورت
 ای صاحبی، که نظم جهان را بساط تو^{۱۳۵۰}
 در شرع ملک آیت فرمان تست و بس
 در نسبت ممالك جاه تو ملک کون
 در آستین دهر چه غث و سمین نهاد
 از حشو چرخ پر نشود جوف همت
 آن ابر دست تست که خاشاک سیل او^{۱۳۵۵}
 برداشت رسم موکب باران و کوس رعد
 تنگست بر توسکنه گیتی ز کبریات
 وین طرفه تر که هست بر اعدا تنگ
 خود در جهان که با تو دوسر شد چور و سامن
 عیبش ممکن که مادر بستان سترونست
 مردم گیاه شد، که نه مردست و نه زنست
 از دود تیره بر سر گیتی نه بنست^{۱۳۶۰}
 بیچاره بر که را چه دل رقص کردنست؟
 کز پای تا بسر همه در بند آهنست
 خاک درش ملوک جهان را نشیمنست
 هر پادشاه که بر سر ملکی ممکنست^{۱۳۶۵}
 خون در عروق فتنه زخشی چور وینست
 اندر میان ناصیه او مینست
 خورشید عنکیوت زوایای روزنست
 در منجنیق برجش سنگ فلاخنست
 زان دم که در ریاضت گردون توسنست
 مریخ نرم گردن و کیوان فرو تنست^{۱۳۷۰}
 نصره سلاحدار و نگهبانش ذوالمنست
 یعنی که نفس ناطقه، در مدحش الکنست
 در قوت خیال چنان صورت افکنست
 ده گوش و ده زبان چون بنفشه است و سوسنست
 چون آفتاب روز جهان را معینست^{۱۳۷۵}
 نصی که بی تکلف برهان مهرنست
 نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخنست
 دست قضا؟ که آن نه ترا گرد دامنست
 سیمرغ همت نه چو مرغان از زنست
 تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست^{۱۳۸۰}
 وین مختصر نمونه کنون اشک و شیونست
 در جنب کبریای تو آن خود چه مسکنست؟
 پس چاه یوسفست اگر چاه بیژنست
 کاکنون همه جهان نه بر و چشم سوزنست؟

تर्फ عدو ترش نشود ، زانکه بخت او ^{۱۳۶۰} گاوِست نیک شیر ، ولیکن لگدزنست ؟
 دشمن گریز گاه فنا زان بدست کرد
 صدرا ، مرا بقوت جاه تو خاطریست
 و آنجا که در معانی مدحت بکاوش
 گویند مردمان که: بدش هست و نیک هست
 در بوستان گفته من کر چه جای جای ^{۱۳۶۵} با سرو و یاسمین مثلا سیر و راسنست
 در حیز زمانه شتر گریها بسیست
 با این همه ، چوبنگری از شیو های شعر
 باری مراست شعر من ، از هر صفت که هست
 کس دامن ، از اکابر گردن کشان نظم
 تا جلوه گاه عارض روزست و زلف شب ^{۱۳۷۰} این تیره گل ، که لازم این سبز گلشنست
 روز زمانه لازم عهد تو باد ، از آنک
 وین آبگینه خانه گردون ، که روز و شب
 بادا چراغ واره فراش جاه تو

در ستایش فیث الدین محمد شاه

ساقی ، بیا ، که وقت می لعل روشنست
 از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر ^{۱۳۷۵} شد رخنه ، چون تراهوس تیغ و جوشنست ؟
 هر جزو در خیال من ، از کل بوستان
 سوری گرفت باغ زدور فلک و لیک
 شاخ درخت عود مطراشد از صبا
 در خانه تن مزین ، که زدستان عندلیب
 خیز ، از می قدیم مرا سیر کن برطل ^{۱۳۸۰} بگذرا زین حدیث که یک سیر و یک منست
 رود و ستگانی آر ، علی رغم دشمنان
 جانست باده ، در تن جامش رهامکن
 به منجنه گذشت و بهادست ؛ گل فشان
 چون گل بساز بر گچمن باز ، بهر آنک
 میدان خاک تیره کنون سبز گلشنست
 شد رخنه ، چون تراهوس تیغ و جوشنست ؟
 گویی که کارگاه هریر ملونست
 قمری نگر که شیوه او باز شیونست
 زان باده ای که طیره گریبوی چندنست
 در هر بدست و باغچه صد جای تن تنست
 بگذرا زین حدیث که یک سیر و یک منست ^{۱۳۸۰}
 کان دوست را که می نخورد عقل دشمنست
 در جان من فرست ، که در خور داین تنست
 بر خسروی که خاک درش تاج بهمنست
 بلبل بیاد مجلس عالی نوازنست

عادل غیاث دین، که بیک تن که و غا^{۱۳۸۵} از بهر قصد جان عدو صد تهمتست
فرمانده زمانه محمد شه آنکه ملک از رای او چو روی عروسان مزینست
موسی سخن شهبی، که ز فرمان جاه او بر خوان خاص و عام کنون سلوی و منست
افراسیاب عهد، که این عالم فراخ بر دشمنانش تنگ تراز جاه بیژنست
عدلش گواه دعوی ملکست و حجتش با آن گواه عدل جهان را مبرهنست
از حزم شه بنر کس مسکین نگر، از آنک^{۱۳۹۰} با سیم و زر میان بیابانش مسکنست
در جای ساخت دردل بدخواه تیغ او نشگفت، از آنکه جای گهر سنگ و آهنست
ای کرده مؤمنان بجناب توالتجا کان جانب از حوادث ایام مأمونست
شهباز دولتی و سلاطین کبوترت و زطوق طاعتت همه رازیب گردنست
تا طعمه عقاب عتاب بود بر زم پرورده دشمن تو چو مرغ مسمومست
شمشیر تو ز خون عدو راندرود نیل^{۱۳۹۵} لیک آب نیل نیست درو، آب روینست
شب گرچه حاملست ولی تا بروز حشر از زادن نظیر تو باری سترونست
زیر زمین زیم چو قارون فرو رود گر در نبرد خصم تو بازور قارنست
هر کس که سر کشد چو مد از امر جزم تو بر سر زده همه چو حروف منونست
در چاک جیب صبح چه بینی ولون او؟ کز خون حاسدت فلک آلوده دامنست
از اعتماد عدل تو در راه کهکشان^{۱۴۰۰} باری ببین بماه، که او را چه خرمونست؟
ایوان تو چو منزل کیوانست، بنگر این شعری که بر صحیفه شعری مدونست
هر ذره بهر گشت و شود ثنای تو ده گوش و ده زبان چونفشه است و سوسونست^(۱)
سوسن سخن نگفت کز از رشک من چه شد من بنده توام، نه هر آزاده چون منست
هر فن که بنده را تو در آن امتحان کنی بنداری از کمال مگر هم درین فنست
گر از ثنا بسوی دعایت روم رواست^{۱۴۰۵} کان حرز آزموده هر مرد و هر زنست
باینده باد سایه تو بر جهانیان کز آفتاب رای تو آفاق روشنست

سنابش بر مخرجه ناصر الدین ابو الفتح کند

این مجلس خواجه جهانست ؟ یا شکل بهشت جاودانست ؟
یا منشأ ملک و نشو دینست ؟ یا موقف عرض انس و جانست ؟

او جش فلکیست ، کز بلندی معیار عیار آسمانست
 صحنش حرمی ، که در حریمش^{۱۴۱۰} از سایه و آفتاب امانست
 در حافظه از خیال نعتش بشکفته هزار بوستانست
 راز دل زهره و عطارد از زخمه مطربش عیانست
 سقفش بقدا پس از دو هفته بی هیچ مدد نشید خوانست
 خورشید مروق از ندیدی در ساغر ساقیانش آنست
 تا قبه آسمان گردان^{۱۴۱۰} گرد کره زمین روانست
 این قبه نشانه جهان باد چونانکه فسانه جهانست
 خرم ز نشستن وزیری کز مرتبه پادشه نشانست

بمدح الصدر الکبیر مجد الدین ابوالحسن العمرانی

روز عیش و طرب بستانست روز بازار گل و ریحانست
 توده خاک عبیر آمیزست دامن باد گلاب افشانست
 وز ملاقات صبا روی غدیر^{۱۴۲۰} راست چون آژده سوهانست
 لاله بر شاخ زمرد ، بمثل قدسی از شبه و مرجانست
 تا کشیدست صبا خنجر بید روی گلزار پر از پیکانست
 قمر از هاله سپر ساخت ، مگر با فلکشان بجدل پیمانست ؟
 میل اطفال نبات از پی قوت سوی گردون بطبیعت ز آنست
 که کنون ابر دهد روزیشان^{۱۴۲۰} هر کرا نفس نباتی جانست
 باز در پرده الحان بلبل مطرب بزمگه بستانست
 کز پی تهنیت نو روزی باغ را باد صبا مهمانست
 ساعد شاخ ز مشاطه طبع غرقه اندر گهر الوانست
 چهره باغ ز نقاش بهار بنکوبی چو نگارستانست
 ابر آستن در بست کران^{۱۴۳۰} وز گرانش گهر ارزانست
 بکف خواجه ما ماند راست بین ، که آن دعوی داین برهانست
 مضمر اندر کف این دینارست مدغم اندر دل آن بارانست
 کثرت این سبب استغناست کثرت آن مدد توانست

بند آن که بگه و دشواریست جود این دم بدم و آسانست
 گرچه پیدا نکند کان کف کیست^{۱۴۳۵} کس ندانم که برو پنهانست
 کف دستیست که برنامه جود نام او تا باید عنوانست
 مجدد دین بوالحسن عمرانی که نظیرش پسر عمرانست
 آنکه در معرکه سحر بنان قلمش همچو دم نعبانست
 طول و عرض دلش از مکرمتست بود و تار کفش از احسانست
 چرخ با قدر بلندش بیند^{۱۴۴۰} که برو اوج زحل تاوانست
 ابر بادست جوادش داند که برو نام سخا بهتانست
 نظرش مبدأ صد اقبالست سخطش علت صد خذلانست
 ناوک حادثه گردون را سایه حشمت او لطفانست
 در اثر بهر مراعات و لیش خلل غمرب چو گل میزانست
 بر فلک بهر مکافات عدوش^{۱۴۴۵} زخمه زهره شل کیوانست
 نفخ صورت صریر قلمش نفخ صوری که در قرآنست
 کان نشوری دهد آنرا که تنش بر سر کوی لعل قربانست
 وین حیانی دهد آنرا که دلش کشته حلاوت دورانست
 ای کمالی که پس از خلعت خدا جز کمال تو همه نقصانست
 تیر دیوان ترا مستوفی^{۱۴۵۰} چرخ جنگل ترا دیوانست
 زهره در مجلس تو خشیاکر ماه بر در که تو دربانست
 فتنه از امر تو در زنجیرست جور از عدل تو در زندانست
 بالله از با سر انصاف شوی عدل تو نایب خوشروانست
 که چو زود در گذری کل وجود جور عبدالملک مروانست
 شیر باباس تو بی چنگالست^{۱۴۵۵} کرک با عدل تو بی دندانست
 آن نه شیرست، کنون رو با هست و آن نه گر گست کنون چوپانست
 هست جرمی که درو شیر فلک همه پوشیده و او عربانست
 قلم تست که چون کلاک قضا ایمن از شبهت و از طغیانست
 از پی خدمت تو گوی فلک نه بصورت، بصف چو کانست
 در بر سایه دست تو عدوت^{۱۴۶۰} نه بمعنی، بیدن انسانست

در سرای امل از احسانت سفره در سفره و خوان در خوانست
 ز آتش غیرت خوان تو مقیم بر فلک ثور و حمل بریانست
 هر چه در مدح تو گویند رواست جز دو، وان لم یزل و سبحانست
 شعر جز مدحت تو تزییرست شغل جز طاعت تو عصیانست
 رمزی از نطق تو صد تألیفست^{۱۴۶۵} سطری از خط تو صد دیوانست
 پس مقالات من و مجلس تو راست چون زیره و چون کرمانست
 وصف احسان تو نتوان کردن من کیم؟ ور بمثل حسانست
 من چه دانم شرف رتبت تو؟ عقل در ماهیتش حیرانست
 از تو این مایه بداند خردم که ترا جز بتو نتوان دانست
 ای جوادى، که دل و دست ترا^{۱۴۷۰} صحن دریا و انامل کانست
 روز نور و زمی اندر خم و ما همه هشیار، نه از حرمانست
 کس دگر بار درین دم نرسد بس بخور، گرچه مه شعبانست
 بخدا، از بحقیقت نگری همه شعبان و صفر یکسانست
 همه بگذار، کدامین کنهست که فزون از کرم یزدانست؟
 در جهان خرم و آزاد بزی^{۱۴۷۵} زانکه آباد جهان ویرانست
 تا که نه دایره گردون را حرکت کرد چهار ارکانست
 از بد چار و نهت باد پناه آنکه بر چارو نهش فرمانست
 مدت عمر تو جاویدان باد تا ابد مدت جاویدانست

وله ایضاً

هر که چون من بکفرش ایمانست از همه خلق اد مسلمانست
 روی ایمان ندیده ای بخدا^{۱۴۸۰} گر بایمان خویش ایمانست
 ای پسر، مذهب قلندر گیر که درودین و کفر یکسانست
 خوشتن بر طریق ایشان نه که طریقت طریق ایشانست
 دست ازین توبه و صلاح بدار کندرین راه کافری آنست
 راه تسلیم رو، که عاجز و حکم دام مرغان و بند را مانست
 ملک تسلیم چون مسلم شد^{۱۴۸۵} بهتر از ملک سلیمانست
 مردم صومعه مسلمان نیست گر همه بود درست و سلیمانست

ساقیا، در ده آن میی که ازو
 حاکی رنگ روی معشوقست
 مجلس از بوی اوسمن زارست
 از لطافت هوای رنگینست^{۱۴۹۰}
 در قدح همجو عقل و جان در تن
 توبه خویش را ز می بشکن
 يك زمانم ز خویشتن برهان
 چند گویی که می نخواهم خورد؟
 می خور و مست خسب و ایمن باش^{۱۴۹۵} مجلس خاصگان سلطانست
 آفت عقل و راحت جانست
 راوی بوی زلف جانانست
 دیده از رنگ او گلستانست
 از صفت آفتاب تابانست
 آشکارست، اگر چه پنهانست
 آن نه توبه است، راه بهتانست
 کز وجود خرد پشیمانست
 که دشمن دلم هراسانست
 مجلس خاصگان سلطانست

وله بمدح السلطان الشهيد معز الدین منجز رحمة الله

ملك مصونست و حصن ملك حصينست
 شعله با سست هر چه عرصه ملكست
 خنجر تشویش با نیام بصلحتست
 جام سپهر اوفتاد و درد ستم ریخت
 خواب که در چشم فتنه است نه صرفست^{۱۵۰۰}
 آب که در جوی ملكهاست نه تنهاست
 عاقله آسمان که نزد وقوفش
 گر چه نگوید که اعتصام جهان را
 دور زمان داند آنکه وقت تمسك
 دیر زیاد، آنکه در جبین نفاذش^{۱۵۰۵}
 شام جهان سنج، آنکه بسته امرش
 شیر شکلاي، که داغ طاعت فرضش
 آنکه ز تأثیر عین نعل سمندش
 آنکه بسارش بیزم حمل گز از دست
 بحر نه از موج خویش در تب و لرزه است^{۱۵۱۰}
 تنه جهادش کشیده دید، ظفر گفت:
 منت وافر خدای را که چنینست
 سایه عدلست هر چه ساحات دینست
 خامه انصاف باقرار بکینست
 دست جهان، کو که دورمء معینست
 بلکه بخونابه سرشك عجینست^{۱۵۰۰}
 بل زروانی که در دوام قرینست
 نيك و بد روزگار جمله یقینست
 از ملکان کیست آنکه جبل متینست
 عروة وثقی خدایگان زمینست
 زیريك آیت هزار سوره همینست؟^{۱۵۰۵}
 قیصر و فقوز و خان و رای و تگینست
 شیر فلک را حروف لوح سرینست
 قلعه بدخواه ملك رخنه چوسینست
 و آنکه یمینش برزم حمله گزینست
 کز غم آسیب آن یسار و یمینست^{۱۵۱۰}
 آنکه بدو قایمست ذات من اینست

راه حوادث بزد رزانت رایش
 عمر نیابد همی ستم ، که ستم را
 باره نخواهد همی جهان، که جهان را
 فیکرت او پی برد بجایی اگر چند^{۱۰۱۰}
 نعمتش از مستحق گزیر ندارد
 باکرم او ، الف کسه هیچ ندارد
 ای بسزا سایه خدای ، که دین را
 قهر تو آن آیتی که در شب ظلش
 نام ترا در کنایه سکه صحیفه است^{۱۰۲۰}
 حکم ترا روزگار زیر رکابست
 تا شرف خدمت رکاب تو یابد
 خطبه ملک ترا که داند؟ یارب !
 در قلم خود گرفت خازن و همت
 بی شرف مهر مشرفان وقوفت^{۱۰۲۰}
 مردمک چشم جور آبله دارد
 قدر تو جایی زدست خیمه ، که تقدیر
 تا چه قدر قدرتی؟ که شیر علم را
 عکس سنان از کف تو معرکه سوزست
 کوب فنا کی خورد کمال تو ؟ کورا^{۱۰۳۰}
 لازم از نیست خصم منهزمت را
 دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت
 بنده درین مختصر غرض ، که تو گفتی
 قاعده تهنیت همی ننهد ، زاناک
 گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت^{۱۰۳۰}
 ورچه ز تیغ مبارزان سپاهست
 با چو تو صاحبقران بذکر نیرزد
 ذکر تو با ذکر کردگار کنم ، زاناک
 عقل چه داند که آن چه رای زینست؟
 روز نخستین چو روز باز پسینست
 امن بعدلش نگاهبان امینست
 در رحم مسادر زمانه جینست^{۱۰۱۰}
 گر همه در طینتش بقیه طینست
 در سرش اکنون هوای نروت شینست
 سایه چترت هزار حصن حصینست
 روز سیه را هزار گونه کمینست
 نعمت ترا در قرینه خطبه قرینست^{۱۰۲۰}
 رای ترا آفتاب زیر نگینست
 تو سن ایام را تمنی زینست
 کیست خطیبش؟ که عرش پیش نشینست
 هر چه قضا را ز سر غیب دینست
 کتم عدم را کدام غث و سمینست ؟^{۱۰۲۰}
 تا که در ابروی احتیاط تو چینست
 بردر او چون طناب راه نشینست
 در صف رزم تو مسته شیر عرینست
 چشم زره دربر تو حادثه بینست
 سده جاهت برون ز چرخ برینست^{۱۰۳۰}
 آنکه جبینش قفا ، قفاش جبینست
 آتش خشم خدا و دیو لعینست
 آیت تحصیل آن چو روز مینست
 خصم نه فففور چین وغورنه چینست
 جمجمه کوه پر صدای اینست^{۱۰۳۰}
 سنگ بخون مخالفان عچینست
 دین سخن الهام آسمان برینست
 نام تو بانام کردگار قرینست

گو: برو از خطبه باز پرس و زسکه هر که یقینش بشك دریب رهینست
تا که بآمد شد شهر و سنین در ۱۰۴۰ طی شدن عمر شادمان و غمینست
شادی و عمر توباد، کین دوسعدت مصلحت کلی شهر و سنینست
ناصر جاهت خدای عزوجل باد کوست که اوخیر ناصرست و معینست

وله فی مدح مؤبدالدین مودود شاه بن زندگی

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست دور سپهر بنده درگاه جاه اوست
مودودشه، مؤبد دین، بهلوان شرق کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایه تخت بلند او ۱۰۴۰ خورشید عکس گوهر پر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج برگوشهای کنگره بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر بر سمت ظل رایت و کرد سپاه اوست
هم سبز خنگ چرخ کمین بارگی اوست هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز می کند در سایه ای که بر عقب نیک خواه اوست
بر آستان چرخ ریمت قدم نهد گردی که مایه و مددش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دوامست، لاجرم انصاف او بدولت دایم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بگواه باد کین ایمنی نتیجه روز بگواه اوست
منصور باد رایت نصرة فزای او کین عافیت ز نصرة تشویش کاه اوست

در ستایش رکن الدین پیروز شاه

آن راستی که در دل لیل و نهار یافت ما نا که ز اعتدال مزاج بهار یافت
یار و زگار کج روش این طبع مقتدل ۱۰۵۰ از راستی معدلت شهر یار یافت
از دست شاه بود که سر مایه ای گرفت اطراف خاک از آن گهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زرد و سبید باغ سیم قراری و زر کامل عیار یافت
جانم نوای باربدی، کامل خوندلیست بر شاخسار بار، زالعان سار یافت
بعدد پیرهن گل سودی و نوجه کرد بلبل بنفشه را چو زغم سو کواریافت
از ترکتاز باد صبا گشت روشنم ۱۰۶۰ کین خاک تیره نافه مشک تار یافت
نرگس نشد که از عرق جام ابر مست چشمش سراسر از چه نشان خماریافت؟

مانند بنده سوسن آزاد ده زبان
آن مشتری لقا، که در انشاد این غزل
چشمم ز روی خوب تو چون لاله زار یافت
تو ماه گل رخی و ز سودای تو چومن^{۱۵۶۰}
راهیست عشق تو، که دل شور بخت من
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم
پر شد دلم ز خون جگر چون انار، لیک
بیش از هزار بار در خواب زد خیال
با دام تو بخون دلم سعی کرد لیک^{۱۵۷۰}
باز لطف تو خوشست سرم، زانکه بوی مشک
ماحی کفر و حامی اسلام، رکن دین
فیروز شاه، شاه که فیروزه گون سپهر
آن خسروی، کز آتش شمشیر آبدار
اختر ز گرد مو کب او کحل چشم برد^{۱۵۷۵}
از نیزه چومار و سپاه چو مور او
اسفند دار شد دل بدخواه سوخته
ابر است دست او که نهال امید خلق
برقیست تیغ او، که سنانش بر روز حرب
بازیست تیر او، که بمنقار آهنین^{۱۵۸۰}
ای شاه تاج بخش، که بر تخت مملکت
گرنیست نقره خنگ فلک نوبتی تو
اندیشه در سواحل دریای جاه تو
در خواب دیدم خصم تو خود را بلندی
شاهها، جهان پیر چو بخت جوان تو^{۱۵۸۵}
اکنون می طلب، که دل آب حیات را
بهر عروس مدح تو چرخ زیر جدی
فخرست از تنای توام، گرچه کلک من

بهر ستایش ملک کامگار یافت
راوی بزم او نظر زهره یار یافت
حالم ز تو چو حال گل و لاله زار یافت
ماهی در آب سینه پراز خار خار یافت^{۱۵۶۵}
آنجا قطار بختی غم بر قطار یافت
زیرا که سرو تازگی از جویبار یافت
پیوسته دستم از تو تهی چون چنار یافت
تا در سرای وصل تو یک بار بار یافت
از لطف پسته تو بجان زینهار یافت^{۱۵۷۰}
از خاک پای شاه جهان یادگار یافت
کایام رکن مملکتش استوار یافت
همواره بر سیل مرادش مدار یافت
چون باد خصم را بوغاخا کسار یافت
گردون ز نعل مرکب او گوشوار یافت^{۱۵۷۵}
ایام خانمان عدد تار و مار یافت
زین غم که شاه قوت اسفندیار یافت
در بوستان دل ز زمش برگ و بار یافت
بر فرق خصم بد گهر العاس بار یافت
در رزم جان شیر دلان را شکار یافت^{۱۵۸۰}
کیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت
نعل زر از هلال برای چه کار یافت ؟
بسیار غوطه خورد ولی کم گذار یافت
تعبیر آن بدیده بیدار دار یافت
زیب و فر از عنایت پروردگار یافت^{۱۵۸۵}
در عالم حقیقت از آن مستعار یافت
از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
دیر بست کز نوشتن اشعار عار یافت

شد و دردمن ز غایت اخلاص مدح تو وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
از حکم تو گزیر مبادا زمانه را ^{۱۵۹۰} زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت
از طلعت تو دیده عالم قریر باد کز خنجر تو عرصه عالم قرار یافت

در مدح حمادالدین پیروز شاه

ملك هم بر ملك قرار گرفت روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملك در تزلزل بود عاقبت بر ملك قرار گرفت
ملك تاج بخش ، تاج ملوك ^{۱۵۹۵} کز یمین ملك در یسار گرفت
آنكه كنجی يك سوال بداد و آنكه ملكی يك سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت آفتاب آسمان حصار گرفت
عكس بزمش چو بر سپهر افتاد خانه زهره در نگار گرفت
عكس بختش در آسمان افتاد تاج خورشید زو نگار گرفت
رزم او را فلك تصور کرد ^{۱۶۰۰} ساختش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه باد آورد فکرتش نقش نو بهار گرفت
سایه حلم بر زمین افکند گوهر خاک ازو وقار گرفت
شعله بناس برائیر کشید گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملكا ، خسروا ، خداونداندا این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عدو حصر قضا ^{۱۶۰۵} چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار جزو و کل قدر بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت ملك عالم همان شعار گرفت
بای ملك استوار اکنون گشت كه ركاب تو استوار گرفت
روز چند ، از سر خطا بینی ملك ازین خطه گر کنار گرفت
خجل اینك بعد از آمد ^{۱۶۱۰} سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفعندی گرچه زاندازه بیش کار گرفت
همت بی ضرورتی دوسه روز انفرادی باختیار گرفت
گوشه ای از جهان بدو بگذشت گوشه تخت شهریار گرفت
تا پیاپی ستاره خار سپرد تا بدستش زمانه مار گرفت

روزهیجا، که از طراذه لعل^{۱۶۱۰} معرکت شکل لاله‌زار گرفت
 کارزار از هزاهز سپهت صورت قهر کردگار گرفت
 از نهیب تو شیر گردون را آب ناخورده میش‌یار گرفت
 فتنه از آرزوی خواب‌امان هوس‌کوک و کو کنار گرفت
 دی بخواری فتاده هر خصمی کانر خصمی تو خوار گرفت
 خصم اگر غره شد بمستی ملک^{۱۶۲۰} چون دماغش زمی بخار گرفت
 پای در دامن امل پنداشت دامن ملک پایدار گرفت
 ملک در خواب غفلتش بگذاشت ملکی چون تو هوشیار گرفت
 خیز و رای صبح دولت کن هین! که خصمانت را خمار گرفت
 تا در امثال مردمان گویند: دی چو بگذشت حکم‌پار گرفت
 روزگار تو باد در ملکی^{۱۶۲۵} که نه کیتی، نه روزگار گرفت

در مدح سنجر بن ملک‌شاه سلجوقی گوید

ملک اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
 خسرو اعظم، دارای عجم، وارث جم که ازو رسم جم و ملک عجم نام گرفت
 سایه یزدان، که تابش خورشید بقهر دامن بیعت او دامن^۱ هر کام گرفت
 آنکه در معرکها ملک بشمشیر سند و آنکه بر منهزمان راه بانعام گرفت
 لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید^{۱۶۳۰} همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
 ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت آزدستارکشان راه در و بام گرفت
 داغ فرمانش که تفسیده شد از آتش باس نسخه اول ازو شانه ایام گرفت
 نامش از سکه چو بر آینه چرخ افتاد حرف حرفش همه در چهره احرام گرفت
 حفره دوزخ مرگ آتش از آن تیغ سند کوثر جنت جهان مایه از آن جام گرفت
 حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا^{۱۶۳۵} شیر لبیک زد، آهو بره احرام گرفت
 برق درخادر وان گشت و جز آن روی نداشت چون بصف تیغ و بکف جام غم آشام گرفت
 ای سکندر اثری، کانچه سکندر بگشاد کارفرمای نفاذ تو پیغام گرفت
 هرچه ناکرده عزم تو، قضا فسخ شمرد هر چه ناپخته حزم تو، قدر خام گرفت
 باره عدل تو یک لایه همی شد، که جهان کرک را در دمه از جمله اغنام گرفت

خامه جنگ تویک دورهمی گشت، که خصم^{۱۶۴۰} نطفه را در رحم از جمله ایتم گرفت
 حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام که نه یک عرصه الف چفتگی لام گرفت؟
 بر که بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان که نه از سکنه جوابش همه در کام گرفت؟
 صبح ملکی که نه در مشرق خط تو دمید تا بر آمد، چو شفق پس روی شام گرفت
 تا جنین کسوت حفظ تو نبوشید نخست کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت؟
 اول از خنصر چپ عقد ایادیت گرفت^{۱۶۴۵} پس لب از بهر مکیدن سراهام گرفت
 ای عجب! داعی احسانت عطا وام نداد بیک احسانت جهان چون همه دروام گرفت؟
 هر چه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت همه را داعیه بر تو در دام گرفت
 دست خصمت بسخازان نشود یار، که بخل دستهایان برحم در، همه در خام گرفت
 همه زین سوی سرا پرده تایید تواند هر چه زان سوی فلک لشکر او هام گرفت
 تا ظفر یافتگان منزه مان را گویند^{۱۶۵۰} که: سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت؟
 عام بادا ظفرت، بر همه کس، در همه وقت که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت
 خیز و بر چشم چو بادام بتان جام بخواه که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

بمدح الملك یوسف شاه

ملك یوسف، ای حاتم طی غلامت ملوک جهان جمله در اهتمامت
 خداوند خاص و خداوند عامی از آن بندگی می کند خاص و عامت
 جهان کیست؟ پرورده اصطناعت^{۱۶۵۵} فلک چیست؟ درویره احتشامت
 نه جز بذل از شهر یاری مرادت نه جز عدل در پادشاهی امامت
 رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت لب سکه خندان ز شادی نامت
 اجل پرتو شعلهای سنانت ظفر ماهی چشمهای حسامت
 بر اطراف گردون غبار سیاهت در اوتاد عالم طناب خیامت
 بزن بر در خسروی کوس کسری^{۱۶۶۰} که زد بی نیازی علم گرد بامت
 زهی! فتنه و عافیت را همیشه قعود و قیام از قعود و قیامت
 سلامت بگیتی بیش تو آید بکه زان کند بامدادن سلامت
 تو آن ابر دستی، که گرهفت دریا همه قطره گردد، نباید تمامت
 عطا وام ندهی، عجب آنکه دایم جهانست از شکر در زیر وامت

گروهی نهند از کرام ملوک^{۱۶۶۰} گروهی نهند از ملوک کرامت
 من این هاندانم، همی دانم و بس که زبند اینها و آنها غلامت
 اگر لای توحید واجب نبودی صلیبش بهم در شکستی کلامت
 منافع رسان در جهان دیر ماند بسست این يك آیت دلیل دوامت
 چو از تست نفع مقیمان عالم جهان تا مقیمست باشد مقامت
 جهانی توگویی، که هرگز ندارد^{۱۶۷۰} جهان آفرین ساعتی بی نظامت
 چو در رزم رانی، مراکب قرینت چو در بزم مانی، خزاین خطامت
 بفردوس بزم تو کوثر در آمد برون شد چوازدر، در آمد مدامت
 چو از روی معنی بهشتیست بزم تو گر می خوری، می نباشد حرامت
 فلك ساغر ماه نو پیش دارد چو ساقی جرع باز ریزد بجمامت
 همی بینم، ای آفتاب سلاطین^{۱۶۷۵} اگر سوی گردون شود يك پیامت
 که خاتم یمانی شود در یمینت که گوهر ثریا شود بر ستامت
 تو خورشید گردون ملکی و چترت که خیره است ازو خرمن مه غمامت
 عجب آنکه نور تو هرگز نبو شد اگر چند در سایه گیرد مدامت
 نه ای منتقم، زانکه امکان ندارد چو خلق عدم علت انتقامت
 کجا شد عنان عناد تو جنبان^{۱۶۸۰} که حالی نشد توسن چرخ رامت؟
 کجا شد رکاب جهاد تو ساکن که حالی نشد کار ملکی بکامت؟
 بود هیچ ملکی که صیدت نگردد؟ چو باشد سخادانه و عدل دامت
 الا تا که صبحست در طی شامی مدار جهان باد در صبح و شامت
 مبادا که يك لاله فتح روید جز از سبزه خنجر سبز فامت
 مبادا که خورشید نصره بر آید^{۱۶۸۵} جز از سایه زرده نیز کامت

رأدخواهی از سلطان رگزالدین، پیروز شاه

بفریاد آدمم این جا، بفریاد مگر شاه جهان دادم دهد، داد
 ز دست آن سگ روباه دستان که شیطان سیرتست و آدمی زاد
 چه گویم؟ آنچه من دیدم از ان جنس جز اینها دیده دشمن میناد
 مراکز لطف طبعم در محافل بشاگردی چو من نازاید استاد

عروس بکر معنی را زمانه^{۱۶۹۰} از من شایسته تر ناورد داماد
 شکر چیند ز الفاظ و خط من هر آن نوشین لبی کاید ز نوشاد
 چو بوبستر فنادم مشتری گفت: که: یارب، این عطارد را چه افتاد؟
 چرا باید که چوب هر خسیسم سروتن بشکند چون زلف شمشاد؟
 اگر دادی نیابم این ستم را روم زین خاک خون آشام برباد
 ز آب چشم امیر المؤمنین را^{۱۶۹۵} نمایم دجله دیگر بیغداد
 ازو این ظلم را انصاف خواهم اگر اوهم نخواهد داد من داد
 روم در پرده کعبه زنم چنگ کنم چون زیر وبم زاری و فریاد
 ولی دایم بدین حاجت نباشد که هم عادل شهی داریم وهم راد
 شود این محنت و رنجم فراموش اگر شاه جهان آرد ز من یاد
 مدار عدل رکن دین و دنیا^{۱۷۰۰} که ملک ازوی گرفت احکام و بنیاد
 ملک پیروز شه کز زخم شمشیر حصاری را که دل بر بست بگشاد
 ز شستش بیلکی وز چرخ گردان چو مهر و مه سپر هفتاد و هشتاد
 زهی شیر افگنی کزیم تیغت چو روباهی شود گر کین میلاد
 برای بندگیت آورده در خم سلاطین قامتی چون سرو آزاد
 بدور دولت مستان خرابند^{۱۷۰۵} دگر عالم سراسر هست آباد
 اگر گوهر نماند بهر بخشش بر آری گوهر از شمشیر فولاد
 اگر خاک درد چون زعفران نیست چرا لبها کند خندان و دل شاد؟
 حسودت را چو گل برداشت کیتی ولیک از رمح تو خاریش بنهاد
 بمان در خسروی، تا بر زبانها سخن از عشق شیرینست و فرهاد
 ولایت هر غلام کمترت را^{۱۷۱۰} از محمود و زسنجر بیشتر باد

بمدح الامیر بدرالدین، منقر رحمه الله

عید بر بدر دین مبارک باد ستقر، آن آفتاب دانش و داد
 آنکه شغل نظام عالم را چرخ از عدل او نهد بنیاد
 و آنکه قصر خراب دولت را دهر از دست او کند آباد
 برق نیفش چو برق روشن و تیز ابر جودش چو ابر معطی و راد

سنگ حلمش ببرده صبر از خاک^{۱۷۱۰} سیر حکمش ر بوده گوی از باد
 در شجاعت بروز حرب و مصاف آنکه شاگرداوست هست استاد
 همتش آن چنان که از سر عجز امر او را زمانه کردن داد
 دست چون بر جهان گشاد ز عدل قدر او پای بر سپهر نهاد
 پای چون بر فلک نهاد، ز قدر عدل او بر زمانه دست گشاد
 ای ترا رام گشته هر توسن^{۱۷۲۰} وی ترا بنده بوده هر آزاد
 بنده را گرنه حشمت بودی کندرین حادثه شفیع افتاد
 که گشادیش در زمانه ز بند؛ که رسیدیش در جهان فریاد؛
 کندر اطراف خاوران از وی هیچ کس را همی نیاید یاد
 گرنه عدل تو داد او دادی آه! تا کی برستی از بیداد؟
 چه کنم؟ از شب جهان که جهان^{۱۷۲۰} این نخستین جفا نبود که زاد
 تا بود ز اختلاف جنبش چرخ یکی اندوهناک و دیگر شاد
 هیچ شادیت را مباد زوال هیچ اندوهت از زمانه مباد

وقال ابناً

مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد نشاط باده کن، ای خسرو خراسان، شاد
 درخت رقص کنان گشت و مرغ نمره زنان چوداد مژده فتنهت بیباغ و بستان باد
 تویی که هر چه بخواهی خدایت آن بدهد^{۱۷۳۰} بدان دلیل کزو هر چه خواستی آن داد
 تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد کنند انجم و ارکان زروز توفان یاد
 بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند گوزن و آهو دریشه و بیابان داد
 ز سنگ ریز در تست دست دریا پر ز فتح باب کف تست ابرنیشان زاد
 جهان ز خصم تو مغزول تر ندارد کس مگر ز مادر محنت ز بهر خذلان زاد
 چنانکه نصره دین میکنی برایت و رای^{۱۷۳۰} بهر چه روی کنی ناصر تو یزدان باد

بمدح الصاحب ضیاء الدین مودود احمد همدی

آفرین بر حضرت دستور و بردستور باد جاودان چشم بد از جامه و جلالتش دور باد

ملك را از رایت اقبال و رای روشنش
 رایت و رایش، که در نظام ممالك آیتیمست
 من نکویم کز بهی تفویض ملك و چین
 گویم: از بهر نظام ملك سلطان سپهر
 تیغ زنگ از آب گیرد، ملك نقصان از غرور
 از نوای پاسبان قصر او، یعنی زحل
 مشتری را از شرف دولت سرای طالعش
 بر کنار بارگاهش در صف حجاب بار
 آفتاب از کلبه بدخواه او روشن کند^{۱۷۴۰}
 زهره گردد در مجلس بزمش نباشد بر بطی
 منشی ملك فلک در هر چه منشوری نوشت
 گرو زیر آفتاب از خدمتش کردن کشد
 آسمان در نیک و بد هر آیتی کاملاً کند
 هر چه در الواح گردونست از اسرار غیب^{۱۷۵۰}
 هر که همچون دانه انگور با او شد و دل
 در زوایای عدم گریز خلافتش واردیست
 ای بتدبیر آصف ملك سلیمان دوم
 ملك معمورست تا معمار او تدبیرتست
 در عمارتهای عالم که نخواهد شد تمام^{۱۷۵۵}
 نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتیتست
 فتنه را بخت بد اندیشست نکو هم خوابد است
 هر کجا گنجی نهی در کان و دریا آفتاب
 گریبز کام تو زابد شب، چو آستن شود
 هر کرا در سر نه از جام وفاق مستی است.^{۱۷۶۰}
 خواستم گفتن: جهان مأمور امرت باد و باز
 و هم من با وصف تو خفاش و خورشید راست
 خصم بد بخت، که کف ملك را منت مسکت

تا که نور و سایه باشد، سایه باد و نور باد
 تا نزول آیت نصره بود، منصور باد
 بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
 در کابش ز اختران پیوسته صد مذکور باد^{۱۷۴۰}
 زین سبب رایش بملك و جاه نامغرور باد
 در نه اقلیم فلک تا روز هر شب سور باد
 چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
 والی عقرب کمر بر بسته چون زنبور باد
 روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد^{۱۷۴۵}
 در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد
 کلکش اندر عهده توقیع آن منشور باد
 از جمالی کافتابش می دهد همجور باد
 شأن او بر اقتضای رای او مقصور باد
 در ورقهای وقوفش بر ملا مسطور باد^{۱۷۵۰}
 ریخته خورش چو خون دانه انگور باد
 هم چنان در طی ستر نیستی مستور باد
 جبر امرت را چو انس و جان فلک مجبور باد
 تاج جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
 هر کجا رایت مهندس، آسمان مز دور باد^{۱۷۵۵}
 حظ بر خور داری عالم از و موفور باد
 هر دورا امکان بیداری بنفخ صور باد
 مه، که بیت المال او دارد ترا گنجور باد
 شب عزب، ورنه سقنقور قدر کافور باد
 جانش از در داخل تاجا و دان مخمور باد^{۱۷۶۰}
 گفتم: آن مأمور و آنکه گویش: مأمور باد
 در چنین حیرت گرش سهوی فتمد معذور باد
 کر کند خدمت همش جل باد و هم ساجور باد

ورنه دایم چارچشمش درغم يك استخوان
 شاعران از دشمن ممدوح چون ذکر ی کنند^{۱۷۶۰}
 بنده می گوید: مبادش مرگ، بل عمر دراز
 لیکن از جاه تو هر دم زبرد اغ غصه ای
 باغ دولت را، که آب او لعاب كلك تست
 و آن چهار آزاد سروت را، که تعیین شرط نیست
 تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل بود^{۱۷۷۰}
 تا که المقدور کائن شرط کار عالمست
 پیش صدر مسند عالیت هر عیدی چنین
 وانگه از پیرایه عدل تو تا عیدی دگر
 بار گاهت کعبه، مردم حاج و در گاهت حرم
 احتیاجی نیست جاهت را بسمی روزگار^{۱۷۷۰}
 بر در قصاب آزاندر سرش ساطور باد
 رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد
 هم چنان مغرور این دارالغرور زور باد
 کاندرا ن راحت شمار دمرگ را، رنجور باد
 با نمای عهد نیسان حاصل با حور باد
 از جمال هر یکی هر دم دلت مسرور باد
 نشو در بلخ و هری و مرو و نیشابور باد^{۱۷۷۰}
 كلك و رایت کار ساز کائن و مقدر باد
 از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
 کردن و گوش جهان پر لؤلؤ منشور باد
 مجاست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
 ور کنند نوعی بود، از بندگی، مشکور باد^{۱۷۷۰}

ابو الفتح طاهر او را در سرای خاص خود جای داده در شکر آن گوید

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد
 در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی
 از سر جاروب فراشان او هر بامداد
 وز نوای باسبان نوبتش هر نیم شب
 آفتاب اربی اجازت بگذرد بر بام او^{۱۷۸۰}
 فضله ای کز خاک دیوارش بیاران حل شود
 استنا دکن گره اش را ماه بادانیم دست
 چار ایوان درش کز چار ارکان برترند
 حظم و فورست الحق این عمارت را ز حشر
 ای سلیمان دوم وی آصف آصف اثر^{۱۷۸۰}
 هر که چون دیو سلیمان بر شما عاصی شود
 نظم و ترتیب وجود از رایت و رای شماست
 جاودان چون بیت معمور از حوادث دور باد
 در اسلای استوار او ثبات طور باد
 سقف گردون پر غبار بیضه کافور باد
 در دماغ آسمان از نعمت خوش سوز باد
 روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد^{۱۷۸۰}
 در خواص منفعت چون فضله زنبور باد
 و ندر و پیوسته عالی مسند دستور باد
 از جمالش جاودان چون نه فلک پر نور باد
 حظ بر خورداری صاحب از و موفور باد
 تخت و بالش تا بد بر هر دو تن مقصور باد^{۱۷۸۰}
 در سرای دیو محنت دایما مزدور باد
 سال و مه این رای و رایت صائب منصور باد

بمدح الامیر جمال الدین

ایام زیردایت رای امیر باد ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز و عید باد ماهش بخرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت^{۱۷۹۰} سلطان اختران را رایش نظیر باد
دربار گاه حضرتش از احترام و جاه مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افکند دست عنایت و کرشم دستگیر باد
و آنرا که راه در شب ابدار گم شود خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود^{۱۷۹۵} چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
و آنجا که از احاطه طبعش مثل زنند بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده جهان گردون پیر بیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون بهمت تو پیاپی بلند گشت دریای رحمت تو تعمیر و عسیر باد
جود تو فتح بابست در خشک سال آرز^{۱۸۰۰} زان فتح باب است تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان بود قرار حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
کرم و نرست و عده فضل چو طبع می امید من بمنزلت شهد و شیر باد
سردست و خشک طبع سنان چو طبع مرک در جان بدسگال ازو زهریر باد
با دیو دولت تو بدیوان ملک در کلک ترا مزاج شهاب اثر باد
آن خاصیت که از بی نشر لطایفست^{۱۸۰۵} تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
و آن را زها که در سر افلاک و انجمست از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
تا زیر کان ز زیر زمانه مثل زنند دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون بقم شدست از رنج روی دشمن تو چون زیر باد
از جنبش سپهر یکی باد بی قرار وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو^{۱۸۱۰} دایم براستی و روانی چو تیر باد
و زیاد کرد تیر و کمان تو جان خصم دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

در مدح حمادالدین پیروزشاه

خسروا، روزت همه نو روز باد وز طرب شبهای عمرت روزباد
 افسر پیروز شاهی بر سرت آفتاب آسمان افروز باد
 چون قضای گنبد پیروزه گون همتت بر کامها پیروز باد
 پیش قدرت پشت اوج آسمان^{۱۸۱۰} همچو اشکال هلالی کوز باد
 شیر گردون پیش شیر رایت سخره چون آهوی دست آموزباد
 ییلکی کز شست میمونت رود چون اجل جوشن گسل، دلدوزباد
 آتشی کز نعل يك رانت جهد چون شهاب چرخ شیطان سوزباد
 یوزبانان ترا روز شکار جام شاهان کاسهای یوز باد
 خصم را برگنبد گردون قرار^{۱۸۲۰} همچو برگنبد قرار گوزباد
 تاشب و روز جهان آینده اند روزکارت سر بسر نوروز باد

وقال ايضاً يمدح السلطان الشهيد معزالدين والدين سنجر رحمه الله

خسروا، ملك بر تو خرم باد كل گیتی ترا مسلم باد
 از تو آباد ظلم ویران گشت بتو بنیاد عدل محکم باد
 حزم و عزمت چو بر جواب و سؤال بر قضا و قدر مقدم باد
 خدمت چرخ جز بدر که تو^{۱۸۲۰} چون تیمم بساحل یم باد
 خطبه تعظیم یافت از نامت هم چنین سال و مه معظم باد
 از بلندی سرای قدر ترا سطح افلاك سقف طارم باد
 وزن زندی بچشم بد خواست اشهب روزگار ادهم باد
 دایم از فتح باب دست سخات خشك سال نیاز را نم باد
 در یمین تو خامه آصف^{۱۸۳۰} در یسار تو خاتم جم باد
 خواستم گفت: ملك هفت زمینت همه زیر نگین خاتم باد
 آسمان گفت: اگر منم چون کینش اندر آن رقه نام من هم باد
 آنچه در ملك جم نبود، ترا همه زیر نگین مسلم باد
 دست سگبانت چون قلاده کشد شیر گردون سگ مسلم باد

مرکب عزمت از نهفته رود^{۱۸۳۰} اشهب روزگار ادهم باد (۱)
 چرخ اگر بارگاه تو نبود تا قیامت شکسته طارم باد
 زهره خنیا گریت اگر نکند تا ابد سور زهره ماتم باد
 فتنه پیش زبان خامه تو چون زبانهای سوسن ابکم باد
 پس بشکر تو تازبان سنان شاهراه حروف معجم باد
 گرد جیش تود دردماغ ظفر^{۱۸۴۰} چون دم و آستین مریم باد
 حصن خصمت در انتظار خلاص چون نهان خانه جهنم باد
 چتر میمون سمت عالیت سایه دار سپهر اعظم باد
 مردلی کز تو خال عصیانست همه کارش چو زلف درهم باد
 ور کمر جز بخدمت بندد نی شکر در مزاج او سم باد
 تا کم و بیش در شمار آید^{۱۸۴۰} دولتت بیش و دشمنت کم باد
 قهرمان تو موسوی دستست ترجمان تو عیسوی دم باد
 همه سعی تو چون قران سعود در مراعات نظم عالم باد
 همه عون تو چون عنایت حق در مهمات نسل آدم باد
 بنده از مکرمات وافر تو هم چنین سال و مه مکرم باد
 قصبش بر سر از تو توی گشت^{۱۸۵۰} اطلسش در بر از تو معلم باد
 از همه فعلیات باطل دور با همه رایهات حق ضم باد
 در خلاف و رضای تو همه سال نحس و سعد زمانه مدغم باد
 رحمت از جنس معجز موسی رخشت از نوع رخسار رستم باد
 دست سرو از دعای تو نکند قامتش چون بنفشه پرخم باد
 مدت با زمانه هم آواز^{۱۸۵۰} راست چونانکه زیر بایم باد
 دلت ای صدهزار دل بتوشاد تادلی در برست ، بی غم باد
 جانت ای صدهزار جانت فدا تا بجان زندگیست ، خرم باد
 حاسدت را چوبای در گل ماند از غم و رنج دست بردم باد
 جنبش فتح و آرمیدن ملک همه در جنبش تو مد غم باد
 عدل تو شب چو روز روشن کرد^{۱۸۶۰} روز تو همچو عید خرم باد

کرد سم سمند تو مادام در دو چشم عدوی توهم باد

یمدح الملك پیروز شاه

خدایگانا، سال نسوت همایون باد
بگرد طالع سعادت که کعبه فلکست
چنانکه رای تو برامن و عدل مفتونست
جهان عمارت و تسکین برای و عدل تو یافت^{۱۸۶۰}
چو بارگاه ترا پر شود ورق زحروف
نهال بختی کز باغ دولت ندمد
اساس ملکی کز بهر خدمت نهند
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا
ور از مراد توپی باز پس نهد گردون^{۱۸۷۰}
ز نام تو دهن سکه گر بیند چرخ
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر
قدر چو دفتر توجیه رزق را شکند
بروز معرکه سوء المزاج نصرة را
چو ابرچتر تو سیل ظفر بر انگیزد
بران که نیست ز فوج تو، فوج حادثه زای^{۱۸۷۵}
اگر قضا رخ گردون زفته زرد کند
و گر قدر شب فطرت بروز دیر برد
همیشه تا بجهان در، کمی و افزون نیست
ز کردگار، بهر طاعتی که قصد کنی^{۱۸۸۰}
ز روزگار، بهر نعمتی که روی نهی
خدایگانا، از غایت غلو علو
دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود
بدان دلیل که هر دم سپهر می گوید:

همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
هزار سال طواف سعود گردون باد
زمانه بر تو و بردولت تو مفتون باد
همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد^{۱۸۶۵}
در آن ورق الف قد خسروان نون باد
چو شاخ خشک زامکان نشو بیرون باد
ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد
بجای در و گهر در دل صدف خون باد
باضطراب چو گردون باد کشتی دون باذ^{۱۸۷۰}
وجوه ساز معادن قرین قارون باد
سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
مهر دران فلک را کف تو قانون باد
ز خون خصم تو مطبوع باد و معجون باد
از و کمینه تکابی فرات و جیحون باد
زمان زمان ز کمین قضا شیخون باد^{۱۸۷۵}
ترا چه عجز؟ ترا روی بخت گلگون باد
از ان چه باک؟ ترا روز و شب همایون باد
حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد
هزار اجرت و هراجر غیر ممنون باد^{۱۸۸۰}
هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
همی ندانم گفتن که: دولت چون باد
که در دهانش سخن همچو در مکنون باد
همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

بمدح صاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح گوید

صاحبها، جشن تو همایون باد^{۱۸۸۵} عید نوروز بر تو میمون باد
 طالع اختیار مسعودت زبده شکلهای گردون باد
 صولت و سرعت زمین و زمان بارکاب و عنایت مقرون باد
 در زوایای ظلم رایت تو فتنه بر خواب امن مفتون باد
 دفع سوء المزاج دولت را لطف تدبیر هات معجون باد
 خاد و خاشاک منزلت زشرف^{۱۸۹۰} طور سینین و تین وزیتون باد
 از تراکم غبار موکب تو حصن سکان ربع مسکون باد
 وز پی غوطه حوادث را موج فوجت چو موج جیحون باد
 گردجیش، که متصل مددست سد دشمن بکوه و هامون باد
 دور خصمت، که منفصل عقبست معتکف بر در شیخون باد
 تن که بی داغ طاعتت زاید^{۱۸۹۵} از مراعات نشو بیرون باد
 زر که بی مهر خازنت روید قسم میراث خوار قارون باد
 گر نه لاف از دلت زند دریا کوه رش در دل صدف خون باد
 بر حواشی لوح بارکعت الف قد خسروان نون باد
 ور نه بر امر تو رود گردون همچو گردون بارکش دون باد
 دست سرو اردعای تو نکند^{۱۹۰۰} الف استقامتش نون باد
 ور کمر جز بخدمت بندد نی شکر، آبش آب افیون باد
 وقت توجیه رزق آدمیان آسمان را کف تو قانون باد
 جاودان از ترازوی عدلت حل و عقد زمانه موزون باد
 در مصاف قضا بغون عدوت تا بشمشیر بند کلگون باد
 در کمین عدم گرت خصم نیست^{۱۹۰۵} دهر در انتقامش اکنون باد
 در جهان تا کمی و افزونیست کمی دشمنت در افزون باد
 بضمان خزینه دار ابد عز و عمرت همیشه مغزون باد
 اجر اعمال صالح بنده از ایادیت غیر ممنون باد
 وز قبول تو پیش آب سخنش خاک در چشم در مکنون باد

ور مشرف شود بتشریفی^{۱۹۱۰} قصبش پای مزد اکسون باد
 صاحبها، بنده را اجازت ده تا بگوید که: دشمنت چون باد
 میل در چشم و کلاک در ناخن تیز در ریش و کیر در کون باد

بمدح الخاتون عصمة الدنيا والدین

هزار سال زیادت بقای خاتون باد مه مبارک روزه برو همایون باد
 هزار سال بمیزان عدل و انصافش اموردولت واشغال ملک موزون باد
 جهان رفعت و عز و جلال عصمت دین^{۱۹۱۵} که عز و عصمت برجانش هر دو مفتون باد
 بر آسمان کمالش بهر قران که فتد هزار سال طواف سعود گردون باد
 بر آستان جلالش بهر قدم که نهد هزار دشمنش اندر زمین چوقارون باد
 ز شرم فکرت او روی شمس کلکونست زخون دشمن او تیغ چرخ کالگون باد
 اگر تصرف گردون بکام او نبود در انتظار وجود از وجود بیرون باد
 اگر تفاخر دریا بدست او نبود بجای درو گهر در دل صدف خون باد^{۱۹۲۰}
 ایاسخای تو توجیه رزق را قانون برو مزید نباشد، هموش قانون باد
 ز رشک و سمعت دریای طبع پر گهرت کنار دریا از آب دیده جیحون باد
 بروزگار تو گر هست فتنه، رفته بخواب برو چوبخت حسودت همیشه مفتون باد
 زمانه جمله چو بیمار بیم حادثه اند زباس و امن توشان باده باد و معجون باد
 جریده ها که ضرورست در بسیط زمین^{۱۹۲۵} ز بس عمارت عدلت چو ربیع مسکون باد
 خزانهای تواریخ عهد دولت تو ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد
 بدشمنان تو بر، هر شب از کمین قضا سپاه حادثه چرخ را شیخون باد
 تمنی که باقبال روزگارت هست در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
 ایادست تو در، گوهر سخا تضمین پیای جاه تو در اوج چرخ مضمون باد
 بیارگاه تو در، شیر فرش ایوان را^{۱۹۳۰} بغاصیت شرف و فر شیر گردون باد
 بخدمت تو درم، روزگار میمون گشت ز جو دجاء تو، کت روزگار میمون باد
 اگر نه از شکر شکر تو همیشه ترست مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
 اگر نه ابر بهار از کف تو مایه برد بجای در و گهر در دل صدف خون باد^(۱)

زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد
بدان همی نرسد فکرتم که: آن چون باد؟
همیشه تا که جهان در کمی وافزون نیست^{۱۹۳۰} حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

بمدح الملك العادل علاءالدین احمد

ملکا ، مملکت بکام تو باد	ملك همنام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت	خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشمست	همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قایم بذات ، جز ایزد	همه را قوت از قیام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملك ^{۱۹۴۰}	شرف قصر و طرف بام تو باد
روزمی خوردن تو بدر و هلال	خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست	طرفه چون طرف بر ستام تو باد
اشب روز و ادهم شب را	نزل خاییدن لگام تو باد
گر هی کان قضاش نگشاید	سخره دست اهتمام تو باد
زرهی کیوان قدر نفرساید ^{۱۹۴۵}	هدف تیر انتقام تو باد
هر چه در تخته ازل سرست	همه در دفتر کلام تو باد
هر چه در حربه اجل قهرست	همه در قبضه حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون	شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیون ز کام خصم بری	اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنکه تا نگردد کند ^{۱۹۵۰}	نصل تقدیر در سهام تو باد
وزبی آنکه تا نگردد رنگ	تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست	گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر حقیم نیست مقام	ذروه قدر تو مقام تو باد
در حطام زمانه باقی نیست	نعمت فضل تو حطام تو باد
تا که فرجام صبح شام بود ^{۱۹۵۵}	صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در همه کاری از وقار و نبات	بخته روزگار خام تو باد

قال أيضاً بمدح السلطان الشهيد معز الدنيا والدين منجر رحمته الله

خسروا ، بخت هم نشین تو باد مشتری در قرآن قرین تو باد

خواجه اختران غلام تو گشت عرصه آسمان زمین تو باد
 خاتم و خنجر قضا و قدر در یسار تو و یمین تو باد
 آسمان و مجره و خورشید^{۱۹۶۰} تخت و تیغ تو و نگین تو باد
 چون قضا رنگ حادث زند ناظرش حزم پیش بین تو باد
 چون قدر نقش کاینات کشد دفترش صفحه یقین تو باد
 در براهین رؤیت ایزد برترین حجتی جبین تو باد
 آفتابی که خازن کانهاست نایب خازن امین تو باد
 در حوادث گریز گاه جهان^{۱۹۶۵} حصن اندیشه حصین تو باد
 تیغ از دشمنت چو لعل کنی ملک الموت شرمگین تو باد
 چتر شب دامنت چو باز کنی خرمن ماه خوشه چین تو باد
 زیور گوش امروز کردن نهی لفظ چون گوهر ثمین تو باد
 در وقایع گره گشای ادور رای رایت کش رزین تو باد
 رونق ملک و استقامت دین^{۱۹۷۰} دایم از قوت متین تو باد
 ابر باران فتح و سیل ظفر از کمان تو و کمین تو باد
 سبز خنک سپهر پیوسته نوبتی وار زیر زین تو باد
 مشکلی کان کلیم حل نکند سخره دست و آستین تو باد
 معجزی کان مسیح پی نبرد راه تحصیل آن رهین تو باد
 تاکس از آفرین سخن گوید^{۱۹۷۵} سخن خلق آفرین تو باد
 سعد و نحس مدبران فلک هردو موقوف مهر و کین تو باد
 چرخ را در مصاف کون و فساد حمله بر وفق هان و هین تو باد
 مدت بی نهایت ابدی از شهر تو و سنین تو باد
 همه وقتی خدای عز و جل حافظ و ناصر و معین تو باد

در مدح افتخار الدین طغرل نگین توالی عرصه بلخ

ای عید دین و دولت، عیدت خجسته باد^{۱۹۸۰} ایامت از حوادث ایام رسته باد
 گلزار باغ چرخ که بزمرد گیش نیست در انتظار مجلس تو دسته دسته باد
 بازار مصر جامع ملک از مکان تو تا باره نهم ز جهان رسته رسته باد

الا زشت عزم تو تیر قدر قضا
 گر نشو بیخ امن بود جز بیاغ تو
 و رآب روی ملک رود جز بجوی تو^{۱۹۸۵}
 در هیچ کار بی تو فلک را مباد خوض
 کیوان موافقان ترا گر جگر خورد
 و در مشتری جوی ز هوای تو کم کند
 مریخا گر بخون عدوی تو تشنه نیست
 و در رشود بر وزن بدخواهت آفتاب^{۱۹۹۰}
 و در زهره جز بیزم تو خنیاگری کند
 و در نامه‌ای دهنده پیروانه تو تیر
 ماه از نخواهد آنکه بود نعل مرکبت
 و در هر آنچه رای تو کرد اقتضای آن
 بادام و از چشم حسود تو آژده^{۱۹۹۵}
 تا رسم تنهت بود اندر جهان بعید
 بر هر نشانه‌ای که زند بازجسته باد
 از شاخه‌اش در تبر فتنه دسته باد
 ز آب فساد کل ورق کون شسته باد^{۱۹۸۵}
 پس گر بود نخست رضای تو جسته باد
 نسرین چرخ را جگر جدی بسته باد
 يك باره مرغ از فلک خوشه رسته باد
 زنگار خورده خنجر و جوشن کسته باد
 گرد کسوف کرد جمالش نشسته باد^{۱۹۹۰}
 جاوید دف دریده و بر بيط شکسته باد
 شغلش فرو گشاده و دستش بیسته باد
 از ناخن معاق ابد چهره خسته باد
 تقدیر جز بعین رضا نگرسته باد
 و زناله بازمانده دهان همچو پسته باد^{۱۹۹۵}
 هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

در ستایش خواجه مجدالدین مسعود

اکنون که ماه روزه بنقصان در او فتاد
 هجران ماه روزه پیام وصال داد
 گویند: چند روز دگر نفس و طبع را
 آن شد که از تقرب مصحف با اختیار^{۲۰۰۰}
 آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود
 عشق سرور و لهو مرا در نهاد رست
 آن کس که از دو کون يك باره دل بست
 فرمانده زمین و زمان مجد دین، که مجد
 آن مرجع ملوک و سلاطین که چرخ را^{۲۰۰۵}
 برو سمع ممالك جاهش گواه شد
 چون کین اوزمرکز سفلی غلوی کرد
 آه از حجاب حجره دل بر در او فتاد
 اینک نهیب او بجهان اندر او فتاد
 دیدی که رسم توبه ز عالم بر او فتاد
 از دست و پای مرد طرب ساغر او فتاد^{۲۰۰۰}
 هم بال ریخت از خلل و هم پر او فتاد
 سودای جام و باده مرا در سر او فتاد
 او را دو چشم بر دورخ دلبر او فتاد
 با طینت مطهر او در خور او فتاد
 از کارها عبادت او خوشتر او فتاد^{۲۰۰۵}
 صیتی که در زمانه ز خشک و تر او فتاد
 از بیم لرزه بر فلک و اختر او فتاد

در باختر سیاست او چون کمان رسید
 ای صاحبی که صورت حال عدوی ملک
 دریا دلی و غرقه دریای نیستی^{۲۰۱۰}
 جایی که عرض کرد جهان با تو نقد ملک
 روزی که علف و خشم شد از یاد چرخ را
 مرگ از برای دادن دارو طیب شد
 در موضعی که جود تو بر واز کرد زود
 در درج گوشها بنظاره عقول را^{۲۰۱۵}
 قصد جبین ماه ورخ آفتاب کرد
 دریای امتحان تو آنجا که موج زد
 از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد
 اقبال تو به چشم رضا روی ملک دید
 پیغام تو بگهر در افکند اضطراب^{۲۰۲۰}
 از نسل آدم آنکه یقین بود بهر تو
 از شاخ خدمت تو که طویست بیخ او
 الحق مجال نسبت بنده چو دیگران
 او را که شکرهای شکر ریز شعرهاست
 از حضرتت حشر بدرش حاضر آمدند^{۲۰۲۵}
 تیمارش از تعرض هر بی خبر فزود
 بشنو که در عذاب چگونه رسید چند
 با منکران عقل درین خطه کار او
 کافور در غذایش با فطار هر شبی
 از بس که بار داوری این و آن کشید^{۲۰۳۰}
 تا آگهیست عقل که در خانه قضا
 بادا همیشه طالب آرم تو سپهر
 تیرش سپر سپر شد و در خاور افتاد
 از قهر تو در آینه خنجر افتاد
 از اعتماد جود تو بر معبر افتاد^{۲۰۱۰}
 افسار در مقابله افسر افتاد
 آتش ز کار و بار تو در چنبر افتاد
 بیمار هیبت تو چو بر بستر افتاد
 در پیش زایران تو زر بر زر افتاد
 از لفظ تو نظر همه بر گوهر افتاد^{۲۰۱۵}
 حرفی که از مدیح تو برد دفتر افتاد
 از کشتی حیات و بقا لنگر افتاد
 از صد هزار سر بفرع مغفر افتاد
 خورشید بر سرادق نیلوفر افتاد
 از مرتضی نه زلزله در خیبر افتاد^{۲۰۲۰}
 در خدمت تو از شکم مادر افتاد
 هر میوه ای بغاصت دیگر افتاد
 از عشق خدمت تو بدین کشور افتاد
 زهری زدست واقعه در شکر افتاد
 نادیده مرگ در فرع محشر افتاد^{۲۰۲۵}
 دستارش از عقيله نه از معجر افتاد
 بنگر که در خلاف چگونه در افتاد
 داند همی خدای که بس منکر افتاد
 از جور او بمؤمن و بر کافر افتاد
 او را سخن بحضرت این داور افتاد^{۲۰۳۰}
 نقش وجود قابل نفع و ضرر افتاد
 گرچه از و عدوی تو در آذر افتاد

قال بمدح الملك العادل طغرل تکین والی عرصة بلخ

طغرل تکین بتیغ جهان را نظام داد	زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
جیشش خراج خطه چین وختاستد	امنش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست ^{۲۰۳۵}	آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ برد	عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت	از بهر هر مهم که بدیشان پیام داد
کوشش بحر بگاه جو تکبیر فتح گفت	خصم از نماز خیر و سلامت سلام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش و بال کرد	وز نور رای نور بخورشید وام داد
چون سد ایمنی لگد فتنه رخنه کرد ^{۲۰۴۰}	آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد
دید آسمان که غره هر ماه جشن اوست	زین روی ماه یک شبهه را شکل جام داد
یارب، دوام دولت و ملک و بقا ده	چونانکه ایمنی را دورش دوام داد
ای خوب بزخمه مطرب خوش خوان مخوان جزین:	طغرل تکین بتیغ جهان را نظام داد

پیر و شاه انوری را عبادت فرموده بود در شکر آن گوید:

ای بشاهی ز همه شاهان فرد	مشتری منظر و مریخ نبرد
آسمان مثل تونادیده بخواب ^{۲۰۴۵}	مجلس و معرکه را مردم مرد
بر جهان، ای ز جهان جاه تو بیش	دولت سایه از آن سان گسترده
که در آن سایه کنون مادر شاخ	همه بی خار همی زاید ورد
بادمت، کان نه باندازه ماست	با هوای تو، کزان نیست گذرد
بر توان آمدن از دریا خشک	بر توان خاستن از دوزخ سرد
باست ارسوی معادن نگرد ^{۲۰۵۰}	لعل راروی چو زر گردد زرد
مسرع حکم تو صد بار فزون	چرخ را گفته: برو، از ره گرد
گر نه از عشق نکینت بودی	زانگین موم کجا گشتی فرد؟
ای بجایی که کشد خاک درت	دامن اندر فلک خاک نورد
مدتی بود که می کرد خراب	کشور شغص مرا والی درد
من محنت زده در شدد و عجز	نی بردن سوشده چون مهره نرد

تایکی روز که در بردن جان تن بی زور مرا می آزد
وارد حضرت عالی برسد چون در آمد ز دم بردا برد
نامگالیده از آن سان بگریخت که تو هم نرسیدیش بگرد
بنده را پریش جان پرور تو شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نوداد تنش را حوالی^{۲۰۶۰} وان بغارت شده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که برگرد زمین می گردد کره گنبد دولابی کرد
در جهان داری و کشور بخشی چون سکندر همه آفاق بگرد

دروصف سرای ناصرالدین داود گفت

ای نمودار سپهر لاجورد گشته ایمن چون سپهر از کره و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل^{۲۰۶۵} هم بهشت از غیرت صحنهت بدرد
اشک این چون آب شکوفه نوسرخ روی آن چون شاخ زرنیخ تو زرد
آسمان چون لاجوردت حل شده در سرشک از رشک سنک لاجورد
ساکنی ورنه چه مایینست فرق از تو تا این گنبد گیتی نورد؟
جنتی در خاصیت، زان چون ملک وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنی های تو بی سعی نما^{۲۰۷۰} جمله با برک تمام از شاخ و نورد
بلبلت را نیست استعداد نطق ورنه دایم باشدی در ورد و ورد
بازو کبکت بی تحرك در شتاب میش و گرگت بی تنازع در نبرد
برده و آهنگ مطرب را صدات کرده تکرار از طریق عکس و طرد
آسمانی و آفتاب صاحبست آفتابی کاسمانی چون تو کرد
آفتابی کاسمان ساکن شود^{۲۰۷۵} گر نفاذ امر او گوید: مگرد
آفتابی کز کسوف حادثات دامن جاهش نپذرفته است گرد
گفته رایش در شب معراج جاه آفتاب و ماه را: از راه گرد
دست رادش کرده در اطلاق رزق ممتلی می آذرا از بیش خورد
فاضل روزی بقبی هم برد هر کرا آن دست باشد پایمرد
تا نباشد آسمان از دور دور^{۲۰۸۰} تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان در نظام کل و جزوش ناگذرد
گشته کرد مرکز تدبیر او گاه تقدیر آسمان نیز گرد
بوده در نقش فرح نردش بکام تا «فرح» تاریخ این نقشست و «نرد» (۱)

بمدح صاحب الممظم ناصر الدین ابا الفتح گوید

باغ سرمایه دگر دارد کان شد از بس که سیم و زرد دارد
هیچ طفلی رسیده نیست درو^{۲۰۸۵} که نه پیرایه دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید چون همه مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر که چه دیبای شوستر دارد ؟
گل رعنا بیاد نرگس مست جام زرین بدست بردارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر صد نوای عجب ز بردارد
ابر بی کوس رعد می نرود^{۲۰۹۰} تا گل اندر جهان حشر دارد
گر ز بیجاده تاج دارد گل زبیدش، ملک تاجور دارد
بر ریاحین بجملگی ملکست نه سروکار مختصر دارد
نی، کدامست و از کجا باری؟ که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنان سوی فلک بمناجات دست بردارد
مگر اندر دعای استسقا^{۲۰۹۵} ورنه با او فلک چه سردارد؟
پیش پیکان گل ز بیم گشاد هر شب از هاله مه سپر دارد
با بقایای لشکر سرما گرسبها عزم کر وفر دارد
تیغ در دست بید می چه کند؟ وز چه معنی زره شمر دارد؟
در چنین موسمی که باغ هنوز کس نداند چه مدّخر دارد
یاسمین را بین که تادوسه روز^{۲۱۰۰} با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان همه روز مدح دستور دادگر دارد
ناصرالدین که شاخ دولت و دین از مغالیش برگ و بر دارد
طاهر بن مظفر، آنکه خدای همه وقتیش با ظفر دارد

آنکه گیتی زشکرهستی او^{۲۱۰۵} يك دهان تا بسر شکر دارد
 و آنکه از عشق نام و صورت او خاك سمع و هوا بصر دارد
 رایش اندر نظام کار جهان از قضا سعی بیشتر دارد
 کلکش اندر بیان باطل و حق کمترین مستمع قدر دارد
 دستش از واهب حیات نشد در جمادات چون اثر دارد؛
 اثری بیش ازین بود که درو^{۲۱۱۰} كلك نطق و نگین نظر دارد؟
 کسوت قدر اوست آن کسوت کز نهم چرخ آستر دارد
 در نه اقلیم آسمان حکمش کار داران خیر و شر دارد
 ز آتش باس اوست اینکه هوا کار داران خیر و شر دارد
 زده پشت پای همت اوست هر چه ایام خشك و تر دارد
 سعد اکبر که از سعادت عام^{۲۱۱۵} خویشتن در جهان سمر دارد
 هنرش ز آسمان پیرسیدم کز چه این اختصاص و فردارد؟
 گفت: شاگرد رای دستورست بش بود کو همین هنر دارد
 ای بجایی که رایت از خواهد رسم شب از میانه بر دارد
 ناید اندر کرشمه نظرت هر چه تقدیر منتظر دارد
 چشم بخت تو در جهانبانی^{۲۱۲۰} سال و مه سرمه سهر دارد
 کلبه ای از جهان جاه تونیست فوق و تحتی که این دودر دارد
 فتنه زان سوی خوابگاه فتاد روز و شب شیوه حذر دارد
 عرصه ساحت تو چیست سپهر؟ کاختر و برج و ماه و خور دارد
 روضه مجلس تو چیست؟ بهشت که فنا از برون در دارد
 حیرت نعمتت چو جذر اصم^{۲۱۲۵} يك جهان عقل گنگ و کردارد
 مهر تو از بهشت دارد قدر قهر تو صولت از سقر دارد
 عقل آزاد بر تو می ترسد که جهان جمله زیر پردارد
 مرغ فکرت کجا رسد؟ که هنوز رشته درد دست خواب و خورد دارد
 هم ازین سوی سده در تست هر ولایت که آن فکر دارد
 نیمه ای زین سوی ولایت تست^{۲۱۳۰} هر ولایت که آن دگر دارد
 پدر اول، آدم، آنکه وجود نه ز مادر، نه از پدر دارد

قبله آسمانیان ز آن شد که چو تو در زمین پسر دارد
 در دریای دهر کیست؟ تویی وین سخن عقل معتبر دارد
 گوهرت، زانکه زبده بشرست جای در حیز بشر دارد
 آفتاب از زبر ترست چه شد؟^{۲۱۳۵} کار گوهر نه مستقر دارد
 جرم خاشاک را از آن چه شرف کاب دریاش برزبر دارد؟
 بتجمل چو تو نگردد خصم خود ندارد هنوز گر دارد
 چون کلیم و مسیح کی باشد؟ هر که چوب کلیم و خر دارد
 خصم چندان هوس یزد که ترا حلم بر عفو ما حضر دارد
 دیو چندان علم زند که نبی^{۲۱۴۰} مکه بی سایه عمر دارد
 با خلاف تو دست کیست یکی که نه يك پای در سفر دارد؟
 نوح پیغمبری که بر اعدا قهرت اعجاز لاتذر دارد
 شکر این در جهان که یارد کرد؟ آنکه توفیق راهبر دارد
 کاب در جوی تست و چرخ چو پل دشمنان را لگد سپر دارد
 تاز تکرار دور چنبر چرخ^{۲۱۴۵} بر جهان خیر و شر گذر دارد
 رز عمر تو باد، کز پی تست که شب انس و جان سحر دارد
 بر کران بادی از خطر، که جهان بتو دارد، اگر خطر دارد
 چون گل از خنده لب میند که خصم داغ چون لاله بر جگر دارد

در مدح خاصي بك

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد بلی سر بر فلک یازد چو بیخ اندر سمک دارد
 سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخی را^{۲۱۵۰} که آب از چشمه شمشیر تیز خاص بك دارد
 سپهرداری که در قهر بد اندیشان شه طوطی سپاهش را ظفر منهی و از نصرة یزك دارد
 مخالف کی تواند دید عز و عزدین هرگز؟ چواندر دیده از پیکان اودایم خسك دارد
 خیال تیغ فتح انگیز او دشمن گداز آمد مگر این دستبرد آب و آن طبع نمك دارد؟
 ز بهر بخشش کان هر زمان حشری دگر آرد مگر کان آنچه دارد با کف او مشترك دارد؟
 بقا باداش اندر عز و دولت با فلک همبر^{۲۱۵۵} که اندر خدمت خسرو هنریش از فلک دارد

وله ایضاً

آن که اودست و دلت را سبب روزی کرد
دولت را سبب روزی و بهروزی کرد
یافت اذ دست اجل جان گرامیش خلاص
هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار، سوی نعمت و نان
آز را داعی جود تو ره آموزی کرد
باجهانی گفت آن کرد، که با خاک و نبات
باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضله بزم تو فراش بنوروز برفت^{۲۱۶۰}
باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز ترا گنبد پیروزه چرخ
تاقیامت سبب نصرة و پیروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بگویی بکند
عدل، نی فتنه کزین پیش جهانسوزی کرد
زبده گوهر آن شاهی کز کوشه تخت
سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
وز سرا پرده آن شاه کز انگشت نفاذ
ماه را برده دری کرد و قبا دوزی کرد
از شب و روز میندیش که مانست بهم^{۲۱۶۵}
آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ دوزی کرد

وله یمدح السلطان المعظم معز الدیناوالدین منجر

تا ملک جهان را مدار باشد
فرمانده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش
در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو و خسر و نشان که تختش
در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را
از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان زعشق نامش^{۲۱۷۰}
زر در فزع انتظار باشد
وز خطبه چو تحمید او بر آید
دین در طرب و افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد
حاشا که پسر عم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد
کی گوهر آن شاهوار باشد؟
با تیغ جهادش نمودگاری
از جمجمه ذوالخمار باشد
کردی که بر انگیخت موکب او^{۲۱۷۵}
بر عارض حورا عذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او
بر گوش فلک گوشوار باشد
در مجرعه فراش مجلسش را
مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نو بهاری
در کام صدف خوشگوار باشد

آنجا بنماید گهر که در کان طرف کمر کوهسار باشد
 لیکن چو بیازار چرخش آری^{۲۱۸۰} در دیده خورشیدخوار باشد
 شاه، زبی آنکه شاعران را این واقعه گفتن شعار باشد
 گفتم که: حدیث عراق گویم و در خود همه بیتی سه چار باشد
 چون سلك معانی نظام دادم زان تا سخنم آبدار باشد
 الهام الهی چه گفت؟ گفتا: آنرا که خرد هیچ یار باشد
 چون سایه ما را مدیح گوید^{۲۱۸۵} با ذکر عراقش چه کار باشد؟
 سنجر بسر تازیانه بخشد چون ملك عراق ارهزار باشد
 آن سایه آن پادشه که ذاتش آزاد زهر عیب و عار باشد
 روزی که ز آشوب صف هیجا صحرای فلك پر غبار باشد
 وز زلزله حمله سواران او تاد زمین بی قرار باشد
 وز نوك سنان خضاب کرده^{۲۱۹۰} اطراف هوا لاله زار باشد
 نكبای علم در سپهر بیچید باران کمان بی بخار باشد
 چون رایت منصور تو بجنبید بس فتنه که در کار زار باشد
 میدان سپهر از غریب انجم پر ولوله و زینهار باشد
 چون شعله کشد آتش سنانت پروین ز حساب شرار باشد
 چون سایه رحمت کشیده گردد^{۲۱۹۵} بر منهن زمان سایه بار شد
 چون لاله تیغت شکفته گردد در عالم نصرة بهار باشد
 در دست تو گویی که خنجر تو در دست علی ذوالفقار باشد
 خون در جگر پردلان بجوشد گر رستم و اسفندیار باشد
 تا چشم زنی بر ممر سمتی کا اعلام ترا رهگذار باشد
 از چشمه شریان خصم بینی^{۲۲۰۰} دشتی که پر از جویبار باشد
 جز رایت تو کسوتی که دارد کش فتح و ظفر بود و تار باشد؟
 الحق ظفر و فتح کم نیاید آنرا که مدد کردگار باشد
 تا دایه تقدیر آسمان را فرزند جهان در کنار باشد
 ملکت چو جهان پایدار بادا خود ملك چنین پایدار باشد
 باقی بدوامی که امتدادش^{۲۲۰۵} چون عمر اید بی کنار باشد

قدیم بوزیری که مملکت را
 آن صاحب عادل که کار عدلش
 آن صدر که دربارگاه جاهش
 آن طاهر طاهر نسب، که پاکی
 طاهر بود آن گوهری که نشوش^{۲۲۱۰}
 صدرا، ملکا، صاحباً، تو آنی
 چون کوکبه جاه تو بجنبید
 گر عدل تو در احتساب آید
 تدبیر تو چون کار ملک سازد
 تمکین تو چون کار شرع راند^{۲۲۱۵}
 بادست بدست ستم ز عدلت
 خونست دل فتنه از شکوهت
 عفوت ز بی جرم کس فرستد
 حرمت بسر و هم راه داند
 رازی که قضا رنگ او نبیند^{۲۲۲۰}
 گردون نپذیرد فساد و نقصان
 خورشید کسوف فنا نبیند
 ملکی که درو عزم ضبط کردی
 در حال برو رکن ها بجنبید
 دهلیز سرا پرده رفیعت^{۲۲۲۵}
 جنبان شده بینی بسوی حضرت
 کرسایر آن وحش و طیر گردد
 زان پس همه وقتی بیارگاهت
 دانی چه؟ سخن از عراق مشنو
 هر نیک و بدی کز سپهر زاید^{۲۲۳۰}
 تقدیر چنان شد که روی عزمت
 عزم توقضایست مبرم، آری
 بی پستی عدل تو در ممالک
 هر چنان تو کنی از امور دولت
 از جد و پدر یادگار باشد
 در دولت و دین گیر و دار باشد
 تقدیر ز حجاب بار باشد
 از گوهر او مستعار باشد
 پرورده پروردگار باشد
 کت ملک بجان خواستار باشد
 مریخ درو یک سوار باشد
 موسی بس بی اعتبار باشد
 در دست سلیمان سوار باشد
 بر دوش مسیحا غیار باشد^{۲۲۱۵}
 چونانکه بدست چنار باشد
 چون دانه که اندر انار باشد
 حلم تو چنان بردبار باشد
 رای تو چنان هوشیار باشد
 نزد تو چو روز آشکار باشد^{۲۲۲۰}
 تا عدل ترا یار غار باشد
 تا قصر ترا پرده دار باشد
 گر باره چرخش حصار باشد
 گر چون که قافش وقار باشد
 تا روسوی آن دیار باشد^{۲۲۲۵}
 چون مورچه کند قطار باشد
 ورسا کن آن مور و مار باشد
 وفدی ز صفار و کبار باشد
 کان چشمه از بن مرغزار باشد
 چونانکه بر آن اعتبار باشد^{۲۲۳۰}
 در مملکت قندهار باشد
 مسمار قضا استوار باشد
 پهلوی مصالح نزار باشد
 بی شایه اضطراز باشد

کان جاکه مرادت عنان بتابد^{۲۲۳۰} در بینی گردون مهار باشد
 و آن جاکه قضا باتو عهد بندد یزدان بوقا حق گزار باشد
 هر چند چنان خوب تر که خصمت از باد اجل خاکسار باشد
 می شایدش از بهر غصه خوردن گر مدت عمرش دوبار باشد
 صدرا، بجهان از دفين طبعم کان رانه یمین، نه یسار باشد
 کز میوه تلفیق لفظ و معنی^{۲۲۴۰} پیوسته چو باغی بیار باشد
 چون کلك تفکر بدست گیرم بر دست عطارد نگار باشد
 در دولت تو همچو دولت تو هر سال جوان تر ز بار باشد
 صاحب سخن روزگارم، آری مردی که چنین کامگار باشد
 اندر کنف خاک بارگاهی کش چرخ برین در جوار باشد
 در مدح وزیري که جان آصف^{۲۲۴۵} از غیرت او دل فگار باشد
 عمری سخن عذب و پخته راند صاحب سخن روزگار باشد
 تا زیر سپهر کبود کسوت نیکی و بدی در شمار باشد
 هر نیک و بدی کز سپهر زاید چونانکه بدان اعتبار باشد
 امکان نزولش مباد بر کس الا که ترا اختیار باشد
 جز بر تو مدار جهان مباد^{۲۲۵۰} تا ملک جهان را مدار باشد
 و اله بمدح السلطان الشهد معز الدنيا والدین سنجهر رحمه الله
 کردل و دست بهر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد
 شاه سنجهر، که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد
 پادشاه جهان، که فرمانش بر جهان چون قضا روان باشد
 آنکه با داغ طاعتش زاید هر که زابنای انس و جان باشد
 عدلش ارحامی زمین نبود^{۲۲۵۵} امن بیرون ز آسمان باشد
 آنکه با مهر خازنش روید هر چه ز اجناس بهر و کان باشد
 قهرش ارسایه بر جهان فکند زندگانی در آن جهان باشد
 عونش ارحامی جهان گردد فتنه زان سوی لامکان باشد
 هر کجا خطبه شد بنام و تناس نطق انگشت در دهان باشد
 هر کجا سکه شد بنام سخاش^{۲۲۶۰} بخل بی نام و بی نشان باشد

مرگ را دایم از سیاست او تب لرزه بر استخوان باشد
 ای قضا قدرتی که با حلمت^{۲۲۵۰} کوه بی تاب و بی توان باشد
 رایت آیتی که در حرقش فتح تفسیر و ترجمان باشد
 من نگویم که جز خدای کسی حال گردان و غیب دان باشد
 گویم: از رای و رایت شب و روز^{۲۲۶۰} دو اثر در جهان عیان باشد
 رای تو رازها کند پیدا که چو تقدیر در نهان باشد
 رایت فتنها کند پنهان که چو اندیشه بی کران باشد
 لطفت ارمایه وجود شود جسم را صورت روان باشد
 باست از بانگ بر زمانه زند گرگ را سیرت شبان باشد
 نبود خط روزی بی مجری^{۲۲۷۰} گرنه دست تواش ضمان باشد
 نشود کار عالمی بنظام گرنه پای تو در میان باشد
 در جهانی و از جهان بیشی همچو معنی که در بیان باشد
 آفرین بر تو کافرینش را هر چه گویی: چنین، چنان باشد
 روز هیجا که از درفش سنان گرد را کسوت دخان باشد
 در تن ازدهای رایت هات^{۲۲۷۵} باد را اعتدال جان باشد
 شیر گردون چو عکس شیر در آب بیش شیر علم ستان باشد
 هم عنان امل سبک گردد هم رکاب اجل گران باشد
 هر سبک از اجل شکسته شود بر لب چشمه سنان باشد
 هر کمین کز قضا کشاده بود از پس قبضه کمان باشد
 اشک بر در عهای سیمایی^{۲۲۸۰} سخته راه کهکشان باشد
 چون بجنبد رکاب منصورت ای قیامت که آن زمان باشد
 هر که را شد یقین که حمله تست پای هستیش بر گمان باشد
 روح روح الامین در آن ساعت نه همانا که در امان باشد
 نبود هیچ کس بجز نصرة که دمی بانو هم عنان باشد
 هر مصافی که اندرو دو نفس^{۲۲۸۵} تیغ را با کفت قران باشد
 صد قران وحش و طیر را پس از آن فلک از کشته میزبان باشد
 قبضه خنجرت جهان گیرست گرچه يك مشت استخوان باشد

خسروا، بنده را چوده سالست که همش آرزوی آن باشد
 کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد
 بخرش پیش از آن که بشناسیش^{۲۲۹۰} وانگهت رایگان گران باشد
 چه شود گر ترا درین بیعت دست بوسید نی زیان باشد؟
 یا چه باشد که روز کی چندی کردنی از تو گردران باشد؟
 یا چه باشد که در ممالک شاه شاعری خام قلیان باشد؟
 گر چه اندر میان مدح و غزل موی مویش زبان زبان باشد
 تا شود پیر همچو بخت عدوت^{۲۲۹۵} هم درین دولت جوان باشد
 تا هوای خزان بهمن و دی زرگر باغ و بوستان باشد
 باغ ملک ترا بهاری باد نه چنان کز پیش خزان باشد
 خطبا را زبان بذکر تو تر تا ممر سخن زبان باشد
 سکها را دهان بنام تو باز تا ز زر در جهان نشان باشد
 مدت لازم زمان و مکان^{۲۳۰۰} تا زمان لازم مکان باشد
 همت ملک بخش و ملک ستان تا بگیتی ده و ستان باشد
 در جهان ملک جاودانت باد خود چنین ملک جاودان باشد

در مدح صدر اجل شواجه مذهب الدین ابو المعاصی نصر گوید

ای خداوندی که هرگز طاعتت سر بر کشد روز گارش خط خذلان تا ابد در سر کشد
 گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
 در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد^{۲۳۰۵} دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
 رونق عالم تصرفهای کلکت می دهد ورنه تأثیر حوادث خط بعالم در کشد
 بر مشیر کلک تو ترتیب عالم واجبست تا باستحقاق اندر سلك نفع و ضرر کشد
 تیر گردون کیست باری در همه روی زمین کو بدیوان قضا يك حرف بر دفتر کشد؟
 گر ز بهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست بید باری کیست کو در باغ شه خنجر کشد؟
 صاحبها، گر بنده را تشریف خاصست^{۲۳۱۰} آرزوست تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
 کیست آخر کو نخواهد کز بی تشریف تو ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد؟
 آسمان را گر نوید جامه سگبان دهی در زمان دراعه پیروزه از سر بر کشد

تا عروس بوستان را دست انصاف بهار
رونی بستان عمرت باد تا این شعر هست:

از ره مشاطگی در حله و زیور کشد
«کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد»

بمدح صاحب صدرالدین محمد

خیزید ، که هنگام صبح دگر آمد^{۲۳۱۰} شب رفت وز مشرق علم صبح بر آمد
نزدیک خروس از پی بیداری مستان
خورشید می اندر افق جام نکوتر
از می حشری به که در آرند بمجلس
آغاز نهید از پی من بی خبری را
بر دل نفسی انده گیتی بسر آرید^{۲۳۲۰} کز ما در گیتی همه کس بی خبر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
ای ساقی سرمست ، در انداز و مرا ده
بر من منگر بیش، که من توبه شکستم
آن دست گهر گستر دستور شهنشاه
دستور جلال الوزرا ، کزوزرا اوست^{۲۳۲۵} آن شاخ که در باغ جلالت بیر آمد
صدری که تر و خشک جهان باقی و فانی
هر گز چو فلک راه سعادت نکند گم
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد
از همت او شکل جهانی بکشیدند^{۲۳۳۰} در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه نشانی ، که ز عدل تو جهان را
عدل تو همایست که چون سایه بگسترده
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد
سرمایه دریا نه بیازوی دلت بود
کان در نظر رای تو نامد ، ز حقیری^{۲۳۳۵} آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را برادی نرسد دست
در شان نیاز آیت احسان و آبادیت
چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد

بر تو قدیمست، چنان کز ره تقدیر
 عزم توجه عزمیست؟ که بی منت تدبیر
 عالم که زنه پرده بحیلت کلمی کرد^{۲۳۴۰}
 گردون که پی و هم مهندس نسپردش
 اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت
 صاحب که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت
 اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان
 در امر تو امکان تغیر ننهفتند^{۲۳۴۵}
 در کین تو امید سلامت نهادند
 دشمن کمر کین تو از بیم فرو بست
 از آتش باس تو مگر دود ندیدست
 باس تو شهبایست که در کام شیاطین
 خصم تو چو پروانه شود صاعقه ای را^{۲۳۵۰}
 توساکنی و خصم توجنبان و چنین به
 عنقا که ز نازک منشی جای نگه داشت
 وز هرزه روی سرچو فرو کرد بهر جای
 ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخاست
 من بنده کزین پیش نزد زخم درشتی^{۲۳۵۵}
 از مدت ده سال که این گوشه و سکنه
 هر نور و نظامی که در آمد ز در من
 گردون جگر م داد که احسان نه ز دل کرد
 صدرا، تو خداوند قدیمی، نه مرا بس
 اقران مرا زر، ز طمع بیش، تو دادی^{۲۳۶۰}
 از خدمت فرخنده تو باز نگشتند
 انعام تو بر اهل هنر گر چه بحدیست
 نظمی که در احوال من آمد بهمه وقت
 جانم که درد نقش هوای تو وطن ساخت
 نزد همه در کوکبه خواب و خود آمد
 در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
 ترک کله قدر ترا آستر آمد^{۲۳۴۰}
 آمد شد تأیید ترا پی سپر آمد
 عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
 حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
 وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
 گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد^{۲۳۴۵}
 گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
 نی رازی حمله صرصر کمر آمد
 کز ساده دلش آرزوی شود و شر آمد
 با حرقش آتش چو شرار کدر آمد
 کان را ز فلك دود و ز اختر شر آمد^{۲۳۵۰}
 زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد
 هرگز طرف دامنش از عار تر آمد
 يك سال زغن ماده و يك سال نر آمد
 هر مرغ که در عرصه ملکیت پیر آمد
 گردون، که نه جان و دلم آن را سپر آمد^{۲۳۵۵}
 در قبة الاسلام مرا مستقر آمد
 از جود تو آمد، نه ز جای دگر آمد
 آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد
 آن را که هنرهای من او را سمر آمد
 زان در تو سخنشان همه چون آب زر آمد^{۲۳۶۰}
 هرگز، که نه تشریف تو شان بر اثر آمد
 کز شکر تو کام همه شان پر شکر آمد
 از فضل تو آمد، نه ز فضل و هنر آمد
 پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش هر لحظه، که در غرقه سمع و بصر آمد
از تو نگزیرد، که تو در قالب عالم جانی و یقینست که جان ناگذر آمد
تا در مثل آرند که: اندر سفر عمر^{۲۳۶۰} جان مرکب و دم زاد و جهان دهگذر آمد
یک دم ز جهان جان توجز شاد مبادا کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو بادا، که بر آید زان کز تو بر آمد همه کامی که بر آمد

در مدح صدرالوزرا خواجه مؤید الملک بن نظام الملک گوید

زلفت که بر ننگ عنبر آمد سرمایه مشک اذفر آمد
روزدل خسیته همچو شب کرد الحق که قوی سیه گر آمد
دردم ز صفا چو فکر او شد^{۲۳۶۵} درد طربم مکدر آمد
آری چو سیاه بود خویش آن گونه بجان من در آمد
ای سیم بری که در فراق حاصل زرخم غم زر آمد
دبرش من که از هوایت بر عقل هوای بی مر آمد
بگشای دهن که آب حیوان در کنج لب تو مضمهر آمد
اشکم ز طریق درفشانی^{۲۳۷۰} بالعل تو نیک در خور آمد
چشم تو که پهلوان حسنست در لشکر عشق صفد آمد
چرخ دل من اگر چه گیر است با باز غمت کبوتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزات اندر درگ جان چو نشتر آمد
اینک بنگر که: خون آن درگ از دیده من مقطر آمد
روی تو منور و مبارک^{۲۳۷۵} چون رای وزیر کشور آمد
دستور جهان مؤید الملک کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد کش دولت و بخت چاکر آمد
آصف صفتی که خسروان را خاک در او مقرر آمد
منزل که چار طاق قدرش از چرخ نهم فرا تر آمد
شکر کف او که در شک بهرست^{۲۳۸۰} در کام سخن چو شکر آمد
جایی که فکند سایه قدرش خورشید چو حلقه بر در آمد
ای ابر دلی، که خط دست در بحر هنر چو گوهر آمد

لفظت که چو د آرد بدارست^{۲۳۹۰} بر گردن فضل زیور آمد
 ذات که چو حق عدیم مثلست از بر و کرم مصور آمد
 طبع تو که ترجمان غیبست اسرار قضاش از بر آمد
 منکر شدن از ادای امرت در مذهب عقل منکر آمد
 از حکم تو هر که سر بتایید از خنجر فتنه بی سر آمد
 نفس خصمت ز تیر احداث^{۲۳۹۵} بر زخم چو شخص مجمر آمد
 از فرسواد روی کلاکت رخساره ملک احمر آمد
 تا پشت بصدر عدل دادی پهلوی ستم بیستر آمد
 هر چند که خشک مغز بودم در مدح تو شعر من تر آمد
 بشنو سختم، که زحمت من در حضرت تو مکرر آمد
 افزون کردی مواجب من^{۲۴۰۰} لیکن نقصان مقدر آمد
 زان روی که وضع کنت صدیک بی آبی روی دفتر آمد
 فرمای برات بنده کامل چون لفظ تو بنده پرور آمد
 صدرا، صدرت جهانیان را از بهر ثبات مصدر آمد
 گفتم که : وزیر باش ده قرن آمین ز نهام فلک بر آمد

در صفت سرای مجدالدین بو الحسنی همرانی گوید

ای نمودار آسمان بلند^{۲۴۰۵} گشته آمن چو آسمان ز گزند
 صورت فتح و قبه ظفری این چنین دلگشای دشمن بند
 ساحت آب قندهار ببرد صفت بیخ نو بهار بکند
 سقف تو با سپهر همسایه صحن تو با بهشت خویشاوند
 آسمانی، که نیست همتا یا بهشتی که نیست مانند
 وز تو آباد باد و فرخ باد^{۲۴۱۰} آنکه بنیاد فرخ تو فکند
 مجدالدین بو الحسن، که کشت عقیق مادر عالم از چو فرزند
 آنکه دستش بدادن روزی آمد اندر زمانه روزی مند
 تا ز تاریخها شود معلوم کز فلان چند شد، ز بهمان چند
 عدد سالهای عمرش ساد همچو تاریخ بانصد و چل و اند

بمدح الامیر العادل ضیاء الدین مودود بن احمد النعمانی

خدای جل جلاله ز من چنان داند^{۲۴۱۵} که هر که نام خداوند بر زبان راند
 چو از دریچه گوش اندر آیدم بدماغ
 حواس ظاهر و باطن، که منہیان دلند
 که پیش خدمت او از دوپای بنشینند
 زهی بنای عقیدت که روزگار از وی
 مگر هوای تو اصل حیات شد؛ که قضا^{۲۴۲۰} برات عمر بتوقیق او همی راند
 خصایصی که هوای تراست در اقبال
 بخواجه گیم رسانید بخت و موجیش این
 کجا بماند کاقبال تو بدست قبول
 چو مدحت تو بر انگیزد اسب فکرت من
 چوپای من بود اندر رکاب خدمت تو^{۲۴۲۵} عنان مدحت من چرخ بر نگرداند
 بنعمت تو که گر در مصاف گاه اجل
 مرا دگر هنری نیست این دو خاصیتست
 نه در مناصب اقران حسد بپا زارد
 فلک چو کان هنر دید خاطر من، پرسید
 چو نام دولت اکفی الکفاة بردم، گفت: ۲۴۳۰ بکار دولت اکف الکفاة می ماند
 تویی که ابر ز تأثیر فتح باب گفت
 بسیم نام نکو می خری، زبان نکنی
 عنان بابلق ایام ده، که رایض او
 غبار موکب میمونت از بسیط زمین
 زبهر تکیه او گر نه فسخ عزم کند^{۲۴۳۵} سپهر گوشه مسند ز ماه بفشاند
 تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت
 جهان بآب و فاروی عهد می شوید
 زمانه مهره تشویش باز چید چو دید
 دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
 یکی ز جمله هر دو گروه نتواند
 ز دل بر آرد و برجای جانش بنشاند
 بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند
 خرد دران بتحیر همی فرومزد
 که روزگار مرا بنده تو می خواند
 طرایف سختم را همی نگرداند
 ز جوی قدردت ادراک عقل بجهاند
 عنان مدحت من چرخ بر نگرداند
 قضا بزور تمامم ز زین بجنباند
 که هر کرا بود از مردمانش گرداند
 نه در صدور بزرگان طمع برنجانند
 که: این که دادت و جز راستیت نرہاند
 چو نام دولت اکفی الکفاة بردم، گفت: ۲۴۳۰ بکار دولت اکف الکفاة می ماند
 تواند از همه آب حیات باراند
 برین بمان، که ز مردم همین همی ماند
 سعادتست که در موکب تو می راند
 سوی محیط فلک چون عنان بییچاند
 سپهر گوشه مسند ز ماه بفشاند^{۲۴۳۵}
 ز بام گیتی تقدیر بد همی راند
 فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند
 گرفته با تو همی تازد و همی راند

تو در زمانه بسی از زمانه افزونی اگر زمانه نداند خدای می داند
همیشه تا که ز تأثیر چرخ و گریه ابر^{۲۴۴۰} دهان غنچه گل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد که خصم را بسزا خنده تو گریاند

در ستایش رکن الدین مفتی مهر خود در وقتی که با تاج الدین هم زاد نزاعی داشته گوید

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند
دین پروری که داغ ستورش مقربان از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند
ارواح انبیا ز مقامات آخرت بر دست و کلک وافی او آفرین کنند
از شرم رای از رخ خورشید خوی کند^{۲۴۴۵} هر که که بر سپهر حدیث زمین کنند
اطراف مدرستش بزبان صدا چو دید هر شب بذکر عیش شهو و وسنین کنند
خورشید کیست چاکر زایش، ازین سبب هر بامدادش ابلق ایام زین کنند
نقدینست نکته اش که دارد عیار روح در گنج خانه خردش ز ان دفین کنند
ای تاج، پاکسی که مدار شریعتست در شرع از طریق تهاون کمین کنند؟
صاحب قرآن شرع بجایی توان شدن^{۲۴۵۰} کآنجات با مخنث و مطرب قرین کنند
محبوس دست گریه شکاران چرا شوی؟ چون نسبت بخدمت شیر عرین کنند
يك التفات او ز تو گر منقطع شود زان التفاتها که بصوت حزین کنند
منکر مشو ازان که درین پوست نیستی کا زادگان بخیره ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل، روا مدار تا باهن این مکاحضت از راه کین کنند
چندان بقات باد که تأثیر صنع لطف^{۲۴۵۵} از برگ اطلس و ز گیا انگین کنند
شرع از تو سرخ رو و چو گل تازه روی، تا تشیه چهرها بگل و یاسمین کنند

در مدح ضیاء الدین در دو احمد همدی و حضرت بنیاد

کرد عالی بنای ابن مجدود اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید صدر دنیا ضیاء دین مودود
آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ آتش و آب را نزول و صعود
بتفکر شود بسر فلك^{۲۴۶۰} بتجسس رسد بوهم حسود

دل او برده بار نامهٔ بحر
هست فرمانش رهنمای قضا
نیست بررای او غلط ممکن
ای ز حزم تو در حوالی ملک
وی ز عدل تو در نواحی دهر^{۲۴۶۵}
پیش ذهن تو برده غیب رکوع
بکمال خدای اگر بجز او
تا که افلاک را درین حرکت
باد عمر تو در حصول مراد
کف او کرده کارنامهٔ جود
هست احسانش نقشبند وجود
نیست از عقل کل خطا معهود
دولت و فتنه در قیام وقعود
جور و انصاف در صدور و ورود
پیش نطق تو کرده وحی سجود
هست کامل تراژ تو یک موجود
هست کون و فساد کس مقصود
همچو دوران چرخ نامعدود

بمدح الملك عزالدین طوطی بیک

خراب کرد بیک بار بخل کشور جود^{۲۴۷۰} نماند در صدف مکرمات گوهر جود
نخفت فتنه و بی جفت خفت شخص هنر
فلک بمهر نشد یک نفس مطیع خرد
دریده گشت بزوین ناکسی دل لطف
نمی دمد بمشام نسیم سنبل عدل
بصدق نیست درین عصر بخت ناصر جاه^{۲۴۷۵} بطبع نیست درین عهد ملک غم خور جود
و بال گشت همه فضل و علم و راحت، مال
برفت باد مروت بگشت خاک وفا
هلاک گشت عقاب امل ز کرسنگی
چرا فروغ نیابد هوای سال امید؟
وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکی^{۲۴۸۰} که در جهان کرم کس ندید منظر جود
کنون که صبح خساست ز شرق بخل دمید
سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف
پیام چرخ اگر دانه ارزنی باشند
چنان بالانه گل بخل گشت اندوده
درین هوس که خرامان نگار من برسید^{۲۴۸۵} بشکل عربده بر من کشید خنجر جود
لبش بنوش بیاکنده لطف صانع لطف
بخشم گفت که: چندین برسم بی ادبان
مگوی مرنیهٔ جود در برابر جود

امید جود مبر از جهان کنون، که گشاد
بعون همت سلطان عصر و شاه جهان
خدایگان سلاطین ستوده عزالدین^{۲۴۹۰}
جهان گشای ولی نعمتی که همت او
طری بمکرم جود اوست سوسن ملک
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم
نهفته در دل داهیش بخت ذات کرم
بامر دولت او گشت چرخ خادم ملک^{۲۴۹۰}
زهی بعزم و فراست کمال زینت ملک
تویی بطالع میمون همیشه نایب ملک
باحترام تو فرخنده گشت طالع سعد
زعکس تیغ تو تأیید یافت بازوی عدل
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف^{۲۵۰۰}
ندید مثل تو هنگام فکر چشم خرد
بیارمید ترا روزگار بر سر تخت
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد
ز هول گرز تو لاغر شدست فربه بخل
شدست نام تو مجموع بر وجود کرم^{۲۵۰۰}

فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
شجاع دولت و سالار ملک و صف در جود
کمال ملت و دیهیم عدل و مفخر جود^{۲۴۹۰}
همیشه هست در انعام روح پرور جود
قوی بتقویت کلک اوست لشکر جود
بوهم همت او ظاهرست مضر جود
سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
بعون همت او هست ملک چاکر جود^{۲۴۹۰}
خهی بعزم و سیاست جمال وزیر جود
تویی برای همایون مدام در خور جود
باحترام تو رخشنده گشت اختر جود
بنوک کلک تو توقیع یافت محضر جود
عروس بخت تو بر روی بست معجز جود^{۲۵۰۰}
نژاد شبه تو هنگام لطف مادر جود
پیرورید ترا افتخار در بر جود
مثال نعمت تو در انتهای دفتر جود
ز امن تیغ تو فربه شدست لاغر جود
بدین صفات شدی در زمانه سرور جود^{۲۵۰۰}

یمدح الصدر الکبیر علاء الدین محمد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد می رود
یا حدیث آن بهشتی روی کز بدو وجود
یا در آن حورا نسب کودک شروعی میکند
یا همی گوید: چرا بر کل انسان بر دوام^{۲۵۱۰}
بر زبان دور گردون بر جواب هر که هست
آن که پیش سایه او پایه خورشید را
وانکه جز در موکب رایش نراند آفتاب

یا سخن در شرح این صرح معرد می رود
همچو خاتونان درین فیروزه مرقد می رود
کز تصنع که مخطط گاه امرد می رود
زین محرک میل تحریک مجدد می رود^{۲۵۱۰}
ذکر دوران علاء الدین محمد می رود
در نشستن گفتگوی صدر و مسند می رود
رایتش بر چرخ منصور و مؤید می رود

گرچه از تأثیر نه گردون بدست روزگار
 هرچه رفتست از عطیت‌های ایشان تاکنون
 عقل کل کو؟ تا بیند نفس خاک گوهری^{۲۰۱۰}
 طبعش استقبال حاجت هابدان سرعت کند
 دست او را در سخا تشبیه می‌کردم بابر
 پیش دست او هنوز اندر دیبرستان جود
 خاک پایش راز غیرت آسمان بر سنگ زد
 گفت صراف قضا: ای شیخ، اگر ناقد منم^{۲۰۲۰}
 وصف می‌کردم سمندش را شبی با آسمان
 گفت: دی بر تیغ کوهی بود پویان گفتی
 ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه
 ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمت
 جانم از يك ماهه پیوند تو عیشی یافتست^{۲۰۲۰}
 ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی
 دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا
 نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر؟
 چشم بد دور از تو، خود دورست، کز بس باس تو
 دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت؟^{۲۰۳۰}
 تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
 وقف بادا بر جمال و جاه و عمرت روزگار
 حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ
 ساقی بزم سمن ساقی که بر قصر سپهر

ساکنان خاک را انعام بی حد می رود
 حاطه الله ذو بیک احسان مفرد می رود
 کز دو عالم گوهر افشان و مجرد می رود
 کندران نسبت زمان گویی مقید می رود
 عقل گفت: این اصل باری ناممهد می رود
 بر زبان رعد او تکرار ابجد می رود
 پایگاه چرخ موزون نا معدد می رود
 در دیار ما تصرف فرق فر قدمی رود
 گفتم: این رفتار بین کان آسمان قدمی رود
 آفتابستی که سوی بعدا بعد می رود
 گفتش: آیا تا حدیث نعل و مقود می رود؟
 دولت هر سر و قد و یاسمین خد می رود
 کز کمالش طعنه بر عیش مخلد می رود^{۲۰۲۰}
 در تو این معنی بصد برهان مؤکد می رود
 بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می رود
 راستی باید سخن در صد مجلد می رود
 فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سدمی رود
 آنچه آن با چشم افمی از زمرد می رود^{۲۰۳۰}
 در حریر ایض و در شعر اسود می رود
 زانکه در اوقات احکام مؤبد می رود
 حزم را پیوسته با تبع مهند می رود
 لهر را همواره با صرف مورد می رود

فی المطایبه

گر خواجه بجای ما گراید^{۲۰۳۰} و امروز بنزد ما بیاید
 از وی بنکاهد این تفضل
 بل شادی عیش ما فزاید
 ما ییم و شراب و شور بایی
 يك مطربکی چنانکه باید

خوش بربطکی همی نوازد شیرین غزلی همی سراید
 زین ساقیکی ظریف و چابک کز حور چنان پسر نزاید
 هم خدمت خواجگان بداند^{۲۵۴} هم^{۲۵۴} جامه خواب را بشاید
 وز خواجه ما طریق دیگر اندر ره کودکان گراید
 در خواجه ره دگر رود باز آید سوی قحبگان گراید
 زین قحبگکی هنوز زمان هست کز حور بغمزه دل رباید
 هوشش برود اگر سپوزی هر دو لب از شره بخاید
 آموخته بره بخاراه^{۲۵۴} گاهی که بسوی حضرت آید
 در خواجه ما طریق دیگر بر دختر کانش میل آید
 داریم یکی لطیف دختر کز هیچ پری چنو نزاید
 ناگفته بدو که: توجه نامی؟ شلوارك خود همی کشاید
 داریم قوی یکی گروگان در فخر بزی ما نشاید
 در خواجه بشیوه دیران^{۲۵۵} زین هر دو بدست چپ گراید
 داریم یکی شگرف کنگی بر هاون تیز شاف ساید
 چون دست خری، چنانکه خواجه چون بازچشد خودش ستاید
 کبر و کس و کون هر سه داریم خواهد بهلد، خواهد بگاید
 اینست بدست ما که گفتیم گر خواجه بما حضر در آید

در مدح دستورالوزرا صاحب مجدالدین هادی بن محمد گوید

طبعم بعرضه کردن دریاوکان رسید^{۲۵۵} نظم بتحفه دادن کون و مکان رسید
 هم و هم من بمقصد خرد و بزرگ تافت هم کام من بمعبد پیر و جوان رسید
 این دو دعود شکر که جانست مجمرش بدرید آسمانه و بر آسمان رسید
 انده بمرد و مفسدت او زدل گذشت شادی یزاد و منفعت او بجان رسید
 رنجور بادیه بفضای ارم کریخت مقهور هاویه بهوای جنان رسید
 بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت^{۲۵۶} گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
 پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح از فر او اثر بزمین و زمان رسید

معمور شد جهان که در اقلیم رابعش
معنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت
عالی سخن به حضرت عالی نسب شتافت
دستور شهریار جهان مجددین، که دین^{۲۵۶۰}
محسود خسروان علی بن عمر، که عدل
آن شه نشان، که قدرت شمشیر سرفشان
نقش بقا چو جلوه گری یافت از ازل
ای صاحبی که از رقم مهر و کین تو
وز کار کرد کلک تو خسرو چو فتح کرد
بر خاست چرخ در طلب کبریای تو
از کبریای تو خبری هم نمی رسد
در منزلی که خصم تو نزل زمانه خورد
مصروع کرد بر جگر خصم قهر تو
دولت وصال عمر ابد جست سالها^{۲۵۷۰}
در اضطراب دیده تسکین گشاده شد
در کرده خدای میاور حدیث رد
این خرد بارگاه بلا را ز گام تو
سلطانی از نیاز در خواجگی زند
نقد وجود چرخ عیار از در تو برد^{۲۵۸۰}
تقدیر رزق اگر چه بحکم خدای بود
در عشق مال آزر روان شد بسوی تو
مرغ قضا چو بر در حکم توداه یافت
صدرا، بروز گارخزان دست طبع من
گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود^{۲۵۹۰}
شخصم بجد و جهد بفرمان عقل و جان
سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت
در حجره سخا و سخن کاروان رسید
دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید
صاحب نظر بدر که صاحب قران رسید
از جاه او بمنفعت جاودان رسید
از رای او برایت نوشیروان رسید
در عهد او بخامه عنبر فشان رسید
منشور بخت او بابد آن زمان رسید
در کاینات نسخه سود و زیان رسید
حالی بسایه علم کاویان رسید^{۲۶۰۰}
می بودش این گمان که بدو در توان رسید
آنجا که مرغ و هم قیاس و گمان رسید
از هفت عضو خصم تویک استخوان رسید
هر لقمه ای که خصم ترا در دهان رسید
دیدی که از قبول تو آخر همان رسید^{۲۶۱۰}
چون التفات تو بجهان جهان رسید
گام تو لاجرم بچنین خاکدان رسید
اینک ز صد هزار بزرگی نشان رسید
چون نام خواجگی بتو سلطان نشان رسید
چون در علو بیار که امتحان رسید^{۲۶۲۰}
توجیه رزق از تو بانس و بجان رسید
هم در نخست گام بدریا و کان رسید
چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید
در باغ مدح تو بگل و ادغوان رسید
وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید^{۲۶۳۰}
از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید

آخر فلک ز مقدم من در دیار تو
نی نی، بسوی صدر هم از لطف کردگار
کس راز سرکشان زمانه نگاه کن^{۲۵۹۰}
اینست و بس که از قبل بخت مست گشت
تادری ضمیر خلق نگردد که امر حق
در فیض جاه باش که از فیض مکرمات
در بهره زمانه تو بادی که شاه را
آوازه در فگند که جاری زبان رسید
آمد ندا که: بار دگر قلیبان رسید
تا خام قلیبان ترا زین مدح خوان رسید؟
وز باده محبت تو سرگران رسید
نزدیک هر ضعیف و قوی با امان رسید
از باختی ثنای تو تا قیروان رسید
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

در مدح ولایت الدین محمد

ای بر رفت ز آسمان برتر^{۲۵۹۵} نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان
کمترین آستان در گه تست
دهر در مدحتت گشاده زبان
نزد عدل تو، ای بجزود مثل
نتوان برد نام نوشروان^{۲۶۰۰} نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم
یک نسیم مست از رضای تو خیر
این جهان لفظ و تودر و معنی
چرخ در جنب رفعت تو قصیر
دست راد تو ابر بی نقصان^{۲۶۰۵} طبع پاک تو بحر بی معبر
و همت آرد ز راز چرخ نشان
کار بند و مسخر و متقصد
چون بخوانی خلاف چرخ هبا
پاسبان سرای قدر تواند
نوبت ملک پنج کن، که شدست^{۲۶۱۰} دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد بقدر خصمت اگر
شبه لؤلؤ شود، عرض جوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا

ای بزرگی که از بزرگی و جاه
کرد بیرون زدست محنت پای
بگذشت از فلک بمرتبه آنک^{۲۶۱۰} کرد روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی
عاجزی بود، برد بر تو پناه
مهملی بود، دامن تو گرفت
طمعش بود کز خزانه جود
گردد از دست بخشش تو غنی^{۲۶۲۰} یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم
مدتی شد که تا بدان امید
هست هنگام آنکه باز کشد
حلقه در گوش چرخ کرد بر آنک
بنده را گوشمال داد بسی^{۲۶۲۵} بعنایت یکی درو بنگر
صله دادن ترا سزاوارست
بیخ کان را نشانه دست سخات
نیست نادر ز خاندان نظام
نور نادر نباشد از خورشید
تا بود تیره خاک و صافی آب^{۲۶۳۰} تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام
عید فرخنده و قرین اقبال
چون منت صد هزار مدحت گوی
دیرزی، شادمان و همت یاب
هر که بر خدمت تو یافت ظفر
برد از دولتت بکیوان سر
از بد روزگار بد گوهر
از جفای سپهر دون پرور
بی نیازش کنی بجایه و زر
یابد از فر دولت تو خطر
بجهد از مساحت کشور
چشم دارد براه و گوش بدر
بر سر او همای جود تو پر
کرد چشم عنایت تو نظر
بعنایت یکی درو بنگر^{۲۶۲۵}
ز آنکه آن دیده ای زجد و پدر
شاخ آن جز کرم نیارد بر
دانش و رادی و ذکا و هنر
بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تند باد و تیز آذر^{۲۶۳۰}
آسمان تخت و آفتاب افسر
ملک پاینده و معین داور
چون جهان صد هزار فرمان بر
کامران، ملک دار و دولت خور

این شعر از زبان نثر افسان به حضرت خاقان سمرقند نوشته

بر سمرقند اگر بگذری، ای باد سحر^{۲۶۳۵} نامه اهل خراسان بیر خاقان بر
نامه ای مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه ای بر رقص آه غریبان پیدا
نامه ای در شکش خون شهیدان مضر

نقش تقریرش از سینهٔ مظلومان خشک
 ریش گردد ممر صوت از و گاه سماع
 تا کنون حال خراسان و رعایا بودست^{۲۶۴۰}
 نی، نبودست، که پوشیده نباشد بروی
 کارها بسته شده بی شک در وقت و کنون
 خسرو عادل خاقان معظم کز جد
 دایمش فخر بدانست که در پیش ملوک
 باز خواهد غزان کینه، که واجب باشد^{۲۶۴۵}
 چون شد از عدلش تا سرحد توران آباد
 ای کیو مرث بقا پادشه کسری عدل
 قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف
 این دل افکار جگر سوختگان می گویند
 خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان^{۲۶۵۰}
 خبرت هست که از هر چه درو خیری بود
 بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
 بر در دو نان احرار حزین و حیران
 شاد، الا بدر مرگ، نبینی مردم
 مسجد جامع هر شهر ستورانشان را^{۲۶۵۵}
 نکند خطبه بهر خطه، بنام غز، از آنک
 کشته فرزندان گرامی را اگر ناگاهان
 آنکه را صدره، غز ز رستد و باز فروخت
 بر مسلمانان ز آن گونه کنند استخفاف
 هست در روم و ختامن مسلمانان را^{۲۶۶۰}
 خلق را زین غم، فریاد رس، ای شاه نژاد
 بخدایی که بیاراست بنامت دینار
 که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
 وقت آنست که یابند ز رمحت پاداش

سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر
 خون شود مردمک دیده از وقت نظر
 بر خداوند جهان، خاقان، پوشیده مگر؟^{۲۶۴۰}
 ذره ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر
 وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
 پادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر
 پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
 خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر^{۲۶۴۵}
 کی روا دارد ایران را ویران یکسر؟
 وی منوچهر لقا خسرو افرویدن فر
 چون شنیدی زره لطف بریشان بنگر
 کای دل دولت و دین را ز توشادی و ظفر
 نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر؟^{۲۶۵۰}
 در همه ایران امروز نماندست اثر؟
 بر کریمان جهان گشته لثیمان مهتر
 در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
 بکر، جز در شکم مام، نیابی دختر
 پایگاهی شده، نه سقفش پیدا و نه در^{۲۶۵۵}
 در خراسان نه خطیبست کنون، نه منبر
 بیند، از بیم خروشید نیارد مادر
 دارد آن جنس که گوییش خریدست بزر
 که مسلمان نکند صدیک ازان با کافر
 نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در^{۲۶۶۰}
 ملک را زین ستم، آزاد کن، ای پاک گهر
 بخدایی که بر افراخت بفرقت افسر
 زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
 گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند وزر جمله بیک حمله چوپار^{۲۶۶۵} بردی، امسال روانشان بدگر حمله ببر
 آخر ایران، که از بودی فردوس بر شک وقف خواهد بد تاحشر برین شوم حشر؟
 سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست جو خلد دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر
 هر که بایی و خری داشت بحیلت افکند چه کند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر؟
 رحم کن، رحم بر آن قوم که جویند جوین رحم کن، بر آنها که نیابند نمد^{۲۶۷۰} از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
 رحم کن، رحم بر آن قوم که نبود شب و روز در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
 رحم کن، رحم بر آن قوم که رسوا گشتند از پس آنکه بمستوری بودند سمر
 گرد آفاق چو اسکندر بر گرد، از انک تویی امروز جهان را بدل اسکندر
 از تورزم، ای شه، و از بخت موافق نصرة از تو عزم، ای ملک، و از ملک العرش ظفر
 همه پوشند کفن چون تو بیوشی خفتان^{۲۶۷۵} همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
 آن سر افراز جهانبانی کز غایت فضل حق سپردست بعدل تو جهان را یکسر
 بهره ای باید از عدل تو نیز ایران را گرچه ویران شد، بیرون ز جهانش مشمر
 تو خورد روشنی و هست خراسان اطلال نه بر اطلال بتابد، چو بر آبادان، خور؟
 هست ایران بمثل شوره و تو ابری وابر هم بیفشاند بر شوره، چو بر باغ، مطر
 بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق^{۲۶۸۰} هست واجب غم جمله ضعفا بر داور
 کشور ایران چون کشور توران، چو تراست از چه محرومست از رفت تو این کشور؟
 گر نیاراید پای تو بدین عزم رکب غز مدبر نکشد باز عنان تا خاور
 کی بود، کی، که ز اقصای خراسان آرند از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر؟
 پادشاه علما، صدر جهان، خواجه شرع مایه فخر و شرف، قاعده فضل و هنر
 شمس اسلام، فلک مرتبه، برهان الدین^{۲۶۸۵} آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر
 آنکه از مهر تو تازه است، چو از دانش روح و آنکه بر چهر تو فتنه است، چو بر شمس قمر
 یاورش با دا حق عز و جل در همه کار تا درین کار بود با تو بهمت یاور
 چو قلم گرد داین کار، گر آن صدر بزرگ نیزه کردار، بیند پی این کینه کمر
 بتو، ای سایه حق، خلق جگر سوخته را او شفیعست چنان کامت را پیغمبر
 خلق را زین حشر شوم اگر برهانی^{۲۶۹۰} کرد گارت برهانت، ز خطر در محشر
 پیش سلطان جهان سنجبر، کو پرورد دست همچو تو پادشه دادگر حق پرور

دیده ای خواجه آفاق کمال الدین را
 نیک دانی که چه حد تابکجا داشت برو
 هست ظاهر که بر و هر گز پوشیده نبود
 روشنیست این: که بر آن گونه چو خور گردون را^{۲۶۹۵}
 و بدر آن مملکت و سلطنت و آن دولت
 با کمال الدین ابنای خراسان گفتند:
 چون کند پیش خداوند جهان از سرسوز
 از کمال کرم و لطف تو زبید، شاهها
 زوشنو حال خراسان و غزان، ای شه شرق
 تا کشد رای تو، چون تیر، بر آن قوم کمان
 آنچه او گوید محض شفقت باشد، از آنک
 خسروا، در همه انواع هنر دستت هست
 گر مکرر بود و ایضا این قافیتیم
 هم بر آن گونه که استاد سخن عمیق گفت:^{۲۷۰۰}
 بی گمان خالق جگر سوخته را دریابد
 تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای

که نباشد بجهان خواجه ازو کامل تر
 اعتماد، آن شه دین پرور نیکو محضر؟
 هیچ زاسرار ممالک چه زخیر و چه زشر
 بود ایران را، رایش همه عمر اندر خور^{۲۶۹۵}
 چه اثر بود ازو، هم بسفر هم بحضور
 قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
 عرضه این قصه رنج و غم و اندوه و فکر
 کز کمال الدین داری سخن ما باور
 که مرور است همه حال چو الحمد زبر^{۲۷۰۰}
 خویشتن پیش چنین حادثه کردست سپر
 بسطت ملک تومی خواهد، نه جاه و خطر
 خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر
 چون ضرور نیست، شها، پرده این نظم مدر
 خاک خون آلود، ای باد، باصفا هان بر^{۲۷۰۰}
 چون ز درد دلشان یا بد ازین گونه خبر
 از جهان داری، ای خسرو عادل، برخورد

بمدح صاحب نصیر الدین محمود

چو زیر مرکز چرخ مدور
 مهعید از فلک رخسار بنمود
 چو تیغ ناخنی بر لوح مینا^{۲۷۱۰}
 در اجرام زمین سیرش مؤثر
 وز احکام فلک ذاتش مؤثر
 چو فکرت بی نیاز از کلام و دفتر
 بسی اسرار جزیی کرده معلوم
 هزاران پیکر انسی و جنی
 بتی بر غرقه دیگر خرامان^{۲۷۱۰}
 ز فرقش تا قدم در ناز و خوبی

نهان شد جرم خورشید منور
 نه پیدای تمام و نه مستر
 چو شست ماهی بی در بحر اخضر^{۲۷۱۰}
 وز احکام فلک ذاتش مؤثر
 چو فکرت بی نیاز از کلام و دفتر
 بسی احکام کلی کرده از بر
 ز نور پیکر او درد و پیکر
 چوبت رویان چین زیبا و دلبر^{۲۷۱۰}
 ز پایش تا سر اندر زر و زیور

بدستی بر بطنی با صوت موزون بدیگر ساغری پر خمر احمر
 برازوی صحن دیگر بود خالی چولشکر گاه بی سلطان ولشکر
 گمان آمد مرا کانجامگر نیست کسی زینسان مسافر یا مجاور؟
 خرد گفت: آن حریم پادشاهیست^{۲۷۲۰} بشاهی برتر از خاقان وقیصر
 چنان کامل، که نه گرمست و نه سرد چنان عادل، که نه خشکست و نه تر
 ز عدل او همی بارد هوانم ز فیض او همی زاید زمین بر
 ولیکن دیدن او نیست ممکن که شب ممکن نباشد دیدن خور
 وزان بر بود میدانی و در وی دلاور قهرمانی، ترك اشقر
 بروز رزم با دستان رستم^{۲۷۲۵} پیش خصم با پیکار حیدر
 در آرد از عدم عنقا بناوک ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر
 برازوی خواجه ای چونان ممکن که تمکین بودش از تمکین مسخر
 ز عونش در عنایت چار عنصر ز سیرش با سعادت هفت کشور
 غنا و نعمت او دانش و دین سخی و بخشش او حشمت و فر
 وز و برپیر دیگر هندویی بود^{۲۷۳۰} بزرگی اندیشه ای چونان معمر
 که ذاتش داشت بر آرام پیشی که زادش بود با جنبش برابر
 وفاق او صلاح نوع عالم خلاف او فساد کون جوهر
 خیالات ثوابت در خیالم چنان آمد همی بی حد و بی مر
 که اندر چتر کحلی کرده ترتیب هزاران درو مروارید و گوهر
 شهاب تیز رو چون بسدین تیر^{۲۷۳۵} گزاره کرده از پیروزه مغفر
 مجره گفتی تیغ کهردار نهادستی بزنگاری سپر بر
 بشاخ ثور بر، شکل ثریا چو مروارید بر شاخ صنوبر
 بنات النعش کرد قطب گردان کهی از جرم او زیر و کهی بر
 چو کرد مرکز رای خداوند قضای ایزد دادار داور
 وزیر ملک سلطان معظم^{۲۷۴۰} نصیر دین یزدان و پیمبر
 جهان حمد معمود، آنکه از جاه جهان حمدش گرفت از پای تاسر
 مؤخر عهد و دورانش مقدم مقدم عقل و در رتبت مؤخر

بجنب رایش اجرام سماوی چو با خورشید اجسام مکدر
 نه اوج قدر او را هیچ پستی نه بحر طبع او را هیچ معبر
 ندارد عقل بی عونش هدایت^{۲۷۴۰} نگیرد باز بی سعیش کبوتر
 یقینی چون گمان او نباشد نباشد دیدهٔ احوال چو اعور
 بوهمش قدرت آن هست کز دهر بگرداند بدو نیک مقدر
 بقدرش قوت آن هست کز سهم کشد پیش قضا سد سکندر
 کفش بحر ست و موجش جود و بخش خطش تارست و پودش مشک و عنبر
 اگر نه نهی کردستی ز اسراف^{۲۷۵۰} خدای ونهی او نهیست منکر
 ز افراط سخای او شدستی جهان درویش و درویشی توانگر
 سموم قهرش اندر لجهٔ بحر نسیم لطفش اندر شورهٔ بر
 بر آرد از مسمام ماهی آتش بر آرد از غبار تیرهٔ عنبر
 نه با آرام حلمش خاک را صبر نه با تعجیل امرش باد را پر
 بجنب آن خفیف انتقال هرگز^{۲۷۵۵} پیش این ثقیل اعجال صرصر
 گرش بهتان نهد خصم بدانیش ورش عصیان کند چرخ ستمگر
 لعاب آن شود چون آب افیون نجوم این شود چون جرم اخگر
 اگر نه کک او شد ناف آهو و گر نه طبع او شد ابر آذر
 چرا بارد بنطق آن در دریا چرا بیزد بنوک این مشک اذفر؟
 درین جنبش اگر جز قوت نفس^{۲۷۶۰} فلک را علتی یابند دیگر
 نظام کار او باشد که او را همی از باختر آرد بخاور
 ایبا طبع تو بر احسان موافق و یا بخت تو بر اعدا مظفر
 تویی آن کس که گر گویی بیاری بقر از شام عالم صبح محشر
 تویی آن کس که گر خواهی بر آری بلطف از دود دوزخ آب کوثر
 نیار دست پوری بهتر از تو^{۲۷۶۵} جهان از نه پدر و ز چار مادر
 تو عقلی بوده ای در بدو ابداع هدایت را چنان لا بد و درخور
 که جز نور تو ناکنون نبودست هیولی را بصورت هیچ رهبر
 زمین پیش وقار تو مجوف جهان پیش کمال تو محقر

خرد جز در دماغ تو شمیده سخن جز در نهای تو مزور
 تو بیش از عالمی، گرچه درویی^{۲۷۷۰} چو رمز معنوی در لفظ ابتر
 کتد بالطف تو دوران گردون چنان چون با سمندر طبع آذر
 بود با تو هدر و سواس شیطان چنان چون با پسر تعلیم آذر
 حوادث چون بدر گاهت رسیدند نراید نیز ز یشان فتنه و شر
 که شب راتیر کی چندان بماند که رخ پیدا کند خورشید ازهر
 جهان از فتنه تو فانست و دروی^{۲۷۷۵} پناه و حلم تو کشتی و لنگر
 اگر پیروزی بینی ز خود دان بزیور این پیروزه چادر
 اگر من بنده را حرمان من داشت دوروز از خدمتت مهجور و مضطر
 چو دارم حلقه عهد تو در گوش بیک جرم مزین چون حلقه بر در
 تو مخدوم قدیمی انوری را چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
 مراد رگه تو قبله است و دروی^{۲۷۸۰} اگر کفران کنم، چه من، چه کافر؟
 نمی گویم که: کفرانی نرفتست درین مدت، که نتوان کرد باور
 ولیکن اختیار من نبودست که مجبور فلک نبود مخیر
 ازین بی پای سرگردان گردون بسرگردانی بودستم اندر
 اگر تقدیر آن بودی در امکان زبانم اندکی کردی مقرر
 بابر امی که دادم، عفو کن، زانک^{۲۸۸۵} بود گستاخی از دیرینه چاکر
 همیشه تا بودی پیش امروز همیشه تا بود دی بعد آذر
 همه آذرت بادی باد مقرون همه امروزت از دی باد خوشتر
 بهر چت رای بگراید مهیا بهر چت کارزو آید میسر
 چنان چون مرجع اجز اسوی کل چو کان بادست رادت مرجع زر
 همه روزت چو روز عید خرم^{۲۷۹۰} همه سالت نشاط جام و ساغر
 حساب عمر تو چون دور گردون بتکراری که باید شد مکرر
 نکو خواهی نکو حال و نکو نام بدان دیشبت بد آیین و بداختر

در صفت بغداد و مدح سلطان قطب الدین سرد و شاهزنگی گوید

خوشا! نواحی بغداد، جای فضل و هنر که کس نشان ندهد در جهان چنان کنور

سواد او بمثل چون بهشت مینارنگ
 به خاصیت همه سنگش عقیق ولؤلؤ بار^{۲۷۹۰}
 صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
 کنار دجله ز ترکان سیم تن خاخ
 بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید
 هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
 دهان لاله کند، ابر، معدن لؤلؤ^{۲۸۰۰}
 بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب
 بوقت شام همی این بدان سپارد کل
 بر رنگ عارض خوبان خلعتی در باغ
 شکفته نرگس بویا ز طرف لاله ستان
 ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود^{۲۸۰۵}
 نوای طوطی و بلبل، خروش عک و سار
 برین لطافت، حالی، من از برای امید
 نماز شام ز صحن فلک نمود مرا
 بدان صفت که شود غرق کشتی زرین
 بگرد گنبد اخضر چنان نمود شفق^{۲۸۱۰}
 ستارگان همه چون لعبان سیم اندام
 بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان
 بران مثال همی تافت راه کاهکشان
 ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین
 ز برج جدی بتابید پیکر کیوان^{۲۸۱۵}
 سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت
 همی نمود در خشنده مشتری در حوت
 ز قلب میزان می تافت صورت مریخ
 چنانکه عاشق و معشوق در نقاب گمان^{۲۸۲۰}
 هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
 بمنفعت همه خاکش عبیر و غالیه بر
 هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
 میان رحبه ز خوبان ماه رخ کשמیر
 بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
 بران صفت که پراگنده بر سپهر شرر
 کنار سبزه کند، باد، مسکن عنبر^{۲۸۰۰}
 بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
 بگاه بام همی آن بدین دهد اختر
 میان سبزه درخشان شود گل احمر
 چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
 ز مشک و غالیه آگنده بسدین مجمر^{۲۸۰۵}
 همی کنند خجل لحن های خنیاگر
 بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
 عروس چرخ، که بنمود روی در چادر
 بطرف دریا، چون بگسلد از دلنگر
 که گرد خیمه مینا کشند شقه زر^{۲۸۱۰}
 بسوی مهر بر افکنده نیلگون معجر
 که گرد حقه پیروزه گوهرین چنبر
 که در بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر
 چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
 بشکل شمع فروزنده در میان شمر^{۲۸۱۵}
 که هر زمان بنگار دهر از گونه صور
 چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر
 بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
 بتافت تیر در فشان و زهره اذهر^{۲۸۲۰}

برسم لعبت بازان ، سپهر آینه رنگ
 فلك بلعبت مشغولو من بتوشه راه
 درین هوس ، که خرامان نگار من برسید
 فرو گسسته بعباب عنبرین سنبل
 همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت^{۲۸۲۵}
 سرشک نر کس او می نمود بر زلفش
 ز بسکه بر رخ خورشید زد دو دست بخشم
 بطعنه گفت که : عهد و وفای عاشق بین !
 نبود هیچ گمانی مرا که : دشمن وار
 مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکین^{۲۸۳۰}
 بجای ملحم چینی منه هوا بالین
 خدای گفت : حضر هست بر مثال بهشت
 کجاشوی تو ؟ که بی بوی من نیایی خواب
 درین دیار بحکمت نیابمت همتا
 کمینه چاکر حامت هزار افلاطون^{۲۸۳۵}
 ز شکلهای تو عا جز روان بطلیموس
 تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق
 جواب دادم : کای ماهروی غالیه موی
 قرار گیر ، ز سامان روزگار مگرد
 هوانکرد تن من بدین فراق و وداع^{۲۸۴۰}
 ولیک حکم چنین کرد کرد کار جهان
 بنصر باد ، جهان در حضر ، تراناصر
 وداع کرد و برین گونه چون برفت ، جهان
 بشکل عارض گل رنگ او می تابید
 غلام وار ، چوهنگام کوچ قافله بود ،^{۲۸۴۵} سوار گشتم بر کوهه هیون پیکر
 پلنگ هیئت و غرغادوم و کور سرین
 زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
 جهان بیازی مشغوف و من بعزم سفر
 بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
 فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
 همی نهفت بندوق بنفشه در مرمر^{۲۸۲۵}
 چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
 گلش چوشاخ سمن ، گشت برک نیلوفر
 بطنز گفت که : مهر و هوای دوست نکرا !
 برین مثال بیندی بهجر دوست کمر
 متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکو^{۲۸۳۰}
 بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
 رسول گفت : سفر هست بر مثال سقر
 کجاروی تو ؟ که بی روی من نبینی خور
 درین سواد بدانش نینمت همسر
 کمینه بنده خطت هزار اسکندر^{۲۸۳۵}
 ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر
 بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
 بآب دیده مزین در دل رهی آذر
 صبور باش ، ز فرمان ایزدی مگذر
 رضا نداد دل من بدین قضا و قدر^{۲۸۴۰}
 ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر
 بعون بساد ، فلك در سفر ، مرا یاور
 بسیم خام بیندود کنبد اخضر
 فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
 غلام وار ، چوهنگام کوچ قافله بود ،^{۲۸۴۵} سوار گشتم بر کوهه هیون پیکر
 پلنگ هیئت و غرغادوم و کور سرین
 عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر

قوی قوایم و باریک دم ، فراخ کفل
 بگرد ساغر باریک لب ، ز هشیاری
 بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم
 بوقت جلوه گری چون نذر خوش رفتار^{۲۸۵۰}
 خروش دد بشنیدی ز روم در کابل
 بدین نوند رسیدم بدین دیار و دهن
 مرا بحضرت عالی تقریبی فرمود
 هزار فصل درو ، لفظها همه دلکش
 بدان امید که : شاه جهان شرف دهم^{۲۸۵۵} شوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر
 بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی
 بدین مثال بود یاد تازه تا عقبی
 بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال
 جهان نخواست ، مرا بخت شاعری فرمود
 بدین فصاحت نثری که چشم دارد کور^{۲۸۶۰}
 ز بحر خاطر من ده طویله در بر سید
 بدان خدای که در صنع خویش بی آلت
 بنور عقل ، که دانا بدو گرفت شرف
 بغیض عقل مجرد ، که اوست منبع خیر
 بنفس عاقله ، کور است پیل گردن نه^{۲۸۶۵}
 بانتهای وجودات اولین ترکیب
 بهول جنبش محشر ، بحق مصحف مجد
 باعتقاد ابوبکر و صوات فاروق
 بزور رستم دستان و عدل نوشروان
 بخاکبای جهان شهریار : قطب الدین^{۲۸۷۰}
 کزین دیار کسی نیستم ، که وقت سخن
 ز فضل خویش درین فصل مدح می رانم
 دراز کردن و کوتاه سم ، میان لاغر
 چنان رود که نجبند نبیذ در ساغر
 بوقت حمله صبا در دوست او مضمهر
 بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر^{۲۸۵۰}
 خیال موی بدیدی دهند در ششتر
 بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
 بنام شاه پرداختم یکی دفتر
 هزار عقد درو ، نکته ها همه دلبر
 برای دولت منصور خسرو صفدر
 بدین نهاد بود نام زنده نام محشر
 مصنفات ارسطو بنام اسکندر
 که هیچ عقل نمی کرد حمل آن ایدر
 بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر^{۲۸۶۰}
 بمدح شاه جهان ، چون شدم سخن کستر
 بیافرید بدین گونه چرخ پهناور
 بذات علم ، که مردم بدو گرفت خطر
 بلطف نفس مقارن ، که اوست مدفع شر
 بروح ناطقه ، کور است شیر فرمان بر^{۲۸۶۵}
 بابتدای مقولات آخرین جوهر
 بذات ایزد بیچون ، بجان پیغمبر
 بترس کاری عثمان و شوکت حیدر
 بجاه خسرو ساسان و خاتم نوذر
 که هست مفخر سوگند نامهای کسر^{۲۸۷۰}
 بجای خصم مناظر نشنیدم همبر
 هر آن کسی که نداد مرا همی باور

اگر چنانکه درستی برآستی نکند
 هزار سال بقا باد شاه عالم را
 بگاه صبح دمان چون نسیم باد شمال^{۲۸۷۵}
 سرم ز خواب گران شد، بمن نمود هوس
 بلطف گفت که: عمرت چگونه میکند؟
 نگفتمت که: مکن بد بجای وصلت من؟
 جواب دادم کای ماهر وی سرو مگوی
 ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست^{۲۸۸۰}
 بمهر گفت که: چون نیستت بکام جهان
 بیک قصیده غرا بخواه دستوری
 بشرم گفتم: طبعم نمی دهد یاری
 بنام دولت مودود شاه بن زنگی
 بمدح شاه بخواند این قصیده غرا^{۲۸۸۵}
 ز نظم خویشتن، آن رشک لعبت آزر

مطلع الثانی در مدح ملک المکر سلطان السلاطین سلطان قطب الدین

مودود شاه بن زنگی و شاهزاده سیف الدین و عز الدین گوید

زهی! بقای تو دوران ملک را مفخر
 بیارگاه تو حاجب هزار چون خاقان
 زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان
 زبسان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
 کشیده رخت تو خورشید بر نطق سپهر^{۲۸۹۰}
 باحتشام تو بنیاد جود آبادان
 ز وصف حلم تو باشد بیان من قاصر
 ز ناچرخ تو شود گاه خشم شیر نهان
 شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک
 دو شاهزاده که هستند ذین درخت سخا^{۲۸۹۵} مبارک و هنری، کامران و نام آور
 گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف
 ستوده عزالدین افتخار عدل و هنر

مثال ملک آن فخر ملک سلجوق
 اسیر ناچرخ آن گشته زنده پیلای مست
 سزد ز پیکر خورشید چتر آن راطوق
 سخای آن شده ایام عدل را قانون^{۲۹۰۰}
 رفیع همت آن کرده با ستاره قران
 کمال یافت بدوران ملک آن دیهیم
 بوقت کینه قضا در غلاف آن ناچرخ
 همیشه در شرف ملک شادمان بادند
 خدایگانا ، امید داشت بنده همی^{۲۹۰۵}
 بیارگاه تو هر روز بیشتر گردد
 ز دخل نیست مثالی و خرج او بی حد
 اگر چنانکه دهد شهریار دستوری
 بسوی خانه گراید ، زبان شکر و ثنا
 نشان دولت این تاج دولت سنجر
 مطیع خنجر این گشته شرزه شیرین
 رسد ز شهر سیمرغ تیر این را پر
 عطای این شده فرزند جود را مادر^{۲۹۰۰}
 بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
 شرف گرفت باقبال عدل این افسر
 بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
 غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
 که در نای تو بر سروران شود سرور^{۲۹۰۵}
 کنون بر رسم رسن تاب میشود پس تر
 ز نفع نیست نشانی و وام او بی مر
 غلام وار دهد بوسه آستانه در
 بیاد ملک خداوند کرده آید تر

در مدح جلال الزوراء صدر اجل خواجه عبدالدین محمد وزیر گوید

شیی گذاشته ام ، دوش ، در غم دلبر^{۲۹۱۰}
 شیی چنان بددازی که گفتی هرگز
 هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان
 چواخگری بد، هر اختر، از فلک رخشان
 رخم زانده جان زرد و جان بر جانان
 گهی ز گریه من پر فرع شدی گردون^{۲۹۱۵}
 ز آرزوی لب شکرین او همه شب
 رخم ز دیده پر از خالهای شنکرفی
 نبوده در همه عالم کسی مرا مونس
 فلک زانده جان کرده مرا بسالین
 ز نوک نازک من چشم علویان شده کور^{۲۹۲۰}
 بران صفت که نه صبحش بدید بد، نه سحر
 سپهر باز نزاید همی شیی دیگر
 فلک کبود بهنجار نیلگون مغفر
 وزان هر اختر در جان من هزار اختر
 لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
 گهی ز نوحه من پر جزع شدی کشور^{۲۹۱۵}
 بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر
 بر از تپانچه پر از شاخهای نیلوفر
 نبوده در همه گیتی کسی مرا غم خور
 جهان ز آتش دل کرده مرا بستر
 ز آه و ناله من گوش سفلیان شده کر^{۲۹۲۰}

شب دراز دو چشمم همی زنوک مژه
نه برفلك ز تباشیر صبح هیچ نشان
بدست عشوه همه شب گرفته دامن دل
رسم بروز و شکایت اذین فلک بکنم
نظام ملت سلطان و صدر دین خدا^{۲۹۲۵}
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا
جهان مسخر فرمان او بنیک و بید
زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا
یکی بمدحت اوروز و شب گشاده زبان^{۲۹۳۰}
نه از موافقت او قضا بتابد روی
نعال مرکب او دارد آن بها و شرف
کزین کنند عروسان خلد را یاره
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر
شود ز راحت این خاک آن بخور و عبیر^{۲۹۳۵}
اگر تو بحر سخا خوانیش همی، چه عجب؟
و گر سخای مصور ندیده ای هرگز
ز سیم وزر و گهر همچو آسمان باشد
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون
ترا سزد که بودگاه طاعت و فرمان^{۲۹۴۰}
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو
به از جهان بجهان در، اگر کسی باشد
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون
ز تست حکمت و برهان درین زمانه مثل
تو آن کسی که ترا مثل نافرید ایزد^{۲۹۴۵}
بجنب قدر تو بستست پایه انجم
عقیق ناب چکانید بر صحیفه زر
نه بر زمین ز خروش خروس هیچ اثر
که آفتاب هم اکنون بر آید از خاور
پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر
خدایگان وزیران، وزیر خوب میر^{۲۹۵۰}
چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
فلک متابع پیمان او بخیر و بشر
عنان خویش بتدبیر او بداده قدر
یکی بخدمت او سال و مه بیسته کمر^{۲۹۵۵}
نه از متابعت او قدر پیچد سر
غبار مرکب او دارد آن محل و خطر
وزان کنند بزرگان ملک را افسر
و گر نسیم نوالش گذر کند بر بر
شود ز هیبت آن آب این بخار و شرر^{۲۹۶۰}
چو لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
که عطا بکف داد او یکی بنگر
همیشه سایل او را زمین راهگذر
و یا برفعت و همت ز آسمان بر تر
فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر^{۲۹۶۵}
بیاض روز و سیاهی شب و قلم معور
تو آن کسی، که آرد بیشی و بدو اندر
و گر بحشمت و فرمان سمرشدا سکنند
بتست حشمت و فرمان درین زمانه سمر
تو آن کسی که ترا شبه ناوید اختر^{۲۹۷۰}
پیش رای تو تیره است چشمه انور

نهاده همت تو پای بر فضای فلك
 سخا بنام تو باید همی ، چو جسم بروح
 وجود جود و سخایی کف تو ممکن نیست
 اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا^{۲۹۵۰}
 تو آن کسی که اگر با فلك بخشم شوی
 چه غم خوری که اگر بدسگال تو بمثل
 همان کند بعدو خشم تو که بامه چرخ
 همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب
 بقات باد چو آب و چو خاک و آتش و باد^{۲۹۵۵}
 که قول و رای صوابت قوام عالم را
 بدین حدیث گواه آنکه شد قدش چنبر
 جهان بفر تو نازد همی ، چو شاخ ببر
 نه ممکنست عرض را وجود بی جوهر
 بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر^{۲۹۵۰}
 سموم قهر تو نسرینش را بسوزد پر
 بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر؟
 بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
 قوام عالم کون و فساد را در خور
 ندیم بخت و قرین دولت و معین داور^{۲۹۵۵}
 بهست ز آب و ز خاک و ز باد و از آذر

در مدح صدر اجل جلال الوزرا خواجه ناصر الدین ابو الفتح طاهر گوید

مست شبانه بودم ، افتاده بی خبر
 چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت
 بر عادت بی که باشد ، گفتم که کیست این؟
 جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت^{۲۹۶۰}
 در باز کرد و دست ببوسید و در کشید
 القصة ، اندر آمد و بنشست و هر سخن
 پس در ملامت آمد : کاخر چه می کنی؟
 یا در خماری خفته ای از صبح تا بشام
 تو سر بنای و نوش فرو برده ای و من^{۲۹۶۵}
 دل گرم کرده ای ز غم عشق من ، بسست
 باری زیاده خوردن و عشرت چو چاره نیست
 صدر زمانه ، ناصر دین ، طاهر ، آنکه هست
 تلحضرتی بینی بر چرخ کرده فخر
 بر بسته پیش خدمت اسباب رتبتش^{۲۹۷۰}
 گفتم که : بایمرد و سلیت که باشم ؟
 دی درو ثاق خویش ، که دلبر بکوفت در
 داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
 گفت : آنکه نیست در غم و شادی از و گذر
 کان دم بیای می روم ، از عشق ، یا بسر؟^{۲۹۶۰}
 تنگش چو خرمن گل و تنگش شکر بربر
 گفت و شنید : زانده و شادی و خیر و شیر
 یزدانت به کناد ! که کردی تو خود بتر
 یا در شراب بوده ای از شام تا سحر
 خاموش سرفکنده کن : عین بو ، که : هان مکر!^{۲۹۶۵}
 سردی مکن ، که گرم کنی هم چو دل جگر
 در خدمت بساط خداوند خواجه خور
 در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
 تا مجلسی بیایی از خلد برده فر
 رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر^{۲۹۷۰}
 گفتا که : بهتر از کرم او کسی دگر ؟

فردا، که ناف هفته و روز سه شنبه است روزی، چنانکه گویی فهرست عشرتست
 روزی که هست از شب قدری خجسته تر يك حاشیه اش بخاور و دیگر بیاختر
 آثار او چو عدت ایام بر قرار اوقات او چو صورت افلاك بر گذر
 بی هیچ شك نشاط صبحی کند بگاه^{۲۹۷۵} دانی چه کن و گر چه توانی همین قدر
 کار دگر نداری، بنشین و خدمتی ترتیب کن، هم امشب و فردا بگه ببر
 دوش آن چنان که از رنگ اندیشه خون دويد نظم چنین، که دانی، رفتست مختصر
 گر زحمت نباشد ازان، تا ادا کنم آهسته هم چنین، بهمین صوت و پرده در

مطلع ثانی

ای درضمان عدل تو معمور بحر و بر وی در مسیر كلك تو اسرار نفع و ضر
 ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز^{۲۹۸۰} وی آسمان ثابت و خورشید سایه در
 در روزگار عدل تو، با جبر خاصیت بیجاده از تعرض کاهست بر حذر
 عدل تو بود، اگر نه جهان را نماندی با خشك ریش جور فلک هیچ خشك و تر
 کیتی ز فضل دل و دست تو ساختست در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
 وز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند بر خوان دهر، هر چه فلک راست معاصر
 قدر تو کسوتیست، که خیاط فطرتش^{۲۹۸۵} بر دوختست زابرۀ افلاك آستر
 گردون بر نتایج کلکت بود عقیم دریا بر لطایف طبع بود شمر
 در ملک دهر کیست، که بودست سالها زین روی پرده دار و زان روی پرده در
 بر ملک پرده كلك تو دارد همی نگاه از راه دهر، اگر چه گرفتست پرده بر
 ای چرخ استمالت و مریخ انتقام ای آفتاب خاطر وای مشتری خطر
 حرص ثنا و عشق جمال مبارکت^{۲۹۹۰} گر در قوای نامه پیدا کند اثر
 این در زبان الکن سوسن نهد کلام و آن در طباق دیده تر گس نهد بصر
 از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم با انگین همی نبرد دوستی بسر
 نشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر چون موم نرم سجده طاعت بر دحجر
 قهر تو آتشست چنان اختیار سوز کآسیب او دخان کند اندیشه در فکر
 ان شر دشمن ایمنی، از بهر آنکه هست^{۲۹۹۵} هستیش و نیستیش يك بار چون شرر

بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان
 توفان چرخ جان عدورا چو غوطه داد
 نگذارد، از بچرخ رسد باد قهر تو
 در سایه تغیر تو بر جهان فتد
 بیند فلک نظیر تو، لیکن بشرط آنک^{۳۰۰}
 چون ز آب تیغ دوده سلجوق بیخ ملک
 آمد نظام شاخش و صدر شهید بر گ
 دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار
 زاول که داشت در انتق صنع منزوی
 در خفیه با زمانه قضا گفت: حاملی
 گفتا: چگونه؟ گفت: با آخر زمان ترا
 هم در نفاذ امر بود پادشه نشان
 عقلی مجرد آمده در حیز جهت
 با سیر حکم او بمثل چرخ کند سیر
 می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر^{۳۰۱}
 و امروز چون بکام رسید از نشاط آن؟
 گردان بگرد کوی زمانت زمانه ایست
 دانی تو خود: همای بقا در هوای دهر
 ورنی، نه آن درشت پسندست روزگار
 خود خاک در که تو حکایت همی کند^{۳۰۱۵}
 کز روی سبق مرتبه، در مجمع وجود
 من این و آن ندانم، دانم که: چون تو نیست
 در جیب چرخ گر نرسد دست امتحانت
 تا تربیت کنند سه فرزند کون را
 از طوق طوع گردن این چار نرم دار^{۳۰۲۰}
 تا واحدست اصل شمارونه از شمار
 کس در جهان ندیده و نشنیده در سمر
 فریاد ز اخترانش بر آمد که: «لا تذره»
 آثار حسن عاریتی بر رخ قمر
 در طبع کوکنار مرکب کند سهر
 سوی تو هم بدیده احوال کند نظر^{۳۰۰۰}
 کرد از طریق نشو و بهر شش جهت سفر
 و آن شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
 در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
 ارواح را مشیمه و اشباح را گهر
 ای مادر جهان، بجهانی، همه هنر^{۳۰۰۵}
 آرد وزیر عالم و عادل یکی پسر
 هم در نهاد خویش بود پادشه سیر
 روحی مقدس آمده در صورت بشر
 با سنگ حلم او بمثل کوه تیز بر
 کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر^{۳۰۱۰}
 کانچ از قضا شنیده همان دیده از قدر
 با یک دهان ز شکر قضا تا بسر شکر
 از بهر مدت تو گشادست بال و پر
 کوروز گار خویش بهر کس کند هدر
 چونان که سطح آب حکایت کند صور^{۳۰۱۵}
 ذات تو اول آمد و پس دهر بر اثر
 در زیر چرخ و کس نرسیدست بر زیر
 در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
 ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر
 وز پای قدر تارک آن نه فرو سپر^{۳۰۲۰}
 دوران بی شمار بشادی همی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار
تا چرخ را مدار بود گرد این مدد
جوینده رضای تو سلطان داد بخش
دارنده بقای تو سلطان دادگر

در مدح خواجه صدرالدین محمد گوید

نماز شام ، چو کردم بسیج راه سفر
ز تفت آتش دل وز سر شك دیده شده^{۳۰۲۵} لب چو قندش خشك و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش
چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز غریبوش چو اندر آتش عود
چو گفت؟ گفت: نه سو گند خورده ای بسم؟
هنوز مدت يك هجر نا رسیده پیای
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی^{۳۰۳۰} دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر؟
چه وقت رفتن و هنگام کردن سفرست؟
مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار
و گر برغم دل من همی بخواهی رفت
کجاست مقصد؟ تا چند خواهی انجامانند؟
چو این بگفت ، بیر در گرفتمش ، گفتم^{۳۰۳۵} که : جان جان و قرار دلی و نور بصیر
سفر مربی مردست و آستانه جاه
بشهر خویش درون ، بی خطر بود مردم
درخت گر متحرك بدی ز جای بجای
در آن دیار که در چشم خلق خوار شوی
بجرم خاك و فلك در ، نگاه باید کرد^{۳۰۴۰} که این کجاست ز آرام و آن کجاست سفر
ز دست فتنه این اختران بی معنی
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم
نظام ملک سلطان و صدر دین خدای
محمد ، آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک
همان نظام ، که دین زابتدا بعدل عمر

بزرگواری، کندر بروج طاعت اوست^{۳۰۴} مدبران فلک را مدار گرد مدر
 بر شمایل خلقتش نموده کوه سبک بر بیساطت طبعش نموده بحر شمر
 چه دست او بسخا در، چه ابر بی نقصان چه طبع او بسخن در، چه بحر بی معبر
 شمر ز تربیت جود او شود دریا عرض بتقویت جاه او شود جوهر
 زبیم او وچشد شیر شرزه طعم و سن ز عدل او نبرد شور فتنه رنج سهر
 سعادت ابدی در هوای او مدغم^{۳۰۵} نوایب فلکی در خلاف او مضمهر
 چوباز او شکر د، صید او چه کبک وچه کرک چو اسب او گذرد، راه او چه بحر وچه بر
 اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر
 شود بدولت او خاک شوره مهر گیاه شود زهیبت او سنگ خاره خاکستر
 بابر بهمن، گر دست جود بنماید عرق چسکد زمسامش بجای قطره مطر
 چو دست دولت او بر زمانه بکشودند^{۳۰۵} کشید پای بدامن درون، قضا و قدر
 ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان ویا بجود و سخا بوده بر زمانه سمر
 بیرده نام ز فرزنانگان بقدر و بجاه ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
 بروز بار ترا مهر بالش و مسند بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
 بحضورت تو درون تیر کلك مستوفی بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر
 کند نسیم رضای تو کاه را فربه^{۳۰۶} کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
 ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
 بزیر سایه عدل تو نیست خوف و عنا ورای پایه قدر تو نیست زیر و زبر
 بجز درآینه خاطر تو نتوان دید زرا زچرخ نشان وز علم غیب خبر
 اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند قرار یابد زو همچو کشتی از لنگر
 نسیم لطف تو ار بگذرد بآتش تیز^{۳۰۶} ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر
 حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
 بنیش کژدم قهرت اگر قضا بزند عدوت را، که سیه روزباد و شوم اختر
 بهیج داروی تریاک بر نخواهد خاست زخاک، جز که با آواز صور در معشر
 قدر زشت تو بر اختران رساند تیر قضا بدست تو بر آسمان گشاید در
 چه باره ایست بزیر تو در، بنام ایزد^{۳۰۷} که منزلی بودش باختر، دگر خاور

هلال نعل و فلك قامت و ستاره مسیر
 بزور چرخ و بآواز رعد و جستن برق
 که در ننگ از و طیر مخورده پای جبال
 بر تحرك او منقطع صبا و دبور
 درخش نعلش سندان و سنگ را در خاک^{۳۰۷}
 بزرگوارا، دریا دلا، خداوندا،
 بر آن عزیمت اندیشه ام که تا ننهد
 بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان
 ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من
 ز نظم و نثر بمدح تو اندر آویزم^{۳۰۸}
 نه نظم، بلکه ازین گونه درجهای نکت
 همیشه تا که بر وید ز خاکها زروسیم
 علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر
 تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا
 جهان مطیع و فلك تابع و ستاره حشم^{۳۰۹}
 درخت بخت حسود ترانه بیخونه شاخ
 زمین نوردی، دریا گذار و که پیکر
 بقدر کوه و تن پیل و پویه صرصر
 که شتاب درو خیره مانده مرغ پیر
 بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
 فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر^{۳۱۰}
 ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر
 قضا بدست اجل بر قفای من خنجر
 بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
 در آب چون شکر، یا چو عود بر آذر
 ز گوش و کردن ایام عقد های گهر^{۳۱۱}
 نه نثر، بلکه ازین گونه حقایق درر
 هماره تا که دهد نور ز آسمان مه و خور
 سرشک و چهره نخست چو سیم باد و چو زر
 بیش طالع شادت همیشه بسته کمر
 زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر^{۳۱۲}
 چو شاخ دولت خصم ترانه برگ و نه بر

در مدح صدر اجل خواجه ظهیر الدین ابوالمنافق ناصر گوید

چو از دوران این نیلی دوایر
 زمین شد چون بهشت، از بس بدایع
 درخت مفاس از گنج طبیعت
 چنان شد باغ، کز نظاره او^{۳۱۳}
 ز نور دانه ناز کفیده
 تو گویی برك سیم و سیم الوان
 ز شکل بربط و از دسته عود
 همان بیند که از امرود و شاخشی
 زمانه داد ترکیب عناصر
 زمان شد چون بهار، از بس نوادر
 توانگر شد با انواع جواهر
 همی خیره بماند چشم ناظر^{۳۱۴}
 بیند در دل آبی همه سر
 سپهرست و برو اجرام زاهر
 اگر فکرت کند مرد معکر
 شود حاضر، در آیدشان بغاطر^{۳۱۵}

اگر نه برج نور و شاخ انگور^{۳۰۹۵} دو موجودند از يك مایه صادر؟
 چرا پس خوشه انگور و پروین یکم صورت پذیرفت از مصور؟
 و گرنه شاخها را جام نرگس بیاغ اندر شرابی داد مسکر؟
 چرا چونان که مستان شبانه نوان و سرنگون سازند و فاطر؟
 چمن را شاخ چندان زرفرستاد زدارالضرب دی، پنهان و ظاهر
 که هر ساعت چمن گوید که: هر شاخ^{۳۱۰۰} کف خواجه است، با این بخش و بر
 ظهیر دین یزدان، بوالمناقب نصیر ملت اسلام ناصر
 کمال فضل او را فضل کامل وفور علم او را علم وافر
 بتقدیم قضا رایش مقدم بتدیر قدر حکمش مدبر
 بود در پیش حلمش خاک عاجل بود در جنب حکمش باد قاصر
 بکلکش در، فتوت را خزاین^{۳۱۰۵} بطبعش در، مروت را ذخایر
 امور شرع را عدلش مربی رموز غیب را علمش مفسر
 ندارد هیچ حاصل عقل کلی که اندر ذهن او، آن نیست حاضر
 خطابش منهی آمال عاقب عتابش داعی آجال قاهر
 ز سهمش گویا اقرار حشوست بدیوانش درون، انکار مکر
 دهد پیشش کواهی در مظالم^{۳۱۱۰} رنگ و پی بر فجور مرد فاجر
 قضا تاویل سهم او ندارد حریف خویش بشناسد مقام
 قدر تقدیر قدر او نداند مقدر کی بود هرگز مقدر؟
 براز گردون تاسع کرد مفروض ز قدر او خرد گردون عاشر
 ایا آرام خاکت در نواهی و یا تعجیل بادت در اوامر
 بیان از وصف انعام تو عاجز^{۳۱۱۵} زبان از شکر اکرام تو قاصر
 ره درگاه تو گویی معجزه است ز سیم سایل و از زر زایر
 گر از جود تو گیتی دانه سازد بدام او در آید نسر طایر
 و در از لطف تو تن مایه پذیرد خروجش در نیابد چشم ناظر
 نیارد چون تو گردون مدور نزاید چون تو ایام مسافر
 بفرمان بردن اندر شرع مامور^{۳۱۲۰} بفرمان دادن اندر ملک آمر

عمارت یافت از عدلت زمانه	زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم	چنان چون ماء موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر مرتبت داد	عیاضی را بغلعت های فاخر
مرا آن داد جاهت، کان ندادست	عیاضی داد و صد مسعود ناصر
و گر چند اندرین مدت ندیدست ^{۳۱۲۵}	کسم در خدمتت، الابدادر
بیاد آن حقوق مکر ماتم	زبانها دارم، از خلق تو شاگرد
و گر عمری بر آن مقصور دارم	بآخر هم نمیرم جز مقصر
بشعر آنرا مقابل کی توان کرد؟	ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت	درین معنی چه خاموش و چه کافر؟
همیشه تا بود ارکان مؤثر ^{۳۱۳۰}	هماره تا بود گردون مؤثر
چو ارکان مبادا هیچ نقصان	چو گردون مبادا هیچ آخر
ز چرخ باد عمری در تزیاید	ز بخت باد عزیزی بر تواتر
بر احکام قضا حکم تو قاضی	بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس	هدایت هم حدیثت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری ^{۳۱۳۵}	مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد، تا عید دیگر	بعیدی دیگر هر شب مبشر

الترام چهار عنصر در مدح سنجر بن ملک شاه

آب چشمم گشت پر خون ز آتش هجران یار	هست باد سرد من بر خاک از آن کافور بار
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل	زین قبل چون نارم از دوران گردون خاکسار
آب چشم و آتش دل ز همت جان می برد	همچو باد تند گاه از روی خاک اندر قفار
گر ز آب وصل او این آتش دل کم کنم ^{۳۱۴۰}	من چو باد از خاک کوی او شوم غبر هذار
تا در آب چشمم و در آتش دل از فراق	همچو آدم من ز خاک و باد دور از روزگار
ز آب چشم و آتش دل گریخواهم در جهان	باد را پنهان کنم در خاک من همچون شراب
آب چشمم ز آتش هجران چنان رنگین شدست	کز رخ باد بهاری خاک کوه ^{۳۱۴۵} لاله زار
آب چشم و آتش دل راندانم هیچ دفع	جز نسیم باد مدح خاک پای شهریار

سنجر آن کز آب و آتش گردد و گل پیدا کند^{۳۱۴۵} مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار
 بادشاهی کاب و آتش دولتش را چا کردند باد را از خاک سم مر کبش هست افتخار
 خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او بادی مقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار
 آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او ازل باد هوا و خاک میدان روزگار
 گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او همچو باد از خاک دریاها بر آرد او دمار
 آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی^{۳۱۵۰} کوندار و همچو باد از خاک در گاهش مدار
 آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او بیگمان گردند همچو باد و خاک آمیزگار
 هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان باد تأثیرش سوار و خاک عدلش گوشوار
 کی شدند آب و آتش در جهان هر گز مطیع گرنگشتی باد اقبالش درین خاک آشکار
 از وجود آب جود و آتش اقبال اوست باد را پاکیزگی و خاک را پردرکنار
 ای خداوندی که آب و آتش جود و سخا^{۳۱۵۵} همچو باد و خاک مشهورند اندر هر دیار
 تا بیابد آبرو از آتش اقبال تو باد دولت بر زمین و خاک نصرت بریسار
 انوری از آب مهر و آتش مدحت کند درج در نظم را چون باد بر خاکت نثار
 تاباشند آب و آتش نیک خواه یک دگر تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار
 همچو آب و آتش خواهم بقای سرمدی یا چو باد از پیکر هر خاک گشته کامگار

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر و صفت یتیم

ای بخوبی و خرمی چو بهار^{۳۱۶۰} گشته در دیدها بهار نگار
 عرصه صحن تو بهشت هوا ذروه سقف تو سپهر عیار
 از سپهرت بر فعت آمد ننگ وز بهشتت بنزعت آمد عار
 در دماغ فلک صدای خمت کرده تألیف لعن موسیقار
 کرده زان پس مکرران صدات هم در آن پرده روزها تکرار
 گشته باطل ز عکس دیوار^{۳۱۶۵} آن دورنگی که داشت لیل و نهار
 معتدل عالمی که در تو طیور همه هم ساکنند و هم طیار
 بوالعجب عرصه ای که در تو وحوش همه هم نابندند و هم سیار
 تیغ ترکان رزمگاه ترا آسمان کرده ایمن از زنگار
 جام ساقی بزمگاه ترا می پرستان نه مست و نه هشیار

موج در جوی تو فلك سرعت^{۳۱۷۰} مرغ بر بام تو ملك هنجار
 با تورضوان نهاده پیش بهشت چندکرت عصا و پای افزار
 عمر ها در عمارتت بوده دهر مزدور و آسمان معمار
 سحر نقش ترا نموده سجود مردم دیده ها هزار هزار
 بزمگاه ترا هلال قدح همه وقتی پر آفتاب عقار
 دیلم و ترك رزمگاه ترا^{۳۱۷۵} هیچ کاری دگر نه، جز پیکار
 رمح این چون شهاب آتش سوز تیغ آن چون مجره گوهر دار
 وحش و طیر شکلاگاه ترا خامه با اضطرار داده قرار
 شیر و گاو توبی نزاع و غضب ابد الدهر مانده در پیکار
 کرک توپیل کشته بر تارك باز تو كبك خسته در منقاد
 شرفت سایه ای کشیده چنان^{۳۱۸۰} کافتابش نمی رسد بکنار
 پایه تو چنان رفیع شدست کاسمان را فرود اوست مدار
 آسمان زیر دست پایه تست ورنه کردی ستاره بر تو نثار
 باغ میمونت را حوامل عرش همچو مرغان نشسته بر دیوار
 طارم قدر تو چو گردون نه چمن صحن تو چو ارکان چار
 رستنیهای چون نبات بهشت^{۳۱۸۵} فارغ از گردش خزان و بهار
 يك دم از طفل و بالغش خالی دایه نشو را نبوده کنار
 سوسنش همچو منهیان گویا نرگش همچو عاشقان بیدار
 پنجه سرد او بخنجر بید بی گنه بر دریده سینه نار
 سایه بید او بچهره روز بی سبب بر کشیده چادر قار
 صدف افکنده موج بر که او^{۳۱۹۰} همه اطراف خویش دریاوار
 فضله سرخ بید او مرجان لؤلوی سنگ ریز او شهوار
 در عالیش از زبان صریر مرجبا گوی زایران هموار
 نابسوده درو زباس وزیر سر زلف بنفشه دست چنار
 آن قدر قدرت قضا پیمان آن ملك سیرت ملوك آثار
 ناصرالدین، که شاخ نصره دین^{۳۱۹۵} ندهد بی بهار عدلش بار

طاهر بن المظفر ، آنکه ظفر
 آنکه بفزود كلك را رونق
 آنکه جز باس او ندارد زرد
 رست رایش بکوفت حلقه غیب
 بوی باسش مشام فتنه بیافت^{۳۲۰}
 دولتش را چو چرخ استیلا
 همتش را چو بحر استظهار
 کرده چرخش بسروری تسلیم
 نه معالیش پایمال قیاس
 کار عزمش بساختن آسان
 غور حزمش بیافتن دشوار
 دست جودش همیشه بر سر خلاق^{۳۲۰}
 پای خصمش همیشه بر دم مار
 رایت او بجنبش اندک
 خانه پرداز فتنه بسیار
 روزگارش بطوع گفت: بگیر
 هر چه رایش بحکم گفت: بیار
 بسته با كلك او قضا بیعت
 گفته با رای او قدر اسرار
 داشته شیر چرخ را دادیم
 سایه شیر رایش بشکار
 کرده دوش یهود را تهدید^{۳۲۱}
 احتساب سیاستش بغیار
 بیزرگیش کاین من کان
 کرده يك عزم و يك زمان اقرار
 چون کند آفتاب را انکار ؟
 ای عجب ! لا اله الا الله !
 ای قضا بر در توجویان جای
 وی قدر بر در تو خواهان بار
 شرفت سایه ای کشیده چنان
 کاسمان در نیابش بمدار
 تاج جهان لاف بندگیت زدست^{۳۲۱}
 سر و ماندست و سوسن از احرار
 مسرع حکم تو زمانه نورد
 شعله باس تو ستاره شرار
 کوه را با طلایه حلمت
 گشته قایم خزانهای وقار
 جیش عزم ت دلیل بوده بسی
 فتنه را در مضیقه ها بهشار
 رایت آیتست حق گستر
 قلمت معجزیست باطل خوار
 رتبت كلك دست تو بفزود^{۳۲۲}
 تاج جهان را مشیر گشت و مشار
 چه عجب ! گر گفت چو ابر کند
 كلك را در جهان چو دریا بار

صاحب، نه چرخ از آنکه فلک دارد از من بدین سخن آزار
 اندرین روزها بعبادت خویش مگر اندر میان خواب و خمار
 بیتکی چند می تراشیدم زین شتر کربه شعر ناهموار
 منشی فکرتم، چو از دو طرف^{۳۲۲۵} گشته معنی ستان و لفظ سپار
 گفتمت: صاحب، فلک بشنید گفت: هان! ای سلیم دل، ز نهار
 این ندا نیز در سخن منشان وین سخن نیز بر زبان مگزار
 آنکه توقیع او کند تعیین خسرو و صاحب و سپهسالار
 وانکه دارند در مراتب ملک بندگانش ملوک را تیمار
 وانکه امرش دهد بخاک مسیر^{۳۲۳۰} و آنکه نهیش دهد بیاد قرار
 وانکه هرگز بهیچ وجه ندید فلکش جز در آب و آینه یار
 وانکه جز عزم او نجانبند رایت فتح را بگیر و بدار
 وانکه از روی کبریا در بست نه بعون سپاه و عرض سوار
 تخت خاقان بگوشه بالش تاج قیصر بریشه دستار
 صاحبش خوانی و کذا و کذا؟^{۳۲۳۵} هین! گرت می نخارد استغفار
 ای در آن پایه، کز بلندی هست از و رای ولایت گفتار
 نیست از تیر چرخ ناطق تر دست از نطق زید و عمرو بدار
 بخدا! اربدین مقام رسد هم شود بی زبان تر از سوفار
 من دلیری همی کنم، ورنه بر بساط تو از صغار و کبار
 هیچ صاحب سخن نیارد کرد^{۳۲۴۰} این چنین بر سخنوری اصرار
 تا بود بزم زهروی را گل تا بود تیر عقربی را خار
 فلک مجلس ز زهره رخان باد چونان که بشکفتد گلزار
 دور فرمان دهیت همچو ابد پای بیرون نهاده از مقدار
 داعیان دوام دولت تو انس و جان بالعشی والابکار
 جاهت از حرزو حفظ مستغنی^{۳۲۴۵} جانت از عمرو ملک بر خوردار

در مدح صدر اجل خواجه علاء الدین محمود گوید

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار ابر نوروزی علم بفراشت بازار کوهسار

این چو پیکان بشارت بر، شتابان در هوا
 گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم
 بوی خاک از نرگس و سوسن چو هشتک تبتی
 مرحبا بویی ! که عطارش نباشد در میان
 ابرگر عاشق نشد چون من؟ چرا گریده می؟
 مست گر بلبل شد دست از خوردن دلپس چراست
 رونق بازار بت رویان بشد، زیرا که برد
 باده خور چون لاله و گل زانکه اندر دشت و کوه
 باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبح
 بر گل سوری می صافی حلالست و مباح
 خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند
 مجلس عالی علاءالدین، که از دست سخاش
 عالم علم و سپهر جود، محمود آنکه هست
 دست جود آسمان از دست جودش مایه خواه
 عقل پرورد دست گویی روح او را در ازل
 راست کاری پیشه کرد دست از برای آنکه نیست
 کی شود عالم ارو خالی؟ که از بهر بقاش
 ز آب و آتش بر دروی درای او پاکی و نور
 خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان
 جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال داد
 ابر جودش گر بنیسان قطره بارد بر زمین
 ای بجنب همت تو پایذ اجرام پست
 دارد از لطف تو بر جیس و زقهر تو ز حال
 در پناه درگه اقبال و بام قدر تست
 و در دمی گوید: نشاید بود، گویم: پس چراست
 فضل یزدان هست سال و مدیسات رایعین
 هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولت

و آن چو پیلان جواهر کش، خرامان در قطار
 گه مرصع سنگ کوه از ابر مروراید بار
 روی باغ از لاله و نسرين چون نقش قندهار
 حبذا نقشی ! که نقاشش نباشد آشکار
 باد اگر شنیدانش چون من؟ چرا شد بیقرار؟
 چهره گن با فروغ و چشم نرگس پر خمار؟
 بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار
 لاله می روید زخارا، گل همی روید زخار
 توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار
 خاصه اندر مجلس صدر جهان، فخر کبار
 در میان باغ و بستان افتخار روزگار
 زربکان خواهد امان و در بدریا زینهار
 افتخار روزگار و اختیار شهریار
 نقد جاه اختران از سنگ قدرش کم عیار
 روح پرورد دست گویی شخص او را در کنار
 در قیامت هیچ کس جز راست کاران رستگار
 کرد ایزد روز مولودش فنا را سنگسار
 چون زباد و خاک طبع و حلم اولطف و وقار
 هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار
 کوه این را خلعت و خورشید آنرا یادگار
 تا قیامت بادرم آید برون دست چنار
 وی بیش طلعت تو چشمه خورشید تار
 این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
 هفت کوب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
 این نه آنرا پاسبان و آن هفت آنرا پرده دار؟
 رای سلطان هست روز و شب میمنت رایسار
 رفعتش بود دست بود و عصمتش بود دست تار

گر شود ز سنک پنهان دشمنت همچون کشف
حزم تو این را چونافه آورد بیرون ز سنک^{۳۲۷۰} عزم تو آنرا بر آرد از سخط دود از دمار
هست مضمهر گویی اندر طاعت و عصیان تو
نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار
مادحت را اگر معانی هست و الفاظ ابترست
ز اهل معنی لاجرم کس نیست وی را خواستار
هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد؟
لیکن از يك روز بردرگاه تو باشد پیاپی
طبع کنکش بی زبان گویا شود چون کلک تو^{۳۲۸۰} گر چو کلک تو کمر بندد پیشست بنده وار
گر چه نزد هیچ دیار انوری مقبول نیست
سغبه او باشد امروز آنکه منکر بوددی
تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم
شاخ اقبال، چو باغ ازابر ینسان باد سبز
چهره بدخواهت ازانده چو آبی باد زرد^{۳۲۸۵} سینه بدگوی پر خون از تفکر چون انار
شادمان در دولت عالی و جاه بی کران
کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

در مدح صدر اجل خواجه ضیاءالدین مودود بن احمد همدی گوید

دوش از درم در آمد سرمست و بی قرار
همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار
با زلف تابدار و دل آویز و پر شکن
با چشم نیم خواب و جهان سوز و پر خمار
جستم ز جای و پیش دوید و سلام کرد
و آوردمش چو تنک شکر تنک در کنار^{۳۲۹۰} چونست ماندگی و چگونه است حال کار؟
گفت: از کجاست پرسم؟ و خود کی رسیده ای؟
گفتم که: جانم از غم تو بس تباه بود
لیکن کنون زشادی روی تو چون نگار
تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی
بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار
بنشست و ماجرای فراق از نخست روز
آغاز کرد قصه دلسوز اشک بار
می گفت و میگریست که: آخر چو در گذشت
بی تو ز حد طاقت من بار انتظار^{۳۲۹۵} دیار دید بار دگر مان درین دیار
منت خدای را که بهم باز يك نفس
گفتم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
القصد، از سخن بسخن شد چو يك زمان
بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری
رمزی درین نمط، چه نهان و چه آشکار
گفتا: اگر چه مست و خرابم سؤال کن

گفتم که، چیست آنکه پس دور چرخ اوست
 در بزم برده رشك ازو شاخ در خزان^{۳۳۰} وز بذل شرم خورده ازو ابر نوبهار
 اصل وجود اوست، که از بیخ و فرع او
 گفتا که، دست نایب دستور شرق و غرب
 مودود احمد عصمی کز نفاذ امر
 گفتم که چیست آن تن بی جان، که در صبی
 زوموج فتنه ساکن او روز و شب دوان^{۳۳۰} زو ملك شاه فربه و او سال و مه نزار
 که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه
 گفتا که: كلك نایب دستور شرق و غرب
 مودود احمد عصمی، کز مکان اوست
 گفتم: قصیده ای اگر ت امتحان کنم
 طبع بر آن قیام تواند نمود؟ گفت:^{۳۳۱} کم گوی قصه، خیز و دوات و قلم بیار
 برخاستم، دوات و قلم بردم پیش
 برداشت كلك و کاغذ و فر فر نوشت
 بر فور این قصیده مطبوع آبدار:

مطلع ثانی

ای روزگار دولت تو روز روزگار
 قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
 حزم تو کار نامه امروز دیده دی^{۳۳۱} جود تو نقد و نسیه امسال داده پاز
 افلاك را بعز و جلال تو اهتزاز
 از آب تف هیبت تو برکشد دخان
 تاسد حزم تو نکشیدند در وجود
 عقلی که ذکا و سحابی که سخا
 هم عقل پیش نطق تو شخصیت بی روان^{۳۳۲} هم نطق پیش كلك تو نقدیست کم عیار
 در ابر اگر زدست تو يك خاصیت نهند
 تا در ضمان رزق خلاق نشد گفت
 حکم تو همچو باد کند خاک رامسیر
 وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار
 فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
 و ایام را بجاه و جمال تو افتخار
 وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار
 عالم نیافت عافیت عام را حصار
 بحری که کفایت و کوهی که وقار
 دست تهی برون ندمد هرگز از چنار
 ترکیب معده را بنپیوست بود و تار
 حلم تو همچو خاک دهد باد را قرار

نی چرخ را بسرعت امر توره نورد نی و هم را بیایه قدر تو رهگذار
از خاک زور بازوی امرت برد شکیب^{۳۳۲۵} وز آب نعل مرکب نهیب کشد غبار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل کین تودشمنان را در جان شکسته خار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو ملکی توان گرفت بنیروی یک سوار
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست بیرون کشد قضای بد از پوستش چومار
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق از پی کام تو آفرید^{۳۳۳۰} از تر و خشک عالم خاک آفریدگار
ورنه چو ذات کامل تو کل عالمست کردی بر آفرینش ذات تو اختیار
تا نیست اخترن را آسایش از مسیر تا نیست آسمان را آرامش از مدار
بادا مسیر حکم تو چون چرخ بی فتور بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو بر سپهر رفعت و اعدا چو خاک پست^{۳۳۳۵} تودر مقام عزت و ایشان چو خاک خوار

در مدح خواجه شمس الدین اخلبک پهلوان خاص سلطان گوید

دوش در هجر آن بت عیار تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی يك زمان مرا مونس نه کسی يك نفس مرا غم خوار
همه بستر ز اشك من رنگین همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چولاله خودرنك^{۳۳۴۰} اشکم از غم چولولوی شهوار
برورانم ز زخم دست کبود دل و جانم ز تیر هجر فکار
رخم از رنج زرد همچو ترنج دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه دهنم خشک و دیده توفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز گاه چون زیر جفت ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم^{۳۳۴۵} کای فلک دست ازین ضعیف بدار!
تن بفرسود، چند ازین محنت؟ جان بپالود، چند ازین آزار؟
تا کی این جور کردنت پیوست؟ چند ازین نحس بودن هموار؟
برگذر از ره جفا و مرا روز کی چند بی غمی بگذار

طاقتم نیست، از خدای بت‌رس بیش ازینم بچنگ غم مسپار
 این همی گفتم و همی کردم^{۳۳۵۰} خاک بر سر زگنبد دوار
 یار چون ناله‌های من بشنید گفت: با من بسر بر این شب‌تار
 مکن، اید و ست، این خروش و جزع که شدت بخت جفت و دولت یار
 بارانده مکش، که بار دگر برهائیدت ایزد از غم یار
 بند بگشود چرخ، تنگ مباشد راه بنمود بخت، باک مدار
 بتو آورد سعد گردون روی^{۳۳۵۵} روی زی در گه خداوند آر
 شمس دین پهلوان لشکر شاه پشت اسلام و قبله احرار
 خاص سلطان اغلیک آنکه کفش در سخا هست همچو آب بهار
 موی بر سایان زبان خواهد طبعش از بهر بخشش دینار
 نظر لطف او بران کافتاد باز رست از زمانه غدار
 زیر پر همای دولت او^{۳۳۶۰} چه یکی تن؟ چه ده؟ چه صد؟ چه هزار
 روز هیچا بر اسب که پیکر چون برون آید از پی پیکار
 مرکب زهره طبع و مه نعلش که تن و باد پا و خوش رفتار
 گه زمین را کند ز پویه هوا گه هوا را کند زمین ز غبار
 بر باید شهاب ناوک او انجم از چرخ و نقش از دیوار
 پیش او مار و مرغ در صف جنگ^{۳۳۶۵} تحفه و هدیه از برای نثار
 مهره آرد گرفته در دندان دیده آرد گرفته در منقار
 سایه رمح و عکس شمشیرش گر بر افتد بر جبال و بحار
 سنگ آن خاک گردد از اندوه آب این تیره گردد از تیمار
 ای بملکت چو وارث داود وی بمردی چو حیدر کرار
 ای چو چرخ تراز مدحت گوی^{۳۳۷۰} وی چو بخت هزار خدمت گار
 تا چو تیرست کار دولت تو بی زبانست خصم چون سوفار
 تو بشادی نشین، که گشت فلک خود بر آرد ز دشمن تو دمار
 بس ترا پشت نصرت یزدان بس ترا یار دولت دادار

آن که در دیده تو دارد قدر و آنکه بر در گه تو یابد بار
 رفعت این را همی دهد تشریف^{۳۳۷۵} دولت آن را همی نهد مقدار
 بنده نیز از بحکم امیدی مدحتی گفت، زو عجب مشمار
 عالمی را چو از تو شاگرد دید گشت در دام خدمت تو شکار
 و ز اقبال قربتی یابند بیش تخت تو چون صغار و کبار
 جست از جور عالم جافی رست از مکر گیتی مکار
 کرد در منزل قبول نزول^{۳۳۸۰} گشت بر مرکب مراد سوار
 تا نباشد برنگ روز چو شب تا نباشد بفعل نور چو نار
 شب اعدا را مباد کران روز شادیت را مباد کنار
 پای بدگوی حاسدت در بند سر بدخواه دشمنت بردار

در مدح و تهنیت العید صدر اجل خواجه ضیاء الدین، مؤدود بن احمد همدانی گوید

دی بامداد عید، که بر صدر روزگار هر روز عید باد بتایید کردگار
 بر عادت از و نفاق بصحرا برون شدم^{۳۳۸۵} بایک دو آشنا، همه زابنای روزگار
 در سر خممار باده و در لب نشاط می در دل وفای صاحب و در جان هوای یار
 اسبی، چنانکه دانی زین از میانه ریز وز کاهلی که بود، نه سسکسک، نه راهوار
 در خفت و خیز مانده همه راه عید گاه من گاه ازو پیاده و گاهی برو سوار
 نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور نی از زمین خسته برانگیختی غبار
 گه طعنه ای ازین که: رکابش دراز کن^{۳۳۹۰} که بذله ای ازان که: عنانش فرو گذار
 من واله و خجل بتحیر فرو شده چشمی سوی یمینم و گوش سوی یسار
 تاطعنه که می دهم باز طیرگی؟ تا بذله که می کندم باز شرمسار؟
 راضی نشد بدین که: پیاده شوم ازو از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
 شاگرد کی که داشتم از پا همی دوید گفتم که: خیر هست؟ مرا گفت: پای دار
 تو گرم کرده در پی نظاره گاه عید^{۳۳۹۵} عید تو در و نفاق نشسته در انتظار
 عیدی، چگونه عیدی؟ چون تنگها شکر چه تنگها شکر؟ که بخروارها نگار
 گفتم: کلید حجره بمن ده، تو بر نشین وین مرده ریگ را تو با هستگی بیار
 القصه، باز گشتم و آمد بخانه زود در باز کرد و باز بیست از پس استوار
 بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم آگوش باز کرد که: هین! بوس و هان! کنار

درمن نظر نکرد، چو گفتم چه کرده‌ام^{۳۴۰} گفت: ای ندانمت که چه گویم: هزار بار!
 امروز روز عید و تو در شهر تن زده
 بدخدمتی اساس نهادی، تو ناخلف
 گفتم: چه گویم؟ که درین حق بدست
 لیکن ز بهر این که درین هفته بیشتر
 ترتیب خدمتی، که بیاید، نکرده‌ام^{۳۴۰} کمتر بود ز تنه‌نیش بیتکی سه چهار
 گفتا: گرت ز گفته خود قطعه‌ای دهم
 مانند قطعه‌های تو مطبوع و آبدار
 گفتم که: این نخست خداوندی تو نیست
 ای انوریت بنده و چون انوری هزار!
 پس گفتمش که: قطعه پرداخته بخوان
 تا چیست وزن و قافیه چون برده‌ای بکار؟
 آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید
 وانگه چگونه نظمی؟ چون در شاهوار

مطلع ثانی

کای کاینک را بوجود تو افتخار^{۳۴۱} وی بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
 ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان
 دستور بحر دست و خداوند کان یسار
 امر تو همچو دور فلک باعث مسیر
 نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
 از همت تو یافته افلاک طول و عرض
 از سیر کلک تو همه آفاق در سکون
 یک چند بی‌شبانای حزم تو بوده اند^{۳۴۱} گرگ ستم سمین، بره عافیت نزار
 پهلوی ملک بستر امن آن گهی بود
 کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
 جایی رسید باس تو کز حرص خواب امن
 بگرفته فتنه را هوس کوك و کوکنار
 از خواب امن و مستی جود تو در وجود
 کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
 عدل تو سایه ایست که خورشید را ز عجز
 امکان پیمه کردن آن نیست در شمار
 تا حشر منکسف نشود آفتاب گس^{۳۴۲} آید بزیر سایه عدلت بزمینهار
 رای تو بر محیط فلک شعله‌ای فگند
 در سقف او هنوز سفر می‌کند شرار
 حلم تو بر بسیط زمین سایه‌ای کشید
 طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار
 قهر تو گر طلایه بدیبا کشد، شود
 در در صمیم جوف صدف دانه انار
 و در يك نسیم خلق تو بریشه بگندد
 از بکام شیر نافه برد آهوی تنار

جایی که از حقیقت باران سخن رود^{۳۴۲} تقلیدیان بی خبر، از روی اختصار
 گویند ابر آب ز دریا بر آورد و آنکه بدست باد کند بر جهان نثار
 این خود فسانه است، همینست ویش نه کز خجالت کف تو عرق می کند بهار
 بی آبروی قدر تو هر کس که آب یافت از دستبرد چرخ، چنان کانش از چنار
 ای آفتاب عاطفت، ای آسمان مجد وی هم ز آفتاب و هم از آسمان عار
 از گفتهای خویش سه بیت از قصیده ای^{۳۴۳} کان جانہ معتبر بود، این جانہ مستعار
 آورده ام بصورت تضمین درین مدیح نز بهر آنکه برسخنم نیست اقتدار
 لیکن چوستنیست قدیمی، روا بود احیای سنت شعرای بزرگوار
 ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی وی همت تو حاصل امسال داده پار^(۱)
 قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت فیض بجود بر همه خلق آفتاب وار
 در ابرگر زدست تو یک خاصیت نهند^{۳۴۴} دست تهی برون ندمد هرگز از چنار
 تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان چون چرخ پرستاره کند باغ را بهار
 بادافروند قدر تو اجرام را مسیر و ندر وفای عهد تو افلاک را مدار
 دست وزادت از تو زبردست آسمان وان پایگاه و مرتبه تاحشر پایدار
 بر گو شمال خصم تو مولع سپهر و بس در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
 برجویبار عمر تو نشو و نمای عز^{۳۴۵} تا باغ چرخ را زمجره است جویبار

در مدح سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن همرانی گوید

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار و ز سر ابرده شب کرد جهان کرد حصار
 دوش چون چشمه خورشید سپهر دوار گشت از چشم نهان در پس پرده شب تار
 روی بنمود مه عید بشکلی که کنند قوسی از زر طلای بر کمرهای از زنگار
 روی بنمود مه سالنو از چرخ چنانک پادهای زرین از روی صیفه زنگار
 جرم اوقابل و مقبولش از آن رو تأثیر^{۳۴۶} سیر او فاعل و مفعولش ازین سو آند
 جرم او گاه پذیرنده ز انجم تأثیر سیر او گاه نماینده در لاکان آند
 گاهی از دوری خورشید همی شد فربه که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
 بر ازو بود سبک روح دیری که بکلك معنی اندد ورق روح همی کرد نگار

بود برتخته او از همه نوعی آیات
 مضمر اندر سخنش هر چه قضا را مقدر^{۳۴۵۰}
 سفش قاصر و چون بخت لثیمان خفته
 کرده در دلو برین منطق و هیئت آسان
 باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام
 از تبسم لب شیرینش همی شد خسته
 توامان باوتد و فاصله موسیقی^{۳۴۵۰}
 حضرتی بود بر از طارم او سخت رفیع
 ملکی همچو خرد عادل و هشیار درو
 که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر
 صحن و دهل ساز پرده او اوج و حضیض
 باد را دخل همی داد بوجهی زدخان^{۳۴۶۰}
 باز میدان دگر بود و درو شیردلی
 خنجرش گردن ارواح زند روز مضاف
 بی گنه بسته همی داشت یکی را در حبس
 خواجه ای بود ازیشان همه برتر ز شرف
 سایه عدل پراگنده و نور احسان^{۳۴۶۰}
 عالم غیب همی دید و نبودش دیده
 بر از و صومه ای بود و درو هندوی پیر
 در همه شغلی چون صبر شتابش اندک
 گاه می دوخت یکی را بکتف بر عسلی
 عدد انجم بسیار و سپهر هشتم^{۳۴۷۰}
 راست گویی که: ز بسیاری انجم هستی
 مجد دین بوالحسن عمرانی، آنکه بجود
 آنکه دهرش زقرانات فلک نارد مثل
 چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
 گفته بر محضر اقبال بزرگیش گواه^{۳۴۷۰}
 بود در دفتر او از همه جنسی اشعار
 مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار^{۳۴۵۰}
 خردش کامل و چون چشم رقیبان بیدار
 کرده در حوت بران ابجد و هوز دشوار
 بکفی بر بط سفدی، بدگر جام عقار
 وز اشاره رخ نیکوش همی گشت فگار
 هم ندا باوتر و زمزمه موسیقار^{۳۴۵۰}
 سقف او را نه ستون بود و نه دیوار بکار
 نیک مستظهر و زو یافته خاک استظهار
 گاه پر کرد همی کیسه کان از دینار
 اشهب و ادهم گرد آخر او لیل و نهار
 ابر را چرخ همی داد بوجهی ز بخار^{۳۴۶۰}
 که ازو شیر فلک خیره شود در پیکار
 ناوکش نامه آجال برد وقت شکار
 بی سبب خیره همی کرد یکی را بردار
 مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
 رایت و رایش بر هفت و شش و پنج و چهار^{۳۴۶۰}
 املی و حی همی کرد و نبودش گفتار
 مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
 در همه کاری چون حلم درنگش بسیار
 گاه می بست یکی را بمیان بر زنار
 بود چندان که برو خیره همی شد مقدار^{۳۴۷۰}
 در که خواجه ز بسیاری شاهان کبار
 دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار
 و آنکه چرخش زموالید جهان نارد یار
 کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار
 هر دو کیتی چو قضا و قدر آورد اقرار^{۳۴۷۰}

تا نشد ضامن ارزاق خلائق جودش
هست مستولی عدلش بکمالی که کنون
زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب
تا زبان قلمش تیر فلک بگشادست
قلمش آنکه بدو راه نیابد طغیان^{۳۴۸۰}
هست کمیت اشغال جهان را میزان
شادمان باش، زهی! مهتر با استحقاق
دخل مدح تو دویده بوضیع و بشریف
در گهت مقصد سادات و پرو براءیان
کنی از تقویت لطف عرض را جوهر^{۳۴۸۵}
باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ
تابش رای تو بیرون کند از ماه محاق
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند
بیسار تو فلک خورد یمین، گفت: مترس
همتت بانگ برورد که: نگه دار ادب!^{۳۴۹۰}
تا بر آورد فلک سر ز گریبان وجود
هر کجا رايض حزم تو گران کرد در کاب
هر کجا منع تو بگشاد ره چون و چرا
گر صبا از کف دست تو وزد همچو بهار
جز فلک با کف پای تو نسودست رکاب^{۳۴۹۵}
خواستم گفت که: خورشید برایت مانند
در رباط همه اجرام فلک چین افتد
در بزرگی تو يك نکته بخوادم گفتن
عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز
ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان^{۳۵۰۰}
نام من بنده بشش ماه بهر هفت اقلیم
خاطری دارم منقاد چنان کند در حال

بود يك معده طبیعت نفکند اندر تار
باز را کبک همی طعنه زند در کھسار
زانکه مانده خفاش ندارد منقاد
عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار
خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار^{۳۴۸۰}
هست کیفیت احکام فلک را معیار
چشم بد دور، زهی! خواهی با استقرار
خرج جود تو رسیده بصغار و بکبار
مجلست مرجع زوار و درود را حرار
کنی از سر دمه قهر شفا را بیمار^{۳۴۸۵}
خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار
کوشش عدل تو بیرون برد از خمر خمار
در جهان جز خرد و بخت تو يك تن بیدار
بیمین تو دهم هر چه مرا هست یسار
کان یمین را زیسار تو هزار آید عار^{۳۴۹۰}
جز که در دامن قدر تو نکردست قرار
بر سر توسن افلاک توان کرد افسار
بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
درم افشان دمد از شاخ برون دست چنار
جز عنان در کف دست تو نکردست قرار^{۳۴۹۵}
گفت خورشید که: با او سخن من مگزار
گر فلک را بمثل حکم تو گوید که: بدار
کان چنانست و گرنه بز خدایم بیزار
در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار
وی روا دیده بهر شش جهت اندر بازار^{۳۵۰۰}
گشت مشهور کبار از تو و معروف صفار
گویدم: گیر هر آن علم که گویم که: بیار

در ادب گر چه پیاده است چو خشم گه عفو
مرد باید چو میان بست بمداچی تو
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب^{۳۰۰}
گر نیز زد سخنم زحمت من ، و رازد
شعرم اینست و گر کس به ازین داند گفت
حاش لله ! که نه من بنده همی گویم ازان
این هم اقبال تو می گوید، ورنه تو بگوی
همه کس داند و او را نتوان شد منکر^{۳۰۱}
تا گسسته نشود رشته امروز از دی
باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر
دایم از روی شرف روز حیانت افزون
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت
هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن^{۳۰۲}

درسخن هست چو عقلت گه ادراک سوار
که ازو گوهر ناسفته ستاند بکنار
تا دگر روز کند در کف پای تو نثار^{۳۰۰}
هم بخر ، نوش بر نیش بود ، گل با خار
گو : بیار اینک ، ارکان بزرگان دیار
که : چرا بار نبود این سخنم یا پیرا ؟
که : چومن شاخ چنین میوه چرا آرد بار ؟
روز را ، بار خدایا ، نتوان کرد انکار^{۳۰۱}
تا بریده نشود اول امسال از بار
باد هر روز بروز دگرت پذیرفتار
وزتن و جاه و جوانی و جهان بر خوردار
پایه جاه تو ز آسیب فلک در زنهار
سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار^{۳۰۲}

دردمخ ناصر الدین قتلغ شاه

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار
سبزه و آب و گل افشان و صبحی در باغ
خوش بود ، خاصه کسی را که توانایی هست
نو بهار آمد و هنگام طرب در گلزار
ساقیا ، خیز ! که گل رشک رخ حورا شد^{۳۰۲}
مرده خواهد که بجنبد بچنین وقت از جا
کار می ساز ، که بی می نتوان رفت بباغ
بلبل شیفته مستست و گل و سرو و سمن
باد نوروز سحر که چو بیستان بگذشت
چرب دستی قمر بین تو که : بی خامه و رنگ^{۳۰۲}
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل

می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار
نالۀ بلبل و آواز بت سیم عذار
وای بر آنکه دلی دارد و آن هم افکار !
چه بهاری ؟ که ز دلبها ببرد صبر و قرار
بوستان جنت و می کوثر و طوبیست چنار^{۳۰۲}
کشته خواهد که ز خون لاله کند یا گلنار
مست رو سوی چمن ، تات کند باغ نثار
نپسندند که او مست بود ، ما هشیار
گل صد برگ برون رست زیرامن خار
کرد اطراف چمن را همه بر نقش و نگار^{۳۰۲}
که دود دایره در دایره زد بی بر کار

شکل غنچه است چو بیکان که بود در آتش
 گل نارس درخشنده چو یاقوتین جام
 طفل غنچه عرق آورد ز تب بر رخ، ازان
 دی گل سرخ و سہی سر رسیدند بہم
 گل ہمی گفت: ترا نیست بر من قیمت
 گل از وطیرہ شد و گفت کہ: ای بی معنی
 گویی آزادم و ہر یک قدمی پیوستہ
 سر دلرزان شد ازان طعنہ بگل گفت کہ: من
 سالہا بودم در باغ و ندیدم رخ شہر
 گل دگر بارہ بر آشفٹ و بدو گفت کہ: من
 نہ ہر از یازدہ مہ بودن من در پردہ؟
 سوی شہر از پی آن رفتم تا در یابم
 نازش ملک و ملک ناصر دین قتلغ شاہ
 آن جوان بخت شہ پاکدل پاک سرشت
 آن ہنرمند خرد دوست کہ کردست خجل
 کف او ضامن ارزاق و حوشست و طیور
 خہ خہ! ای قدر ترا طارم گردون کرسی
 ہر چہ گویم بمدیح تو و گویند کسان
 منکران ہمہ عالم چو رسیدند بتو
 احتشام تو درختیست بغایت عالی
 تو سلیمانی وزیر تو فرس تخت روان
 چو کدو خصم تو گردن کشا گر شد، چہ شود؟
 با ہمہ سر کشی تو سن گردون، چو شتر
 نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک افشان
 ہمچو باران بنشیب افتد بدخواہ تو باز
 دشمنت را چو خورد نیست، اگر گنج نہد
 برگ دیدست چو تیغی کہ بر آرد زنگار
 دانہ نار چو لؤلؤ و چو درجست انار
 مادر ابر برو اشک ہمی بارد زار
 در میان آمدشان گفت و شنودی بسیار
 سرو می گفت: ترا نیست بر من مقدار
 دم خوبی زنی آخر بکدام استظہار؟
 دعوی رقص نمایی و نداری رفتار
 پای برجایم و ہمچون تو نیم دست گذار
 تو کہ دوش آمدی امروز شدی در بازار
 ہر یک سال یکی ہفتہ نمایم دیدار
 کہ کنون نیز پیوشم رخ و بنشینم خوار
 بزم خوردشید زمین، سایہ حق، فخر کبار
 کہ بدو فخر کند تخت بروزی صد بار
 آن نکو صورت، نیکو سیر، نیکو کار
 بحر و کان را بگہ بذل یمینش ز بسار
 در او قبلہ ارکان بلادست و دیار
 زہ زہ! ای رای ترا صبح منیر آینہ دار
 تو از ان بیشتری، نیست برین ہیچ انکار
 بر تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار
 کہ نشاط و طرب و ناز و نعیم آرد بار
 بخت از معجزہ بر باد نشستہ چو غبار
 ہم تواس باز کنی پوست زتن ہمچو خیار
 دست حکم تو بینیش درون کرد مہار
 نیست جز طبع تو گر طبع بود گوہر بار
 گر بہ الا کشدش چرخ دو صدہ چو بخار
 نشود مالک دینار بملک و دینار

نشود مشک اگر چند فراوان ماند
 علم دولت تو میخ زمینست و زمان
 ده ره از نه فلک ایام شنیدست صریح^{۳۵۵}
 گرچو فرعون لعین خصم تو در بحر شود
 باز تکمین تو هر جا که پیرواز آید
 گر نبندد کمر مهر تو چون مور عدوت
 تو چنانی که: ترا نیست در آفاق نظیر
 باز اخوان خردمند ترا چتوان گفت؟^{۳۵۶}
 سرور را، پاک دلا، زین فلک بی سرو پا
 نقد می بایدم امروز ز خدمت صد چیز
 بند گانند فراوان ز تو در نعمت و ناز
 وقت آنست که خواهی ز تگین کلک و دوات
 بر هر آن کس که براتم بنویسی شاید^{۳۵۷}
 زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد
 آن کمالی، که چون نقصان وی آمد در پیش
 هجو کی خواستمش گفت، ولی ترسیدم
 بعش کردم، اگر چند که او ظالم بود
 تاجهان ماند، ماناد وجودت بجهان^{۳۵۸}
 دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باقی
 عید فرخنده و در عید برسم قربان
 جگر سوخته در نافه آهوی تنار
 عزت ذات شریف شرف لیل و نهار
 که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار^{۳۵۹}
 موکب موسویت گرد بر آرد ز بهار
 سرفرو دزد بدخواه تو چون بو تیمار
 زود از پوست برون آردش ایام چو مار
 بصفا و بحیا و بشتاب و بوقار
 زیرک و فاضل و دشمن شکن و کار گزار
 زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
 نقد تر از همه، حالی، فرجی و دستار
 بنده رانیز چه باشد؟ هم ازیشان انگار
 بدری پاره کاغذ ز کمانار طومار
 بکمال الدین، بازی، ننویسی، ز نهار!^{۳۶۰}
 زان زر و جامه و کرباس و کتان من، پار
 زان ندیدم من از آن هدیه شاهی آثار
 که نه بر طایع ملک راست بود آن گفتار
 باویم بیش ازین نیز مبادا ضرر و کار
 بادی از بخت و جوانی و جهان بر خوردار^{۳۶۱}
 سر تو سبز و دلت شاد و تنت بی آزار
 سر بریده عدویت هم چو شتر خوار و نزار

تعبیر و تفسیر مشتمل بر شرح اشتیاق، ۴ هجرت و جدایی جانب محب خود گوید

فغان! که از حرکات سپهر کج رفتار
 زمانه پیش من آورد آن چنان روزی
 کسی که بی رخ او یک دم قرار نبود^{۳۶۲}
 رفت و کار مرا بر فراق داد قرار
 بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم
 فغان! طرح جدایی میانه من و یاز
 که روشنم شد از آن روز معنی شب تار
 ز هجر در دلم آمد هزار نشتر خار

مرا بمحضت هجران فتاد کار آخر
 قرار و صبر و سکون گر نباشد چه عجب؟
 بدامن مژه رفتن ز طرف خارا خس
 بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند^{۳۵۸}
 هزار لقمه بدنجان ربودن از دم شیر
 ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش
 ایا نسیم صبا، بات در حناست مگر؟
 رسول عاشق مسکین تویی، سبک برخیز
 سگان آن سر کو را سلام من برسان^{۳۵۹}
 پس از دعای فرادان، سلام بی پایان
 کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان؟
 نرفته نیم خطایی، چرا ملول شدی؟
 نگفتی: از تو نبرم بصد جفا پیوند؟
 خوشا بگوشه خلوت نشستن من و تو^{۳۶۰}
 خوشا که بامن و تو کس نبود جز من و تو
 کنون کجایی و با کیست گفتگوی لب؟
 سگ شکاری طوق غزال چشمت کیست؟
 بر آستان وفایت سر که خاک رهست؟
 بدست کیست ازان زلف تابدار کمند؟^{۳۶۱}
 که ناز می کشد از سرو ناز پروردت؟
 نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح؟
 من از تو در چه دامن کن خواب و راحت چیست؟
 اگر بیباغ روم بی تو، داغ دل گردد
 اگر بیوسف مصری نظر کنم بی تو^{۳۶۲}
 هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم
 گهی چو حلقه نهم چشم خون فشان بر در
 اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
 قرار و صبر و سکون با دلست و دل بایار
 یلک چشم ستردن ز روی خارا خار
 بفرق سر شدن از دشت جانب کھسار^{۳۵۸}
 هزار عقده بدنجان گشودن از دم مار
 به از جدایی یاران، هزار بار، هزار
 چرا گذرنکنی سوی آن خجسته نگار؟
 نه وقت عذر و بهانه است، عذر را بگذار
 سلام من چو رسانی، پیامشان بمن آر^{۳۵۹}
 بگویش: ای مه گل روی و سرو گل رخسار
 کجاشد آن همه سوگند و وعده بسیار؟
 نکرده نیم جفایی، چرا شدی بیزار؟
 نگفتی: از تو نگردم جدا بصد آزار؟
 نه داوری ز رقیب و نه زحمت از اغیار^{۳۶۰}
 همین تو بودی و من، بی مخالفان دیار
 هماره نرگس مستت خوشست یا بیمار؟
 همای مهر لب با که می رود بشکار؟
 بنخاک پای شریف که می نهد رخسار؟
 بچنگ کیست از آن کاکل پریشان تاز؟^{۳۶۱}
 کراست با سرو سودای طرهات بازار؟
 شراب لعل لب تو کر است دفع خمار؟
 چگونه است شکیب و چگونه است قرار؟
 اگر بگل نگریم، گل بچشم آید خار
 شود بمردم چشم چو گرگ مردم خوار^{۳۶۲}
 که تا بروز رسانم شبی بزاری زار
 گهی چو کاه نهم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار کردم و گویم بآه و ناله که : ای کردگار لیل و نهار
 که آن نگار سفر کرده را بمن برسان از آن دیار بر آور باین دیار و بیار
 سحر چو مرغ چمن راه بوستان گیرد^{۳۶۰} بر آستان نوآیم بصد فغان چو هزار
 بگفت و گوی توام بالغد و الاصال بجست و جوی توام بالعشی والابکار
 غبار مقدم آن شوخ سرو بالا را زچشم انوری دل شکسته دور مدار

دو مدح همربن مختلص

هندوی کز مژگان کرد مرا لاله قطار سوخت از آتش غم جان مرا هندووار
 زاله راندن بدم و سوختن اندر آتش هندوان دست بیردند بدین هردو بکار
 هندویانه دو عمل پیش گرفت او ، یارب^{۳۶۱} داری از هردو عمل یار مرا برخوردار
 هندوان را چه اگر گرم و تر آمد بمزاج؟ عشقشان در دل از آن گرم تر آمد صدبار
 عشق هندو بهمه حال بود سوزان تر که در انگشت بود عادت سوزانی نار
 اتفاق فلکی بود و قضای ازلی عشق را بر سر من رفته یکایک سز و کار
 دیدم از پنجره حجرة نخاس او را او بکاشانه بد و من بمیان بازار
 هم بران گونه که از پنجره ابر بشب^{۳۶۱} رخ رخ رخشنده مه بیند مرد نظار
 کشی و چابکیش دیدم و با خود گفتم : اینت افسونگر هندو نسب جادوسار!
 بفسون بین که بدن گونه مسخر کردست هم بیالای خود از عنبر و از مشک دومار
 آنکه دلال دو گیسوی پراز عطر ویست نیست دلال درین مرتبه ، هست او عطار
 ز نخش چیست؟ یکی گوی بلورین درمشک ابرویش چیست؟ دو چو گان طللی کرده نگار
 دمچه چشم کدامست و دماوند کدام؟^{۳۶۲} حلقه زلف کدامست و کدامست تتار؟
 اینک آن حور که او را دل احرا بهشت و اینک آن بت که و را جان عزیزان فرخار
 گو: بیا، روی بین اینک و آنکه بدو دست زو نگه دار دل و دین خود، ای صومعه دار
 من در آن صورت او عاجز و حیران مانده دیده دروی نگران و دل از اندیشه فکار
 هندوانه عملی کرد ری و من غافل دلم از سینه بر آورده و از فرق دمار
 جادوی کردن جادو بچه آسان باشد^{۳۶۲} نبود بط بچه را اشنه دریا دشوار
 چو بنا گاه فرود آمد از آن حجره بشیب همچو کبکی که خرا منده شود از کپسار

پای من خشك فروماند ز رفتار و مرا
 گفتم: ای دشتك بتان، عشق مبارك بادم
 خنده می آمدش و بسته همی داشت دولب
 گفت: اگر زر بودت عشق مبارك بودت^{۳۶۳}
 از خداوند مرا گر بغری، فردا شب
 گفتم: ارزز نبود پس چه بود تدیرم؟
 دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم
 نوحه زار همی کردم و می گفتم: وای!
 دلش از زاری و از نوحه من باز بسوخت^{۳۶۴}
 گفت: مخروش، تراراه نمایم که چه کن
 خواجه عالم عادل، خلف حاتم طی
 آنکه آسان، بکم از تو، مثلاً داده بود
 نه بسنجد چهل از من بجوی در چشمش
 رو، میندیش که از بهر توام بخیریدی
 گفتم: ای دوست، نکوداه نمودی تو ولی
 گفت: لا حول و لا قوة الا بالله
 او چو بر کشت و خرامان شد از آن جای وداع
 درد بی سیمیم آورد بسوی خانه
 در بیستم برخ خویش هم از اول شب^{۳۶۵}
 گفتم: امشب بسرا، بر سرب می خویش
 اشک راندم که همی غرقه شدی کشتی نوح
 هر شراری که بر انداخت دل از روی الم
 من درین دمدمة کار، که سیمرغ سحر
 گرمی و تری آن شیر همانا که مرا^{۳۶۶}
 تا بدم چشم ولی نعمت خود را دیدم
 گفت: ای انوری، آخر چه فتادست ترا
 نیست برخشك زمین پای من و گل ستوار
 که گرفتم غم عشق تو بصد دل بکنار
 کان چنان خنده نبینی ز لب گل بهار
 که بزر پای رسد بر سر نجم سیار^{۳۶۷}
 بر خوری از من و از وصل من اندوه مدار
 گفت: اگر بند پذیر می برو و ریش مغار
 جامه بدریدم و اشك از مژگان کرده قطار
 اینت بی سیمی و با سیم همی آید یار
 بنوازش بگشاد آن دو لب شکر بار^{۳۶۸}
 رو بر خواجه خود شعر برو نسیم بیار
 معطی دهر جلال الوزرا، شمع دیار
 ده به از من، بیکی راه ترا، نه صدار
 نه بهای چو منی بگذرد از چل دینار
 بمثل قیمت من گسر بگذشتی ز هزار^{۳۶۹}
 با خداوند کرا زهره این سان گفتار؟
 این چه گل بود که بشکفت میانش برخار؟
 که نحوست کند از چرخ بران جای نثار
 چو گنه گاری، حاشا، که بر ندش سوی دار
 پشت کردم سوی در، روی بسوی دیوار^{۳۷۰}
 تا گه صبح یکی ناله کنم زارا زار
 آه کردم که همی خیمه بیفکندی نار
 بر فلك دیدم رخشان شده، انجم کردار
 بیکی جوی پر از شیر فرزد مقدار
 بسوی مغز همان لحظه بر آورد بخار^{۳۷۱}
 بر نهالی بزر، بر طرف صفة بار
 که فرو رفته ای و غم زده چون بوتیمار؟

بیشتر رفتم و با خواجه بیک بار بشرح
 خوش بخندید و مرا گفت: سیه کار کسی!
 در همان لحظه بفرمود یکی را که: برو^{۳۶۵}
 رفت و بخريد و بياورد و بمن بنده سپرد
 نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من
 و ز همه نادیده تر آن که: عطا خواست، عطا
 و بیک ای چرخ، منم مانده سری پر سودا
 دور ادبار تو تا چند بیابان آرم؟^{۳۶۶}
 ای کریمی و حلیمی، که ز نسل آدم
 از کریمی و حلیم نیست که می نیشوی
 گر چه از قصه درازی ببرد شیرینی
 هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن
 ناز بنده که کشد؟ جز که خداوند کریم^{۳۶۷}
 من بر آنم که مدیح تو بخوانم بر خاک
 و انگهی زر بدهم، کار چو زر خوب کنم
 باز گویم: چو کف را دگر بار تو هست
 آفتاب فلک آرای تو بر جای بود
 تا بنزدیک سر و صدر اطباء ز آفات^{۳۶۸}
 دل من باد گرفتار چنین بیماری
 قصه عشق کنیزك همه کردم تکرار
 گفتم: ای خواجه سیه به نبود رنگ نگار؟
 بخر این بنده، بیاور، بشنا گوی سپار^{۳۶۹}
 راست دلدار گرفتم، شدم آنکه بیدار
 راست من باتن خود خفته چوسك باتیغار^(۱)
 تا بر خواب گز ازنده گروشد دستار
 از جهان این سرو سودا بمن ارزانی دار
 دور اقبال اگر هست، بیاری و بیار^{۳۷۰}
 کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
 نعره زاع و زغن چون نغم موسیقار
 که بود از پس هفتاد ترش الفنجار^(۲)
 تا نینم که دهی تا شب قدرم دیدار
 ناز حسان که کشد؟ جز که رسول مختار^{۳۷۱}
 تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار
 بیش چون زرنکنم، در طلب زر، رخسار
 منت زر شدن خاک سیاهم بچه کار؟
 جای باشد که جهان راز چراغ آید عار
 عشق بیماری دل باشد و عاشق بیمار^{۳۷۲}
 تو خداوند مرا داشته هر دم تیمار

در مدح ملك حمدان الدولة والدین فیروز شاه و مختار السلاطین و لاه الدوله مجد الدین گوید

حبل متین ملك دو تا کرد روزگار
 در بوستان ملك نهالی نشاند چرخ
 و آن را قرین نشو و نما کرد روزگار
 هر شادابی که فتنه زما فوت کرده بود
 آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار
 با روضه ممالك و ملت که تازه بود^{۳۷۳}
 سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار

(۱) تیغ زخمی که خون بسیار ازان بالا بد و ظرف آب و تنار

(۲) الفنجار بفتح یا ضم غین بزبان بلخ آلو

محتاج بود ملک پیرایه ای چنین
 نظم جهان نداد همی بیش ازین بیخل
 ای مجددین و صاحب ایام و صدر شرق
 این آیتی، که زبده آیات صنع اوست
 این گوهری، که واسطه عقد دهر اوست^{۳۶۸۰}
 گنج قدر زمایه تهی کرد آسمان
 سوی تو، ای رضای تو سرچشمه حیات
 آنجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو
 و آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد
 هر سر که از عنایت تو سایه ای نیافت^{۳۶۸۵}
 هر تن که از رعایت تو بهره ای ندید
 در بیع خدمت تو که آمد؛ که بعد از آنش
 در بند گیت صادق و صافست هر که هست
 ای انوری، مدهانت سر چون کنی؟
 خسرو و عماد دولت و دین را شناس و بس^{۳۶۹۰}
 این کام دل عطیه تایید و جاه اوست
 آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش
 پیروز شه، که تا بقیامت ز نوبتش
 آن آسمان عطیه، که بس چرخ جود او
 آن کسز برای خطبه ایام دولتش^{۳۶۹۵}
 و آن کز برای خدمت میمون در گمش
 دست چنار دوات فتراک او نیافت
 پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد
 شاهی که از اضافت قدرش بجشم عقل
 خانی که در جهان خلافتش یک زمان^{۳۷۰۰}
 در موقفی که بیلکش از حبس کیش رفت
 آخر مراد ملک وفا کرد روزگار
 آخر طریق بخل رها کرد روزگار
 دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار؟
 در شأن ملک خوب ادا کرد روزگار
 از دست غیب نیک جدا کرد روزگار^{۳۶۸۰}
 تا خاک را ببرک و نوا کرد روزگار
 دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
 بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
 بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
 موقوف آفتاب عنا کرد روزگار^{۳۶۸۵}
 گل مهره های نقش بالا کرد روزگار
 بر من یزید فتنه بها کرد روزگار
 وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
 این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار؟
 کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار^{۳۶۹۰}
 بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار؟
 پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار
 سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار
 خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
 برجیس را ردا و وطا کرد روزگار^{۳۶۹۵}
 بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
 زانش ممر باد و هوا کرد روزگار
 زان پیش چون خودش دوتا کرد روزگار
 از قالب سپهر سها کرد روزگار
 از عمر بدسگال غذا کرد روزگار^{۳۷۰۰}
 بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار

چون ازدهای نیزه بجنید درکفش
ای خسروی، که فضله ای از خشم و خلق است
جم دولتی که در نفسی کلبه مرا
بامن تو کردی آنچه سخا خواندش خرد^{۳۷۰}
در خدمت تو عذر همی خواهم کنون
ای پایه کمال تو جایی که از علو
من بنده را ز عاجزی اندر تنای تو
دست ذکای من بکمال تو کی رسد ؟
ذکر ترا چه نام فراید تنای من ؟^{۳۷۱}
تا در تنای شادی و غم در زبان فتد
اندر نفاذ خسرو صاحب قدر نهد
در دولتی که پیش دوامش خجل شود

بر دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
آن مایه کاصل خوف در جا کرد روزگار
از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
بادیگران دغا، نه سخا کرد روزگار^{۳۷۰}
زین بیش بامن ارچه جفا کرد روزگار
اول حجاب او ز سما کرد روزگار
تا حشر پایمال حیا کرد روزگار
گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار^{۳۷۱}
کز نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
هر امر کان قیرین قضا کرد روزگار
دوران که نسبتش بیقا کرد روزگار

در مدح ملك الملوك سلطان ناج الملوك

ای در نبرد حیدر کرار روزگار
معمور کرد از بی امن جهانیان^{۳۷۰}
جفندان بخواب نیز خرابی ندیده اند
واضح پیش رای تو اشکال حادثات
رای تو از ورای ورقهای آسمان
زان سوی آسمان بتصرف برون شدی
قدرت برون بماند چونای کن فکان^{۳۷۱}
و در درون دایره بودی، ز رفعتش
بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند
جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران
با چرخ جود تو نه همانا وفا کند
پیش تو بر سیل خسراج آورد قضا^{۳۷۲}
هرچ آورد زانندک و بسیار روزگار

وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمار حزم تو در و دیوار روزگار
زان دم که هست حزم تو معماری روزگار
آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار
تکرار کرد دفتر اسرار روزگار
گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
بنهاد اساس دایره کردار روزگار^{۳۷۲}
درهم نیامدی خط یرگار روزگار
این هفت هشت پاره کله وار روزگار
نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
این مختصر خزانه و انبار روزگار
هرچ آورد زانندک و بسیار روزگار

زانپناه ای که همت تو چون دگر ملوک
 تن در دهد ببخشش و ادرار روزگار
 ای وقف کرده دولت موروث و مکتب
 بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
 تزویر این و آن نه همانا بدل کند
 اقرار روزگار بانکار روزگار
 زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست
 احسنت! ای خدیو نگه دار روزگار
 جودت چو در ضمان بهای وجود شد^{۳۷۳۰}
 بگشاد کاروان عدم بار روزگار
 تابند گیت عام شد، آزاد کس نماند
 الا که سرو و سوسن، از احرار روزگار
 طبعت بچار سوی عناصر چو بر گذشت
 آویخت بخل را عدم از دار روزگار
 ای در جوال عشوه علی وار ناشده
 از حرص و آرز و لابه بگفتار روزگار
 تیغ جهادت از پی تمهید اقتدایش
 ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
 روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه^{۳۷۳۵}
 پنهان کند طراوت رخسار روزگار
 باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را
 دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
 در کروز ز غایت تعجیل گشته چاک
 زانگشت پای پاچه شلوار روزگار
 و ندر گریزگاه هزیمت پیای در
 از بیم سرکشان شده دستار روزگار
 تو چون نمک بآب فرو برده از ملوک
 بگذشت خصم را بنمک سار روزگار
 ترجیع داده کفه آجال خصم را^{۳۷۴۰}
 از دانگ سنگ خشم تو مغیار روزگار
 چون باد حمله تو بدشمن خبر برد
 کای جان و تن سپرده بزینهار روزگار
 کس را ز روزگار دگر یاد کم بود
 از کرم و سرد و شادی و تیمار روزگار
 زورتو در کشاکش اگر با فلک شود
 ز آسیب او گسسته شود تار روزگار
 بیرون کند، چو تیغ تو کلگون شود خون
 دست قدر ز پای ظفر خار روزگار
 در نظم این قصیده، ادب را، نگفته ام^{۳۷۴۵}
 القاب، ای خلاصه اختیار روزگار
 هر چند نام و کنیت تو نیست اندرو
 ای بد نکرده نام ترا عار روزگار
 دانی که: جز بحال تو لایق نباشد اینک:
 ای در نبرد حیدر کرار روزگار
 زبید بمدحت تو که گوید بصد زبان:
 تاج الملوك صفدر و صفدار روزگار
 کر تر بود ز جنر اصم گر بیرسمش
 کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
 ناز اختلاف بیع و شرای فساد و کون^{۳۷۵۰}
 باشد همیشه رونق بازار روزگار
 بادا همیشه رونق بازار ملک تو
 تا کاینست و فاسد ز ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته بردامن سپهر بمسمار روزگار
در عرضگاه موکب میمون کبریات کمتر مجنبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا حفظ خدای داده بزینهار روزگار

در مدح قدوة البلقا افصح القصصا خواجه رشید الدین شاهر گوید

ای در هنر مقدم اعیان روزگار^{۳۷۵} در نظم و نشر اخطل و حسان روزگار
آسان بر نفاذ تو دشوار اختران پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
نابوده چون تو اختر در برج شاعری نابوده چون تو گوهر در کان روزگار
تیریز کرد دست حوادث ز آستین چون دامن تو دید کربیان روزگار
حلم ترا گمانه همی کرد، ناکهان بگسست هر دو پله میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان^{۳۷۶} پر شد بیاض و دفتر و دیوان روزگار
باعقل ترس ترسان گفتم که: در ثنا آنرا که هست زبده اعیان روزگار
لقمان روزگارش خوانم؛ چه گفت: نی جز انوری که زبید لقمان روزگار؛
گفتم که: چیست نام عدویش، یکی بگو گفتا: اگر بدانی کم دان روزگار
چشم زمانه چون بهر مثل تو ندید ای گشته در فصاحت سبحان دوزگار
بر فرق شاه معنی بکسرت نثار کرد^{۳۷۶} هر صامتی که بود در انبان روزگار
آن کو بمهر موج تو اندر سفینه رفت ایمن شود ز غرقه توفان روزگار
بای قدر بمالش هر گونه حادثه کرده مخالفت را پڑمان روزگار
طفلان نطق صورت و معنیت می کند پیوسته شیر نشو ز پستان روزگار
سلطان داد و دین، که ز نمکین قدر است در حل و عقد فکرت امکان روزگار
چون دید در تو آنچه که هرگز ندیده بود^{۳۷۷} زان صد یکی ز جمله انسان روزگار
کردت بخود گرامی و آن خود همی سزد خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
دست قضا ز کاسه جان لقمه حیات داده موافقت را برخوان روزگار
در پشت دست پاره بدن دان بکند چرخ تا خوش خوش آمدی تو بدندان روزگار
تا روزگار آن توشد هر که بخت را گفت آن کیستی تو؟ بگفت: آن روزگار
با این همه نگشتی هرگز فریفته^{۳۷۷} چون دیگران بگر به در انبان دوزگار

ای بهر دفع سحره فرعون اهل جهل
در آرزوی روی تو عمری گذاشتم
آخر بدیدن تو دلم شادیانه کرد
ز احسان روزگار غریقم ولیک نیمست
ای خوانده مر ترا خرد ارغایت لطف^{۳۷۸۰}
از روزگار عذر مرا بازخواه، از آنک
آنرا که نیست همت من آن طفیلی است
زین رو که روزگار نکودادم همی
دادند مهتران لقبم انوری ولیک
گو: لاف باش، هست بنزدیک فاضلان^{۳۷۸۰} شعرم بروی دعوی برهان روزگار
ای خرسوار، پیش کسی لاف می زنی
نی نی، بمدح باز شو و پس بگوی زود:
کرد کمیت و هم ترا در نیا فتند
در چشم همت تو نسنجند نیم جو
جزوی زرای تست چون نیکو نگه کنند^{۳۷۹۰} این روشنی که مسعد رایوان روزگار
بی جوهر وجود تو در رسته جهان
بر چار سوی حادثه مردم عدوت را
تیغ اجل کشنده بر دیش، کشیده باد
تا خون دشمن تو بریزد ب خاک اجل
گشتم خموش، از آنکه اگر نفس ناطقه^{۳۷۹۰} ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار
مدیک ز مدح تو نتوانم تمام گفت
صد بار گر ببیند پایان روزگار

در مدح جلال الوزرا خواجه ضیاء الدین منصور گوید

ای زرای تو ملک دین معمور
حامل هر زمانه امرت
دولت تو چو ذکر تو باقی
وز رسوم تو مکرمت مشهور
صادر و وارد صبا و دیور
رایت تو چو نام تو منصور

كلك تو ملك شرع را مفتی^{۳۸۰} دست تو گنج رزق را کنجور
 کرم از فیض دست آورده در جهان رسم رزق نا مقدور
 سد حزم ترا متانت قاف نور رای ترا تجلی طور
 شاکر حفظ سایه عدلت ساکن وسایر و وحوش و طیور
 حرم حرمت تو شاید بود گر مفری بود ز سایه و نور
 هر کجا صولت فشرده قدم^{۳۸۰} زد در بازی آسمان شد زور
 داده از روزگار دشمن و دوست روز و شب دالباس ماتم و سوز
 فتنه را از کلاه گوشه جاه کرده در دامن فنا مستور
 بود آنجا که ذکر خامل ذکر همه آیات شان تو مذکور
 پیش رای تو روز نا معروف با وقوف تو راز نا مستور
 آسمانی، که در علو کمال^{۳۸۱} هیچ خصم تونیست جز مقهور
 آفتابی، که در نظام جهان هیچ سعی تونیست جز مشکور
 نه قضایی و در مصالح کل منشی رای تو دهد منشور
 عزم تو توامان تقدیرست که نباشد درو مجال فتور
 گر دهد در دیار آب و هوا مهدی عدل تو قرار امور
 جوشن کینه بر کشد ماهی^{۳۸۱} کمر حمله بگسلد زنبور
 هر چه در سلك حل و عقد کشد کلکت، آن عالمی بدو معمور
 یا بود کنه فکرت خسرو یا بود سر سینه دستور
 موقف حشر چیست؟ بار گهت در او در صریر نایب صور
 که عدم کشتگان حادثه را متسلسل همی کند منشور
 دامنست گر سپهر بوسه دهد^{۳۸۲} ننشیند برو غبار غرور
 بخدا، ار بملك کون زند قلزم همت تو موج سرور
 گرچه معمار عالم جاهت گیرد از ملک دیو و دد مزدور
 گر چه اندر سبای حضرت تو باد و دیو و مسرع و مامور
 نشود هوش تو سلیمان وار بچنین بار نامها مفرور
 نشو طویی نه آن نما دارد^{۳۸۲} که تغیر پذیرد از باحور

طبع غوره است آنکه رنگ رخس
 بتعدی بگردد از انگور
 نفس تو معتدل مزاج آن نیست
 کز تنف کبریا شود محروم
 رو، که کامل تراز تو مرد نژاد
 مادر دهر در سنین و شهر
 معتدل جاه بادی، از پی آنک
 ببقا اعتدال شد مذکور
 ای بقای ترا خواص دوام^{۳۸۳۰} وی عطای ترا لزوم وفور
 آنکه من بنده بوده ام نه بکام
 مدتی دور زین سعادت دور
 وین که در کنج کلبه ای امروز
 بر فراق توام چو اشک صبور
 تاندانی که اختیاری هست
 خود مخیر کجا بود مجبور؟
 بخدایی، که از مشیت اوست
 رنج رنجور و شادی مسرور
 که مرا از همه جهان جان نیست^{۳۸۳۵} و آن زحرمان خدمت رنجور
 کز چنان مجلسی نفیر از بخت!
 تا چرا دارم همیشه نفور؟
 ای دریغا! اگر بضاعت من
 عیب قلت ندادی و قصور
 تا ازین سان، که فرط اخلاص است
 حظ قربت بیابمی موفور
 ناز عمر، آن قدر که مایه دهد
 کندی بر تنای تو مقصور
 گرچه زان جا که صدق بندگیست^{۳۸۴۰} نیستم نزد خویشتن معذور
 چه کنم در صدور اهل زمان؟
 ای بساط تو برده آب صدور
 سخنم دلپذیرتر ز لقا است
 غیبتم خوشگوارتر ز حضور
 حال من بنده در ممالک هست
 حال آن یخ فروش نیشابور
 از چه برداشتم حساب مراد؟
 کلان نشد چون حساب ضرب کسور
 چون صدف تا بکی نفس نزنم؟^{۳۸۴۵} با کلامی چو لؤلؤ منور
 هر دری نیستم چو گریه رس
 شاید ازینیم چو سگ سلجور
 سک قصاب حرص را ازرد
 استخوان ریزه بر قفا ساطور
 جرعه جام خود اگر بخورم
 نکند درد منم معذور
 مرد باش، ای حمیت قانع
 خاک خود، ای طبیعت آزر
 پادشاهم بنطق، دور مشو^{۳۸۵۰} رو پیرس از فضایل دستور
 آدمم با سخن، که نتوان کرد
 از جوال شره بردن طنبور

اخترانند خاطر م را ، بکر
 در شبستان روزگار غریب
 همه را عز نسبت تو جهاز
 درنگر : گر کرای خطبه کنند^{۳۸۵} مکن
 ای بجایی که هر چه گفتی تو
 شد بر اوراق آسمان مسطور
 نظری کن بمن ، چنانکه کنند
 تا کزان تربیت شوم منظور
 تا فلک طول دهر پیماید
 بذراع سنین و شبر شهو
 از شهو و سنین دور تو باد
 طول ایام و امتداد دهور
 روز اقبال تو چو روز سپهر^{۳۸۶} جاودان فارغ از حجاب ظهور
 شب خصم تو تا بصبح ابد
 چو شب نیم کشتگان دیجور
 سخت حجت و قضا ملزم
 قلمت آمر و جهان مامور

در مدح ضیاء الدین منصور رئیس گوید

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور
 که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
 با سلطان بیاراست دستگاه وجود
 باستناد یفزود پایگاه صدور
 سپهر قدی کند ازای قدرت او^{۳۸۷} شکوه گردون دوست و دورانجم زور
 گرفته مکنت او عرصه صباح و مسا
 بیسته طاعت او گردن صبا و دبور
 نواب فلکی در خلاف او مضمهر
 سعادت ابدی بر هوای او مقصور
 قضانسازد کاری ز عزم او پنهان
 قدر ندارد رازی ز حزم او مستور
 فضاله سخلش نیش گشته بر کژدم
 حالات کرمش نوش گشته بر زنبور
 توان گریخت ، اگر حاجت او فند ، مثلاً^{۳۸۸} پیشنی حرم حرمتش ز سایه و نور
 زهی ! موافق احکام تو زمان و زمین
 زهی ! متابع فرمان تو سنین و شهو
 مسافران نفاذ تو همچو باد عجول
 مجاهدان وقار تو همچون خاک صبور
 بجود گر چه کف همچو ابر مرد فست
 بلاف هرزه چو رعدت زبان نشدمذکور
 بجس جنس هنر در جهان تویی معروف
 بنوع نوع شرف در زمان تویی مشهور
 تو آن کسی که کند باش دولت يك ره^{۳۸۹} ز چشم خانه باز آشیانه عصفور

بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق
صفای طبع تو بفزود آب آب روان
اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم؟
بتیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل^{۳۸۸۰}
کف تو قدرت آن دارد، ارچه ممکن نیست
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو؟
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا
بآب لطف تو آنرا که تشنه کرد امید
بزرگواران من خادام و توابع من^{۳۸۸۵}
مرانه لایق احوال عادتست حمید
مرانه در خور ایام همتیست بلند
زمانه هرچه بزیاید بعرضه نتوان داد
مرا فلک عملی داد از ولایت غم
بخیره عزل چه جویم؟ که میرسد شب و روز^{۳۸۹۰}
من از فلک بتونالم، که از تو دشمن و دوست
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک
حساب عمر حسود ترا اگر بمثل
شبست چو روز جهان باد و روز دشمن تو

بیش رای منیر توسایه گردد نور
مسیر امر تو بر بود گوی باد دیور
و گرنه کلك تو شد گنج علم را گنجور
کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منشور؟
خدای زنده نگرداندش بنفخه صور^{۳۸۸۰}
که خلق را برهاند ز روزی مقدور
زهی! کریم جوادی، که چشم بدز تو دور
چو وحش و طیر نباشد بنفخ صور منشور
سپهر بر شده بنمایدش سراب غرور
همیشه جعت نفیریم از جهان نفور^{۳۸۸۵}
همی براز گشادن نباشدم دستور
همی پرده دریدن ندارم معذور
که مادر است فلک بر بنات خویش غیور
که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
بدست حادثه منشورم از پی منشور^{۳۸۹۰}
چو از فلک بمصیبت، همی رسند بسور
زمانه تیره و روشن بنیبت و بحضور
زمانه ضرب کند، باد همچو ضرب کسور
زگرد حادثه تاریک چون شب دیجور

در مدح افتخار الصدور خواجه مجیرالدین صدر گوید

زهی! دست وزارت از تو دستور^{۳۸۹۰} چنان کز پای موسی پایه طور
زهی! معمار انصاف تو کرده در دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نفر اشت ز عزمت رایتی، الا که منصور
قدر در سکه ایام نکذاشت ز عدلت فتنه ای، الا که مستور
تواز علم اولی و ذل فعل آخر چه جای حاجبست و صدر و دستور؟

تو بیش از عالمی، گرچه درویی^{۳۹۰۰} چو لفظ معنوی در کسوت زور
 بمعنی مردم چشم وجودی بنام ایزد اذهی! چشم بدان دور
 سموم قهرت از فرط حرارت مزاج مرگ را کرد دست محرور
 نسیم لطفت اربا او بکوشد نهد در نیش کژدم نوش زنبور
 بسمی کلک تو کز خاصیت هست صریرش را خواص صدمت صور
 تواند داد پیش از روز محشر^{۳۹۰۵} قضا در حشر و نشر خلق منشور
 اگر جاه رفیعت خود نکر دست به مرخود جز ان یک سعی مشکور
 که برگردون بجست و سایه افکند ازو بس خدمتی نادیده مبرور
 تمامست این، که تا صبح ابد شد هم او معروف و هم خورشید مشهور
 ترا این جاه قاهر قهرمانیست که قهرش مرگ را کرد دست مقهور
 حسودت را ز بهر طعمه یک چند^{۳۹۱۰} اگر ایام فربه کرد و مغرور
 همان ایام دولت روز روشن برو کرد از تعب شبهای دیجور
 جهان داری کجا آید زنا اهل؟ سقنودی کجا آید ز کافور؟
 خداوندان، ز حسب بنده بشنو بحسب بیتکی چون در منشور
 اگر من بنده را حرمان من داشت دور و از خدمت محروم و مهجور
 تو دانی کز فرود دور گردون^{۳۹۱۵} مغیر نیست کس، الا که مجبور
 بیک بد خدمتی عاصی مدانم که در اخلاص دارم حظ موفور
 چو مرجع بارضا و رحمت تست بهر عذرم که خواهی دارم معذور
 اگر غفران تو در سایه گیرد خود آن کاری بود نور اعلی نور
 و گر با من بکرد من کنی کار بطبع بنده ام و زجانت مامور
 بیا، تا کز نشینم راست گویم^{۳۹۲۰} که کژی ماتم آرد، راستی سوز
 مرا الحق ز شوق خدمت تو دل غمناک بود و جان رنجور
 یکی زین کار دادان گفت: می دان که بحر آباد دورست از نشابور
 چو اندر موکب عالی نرفتی مرد، راهست برتر کان چون حور
 یکی در کف فلج، شادان و تازان یکی بر کف قدح سرمست و مغرور
 صفی الدین موفق هم نرفتست^{۳۹۲۵} و ز آحاد حریفان چند مذکور

مرا از فسخ ایشان عزم شد فسخ بلی، انگور کیر در رنگ از انگور
 الا تا هیچ مقدورست و کاین که اندر لوح محفوظ است مستور
 مبدا کاین از تأثیر گردون بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
 سپهر از پایه قصر تو قاصر زمان از مدت عمر تو مقصور
 ترا ملک سلیمان باد و خصمت^{۳۹۳۰} چو دهد قریطبان، چون دیو مزدور

در مدح صفی الدین خواجه عامر منصور می گوید

صفی دولت و دین خواجه عامر منصور که هست عالم فانی بذات او معمور
 بکلك و رای بیاراست پیشگاه هنر بجهاد و قدر بیفزود پایگاه صدر
 بر جهان کمالش جهان نماید شك بر گمان خلافتش یقین نماید زور
 بلطف نوش کند زهر در دم کزدم بقهر زهر کند نوش در سر زنبور
 قلمش گرنه شهاب مجسمست چرا^{۳۹۳۵} کند بسیر شیاطین ملک را مقهور؟
 صریر خامه او کشتگان حادثه را ز نفع صورت اشارت همی دهد بنشور
 بجنس جنس هنر در جهان تویی معروف بنوع نوع شرف در زمین تویی مشهور^(۱)
 بچو قدردت آن داری آنچه ممکن نیست که خلق را برسانی تو روزی مقدور
 تو آن کسی که کند باس دولتش يك ره ز چشم خانه باز آشیانه عصفور
 بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق پیش رای منیر تو سایه باشد نور
 صفای طبع تو بر بود آب آب روان^{۳۹۴۰} مسیر امر تو بر بود باد باد دبور
 اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا؟ و گرنه کلك توشد گنج علم را گنجور؟
 عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم؟ کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منشور؟
 بتیغ قهر تو آن را که کشته کرد اجل خدای زنده نگرداندش بنفخه صور
 بزرگوارا، من بنده و توابع من همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
 همیشه تا که خروشد بوقت گل بلبل^{۳۹۴۵} همیشه تا بسراید پیش مل طنبور
 نصیب دشمنت از گل همیشه بادا خار مذاق حاسدت از مل همیشه بادا دور
 حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد همیشه قابل نقصان، چنانکه ضرب کشور

زیم بیکر خصمت چو بیکر مرطوب زاشک چهره حاسد چو چهره مخمور
سید چشم حسود تو چون تن ابرص سیاه روی عدوی تو چون شب دیجور
زرنج حاسد و بدخواهت آسمان شادان^{۳۹۵۰} بکام دشمن و بدخواهت اختران رنجور

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ابشروا، یا اهل نيسابور، اذا جاء البشير^{۳۹۵۰} کندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی، کز فر او فردوس دیگر شد زمین موکبی، کز گرداو گردون دیگر شد اثیر
موکبی، کز طول و عرض منقطع گردد کمان موکبی، کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان، پشت هدی روی ظفر صاحب خسرو نشان، دستور سلطان داد گیر
ناصر دنیا و دین، بوالفتح، کز بدو وجود رایش را فتح لازم کشت، نصره ناگزیر
طاهر، آن طاهر نسب صاحب، که حکم شرع را^{۳۹۶۰} در ادای عرق پاک او محیط آمد غدیر
آنکه آمد روز باسش رايض ایام تند وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا حزمش کند خلوت، زمانه پرده دار هر کجا عزمش دهد فرمان، قضا فرمان پذیر
آن کند با عافیت عدالش که بازاران با نبات و آن کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
کرده هر چنان در نفاذ امر گنجد، جزستم یافته هر چنان با مکان اندر آید، جز نظیر
چيست از فخر و شرف، کان وصف ذاتی نیستش^{۳۹۶۵} و آن زواید، کز نظام و فخر دارد، خود مگیر
وجه باقی خواست عمر اوز دیوان قضا برابد بنوشت والحق بود اقطاعی حقیر
گزر دست او بیفتد بر فلک يك فتح باب دود آتش هم چنان باران دهد، کابر مطیر
ای ترا در حبس طاعت هم وضع و هم شریف وی ترا در تحت فرمان هم صغیر و هم کبیر
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود^{۳۹۷۰} عنصر تو، ورنه تا اکنون بماندستی فطیر
ز آب رویت بخته شدنان وجودش، لاجرم صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر
هر که در پیمان توده تو نیامد چون پیاز انتقام روز گارش داد در لوزینه سیر
تخت کردار آسمان بر چار ارکان تکیه زد ز ابتدای آفرینش تا تات او باشد سریر
چون نکردی التفاتی در سفر شد سال و ماه تا بدار الملك وحدت، بو که زوسازی سفیر
بفسرد، گر صرصر قهرت بگردون بگذرد^{۳۹۷۵} آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دوش زندان بان قهرت را همی دیدم بخواب
گفتم: این چه؟ گفت: دی درپیش صاحب کرده‌اند
شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب
صاحباً، من بنده را آن دست باشد در سخن^{۳۹۸۰}
کز تواتر در ثنای تو نیاراید دمی
وین که: زحمت کم کنم نوعی ز تشویرست زانک
گرچه در شکر تو چون سوفاتیرم بی زبان
عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار^{۳۹۸۵}
در بدو نیک آسمان را باد درگاهت مشار
اشک بدخواهت زدور آسمان همچون بقم
چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار
قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ

مرگ را دستار در کردن همی بردی اسیر
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل او شد افضل الاشکال و هوالمستدیر
لون او شد احسن الالوان و هوالمستدیر
ای بتو دست وزارت چون سپهر از مه منیر^{۳۹۸۰}
خاطر من از تفکر، خامه من از صریر
نقدهای من نفایس نی و ناقد بس بصیر
دارم از انعام توکاری، بنام ایزد! چو تیر
زانکه آمد ز ابتدا در گهرم همراه شیر
تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر^{۳۹۸۵}
در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر
روی بد گویت ز جور اختران همچون زیر
روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر
ناله آن از نواب زار چون آواز زیر

در مدح جلال الوزرا سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن همرانی گوید

ای بنسبت باتو هر چنان در ضمیر آید حقیر^{۳۹۹۰}
ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال
صاحب خسرو نشانی، خسرو صاحب قران
حضرت قصریست کورا کمترین سقفی سپهر
دست امید افگنت خواهند گان را پایمرد
کهر بارنگست اندر بیشه قهرت بقم^{۳۹۹۵}
در زمین دولت چون طول و عرض آسمان
داده سرهنگان در گاهت دو پیکر را کمند
طوف جاهت را به از کوی تو کور کن مقام؟
بادل و دست توهم در عرض اول گفته‌اند

بایه تست آنکه ناید از بلندی در ضمیر
ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر
راستی را می ندانم پادشاهی یا وزیر؟
مسندت اصلیت کورا کمترین فرعی سریر
جود عاجز پرورث افتادگان را دستگیر
ازغوان لونیست اندر باغ انصافت زیر^{۳۹۹۵}
دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر
کرده شاگردان دیوانت عطارد را دیر
کشت روزی را به از دست تو کو ابر مطیر؟
ابر را فوج سراب و بحر را موج غدیر

آستان دیگری کسی قبله عالم شود؟^{۴۰۰} درجهان تامل حبا گویان در تست از صریر
 بس بود در معرض آرام و آشوب جهان کارداران نفاذت هم بشیر و هم نذیر
 گرچه قومی در نظام کارها صورت کنند کاسمان فرمان گزارست و زمان فرمان پذیر
 عاقلان دانند کندر حل و عقد روزگار کارکن بخت جوان تست و نه گردون پیر
 زیر دست منبیهان حزم تست امروز چیست هرچه در فرمان نهانست از قلیل و از کثیر
 نام امکان از چه معنی درجهان واقع شود؟^{۴۰۱} کان نیابی کر بخواهی جز یکی یعنی نظیر
 خصم گر گوید که من همچون تو ام، کو آب را بس که بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر
 لیکن از ناهید گردون پرس تا: بر شاه رود هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر؟
 کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان؟ گرچه کوتاه دیدگان را در خیال آید منیر
 مشرق صبح حسود تو بشام آبست نیست زانکه هرگز بر نیاید هیچ صبحش جز که خیر
 بختی بخت تو آمد زیر ران کبریات^{۴۰۲} کو: جرس چندان که خواهی میکن از حسرت نفیر
 آفتاب آسمان درعی، مه کو کب چشم از سپاه دی چه اندیشی و تیر ز مهریر؟
 صاحب، صدرا، خداوند، کریم، بنده را تا که باشد هست زین خدمت چو از جان ناگزیر
 احتیاج او، که هرگز جز بدر گاهت مباد در اضافت هست با انعام تو چون طفل و شیر
 گر کمان التفات از ره فرو کردی ز دست در هوای تو بحمد الله دلی دارد چو تیر
 صدق او نقدیست اندر خدمت نیکو عیار^{۴۰۳} چند بر سنگش زنی؟ چون ناقدی داری بصیر
 عرض کن بر رای خود، گر هیچ غش یابی درو بعد از آن گر کیمیا از دبیچیتل^(۱) بر مگیر
 دهم زبان چون سوسن و ده دل چو سیر؟ کسی ندید آخرم تا کی دهی بی جرم در لوزینه سیر؟
 گر فطیری در تنوری بستم آن دوران گذشت چرخ زان سهوم برون آورد چون موی از خمیر
 تا که باشد آسمانی را، که خاک صدر تست شکل ذاتی احسن الاشکال و هوالمستدیر
 تا که باشد آفتابی را، که عکس رای تست^{۴۰۴} لون ذاتی احسن الالوان و هوالمستنیر
 تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر
 طاعت ترا تحت فرمان هم وضع و هم شریف خدمت را نرم گردن هم صغیر و هم کبیر

پاسبان و پرده دار حضرتت کیوان و ماه

مطرب و مدحت سرای مجلسست ناهید و تیر

از نصیرالدین شراب خواهد

ای بهمت برتر از چرخ اثیر وز بزرگی دین یزدان را نصیر
 برده حکمت گوی از باد صبا^{۴۰۲} کرده دست دست برابر مطیر
 ای جوان بختی، که مثل و شبه تو کس نیامد در خم گردون پیر
 بنده امشب با جمال الدین خطیب آن برای وکلک چون خورشیدوتیر
 عزم آن دارد که خود را یک نفس باز دارد از قلیل و از کثیر
 دیگکی، چونان که دانی، بخته است همچو دیگ کارهای ما حقیر
 خانه‌ای ایمن تر از بیت الحرام^{۴۰۳} شاهدهی نیکوتر از بدر منیر
 تا با کنون چیز و میزی داشتیم زانکه در عشرت نباشد زوگزیر
 از ترش رویی و تاریکی که بود چون جفای عصر و چون درد عصیر
 گاو دوشای طر بمان این زمان خشک کرد از خشک سال فاقه شیر
 یک صراحی باده نابم فرصت و ردو باشد اینت کاری بی نظیر
 تلخ، همچون عیش بدخواه ملک^{۴۰۴} تیره همچون رای بدگوی وزیر
 از صفا و راستی چون عقل و دل وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
 رنگ او چون لعل یا شاخ بقم ورنه، باری، زرد چون برگ زریز
 گر فرستی، ای بسا شکرا که من از تو گویم با صغیر و با کبیر
 ورنه فردا دست ما و دامن کای مسلمانان، ازین کافر نفیر
 انوری بی خردگی هـا می کند^{۴۰۵} تو بزرگی کن، ازو خرده مگیر

در مدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ای بهمت و رای چرخ اثیر چرخ در جنب همت تو قصیر
 ای بقدر و شرف عظیم شبیه وی بجود و سخا منیع نظیر
 نه بفر تو در گمان برجیس نه بطبع تو در دو عالم تیر
 پیش و هم تو کند سیر شهاب پیش دست تو سست ابر مطیر
 قلمت را از چرخ را تاویل^{۴۰۶} سخنت علم غیب را تفسیر

برق با برق فکرت تو صبور بحر با بحر خاطر تو غدیر
 بگشایی که سؤال و جواب مشکلات فلك بدست ضمیر
 خدمتت حرفه و ضیع و شریف درکشت قبله صغیر و کبیر
 ای جوان بخت سروری، که ندید چون تو فرزانه چشم عالم پیر
 بنده را خصم اگر پیش تو کرد^{۴۰۵} نقش عنوان نامه تزویر
 مالش آن بس، که تاب حشر بماند بی گنه مست شربت تشویر
 میرامیدش، از عطای بزرگ ای بزرگ جهان، بجرم حقیر
 زانکه جزدست جود تو نکشد پای ظلم و نیاز در زنجیر
 مادری پیر دارد و دوسه طفل از جهان نفور، جفت نفیر
 همه گریان و لقمه از امید^{۴۰۵} همه عریان و جامه از تدبیر
 کرده از حرص تیز دیده کند دیدها وقف روزن ادبیر
 غم دل کرده بر رخ هریک صورت حال هریکی تصویر
 دست اقبال ارنه بگشاید بند ادبار زین معیل فقیر
 گاو دوشای عمر او ندهد زین پس از خشک سال حادثه شیر
 پای من بنده چون ز جای برفت^{۴۰۶} کارم از دست من برون شده گیر
 من چه گویم؟ که حال من بنده حال من بنده می کند تقریر
 تابود چرخ را جنوب و شمال تابود ماه را مدار و مسیر
 تخت بادت همیشه چرخ بلند تاج بادت همیشه بدر منیر
 اشک بدخواهت از حسد چو بقم روی بدگویت از عنا چو زریر
 قامت دشمنت چو قامت چنگ^{۴۰۶} ناله حاسدت چو ناله زیر

در مدح خواجه ضیاء الدین مودود احمد همدانی می گوید

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر بقدر چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
 هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
 بدین صفت بوناق من آند آمدن بود چنانکه آمدن بی اختیار و بی تدبیر
 گشاده طره او بر کمین جانهادست کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و رهسی^{۴۰۷۰} نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر
 من از خرابی و مستی بمالمی، که درو
 بصد لطیفه بیالین من فراز آمد
 بطعنه گفت: زهی! بی ثبات و بی معنی
 هزار توبه بکردی زمی، هنوز دمی
 چه جای خواب و خماریست؟ چند خسی؟ خیز^{۴۰۷۵}
 بزرگ بار خدایی، که گر قیاس کنند
 بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت
 هر آنچه خواسته در دهر کرد، جز که ستم
 مدبر است بملك اندرون چنان صایب
 ایا بدامن جاه تو در، سپهر نهان^{۴۰۸۰}
 فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر
 کند لطایف طبع تو بحر را حیران
 ز رشك قدرتو اشك فلك چو شاخ بقم
 اگر چه دشمن جاهت همی بخواب غرور
 هزار بار برفتست بر زبان قضا^{۴۰۸۵}
 که بود باتو همه پوست دروفا چوپیا
 صریر كلك تو در نشر کشتگان نیاز
 حدیث خاصیت نفخ صور وقصه آن
 قیاس باشد زان راست تر درین معنی؟
 که کشتگان جفای زمانه را قلمت^{۴۰۹۰}
 زهی! بیان تو اسرار غیب را حاکی
 اگر مقصرم اندر ثنات، معذورم
 سخن پیایه قدرت نمی رسد ورنه
 هزار بار بهریت بیش گفت مرا
 که: هان و هان! مبر این شعر پیش خدمت او^{۴۰۹۵}
 که نقد هانه نقیصت و ناقصیت بصیر

خبر نبودم زین عالم از قلیل و کثیر
 مرا چو در کف خواب و خماری دید اسیر
 ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
 همی جدانشوی زو، چنانکه آب از شیر
 پذیره شو، که در آمد بشهر موکب میر^{۴۰۷۵}
 همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشر
 که: جست بادگمان و نشست گردنمیر
 هر آنچه جسته ز اقبال دید، جز که نظیر
 که در جنیبت تدبیر او رود تقدیر
 ویا بدیده جود تو در، وجود حقیر^{۴۰۸۰}
 نوشته كلك تو بر آب جوی آیت تیر
 دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
 ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریز
 همیشه هیچ نبیند مگر سرور و سریر
 که بر زبان سنان تو داندش تعبیر^{۴۰۸۵}
 که روزگار بلوزینه درندادش سیر؟
 ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر
 مسلمست و روا نیست اندرین تغییر
 دلیل باشد ازین خوبتر بران تأثیر؟
 معاینه، نه خبر، زنده می کند بصریر^{۴۰۹۰}
 زهی! بنان تو آیات وحی را تفسیر
 که خاطر نیست پریشان و فکر نیست قصیر
 بقدر قوت و قدرت نمی کنم تقصیر
 خرد، که کل جهان را مدبر است و مشیر
 که: هان و هان! مبر این شعر پیش خدمت او^{۴۰۹۵}
 که نقد هانه نقیصت و ناقصیت بصیر

بزو، که فکر تو نیست مرد این دعوی
 ولیکن ارچه چنین بود، داعی شوقم
 که این شرف اگر این بار از توفوت شود
 اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجات
 خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو^{۴۱۰}
 ولیکن از تو چو تشریف باز یافته‌ام
 مرا بگوی: چه باقی بود ز رونق شغل؟
 مرا غرض شرف بارگاه عالی تست
 بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست
 همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان^{۴۱۰}
 بطوع تابع امر تو باد بخت جوان
 ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار
 ز دهر قامت این کوژ هم چو قامت چنگ
 گرفته موی، زد دنیا برون کشیده اجل

بزو، که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
 همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر
 بجان تو که درین جان بر آیدم ز زحیر
 بی نیازی خود منگر، آن ز من بپذیر
 بدین وسیلت زین شعر هیچ خرده مگیر^{۴۱۰}
 دگر چه باید؟ زحمت چه می‌دهم من خیر؟
 چو در معامله از اصل بگذرد توفیر
 که ساختش ز شرف باد بر سپهر انیر
 زبان حال به از من همی کند تقریر
 برو ضیع و شریف و بر صغیر و کبیر^{۴۱۰}
 بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
 ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
 ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر
 حسود جاه ترا همچو موی راز خمیر

در مدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه فخر الدین محمد گوید

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر^{۴۱۱} بطالعی که سجودش همی برد تقدیر
 بیارگاه بزرگی نشسته باز بکام
 بهای ملت اسلام و فخر دین خدای
 جهان جاه و محامد، محمد، آنکه بجود
 بیان بجنب بیانش چون زدم معجزه سحر
 بدست قهر نهد قفل خشم بر احداث^{۴۱۱} بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
 نه با عمارت عدلش خرابی از مستی
 همه نواحی کفرش مسخرست و مطیع
 ز سنگ خاره بر آرد بتف هیبت خون
 زمانه نی و بر امر او زمانه رهین
 همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر
 ز شیر شرزه بدو شد بدست همت شیر
 سپهر نی و بر قدر او سپهر قصیر

ازو زمانه نتابد عنان ز نرم و درشت^{۴۱۲۰} وزو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
 زمانه کیست که در نعمتش کند کفران؟ سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر؟
 ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه و یا بحد و وسع در زمین عدیم نظیر
 نمود در نظر فکرت تو ذره بزرگ نمود در نظر همت وجود حقیر
 کند درنگ رکاب تو خاک را طیره دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
 نتیجهای گفت را نمود ابر عقیم^{۴۱۲۵} لطیفهای دلت را نمود بحر غدیر
 نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم اگر وجود ترا بر زمین نهد تأخیر
 بیار گاه تو مریخ حاجب در گاه بحضرت تو عطارد خریطه دار دیز
 پیش قدر تو گردون بود بیایه نزنند پیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر
 فتاده نور عطای تو برو ضیع و شریف چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
 بعون آیت عدل تو پشت دهر قویست^{۴۱۳۰} ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
 نه اوج قدر تو افلاک دید و نه انجم نه وام جود تو قطار دید و نه قطمیر
 مگر ز جوهر صورت ناله قلمت که آن بصوت کند مرده زنده وین بربر
 سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد کند بآب روان بر عطاردش تصویر
 شهاب کلک تو بادیو دولت تو بسیر همان کند که بدیوان شهاب چرخ ائیر
 زنف آتش خشم تو بدسکالت اگر^{۴۱۳۵} باب عفو پناهد ، بخدمتش پندیر
 که روز گارش اگر بای بر زمین آرد شفیع هم بتو خواهد شدن که : دستش کیر
 رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه عتاب و حلم ترا طبع آتشست و حریر
 عدو بغواب غرور اندرست و چرخ بران که : بر زبان سنان تو راندش تعبیر
 بزرگوارا گفتم : چو مشتری بر جوع زواج اول میزان شود بخانه تیر
 بعون بخت و بتعویل او بمیزان باز^{۴۱۴۰} براستی همه کادت شود چو قامت تیر
 بفر دولت تو ، لا اله الا الله ! چگونه لایق تفریز آمد این تدبیر ؟
 از آن ضمیر صواب آن اثر همی بینم که مثل آن نگذشتست هر گزم بضمیر
 بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست زبان حال به از من همی کند تقریر
 همیشه نا نبود آسمان و انجم نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
 زسیر انجم و اقبال آسمان بادت^{۴۱۴۵} بجاه و دولت تو هر زمان زمانه بشیر

مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند
 ز رشك اشك بدانندیش تو عدیل بقم
 زهر قامت این کوزه همچو قامت چنگ
 موافقت ز سعود سپهر جفت مراد
 غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
 ز رنج روی بد آموز تو نظیر ز ریر
 ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر
 مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

بمدح الصدر گمال الدین مسعود فارض

زهی! ز بار که ملک تو مقیر مقیر^{۴۱۵۰} زمان زمان سوی این بنده غریب و اسیر
 زهی! بنان تو توجیه رزق را قانون زهی! بیان تو آیات ملک را تفسیر
 بظل جاه تو در، سایه سپهر نهان
 نوال دست تو بطلان هنت خورشید
 یسمی نام تو شد فال مشتری مسعود
 گمضاد، زهی! خصم بندو کار گشای^{۴۱۵۵} که وقار، زهی! جرم بخش و عذر پذیر
 کند روانی حکم تو باد را حیران
 که بود جز تو؟ که در ملک شاه و ملک خدا
 بر آستانه قدرت قضا نیارد گفت
 سموم حادثه از خصمت اربگرداند
 با انتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر^{۴۱۶۰} بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر
 فکند رای تو در خاک راه را بیت مهر
 صریر کلک تو در حشر کشتگان نیاز
 بزرگوارا، در حسب حال آن وعده
 بوجه رمزدین شعر بیتکی چند دست
 مزد بلطف تو گر التفات فرمایی^{۴۱۶۵} بدان دقیقه که این بیت ها کند تقریر
 زدست آن بدد فتح کز پی تعریف
 بمن رسید زهم نام چشم و چشمه و مهر
 چنین نمود که جزو دویم همی آرند
 باهتمام خداوند، کز عنایت اوست
 هزار همچو توفاد غل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعای بود الحق^{۴۱۷۰} در آن مضیق که آن را جزین بند تدبیر
 بلی، توقع من بنده خود همین بود دست چه در قدیم و جدید و چه در قلیل و کثیر
 بلطف تو که پذیرفت کثرتش نقصان بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
 همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
 زاشک دیده بدخواه تو سپید چوقار زرشک روز بداندیش تو سیاه چوقیر

وله فی التهنیه

ای جهان را بحضرت تو نیاز^{۴۱۷۵} در جام تو تا قیامت باز
 در گهت قبله ای، که بر که و مه خدمت او فریضه شد چو نماز
 کره ابروی سیاست تو آشتی داده کیک را با باز
 نظر رحمت عنایت تو لیمنی داده آردا ز نیاز
 در زوایای سایه عدلت فتنه در خواب کرده پای دراز
 گر جهان را بود زحرم تو سود^{۴۱۸۰} مرگ ز حیز خجل نگر و دباز
 در فلک را بود زری تو مهر در شب تا ابد کنند غراز
 آن حقیقت کمال تست که نیست آسمان را در و مجال مجاز
 و آن سعادت وجود تست که نیست حدثان را برو امید جواز
 ای ذجاعت شب بستم در سنگ خرم باد روز سنگ انداز

در مدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین حین آزرده شدن از حکیم گوید

زندگانی ولی نعمت ما باد دراز^{۴۱۸۵} در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز
 باد معلوم خداوند که: من بنده همی نیستم جمله حقیقت، چونیم جمله مجاز
 از موالید جهانیم من و کل جهان چیست کان را متغیر نکند عمر دراز؟
 از خلافی حرکت مختلف آمد همه چیز اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
 در بنی آدم چونانکه صوابست و خطاست کوز خاکست و همه خاک نیست و فراز
 این معانی همه معلوم خداوند منست^{۴۱۹۰} چون چنینست بمقصود حدیث آیم باز
 زید انمن خود سهیتی نهوای خط خوش شاید ارباز نمایم بطریق ابجاز

اولا، تا که ز خدام توام نتوان گفت
خدمت تو چونما زست مرا واجب و فرض
پایم از خطه فرمان تو بیرون نشود
در همه ملک تو انگشت بکامی نبرم^{۴۱۵}
نیست بر رای تو بوشیده که: من خدمت تو
چون چنین معتمد خدمت درگاه ترا
در خیال تو نه برفیق مراد تو بود
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان
قصه کوتاه کنم و غصه پردازم به^{۴۲۰}
دی در آن وقت که بر رای رفیعت بگذشت
گرهی گشت برابروی شریف پیدا
نه مرا زهره آن کز تو پیرسم: آن چیست؟
ساعتی بودم و واقف نشدم، رفتم و دل
گر بشریف جوابم نکنی آگه از آن^{۴۲۵}
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم
روز و شب جز سبب یافت و انصاف مباش
داده برباد رضای تو فلک خرمن دهر
نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب:

که: در کس بسلامی، مثلاً، کردم باز
بخدایی که جزو را نتوان برد نماز
سرم ادبیش تو چون شمع ببرند بگاز
تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز
از برای تو کنم، نزیبی تشریف و نواز
بهر آزار دلسی از در عفویم بمتاز
صورت ساحت من قاعده کینه مساز
آخر از وجه نصیحت بتوان گفت براز
تا نجاتی بودم، باشد، زین کرم و گداز
که: فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
از سیاست شده با عقده گردون انباز
یا گمانی که کند گردد ضمیرت پرواز
در کف خود چو تذر وی شده در چنگل باز
تا بود سال و مه و روز و شب اندر تنگ و تاز
سال و مه جز ندب دولت و اقبال میاز
شسته از آب سخای تو جهان تخته آاز
زندگانی ولی نعمت ما باد دراز

در مدح صدرالوزرا ناصرالدین حین دخل فی بلخ

موکب عالی دستور جهان آمد باز^{۴۲۱} بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت بادا
صاحب و صدر زمان ناصر دین، آنکه قضا
باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود
ز آستین داد دگر بار کند دست برون
شعله خوف و خطر باز نهد سر بنشیب^{۴۲۵} رایت امن و امان باز کند سر بفراز

کرگ با میش تعدی نکند در صحرا
 چنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف
 داعی شره که همی نعره بعیوق کشید
 ای شده دست ممالك زایادی تو پر
 دامن جاه ترا جیب فلك کرده سجود
 ببرد باس تو از روی اجل گونه ورنک
 سد حزم تو اگر کرد زمانه بکشند
 از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک
 بایه قدر تو جایست که از حضرت او
 با کف پای تو در خاک وقار آید چرخ^{۴۲۰}
 با چنین دست مرادست برون کن پس ازین
 هر کرا دست تو برداشت بیفزودش عز
 در گفت نامده، از بیم مذلت بجهد
 دست با عهد تو کرد دست قضا در کردن
 فلکی نه، چه فلك باش؟ که این يك سختم^{۴۲۰}
 زحل نحس نداری و نه مریخ سفیه
 عرض تو هست همه نغز چو تجویف دماغ
 ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار
 حاسدت با تو اگر نرد عداوت باز
 اجلش در ندب اول گوید : برخیز^{۴۲۰}
 عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود
 نیز من قاصر م از مدح تو در بیتی چند
 یارب، آن شب چه شبی بود؟ که در حضرت تو
 جان ما تیره تر از طره خوبان ختن
 عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب^{۴۲۴}
 چون رکاب تو گران گشت، عنان تو سبک

تیهو از باز تعاشی نکند در پرواز
 چه که در پنجه شیر و چه که در مغلب باز
 پس ازین زهره ندارد که بر آرد آواز
 وی شده چشم معالی بزرگی تو باز
 قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز^{۴۲۰}
 بدرد وهم تو بر کتم عدم پرده راز
 مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز
 و ز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز
 چرخ را عقل برون کرده بده دست انداز
 با کف دست تو در جود و سخا آید آرز^{۴۲۰}
 کز قناعت نکنم دست برون پیش نیاز
 جز که دینار، که در عمر نکردیش اعزاز
 همچو از بیم قطعیت بجهد از سر گاز
 کردن از مرتبه، چندان که بخواهی، بفر از
 طنز را ماند و من بنده نباشم طنز^{۴۲۰}
 ماه نمام نداری و نه مهر غماز
 جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز
 وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز
 آب دندان ترا زوکس نتوان یافت پیاز
 دست خون باخته شد، جای بیاران پرداز^{۴۲۰}
 گر چه اندر همه کاری بنماید اعجاز
 عذر تقصیر بگفتم بطریق ابجاز
 منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
 دل ما تنگ تر از دیده ترکان تراز
 کشته با عقده گردون سیاست انباز^{۴۲۴}
 شد سبک دل ز پیت عالمی از گرم و کداز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کردانها
 این همی گفت که: من درانرم ، نیزمران
 اینست اقبال که باز آمدی اندر اقبال
 تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب^{۴۲۴۵}
 در جهان گر چه مجاز نیست ، شب و روزت باد
 تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام
 ساحت عز ترا نیست کناری ، بهرام
 فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
 و آن همی گفت که : من در عقبم ، نیزمتاز
 تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
 تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز^{۴۲۴۵}
 همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
 وز ازل جامه جاه تو مزین بتراز
 عرصه عمر ترا نیست کرانی ، بگراز

وقال ايضا درحق شمس الدين بهروز

ای بر اعدا و اولیا خیر روز
 بر یکی جود فایض غالب^{۴۲۵۰}
 بخت نزدیک هست تو چو وام
 دانه بی میل و کرده بی کینه
 قالب دوستان را دل شیر
 ای بحق هر دو دو تصرف تو
 دان که اقبال غویش را دیدم^{۴۲۵۵}
 گشیش بهان بچه گونه داری حال
 گفت: و بیک بکسر نداری تو
 حدثنان کرد رای با افزار
 شب محنت با آخر آمد و گشت
 روزم از روز بهترست اکنون^{۴۲۶۰}
 باد عمرش چو عمر روز افزون
 حاسدانش همیشه سرگردان
 وقف بر آبریز سبلانشان
 جاودان از فلک خطایش این :
 در مکافات این و آن شب و روز
 وز دگر جاه قاهره کین تو ز
 کرم و ام تو ز و شکر اندوز
 دور این مایه ساز ضرورت سوز
 حالت دشمنان را تف یوز
 مالک هر دویی ، بدر و بدوز
 بارخ دل گشای جان افروز^{۴۲۵۵}
 زیر این ورطه ممالک سوز
 که بگو باز گشت آخر کوز ؟
 آسمان گشت مرغ دست آموز
 شب من روز و روز من نو روز
 از مراعات شمس دین بهروز^{۴۲۶۰}
 عمر اعداش عمر روز سپوز
 غم بریشان ز بخت بد پیروز
 آنچه گویند صوفیانش کوز
 کای بر اعدا و اولیا خیر روز

در مدح جلال الوزرا سید السادات خواجه مجدالدین ابوالحسن همرانی گوید

چون مقام خویش را باملك ری کردم قیاس^{۴۲۶۰} در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
 چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی عقل سی روز و طمع ماهی بود رأساً براس
 ای طمع، از خاک زرین گرتهی داری تو کیس وی طرب، از آب رنگین گرتهی داری تو کاس
 وی دل ارقومی نکردند از تو یاداند رحیل عیب نبود، زانکه از اطوار نسناسند ناس
 تا خداوندی چو مجد دولت و دین بوالحسن حق شناس بندگان باشد، چه غم؟ اورا شناس
 آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراك عقل^{۴۲۷۰} راست چونان کز کمال عقل ادراك حواس
 یابد از یک التفاتش ملك استغنا نیاز هم چنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
 خواستم گفتن که: دست و طبع او بحرست و کان عقل گفت: این مدح باشد نیز بامن هم پلاس
 دست او را بر چون گویی و آنجا صاعقه؟ طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتیاس؟
 دهر و دوران در نهاد خویش زان عالی ترند کز سر تهمت منجمشان پیمايد بطاش
 در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید^{۴۲۷۵} گفت با خود: ای عجب انعم البدن، بس اللباس!
 ای نداده چرخ جودت تن درین سوی شمار وی نهاده دخل جاهت پای زان سوی قیاس
 ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
 عالم قدرت مجسم نیست، ورنه باشدی اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
 مرگ بیرون ماند از کیتی چو تقدیر معال گر دروسدی کشی از خاک حزم و آب باس
 بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن احتیاج^{۴۲۸۰} ز آنکه باشد از همه کس التماس التماس
 «انظر و ناقتبس من نور کم» کی گفت چرخ؟ کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس
 ختم شد بر تو سخا، چونانکه بر من شد سخن وین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
 دور نبود کین زمان بر وفق این دعوی که رفت در دماغش خود شهادت راهمی گردد عطاس
 وین که من خادم همی پردازم اکنون ساحر هست سامری گو: تا بیابد گوشمال لامساس
 از چه خیزد در سخن حشو؟ از خطا بینی طبع^{۴۲۸۵} و ز چه افتد پرزه بردیا؟ ز ناجسی لاس
 تا بود سیر السوانی در سفر دور فلك و ندران دوران نظیر گاو و از گاو خراس
 گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد تامه نو کشت زار آسمان را هست داس
 دامن عمر تو پاك از گرد آس آسمان وز جفای آسمان خصم تو سر گردان چو آس

تا که باشد این مثل کالیاس احد الراحتین بادی اندر راحتی کان را نباشد بیم یاس
بی سیده دم شب خذلان بد خواست چنانک^{۴۲۹۰} تا صبح حشر می گوید: «احادا ام سداس»؟

وله بمدح الصاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح طاهر بن المظفر ویشکی هن العارضة

زهی! دست تو بر سر آفرینش	وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و دولت	بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطه کون کرده	رسوم ترا زیور آفرینش
ترازی نه چون طاهر بن المظفر	بعهد تو در ششتر آفرینش
اگر فضله کوهر تو نبود ^{۴۲۹۵}	حقیر آمدی کوهر آفرینش
وگر اختر تو نبود نگشتی	سعادت رسان اختر آفرینش
گشاد نفاذ تو گردون فطرت	پیردازد از دفتر آفرینش
بیاد عدم بر دهد گر بخواهد	خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا بارها کرده عزم مصمم	که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کلا، گرنی ^{۴۳۰۰}	بکردی فنا در خود آفرینش
بدیوان جاهت گزینند انجم	خبراج نهم کشور آفرینش
و زاقطاع جودت رسانند ارکان	وجوب همه لشکر آفرینش
تو، ای سرور آفرینش، نبینی	که هر دم قضا، مادر آفرینش
یزهر تمام از طبیعت میرسد	که: هم به نشد سرور آفرینش؟
ترا کرد گل از برای تعطف ^{۴۳۰۵}	موکل کند بر سر آفرینش
نکسر که باشد؛ که چون باتوشعنه	بگردد بگرد سر آفرینش
حوادث چرا گستر دبستری کان	بمعنی بود بستر آفرینش
گوامی کنم بر تو همان؛ ای طبیعت	درین داوری داور آفرینش
که تا گرم سردی برویش نیاری	که اینست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت ^{۴۳۱۰}	زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی، که جز باتو نیکو نیاید	قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بینغ در آب و خاکی	کز دست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندان که در طول و عرضش نشاید بجز محور آفرینش

بمدح الامام قطب الدین ابوالمظفر العبادي

ای شادی جان آفرینش وی گوهر کان آفرینش
 ای محرم خلوتی، که آنجا^{۴۳۱۵} محسوس نشان آفرینش
 ای بلبل بوستان تجرید در شورستان آفرینش
 در جلوه کشیده کشف نطق اسرار نهان آفرینش
 در بدو وجود گفته پیرت کای بخت جوان آفرینش
 ناجسته ز فکر تن روان تر تیری ز کمان آفرینش
 آزاد مراتب یقینت^{۴۳۲۰} ز آسیب گمان آفرینش
 بی فاتحه ثنا نبرده نام تو زبان آفرینش
 در شیوه اختراع و ابداع بی تاب و توان آفرینش
 کم کرده گران رکابی تو تیزی عنان آفرینش
 در بی صفتی علو نعت بر تر ز بیان آفرینش
 و ز بی جهتی هلال قدرت^{۴۳۲۵} فارغ ز بنان آفرینش
 نایسته نبوده تا که بوده پیش تو میان آفرینش
 صیت تو گرفته صد ولایت زان سوی جهان آفرینش
 ده یازده قبول داری بر کل مکان آفرینش
 بیشست زکوة مایه تو از سود و زیان آفرینش
 سو گند بجان تو خورد عقل^{۴۳۳۰} یعنی که بجان آفرینش
 ای نازده آفرینشت را عبادی و آن آفرینش
 هر نوبت مجلس بهارست در فصل خزان آفرینش
 سرگم شده نعره مریدانت بر لب ز فغان آفرینش
 افتاده بر آستانه سمع مست از تو روان آفرینش
 لوزینه استعاره تست^{۴۳۳۵} آرایش خوان آفرینش
 نقد سخنت چو رایج افتاد در داد و ستان آفرینش

صراف سخن ، که نفس کلست بر طرف دکان آفرینش
 پرسید ز عقل کل که: آن چیست؟ گفتا : همه دان آفرینش
 تا ابلق تند دهر رامست اندر خم ران آفرینش
 در خدمت دور دولت باد^{۴۳۴} دوران زمان آفرینش
 شیرین ز زبان شکرینت تا حشر دهان آفرینش

بمدح الخاتون الاجل صفوة الدين مریم

ای نهان گشته در بزرگی خویش وز بزرگی ز آسمان شده بیش
 آفتاب این چنین بود که تویی آشکار و نهان ز تابش خویش
 تو ز اندیشه زان دوسوی جهان هم ازین سوی عقل دور اندیش
 باد بر سده تو هم نرسد^{۴۳۵} باد فکرت ، نه باد خاک پریش
 وهم را بین که طیره برگشتست بر بیفکنده پای ز آبله ریش
 ای توانگر ز تو بسیط زمین وز نظیر تو آسمان درویش
 رسم رفتست ، اگر نه در زنبور در بر نوش ها نشستی نیش ؟
 لطف اربای در نهد بمیان کرگ را آشتی دهد با میش
 آسمان گر سلاح بر بندد^{۴۳۶} تیر تدبیر تو نهد در کیش
 جان نو داده ای جهانی را فرق ناکرده اصل مذهب و کیش
 این نه خلقتست ، نور خورشیدست که بییگانگان رسد چون خویش
 شادباش ، ای بمعجزات کرم مریمی از هزار عیسی بیش
 ماهتاب از مزاج بر گردد گر بخلق تو بر بمالد خویش
 ورکند چوب آستان تو حکم^{۴۳۷} شعله چوبها شود آویش
 بخدا ، ارکس این قوافی را بر سخن بر نشاندی بسریش
 تا نگویی که شعر مختصر است مختصر نیست ، چون تویی معیش

در توحید گوید

مقدری ، نه بآلت ، بقدرت مطلق کند بشکل بخاری چو گنبد ازرق

نه خشت ورشته معمار را درو بازار نه چوب وتیشه نجار را درو رونق
 بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه^{۴۳۶۰} زمهر و ماه گشاده در آن میان بیریق
 حصار کرده برین آبگینه گون طارم بگرداوزه از بحر بی کران خندق
 نه از فراز توان کرد حیلست مرکوب نه از نشیب توان ساخت جایگاه امن
 نه منجنیق رسد بر سرش، نه کشکنجیر نه تیر چرخ، نه سامان بر شدن بوهی
 درو بحکم روان کرد هفت سیاره ز لطف داد وطنشان دوازه جو سق
 میان گنبد پیروزه راند بحر محیط^{۴۳۶۵} میان آب چنین خاک توده معلق
 بر آن که: مبدع ابداع اوست بی آلت گواه بس بود، ای شور بخت خام خرق
 چه ظن بری که بخود آسمان شدست بلند؟ گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق
 نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق نه بی کتابت کتاب شد نگار ورق
 جزو بصنع که آرد چو عیسی از مریم؟ جزو بلطف که آرد چو موسی ز علق؟
 که بر فراز دهد بامداد مطلع صبح؟^{۴۳۷۰} که بر فروز دهد شب بصد صبح شفق؟
 که باشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ؟ که یوشد از اثر باد بر سمن قرطی؟
 تبارک الله ازان قادری، که قدرت او دهان و دیده نماید زعبهر و فستق
 گهی ز آب کند تازه چهره گلنار گهی بیاد کند پاره لاله را یلمق
 گهی ذلیل کند قوم پیل را از طیر گهی هلاکت نمرود را گمارد بق
 تراست ملک و تویی ملک دار و ملک بخش^{۴۳۷۵} تراست خدایی بهر دمی، الحق
 ز دست باد تو بخشی بیوستان سندس ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق
 بحکم ماردمان را بر آری از سوراخ ز بهر طعمه داسو و لقمه لقلق
 بدفع زهر بدانا نموده ای تریاک بنفع طبع بیمار داده ای سرق
 بیاغ بلبل از شوق تو گشاده زبان بشاخ فاخته بریاد تو گرفته سبق
 دوات در طلب آب لطف تو دلخون^{۴۳۸۰} قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق
 نه درکنام چرد بی امان تو آهو نه بر هوا گذرد بی رضای تو عقق
 زمار مهره تو آری، ز ابر مر و اید ز گاو عنبر سارا، زیاسیمین زنبق
 تو نام سید سادات بگذرانیدی ز هفت کشور بر آسمان هفت طبق
 بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق بهر چه از تو رسیده است گفته ام: صدق

نه در پیام تولا کرده ام بهیچ طریق^{۴۳۸۵} نه در رسالت او منکرم بهیچ نسق
 نه در خلافت بویکردم ز نهم بخلاف نه بر امارت فاروق بر مجال نطق
 نه در نشست عثمان چو رافضی بد گوی نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
 سرخوار چ خواهم شکافته چو انار دل روافض ملعون کفیده چون جوزق
 بزخم خنجر صمصام فعل پاره جگر بتیر بیلک زهر آب داده خسته حدق
 مهیمن ، چو بتوفیق تو کشادم لب^{۴۳۹۰} شد از هدایت لطف تو گفته ام مغلق
 اگر چه عادت دق نیست انوری را لیک ز در گه تو کند، یارب ، اربشاید ، دق
 منم سوار سخن، گر چه نیستم در زین ز در گه ملکان خنگ و ابرش و ابلق
 سواد نظم مرا گر بود بر آب گذر کنند فخر رشیدی و صابر و عمق
 چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت چه سود خواندن اخبار بلغه و منطق؟
 یکی جریده اعمال خود نکردم کشف^{۴۳۹۵} بکردم ارچه حساب هزار مستغرق
 کنون چو عذر گناهان خویشتن خواهم ز شرم خون رودم از بدین بجای عرق

در مدح جلال الوزرا خواجه اوحداالدین اسحق می گوید

دوش سر مست آمدم بو نایق با حریفی همه وفا و وفاق
 دیدم از باقی پریدوشین شیشه ای نیمه بر کناره طاق
 می چون عهد دوستان بصفا تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
 هر دو در تا بغاها رفتیم^{۴۴۰۰} که نبود از شتا هوای رواق
 بنشستیم بر دریچگی که همی دید قوسی از آفاق
 بر یمین ز منطقی اجزای بر یسارم ز هندسی ادراق
 همه اطراف خانه لعمه برق زان رخ لامع و می براق
 شکر نقل ما ز شکر وصال جرعه جام ما ز خون فراق
 نه مرا مطربان چابک دست^{۴۴۰۵} نه مرا ساقیان سیمین ساق
 غزلکهای خود همی خواندم در نهادند و راهوی و عراق
 ماه ناگه بر آمد از مشرق مشرقی کرد خانه از اشراق
 بسخن در شدیم هر سه بهم چون سه یار موافق و مشتاق

ماه ناگه برآمد از مشرق مشرقی کرد خانه از اشراق
 بسخن در شدیم هر سه بهم^{۴۴۱۰} چون سه یار موافق و مشتاق
 ماه را نیکویی همی گفتیم که، درینى باجماع محاق
 ذوشجون شد حدیث و دردادیم قصه چرخ ازرق و زراق
 گفتیم، آیا کسی تواند کرد؟ در بسیط زمین علی الاطلاق
 منع تقدیر او با استقلال کشف اسرار او باستحقاق
 نه ازان طایفه که بشناسند^{۴۴۱۵} معنی احتراق راز احراق
 نه ازان دایره که در تدویر بتوانند زد ز نطق نطق
 ماه گفتا که: برق و همی بود که برین گنبد آمدی بیراق
 عصمت ایزدی رکاب و عنانش مدد سرمدی ستام و جناق
 در خراسان ز امتش مردیست که برو عاشقست ملک عراق
 دانی آن کیست؟ او حدالدینست^{۴۴۲۰} آن ملک خلقت و ملوک اخلاق
 گفتیم: ای ماه، نام تعیین کن گفت: مخدوم و منعمت اسحاق
 آسمان رتبی، که سجده برند آسمانهائش خاضع الاعناق
 مکنتش بسته با قضا پیمان قدرتش کرده با قدر میثاق
 خلف صدق او شد دست قدر چون شود در نفاذ حکمش عاق؟
 فکرش نسخه وجود آمد^{۴۴۲۵} راز گردون درو خط الحاق
 رایش از آفتاب نیست چرائی سفر آسمان نیاید شاق؟
 لغو سبع المثنی سخنش لغت منہیان سبع طباق
 بوی کبریت احمر صدقش از عطارد بیرده زنگ نفاق
 خرقه پوشست چرخ، ارنه زدیش رفعت بارگاه او مخراق
 رای عالیش فالق الاصباح^{۴۴۳۰} دست معطیش ضامن الارزاق
 بی نیازی عیال همت اوست صدق او در سخا بجای صدق
 رغبتش رغم کان و دریا را چار تکبیر کرده و سه طلاق
 کرمش آزرا، که فاقه زدست زاملا اندر افکند بفراق
 خون کانه بریخت کین سخاش کوه زان یافت ایمنی زخناق
 بکرم رغبتش بدان درجه است^{۴۴۳۵} که بنظاره رغبت احداق

کم نگردد، که کم نخواهد شد طول و عرض هوا باستنشاق
 بیش گردد، که بیش داند شد شرح و بسط سخن باستنطاق
 تا زمان همچو روز باشد شب تا عدد همچو جفت باشد طاق
 روز و شب جفت کبریا بادا در چنین باغ و دراع و طارم و طاق
 عزاد در ازای عز وجود^{۴۴۴۰} ناز معشوق و ناله عشاق

در مدح فخرالدین، گر شایسته بن ولی بن فرامرز بن علاءالدوله الملقب
 باینانج ملکا خاص بك گوید

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزك نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف، نه شك
 بسته گرد مو کبت صد پرده بر روی سماك کرده نعل مر کبت صدر خنه در پشت سماء
 هر کجا حزم تو ساکن، موج فوجی از ملوك هر کجا حزم تو جنبان، جوش جیشی از ملك
 چون رکاب تو گران گردد، عنان تو سبك روز هیجا، ای سپاهت انجم و میدان فلک
 قابل تکبیر فتح از آسمان گوید که: هین! ^{۴۴۵۰} القتال! ای حیدر ثانی، که النصر معك
 شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان کالامان، ای فخر دین اینانج ملکا خاص بك
 چشمه تیغ تو هم بر آب و هم بر آتشست چشمه ای دیدی میان آب و آتش مشترک؟
 جان و جاه خصم سوزان و گدازان زان بود چون بآتش در حشیش و چون بآب اندر نمك
 فتنه را رایت نگون کن، هین! که اقرار قضا ایمنی را تا قیامت کرده بر تیغ تو چك
 گر تر ایزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم ^{۴۴۵۰} خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حك
 عالم و آدم نبود ستند کندر بدو کار زید از اعل درج شد، عمرو از اهل درك
 در بیزدان اقتدا کرد دست سلطان واجبست شاه والا تر نهد چون حق نکو کرد دست دك
 حد قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه خود تفاوت در عیار زر که داند جزمحك؟
 بایه قدرت نشان می خواست، گردون از قضا گفتش: اینك ز آفرینش پاره ای ز آن سوترك
 ملك بخشا، بنده در حرمان میمون در گهت ^{۴۴۵۰} چون خلافت بی علی بودست و زهرابی فدك
 آسمان از مجلسست بفگندش از روی حسد تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسك
 او بناراج قضا در، چون غنیمت در مصاف زو طبایع در جندل کین: عفولی و آن عفولك
 پای چون هیزم شکسته، دل چو آتش بی قرار مانده در اطوار دود و دم چو ماهی در شبك
 دوستان بایك دلی بر خون که اینك قدمضی دشمنان بی يك دهان پر خنده: کاینك قد هلك

آسمان خود سال و مه باینده این دستان کند^{۴۶۰} در دیش با خیش دارد، در تموزش با فنك
شکر یزدان را که، این دم دست بوشش داد دست تا نباشد همچو عنقا، خاصه در عزلت، غراب
تا نباشد همچو شاهین، خاصه در قدرت، کرک جان خصم از تیر سیم رخ افگنت بر شاخ عمر
باد لرزان در بدن چون جان کنجشك از تفك ساحت از شاعران پرا خطل و فضل و جریر
مجلست از ساقیان پرا خطی و آی و یمك

در تعریف همارت خواجه عزیزالدین طفرایی گوید

ای نمودار ارتفاع فلک^{۴۶۵} ساکنانت مقدسان ملک
اوج سقف تو راز دار سماک بیخ صحن تو هم نشین سمک
در تمیز میان جنت و تو رای رضوان در افتاد بشك
پختگی داشت دیگ دهر و نداشت راستی، بی ملاحیت تو نمك
فلکی، کوکبت عزیزالدین آن نه کوکب، و رای او نه فلک
آن در ابداع و امتحان علوم^{۴۷۰} رای عالیش کیمیا و محك
آنکه در حفظ خدمت میمونش با حصول درج خلاص درك
و آنکه تعیین پایه قدرش ز آفرینش بود فراز ترك
کرده تاریخ رسم او منسوخ سمر و رسم دوده برمك
عدد سالهای عمرش بساد همچو تاریخ پانصد و چل و يك

در مدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه علاءالدین محمود گوید

ای گشته نوك كلك تو صورت نكار ملك^{۴۷۵} او بی قرار و داده مسیرش قرار ملك
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد چندان هزار تعبیه از کار و بار ملك؛
تا كلك در یمین تو جاری زبان نشد نور نگین زبانه نزد در یسار ملك
الا ازان لعاب که منسوج كلك تست دیباچی قضا نکند بود و تار ملك
علم خدای برد و قلم ساخت حل و عقد آن را زدان غیب شد، این راز دار ملك
آن در ازل بدست قضا کرد کار دهر^{۴۸۰} وین تا ابد بیای قدر داد کار ملك
كلك ترا، که عاقله نسل آدمست آورد ناقل طرب از جویدار ملك

ذات ترا ، که واسطه عقد عالمست
 عمریست تا که نشو نبات فساد نیست
 الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر
 بر چار سوی باس تو قلاب مفسدت^{۴۸۵}
 بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند
 تقدیر گرد باره حزم تو طوف کرد
 ایام امتداد نفاذ ترا بدید
 از سایه وقوف تو بیرون نیافتند
 دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو^{۴۹۰}
 ای بارگاه تو افق آفتاب عدل
 چون خوانمت وزیر که صبداد شه نشاند
 يك مستحق نماند کز انصاف تو نیافت
 فاروق حق و باطل ملک زمین تویی
 خورشید روزکی دوسه پیش از وزارتت^{۴۹۵}
 یعنی که : ملک را بوزارت سزاهم
 چون در سواد ملک بجنید رایت
 تقدیر گفت : خیمه بکن ، هین ! که آمد آنک
 باری ، کسی که ملک برد انتظار او
 آن ملک در بسیط زمین خواستگار او^{۵۰۰}
 تا روزگار هست تصرف همی کند
 ای در تصرف تو جهان تا ابد ، مباد
 عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد
 ملکی که خیمه از خم گردون برون زد دست
 بردر گهت رکوع وضع و شریف دهر^{۵۰۵}
 پرورد دایه شرف اندر کنار ملک
 با آفتاب رای تو در نو بهار ملک
 از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
 دست بریده باز کشد از عیار ملک^{۴۸۵}
 گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
 گفتا : زهی ! اساس ، که دارد حصار ملک
 گفتا : زهی ! دوام که دارد مدار ملک
 گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
 نو نوه می فزاید خویش و تبار ملک^{۴۹۰}
 وی آستان تو ربض استوار ملک
 توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
 معراج تخت دولت و معلاق دار ملک
 احسنت و شاد باش ، زهی ! حق گزار ملک
 بر پای کرد نوبتی در جوار ملک^{۴۹۵}
 برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
 ای در سواد سایه تو بیخ و بار ملک
 هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
 نه چون تویی که هرزه بری انتظار ملک
 و ندر بسیط او همه کس خواستگار ملک^{۵۰۰}
 اندر نهان ملت و در آشکار ملک
 يك روزه روزگار تو جز روزگار ملک
 یارت خدای باد و شکوه تو یار ملک
 در زینهار تو ، نه تو در زینهار ملک
 در مجلسست سجود صفار و کبار ملک^{۵۰۵}

در مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی و تشریف عمارت او گوید

حبذا ! کارنامه ارتنگ ای بهار از تو برده رشک برنگ
 صنعت از صحن خلد دارد عار سفت از سقف چرخ دارد رنگ
 داده رنگ ترا قضا ترتیب زده نقش ترا قدر بیرنگ
 صفت قندهار پیش تو زشت عرصه روزگار نزد تو ننگ
 وحش و طیرت بصورت و بصفه^{۴۵۱۰} همه همواره در شتاب و درنگ
 تیر ترکان فارغست از تاب تیغ گردانت ایمنست از زنگ
 داعی زایران درت بصریر هم زیگ خطوه، هم زیگ فرسنگ
 حاکی مطربان خمت بصدا هم در آن پرده، هم در آن آهنگ
 لب نایب می سراید نای دست چنگیت می نوازد چنگ
 بوده بریاد خواجه بیکه و گاه^{۴۵۱۵} جام ساقیت پر شراب چوزنگ
 مجددین، بوالحسن، که فرهنگش خاک را فر دهد، هوارا هنگ
 آنکه عدلش در انتظام امور شکل پروین دهد بهفت اورنگ
 و آنکه سهمش در انتقام حسود ناف آهو کند چوکام نهنگ
 تا بود پشت و روی کار جهان که شکر در مزاج و گاه شرننگ
 باد پیوسته از سرشک حسود^{۴۵۲۰} روی بدخواه تو چوپشت پلنگ

در مدح رضی الدین ابورضا گوید

اکنون که مهد دولت خورشید در حمل
 شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب
 تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب
 در دولت ولایت والی نو بهار
 از بس نبات مختلف الوان که بر دمید^{۴۵۲۵} در سرفکند ساحت هر حله ای حلال
 این چند روز در چمن باغ کی چمند؟
 از یاسمین چو ساحل عمان شد دست دشت
 بالخیبر و السلامة و الامن قد نزل
 تا کرد آفتاب گذر بر سر حمل
 فالدور قد تناسب و الدهر اعتدل
 بگرفت ابر شغل و نسیم صبا عمل
 جز بر بساط لاله غزالان مکتحل
 وز لاله همچو کان بدخشان شدست تل

چون روی یار شد چمن و باغ فی الحلال هم شکل خلد شد طرف راغ فی المثل
 در بر کشد دواج منقش کنون زمین بر سر نهد کلاه مرصع کنون قلل
 از جیب و آستین و کربیان دلبران^{۴۵۳} گیرد هزار گونه نشان دامن جبل
 بخشای بر کسی که درین خوشترین زمان در دست روزگار مهانست و مبتذل
 دور از بتی که بر رخ خورشید عکس او مه را خطر نباشد و خورشید را محل
 شیرین لبی که زلف و لب دلبرش ببرد خوش بویی از بنفشه و شیرینی از عسل
 سرخ و سپید و لاغر و فریش چارچیز الخدو الترائب و الحضر و الکفل
 وضاحه الثنیه و صماخه اللخا^{۴۵۴} قتالة اللواحق، فتانة العقل
 نی نی، که داد دوری ازان لاله رخ مرا در وصف آن غزال چه گویم گهی غزل
 صدر اجل عالم ناصح رضی دین آن ناسخ مشاده و آن راسخ مهل
 فرخنده بورضا، که رضای دلش خدای اصل نجات خلق جهان کرد در ازل
 چون حاتمست سابق و عاشق ببذل و بزم چو صاحبست کامل و کافی بعقد و حل
 ای صدر مهتری بتو چون دهر استوار^{۴۵۵} وی دای خود خواجگی بتو چون چرخ بی علل
 ای ملجأ زمانه وای مرجع جهان وی سرفراز مکرم وای خواجۀ اجل
 آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب بگرفت در زمان طرف دامنش اجل
 تا دست بذل تو بجهان سایه گسترید عرض حسود جاه تو ماندست مستدل
 طولیست مردهی ترا در چهار چیز فی الفهم والتفکر واللیل والامل
 چرخم بدین غرور تسلی همی دهد^{۴۵۶} کالدهر فی القلب و الخدد دول (۲)
 زین یشتر با سپهر ندارم دل ضراب زین یشتر با زمانه ندارم سر جدل
 بگذاشتم عنان امانی بدست تو خواهیم صاف خمرده و خواهم در حل
 دردا! کنون که ابر بهاری زیر گ و بار بر گلستان باغ ببندد بسی کل
 خوش گردا از طراوت آن وقت هر خراب خرم شود ز دولت این فصل هر طلل
 کاسه بدست گیر، که عکس بلور آن^{۴۵۷} سوزد بخاصیت بفلک نحسی زحل
 دور تو تا فذلک دوران، علی الدوام عمر تو تا بقیث کیتی علل العمل

گفتم چنانکه صابر پاکیزه نظم گفت:

«آمد زحوت چشم خورشید در حمل»

در مدح صدر اجل جلال الوزرا خواجه جمال الدین ابوبکر سمرقندی گوید

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل
ای بی بدل چو جان ، بدلی نیست بر توام
گشتی بنیکویی مثل اندر جهان حسن^{۴۵۵}
ترسم که : روز وصل تو نادیده ناگهان
دردا و حسرتا و دریا ؛ که روز و شب
در مشکلی فگند مرا عشق تو ، که آن
صدرام ، امام طریقت ، جمال دین
صدری که چون سخن ز سخن های او رود^{۴۵۶}
سری شود مشاهده بی صوت و بی حروف
روح از سبب آنکه مگرو حی منزلست
رایش فرو گشاده سرا پرده فلك
در روح او دمیده قضا صدق چوق یقین
باحزم او طریقت دین فارغ از فتور^{۴۵۷}
خورشید علم را بفلك شرح و بسط او
ای در وقار حاکی اخلاق تو زمین
گرنز پی حسود تو بودی وقار تو
صافی ترست جوهرت از روح در صفا
در بحر علم گشتی نطق تو می رود^{۴۵۸}
در برق فکرت نرسد ناوک عقول
نه راه همت بزند رتبت جهان
آن کس که با محاسب جلد از کمال جهد
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر
شعرش همه نکست شد و نظمش همه مدیح^{۴۵۹}
آری بقوت و مدد تربیت شوند
وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل
بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل ؛
تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل
با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل
جز كلك خواجه کس نکند در زمانه حل
لطف خدا و روح هنر ، مایه دول
ادراك منهزم شود و عقل مبتدل^{۴۶۰}
نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل
اندر فتد بسجده که : سبحان لم یزل
قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل
در ذات او سرشته قند علم چون عمل
با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل^{۴۶۱}
بیت الشرف شد دست چو خورشید را حمل
وی در ثبات راوی افعال تو جیل
برداشتی ز روی زمین عبادت جمل
عالی ترست منبرت از عرش در محل
بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل^{۴۶۲}
در سمع خاطرت نشود عشوه امل
نه آب عصمت ببرد آتش زلل
نشناخت جز بحیله گری اکثر از اقل
زین پیش گرچه بود همه پردم چون بصل
قولش همه مثل شد و در جش همه غزل^{۴۶۳}
باران و برك و گل گهر و اطلس و غسل

تا باد گل فشان بوزد بر چنار و سرو
آن در جوار خاک خرامان و تیز رو
این بر بسیط باغ گرازان و خوش خرام
گاه از نسیم آن دهن خاک پر عبیر^{۴۵۸}
در باغ علم همچو گل نو شکفته باش
پای زمانه در تبع تابع تو لنگ
تا ابر در فشان گذرد بر حسیض و تل
چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
چون بر زمین آینه کون ناقه و جمل
گاه از نثار این چمن و باغ پر کلل
دشمنت چون بیرگ گل تر درون، جمل
دست سپهر درمعد حاسد تو شل

در مدح خواجه ناصر الدین ابوالفتح طاهر و یصف الریبع

جرم خورشید چو از حوت در آید با حمل
کوه را از مدد سایه ابرو نم شب
سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا^{۴۵۹}
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
پیش بیکان گل و خنجر یید از بی آنک
بر محیط فلک از هاله سیر سازد ماه
و زبی آنکه مزاجش فگند فاسد خون
باد با آب شمر آن کند اندر بستان^{۴۶۰}
و آن کند عکس رخ لاله بگردش که بشب
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو
هر کرا فصل دی از شغل نما عزلی داد
پیش اطفال نبات از جهت قوت و قوت
هر نماز دگری برافق از قوس قزح^{۴۶۱}
بمثالی که بچیزش مثل نتوان زد
ناصر دولت و دین، طاهر طاهر نسب، آنک
آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور
آنکه داخل بود اندر سخش صدق و صواب
و آنکه خارج بود از مکر متش روی و ریا^{۴۶۲}
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
پر طرایف شود اطراف، چه هامون و چه تل
لاله را پای بگل در شود اندر منهل^{۴۶۳}
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
تا نسازند کمین و نسگالند جدل
بر بسیط کره از سبزه زره پوشد تل
سرخ بید از همه اعضاء بگشاید اکمل
عکس آتش نکند کرد تنور منقل
راست چون آنکه تو گویی همه ناقه است و جمل
شعنه نفس نباتیش در آرد بعمل
کرده یک روی در اعلی و دگر در اسفل
در گهی بینی افراشته تا اوج ز حل^{۴۶۴}
جز بعالی در دستور جهان صد ارجل
سبب تربیت دین شد و ترتیب دول
و آنکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
همچو از معجزه های نبوی زرق و حیل

نطق پیش قلمش لال بود چون اُخرس
 طبع نامیزد بی رخستش الوان حدوث
 زاید از دست عنانش همی اعیال صبا
 روز مولود موالید جهانش گفتند :
 ای باجناس شرف در همه اطراف سمر^{۶۰۵}
 جز در آینه و آبت نتوان یافت نظیر
 نه خدایی و دهد دست تو رزق مقدور
 هر چه در نعمت تو گویم همه دانی که رواست
 مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست
 شعر نیکو نبود جز بمحل قابل^{۶۱۰}
 نتوانم که جهان دگرت گویم ، ازانك
 سبب از سعی تو داند ، نه ز اسباب وجود
 بامكان تو زمین مه بود از هفت فلک
 هست باجود تو ایمن همه عالم ز نیاز
 کهر با چون گره ابروی باس تو بدید^{۶۱۵}
 بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس
 دست عدل تو گشادست چنان در عالم
 بود بی بالش تو صدر وزارت خالی
 خصمت اردولتکی یافت مزور ، آن را
 آخر الامر در آمد بسر اسب اجلش^{۶۲۰}
 بس بقایی نبود خصم ترا در دولت
 ای دعاوی سخابی کف دست باطل
 بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو
 ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی
 گاه با ضربت رمحی ز سماك راح^{۶۲۵}
 رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست

عقل پیش نظارش کژنگرد چون احوال
 عقل شناسد بی دفترش اکثر ز اقل
 خیزد از پای رکابش همی آرام جبل
 مرحبا ! ای ز عمل آخر و از علم اول
 وی بانواع هنر در همه آفاق مثل^{۶۰۵}
 جز در اندیشه و خوابت نتوان دید بدل
 نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
 چیست کان بر تو روانیست ؟ مگر عز و جل
 طاعتی کان نه ترا آرام طغیان و زل
 شرع کامل نبود جز بنی مرسل^{۶۱۰}
 این جهان نیست مفصل ، تو جهانی مجمل
 مدت از عون تو ماند ، نه ز افلاك و دول
 با کمال تو جهان که بود از يك خردل
 هست با عدل تو خالی همه گیتی زخل
 خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل^{۶۱۵}
 وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل
 که فرو بندد گر قصد کند دست اجل
 بود بی حشمت تو کار ممالك مهمل
 روز کی چند نگه داشت بتزوی و حیل
 تا در افتاد يك حادثه چون خربو حل^{۶۲۰}
 چه عجب رایحه گل نبرد روح جعل ؟
 وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل
 غم ایام نخوردست ، نه اکثر ، نه اقل
 کاتش و آب کند با شکر و موم و غسل
 گاه در نگفت عزلی ز سماك اغزل^{۶۲۵}
 داشتی چون گل دوروی اثر خوب و خجل

گوش کاره شود از قصه من ، لاتسمع
 بخت بیدار تو بود این که برانگیخت چنین
 لله الحمد ! که تا حشر نمی باید بست
 شد زفر تو همه مغز چو تجویف دماغ^{۴۶۳۰}
 تا محل همه چیز از شرف او خیزد
 تا بود فاعل اول ز سموات اعلی
 باد خصم تو کم از قابل آخر بیها
 صدرو بالش ز تو آراسته در هر مجلس
 در گهت مقصد ارکان و برو بر حجاب^{۴۶۳۵}
 پای اقبال جهان سوی بداندیش تولنك
 روز، پذیرفته و روزت همه فرخنده چو عید
 روز قضا بسته بادخل ابد وجه ازل
 دست مسند ز تو افراشته در هر محفل
 دست آسیب زمان سوی نکو خواه تو شل
 وز قضا بسته بادخل ابد وجه ازل
 هوش واله شود از غصه او ، لاتسأل
 دولت خفته اوراز چنان خواب کسل
 در قطار تعبش نیز، نه ناقه ، نه جمل
 گر چه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل^{۴۶۳۰}
 جاودان بر همه چیزیت شرف بادو محل
 تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
 باد قدر تو براز فاعل اول بمحل
 دست مسند ز تو افراشته در هر محفل
 دست آسیب زمان سوی نکو خواه تو شل
 وز قضا بسته بادخل ابد وجه ازل

در مدح زینة الخواتین ملکه عصمة الدین خاتون گوید

مرحبا ! موکب خاتون اجل
 آنکه بر دست نهایت با بد
 آن بجاه و بهنر مه ز فلك^{۴۶۴۰} و آن بقدر و بشرف بر زحل
 با نوازش الم درد شفا
 ای باحسان هنر گشته سمر
 دهر نتواندت آورد نظیر
 عصر با جود تو ایمن ز نیاز
 نقش کلکت همه در منظوم^{۴۶۴۵} در نطق همه وحی منزل
 با کمال تو فلك يك نقطست
 تیغ مریخ کند قهر تو کند
 دست عدل تو اگر قصد کند
 از خداوندان سرور ز تو نیست
 ای مه از گوهر آدم بشرف^{۴۶۵۰} وی براز کنبد اعظم بمحل
 عصمت دین شرف داد و دول
 و آنکه کردست بدایت بازل
 و آن بقدر و بشرف بر زحل
 با خلافت اسد چرخ حمل
 وی بانواع شرف گشته مثل
 چرخ نتواندت آورد بدل
 دهر با عدل تو خالی ز خلل
 در نطق همه وحی منزل
 با وقار تو زمین يك خردل
 مشکل چرخ کند کلك تو حل
 دور دارد ز جهان دست اجل
 جز خداوند جهان عز وجل
 وی براز کنبد اعظم بمحل

بندہ هر چند بخدمت نرسید	متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برد	آن گذشتست کزان لاتسأل
بندها داشته بی هیچ گناه	عزایها یافته بی هیچ عمل
آن همه مغز چو تجویف دماغ	وین همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود بیش هنوز ^{۴۶۵}	تا برستست ازان ویل و روجل
تا باول نرسد هیچ آخر	تا چو آخر نبود هیچ اول
بادبی اول و آخر همه عمر	شب و روزت چو شب و روزامل
نوش در کام حسود تو شرنگ	زهر در کام مطیع تو عسل
بای دور فلک و دست قضا	لنک در تربیت خصمت و شل

در مدح خواجه نظام الملک صدرالدین محمد بن محمود گوید

ای بهستی داده گیتی را کمال ^{۴۶۶}	ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیایی و دنیا را بتو	هست هر ساعت کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود	هر کرا جاه تو افزایشد جلال
بخت بیدار تو حی لاینام	ملک تایید تو ملک لایزال
در مراتب آفتاب زیر دست	در معالی آسمان پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار ^{۴۶۵}	غور حزم را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم بد	فتنه را دور تو داده گوشمال
اصل او تاد زمین شد حزم تو	زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چید گوش از نطق تو در نمین	دید چشم از کلک تو سحر حلال
نالہ از کلکت بدعوی شد بغصم	کلک را گو: کار خود کردی منال
هر کجا امرت سبک دارد عنان ^{۴۶۷}	چرخ بستاند رکاب امتثال
هر کجا قهرت گران دارد رکاب	کوه برتابد عنان احتمال
چون گره برابروی قهرت زده	آسمان گفتا: کفی الله القتال
نیمستی یزدان چرا هست ای عجب	مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر نگاه	جود تو تلقین کند حسن سؤال

ای جوانمردی، که در ایام تو^{۴۶۷۰} هست کمتر ثروت آمال مال
 از را از کثرت ثروت گرفت در طباع اکنون زاستغنا ملال
 گر شود محسوس دریای دلت اخترش گوهربود، طویش نال
 اختران راسعیت ارحامی شود فارغ آیند از هبوط واز وبال
 آسمان را نهیت از مانع شود منفصل گردد زمان را اتصال
 ور کند خورشید رای روشنت^{۴۶۸۰} سوی چارم چرخ رای انتقال
 از سواد شب نماند کرد روز آن قدر کاید رخسار زلف وخال
 اختران کر علمشان خارج نجست بر جهان بادی که آن بودی محال
 جمله اکنون چون بدر گاهت رسند این ازان می پرسد: آیا چیست حال؟
 ای بجایی کز تعیر وصف تو طوطی نطق مرا کرد دست لال
 چون فلک نسکال دلت جز نیکویی^{۴۶۸۰} بدسگالت تا ابد گو: می سگال
 چون روان بر آفرینش قول تست قیل گو: چندان که خوا می باشی وقال
 طبل را کی سود دارد ولوله؟ چون با دل آفریدندش دوال
 ذره گریه نهان کند رو از شعاع نام هستی هم برو آید زوال
 صاحبها، تا شمع و تاب روانه است این غرور را نگیز و آن صاحب خیال
 بر نغیزد گفتگوی وجست جوی^{۴۶۹۰} گر چه سوزد خویشتن را پر وبال
 گوش را از انفعال آن سخن بازخر، گو: ایها الساقی، تعال!
 جام مالا مال نوش از دست آن کو بسیاریا ننماید جمال
 جرعه رخشان او از روی عکس پر می رنگین کند جام هلال
 تا که باشد میل سمت آفتاب که جنوب از روی دوران، کمشال
 سال و مه دورانت اندر سایه باد^{۴۶۹۰} ای طفیل دور عمرت ماه و سال
 جاودان محفوظ و معرور از هموم زانکه معصوم آمدستی از همال
 سرو اقبال تو تر وز عرق تو باغ دولت را نهال اندر نهال
 سد دشمن رخنه چون دندان سین پشت حاسد کو چون بالای دال

معتدل اقبال بادی، گو: چرا؟

زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

در عذرخواهی ملک الافاضل خواجه کمال الدین محمود و فقی نهمت هجو او گوید

ای ترا کرده خداوند خدای متعال^{۴۷۰۰} داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم يك سخن از بنده تأمل فرمای هفته ای هست که در دست تو گشتست اسیر
پس بر اندیش و فروین و بدان صورت حال و آخر از بهر رسول این چه جوابست و سؤال؟
بعدیشی که چوموی کف دستست محال که مرا بیهده بی جرمی در پای ممال
حق آنرا که زبردست جهانت کردست تو خداوند، که بر من بودت منت جان^{۴۷۰۵}
از من آید که بنقص تو زبان بگشایم؟ یارب، این خود بتوان گفت و در آید بخیال؟
حاش لله! نه مرا، بلکه فلک را نبود باسک کوی تو این زهره و یارا و مجال
دشمنان خاک درین کار همی اندازند ورنه من پاك ترم، پاك تر از آب زلال
گرچه فرمانت روانست بهر چان بکنی بامن عاجز مسکین چه سیاست، چه نکال؟
جهد آن کن که درین حادثه و درد گران^{۴۷۱۰} دور باشی ز تهور، که ندارند بفال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان غم آنست که بیهوده در افتی بوبال
و رچنانست که خشنودی توهست در آن کاید این روز و دوعمرم، که معاناد، زوال
کار را باش، که کردم ز دل و سینه پاك خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال
و عده ای می ندهم، هین! من و قتال و کنف مهلتی می ندهم، هان! من و جلاد و دودال
مرگ به زان که مرا از تو خجل باید بود نه گناهی و نه جرمی و نه قبلی و نه قال^{۴۷۱۵}
سخن بنده همینست و برین نفزاید که نیافزاید این بیهده الا که ملال
تا که امید کمالست پس از هر نقصان بیم نقصانت مباد از فلک، ای کل کمال
بچنین جرم و جنایت که مرا افکندند ای خداوند، حمایت مفکن در اقوال

در مدح خواجه صدرالدین محمد گوید

بنیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال بسعد اختر و میمون زمان و غرم حال
بیارگاه وزارت بفرخی بنشست^{۴۷۲۰} خدایگان وزیران و قبله آمال
نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر سپهر رفعت و قد و جهان جاه و جلال

محمد، آنکه باقبال او دهد سوگند
 بیسته از پی حکمش میان زمان و زمین
 زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر
 بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست^{۴۷۲۰}
 بنوک خامه بیند ره قضا و قدر
 گرا بر خاطر او قطره بر زمین بارد
 بگام عقل مساحت کند محیط فلک
 چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر
 بکینش اندر مضر عنا و محنت ورنج^{۴۷۳۰}
 حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر
 بحشمتش بیرد دیده تپو از شاهین
 بفر دولت او نره شیر دیوانش
 زیم او همه شب استخوان دشمن اوست^{۴۷۳۵}
 سپهر بر شده رای او بخدمت خواند
 ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند
 ز دست بخشش او حاکم است اشک سحاب
 ز شاخ بادرم آید کف چنار برون
 ترازوی که بدان بار بر او سنجند^{۴۷۴۰}
 ز حرص آنکه بر و سایلان سؤال کنند
 دلش ملال نیارد همی ز بخشش وجود
 ایامدایح تو نقش کرده در او هام
 خطر ندید هر آن کو ندید از تو قبول
 تو آن کسی که سپهرت نپرورید نظیر^{۴۷۴۵}
 عنایتی بد صلصال اصل آدم و تو
 بقدر وجه و شرف از کمال بگذشتی
 زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام

روان پاک محمد بایزد متعال
 گشاده از پی حمدش زبان نسا و رجال
 کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
 بجای رای مصیبتش زبان حجت لال^{۴۷۲۵}
 بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال
 بجای برگ کهر بردمد ز شاخ نهال
 بنور رای تصور کند خیال خیال
 گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
 بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال^{۴۷۳۰}
 خدای نامه احوال و قسمت آجال
 بقوتش بکند پنجه روبه از ریال
 تواند از بکند شیر چرخ را چنگال
 چو از بخار و دخان زمین که زلزال^{۴۷۳۵}
 میان بیست بجوزا چو بندگان بدوال
 بوقت مولد زارحام مادران اطفال
 ز حزم محکم او راویست سنگ جبال
 گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
 سپهر کفه او زبید و زمین متعال^{۴۷۴۰}
 همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال
 مگر ز بخشش وجودش ملول گشت ملال
 ویا محامد تو وقف گشته بر اقوال
 شرف نیافت هر آن کو نیافت از تو وصال
 تو آن کسی که خدایت نیافرید همال^{۴۷۴۵}
 تو زان عنایت محضی و آدم از صلصال
 درست شد که کمالیست از و رای کمال
 ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان
 ازان بنفشه بروید ز روی خارۀ صلب^{۴۷۵۰}
 فلک خرام سمند ترا سزد، که بود
 ز نعل مرکب و از طبل بارگیر تواند
 مه نوی تو بملک اندر، از خسوف مترس
 چگونه یازد بدخواه بر تو دست جدل؟
 که شیردایت قهرت چو کام بگشاید^{۴۷۵۵}
 تو آدمی و همه دشمنان ترا ابلیس
 بدست عهد بمالی همی مخالف را
 اگر نه کین تو کفرست؟ پس چرا دارد
 عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل
 نهان ازان بنماید ضمیر او، که دلش^{۴۷۶۰}
 چو باد در قفس انگار کرد دولت خصم
 شد آنکه دشمن تو داشت گریه در انبان
 بزرگوارا، من بنده گر چه مدت دیر
 بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز
 بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدای^{۴۷۶۵}
 ببخت تیره سر گشته گفتم: آخر هم
 جمال جاه تو از پرده برگشاید روی
 بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین
 بیند چرخ بدم بسته، تا کنون که گشاد
 همیشه تا که بود نعت زلف در ایات^{۴۷۷۰}
 سری که از تو پیچد بریده باد چو زلف
 بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان
 ز رشک چهره بدخواه تو چو زرعیار
 مباد اختر خصم ترا صعود و شرف
 و گر ببحر برند از سیاست تو مثال
 وزین پیشیز بریزد ز پشت ماهی وال
 جهان بزیر رکاب و زمان بزیر نعل
 هلال و بدر بچرخ بلند پراشکال
 ازانکه راه نیابد خسوف را بهلال
 چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال؟
 فرو شوند هزیران بگوشها چو شکال^{۴۷۵۵}
 تو مهدیی و همه حاسدان ترا دجال
 زمانه نیز نیابد چو تو مخالف مال
 سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
 ز دست مردمک دیده زان زند قیفال
 زلف هیبت تو بترکد چو جرم سفال^{۴۷۶۰}
 ازانکه دیر نباید چو آب در غربال
 کنون که هست که باسک فرو شود بجوال؟
 بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
 بطبع بر تو ننا گفته ام همی مه و سال
 که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال^{۴۷۶۵}
 بکام باز بگردد سپهر خیزه منال
 همای قدر تو بر بنده گستراند بال
 که بی تو باز ندانسته ام یمین ز شمال
 خدای برمن و بر دیگران در اقبال
 همیشه تا که بود وصف خال در امثال^{۴۷۷۰}
 رخی که از تو بتابد سیاه باد چو خال
 بفرخی و فرح بر سریر ملک بیال
 زاشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال
 مباد کوکب سعد ترا هیوط و دبال

هزار سال تو مخدرم و دهر خدمت کار^{۴۷۷} هزار سال تو ممدوح و من مدیح سگال

در مدح خواجه کمال الدین مسعود گوید

خداى خواست که گیرد زمانه جاه و جلال	جمال داد جهان را بجود خواجه کمال
* سپهر معنی مسعود ، کز قران مسعود	نژاد مادر گیتی چنو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل	زمانه بخشش و کان دستگاہ و بحر نوال
بجنب قدر رفیمش مدار انجم پست	پیش رای مصیبتش زبان حجت لال
بنوک خامه بیند ره قضا و قدر ^{۴۷۸}	بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال ^(۱)
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد	بجای برك زبان بر دمد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر	گر آفتاب امان یابد از کسوف وزوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود	از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده رازای او بخدمت خواند	کمر بیست بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند ^{۴۷۸}	بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ترازوی که بدان بار بر او سنجند	سپهر کفه او زبید و زمین مثقال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون	گراز مهیب کف او وزد نسیم شمال
ز حرص آنکه برو سایان سؤال کنند	همی سؤال بخواهد ز سایان سؤال
ایا مدایح تو نقش گشته در او هام	و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آن کوندید از تو قبول ^{۴۷۹}	شرف نیافت هر آن کونجست با تو وصال
تو آن کسی که سپهرت نیروید نظیر	تو آن کسی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام	ستاره روز و شب از ظلمت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس	تو مهدیی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمالی همی مخالف را	زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال

۱ - ازین جا تا ۱۸ بیت با اندک اختلافی در تصدیقه پیشین هم آمده و سپس سه بیت پایان این تصدیقه در آن تصدیقه هم هست .

اگر نه کین تو کفرست؟ پس چرا دارد^{۴۷۹۵} سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
 عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل ز دست مردمک دیده زان زند قیغال
 بزرگوارا، شد مدتی که من خادم نه زانکه ازل و جان مخلصت نبودمستم
 ز مجلس تو گر ابرام دور داشته ام نه از فراغت من بود، بل ز بیم ملال
 و گرنه درد و منه موسم ز طبع چون آتش^{۴۸۰۰} قصید هات بیاوردمی چو آب زلال
 بجای دیگر اگر اول التجا کردم بدیدم آنچه مبیناد کس بخواب و خیال
 خدای داند و کس نیست چون خدای که من بعمرخویش ندیدست از آن سمع تر حال
 ثنا بهمت مردم کنند اهل ثنا بلی، که مرد بهمت پرد چو مرغ بیال
 بدین دلیل تویی خواجه ای با مستحقان وزین قیاس تویی مهتری با استقلال
 نه هر کرا بصف با کسی مشاب هست^{۴۸۰۵} شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال
 که دال نیز چو ذالست در کتابت لیک بشش صد ونود و شش کمست دال ز ذال
 بین که میر معزی چه خوب می گوید؟ حدیث هیئت پینو و شکل کعب غزال
 درین مقابله يك بیت از رقی بشنو نه بر طریق تهجی، بوجه استدلال:
 «ز مرد و کیه سبز هر دو هم رنگند ولیك آن بنگین دان کشند و این بجوال»
 همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات^{۴۸۱۰} همواره تا که بود وصف خال در امثال
 سری که از تو پیچید بریده باد چو زلف دلی که از تو بتابد سیاه باد چو خال
 هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار هزار قرن تو ممدوح و من مدیح سگال

در مدح سلطان فیث الدین محمد گوید

افزوده بساز رونق هر مرغزار گل چون زیر یافت ناله هر مرغ زار گل
 رو، راه خسروانی بلبل بزن، ازانک شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل
 چون گشت از نسیم سحر که عبیر بار^{۴۸۱۵} هیچ از کلابگر نگرفت اعتبار گل
 تا بار نسیم بر کف آرد، برون کشید از غنچه دست پر ز خالص عیار گل
 چون عرض کرد عارض کافور و ام خویش افکند چین بر ابروی مشک تار گل

تا شد قمر مجاهز گل بر بساط لطف دست ندب ببرد زعود قمار گل
 در موسمی که هست طرب شد جهان چنانک جز حزم شه ندید دگر هوشیار گل
 بر اعتماد دولت بیدار شهریار^{۴۸۲۰} باسیم وزر بخفت بدشت آشکار گل
 نو بساوه حیات شمر بساوه کهن کافشانند بر جهان کهن نو بهار گل
 پژمرده چون بنفشه چه باشی؟ بنوش می کامسال تازه کرد چمن را چوپار گل
 آن لاله گون می که خیالش چو بشکند نشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل
 زان می دماغ خشک مرا بایه ده نخست پس بر سماع این غزل تر بیار گل

مطلع نانی

کای ناشکفته چون تو درین روزگار گل^{۴۸۲۰} مانند من ز عشق تو در خار خار گل
 از استماع شرح مقامات حسن تو قانون عمر خویش کند اختصار گل
 تا آفتاب تافه ماند ز غم چو من زین بیش زیر سایه منبل مدار گل
 از رخ نقاب شعر برانداز تاز رشک پیراهن حریر کند تار تار گل
 در گردن تو تان شود خون گل، ز من بشنو سخن، منه ز پس گد و شوار گل
 تا بیلگون چو دسمه شود گل ز عزت^{۴۸۳۰} بردست و پای خود ز حنا زن نگار گل
 چشمم شدست شیفته روی تو از آنک از خاک کوی تست مرا یادگار گل
 بر چشم من گذار قدم از ره کرم زیرا که درخورست درین جویبار گل
 نوروزی دگر چو نداری برای شاه باری چو من ز گلشن خاطر بیار گل
 زیرا که از شکوفه پروین ملاحظه آرند پیش تخت شه تا جدار گل
 عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق اوست^{۴۸۳۰} نزدیک زیر کان جهان مستعار گل
 جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد بر ذات او خدای ز دولت شعار گل
 شاهی که در حمایت شمشیر تیز او از هیچ تند بساد نشد خاکسار گل
 باغیست معرکه، که ز خار سنان او دریک نفس شکفت ز نصرت هزار گل
 ابريست دست او که ز فیض سخاوتش برداد امید را ز یمین و یسار گل
 شاهها، پیش رای تو خورشید نور بخش^{۴۸۴۰} بی آب شد چنانکه ز تأثیر نار گل
 سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانک اهل زکام را نبود ساز و ار گل

در رزم تو که خون عدو کف کند چو بحر
 از بس بخار خون که رود سوی آسمان
 پیکان برگ بید تو برخاک افکند
 دشمن زحمله تو شود بی قرار از انک^{۴۸۴}
 بر کار کرد خنجر نیلوفری تو
 باد ارغبار جنگ تو سوی چمن برد
 عیسی دما، مرا ز گلستان مدح تو
 در ذوق ناطقه چو شکر بود لفظ من
 گر من ردیف شعر خود از گل نکردم^{۴۸۵}
 نی نی، اگر ز مدح تو عزت نیافتی
 بشمار سال خویش در اقبال آن قدر
 گلریز کن بموسم نسوروز، تا کند
 که جام را دهان بلب جوی بوسه زن
 گویی که هست ریخته بر لاله زار گل
 در چشم آفتاب کند زان بخار گل
 از شاخ عمر خصم نیاورده بار گل
 با صرصر خزان نپذیرد قرار گل
 افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل
 گیرد مزاج عنبر تر زان غبار گل
 می شد برای تقویت دل بکار گل
 از مدحت تو باشکرم گشت یار گل
 هرگز سخن وری بنکردی شمار گل
 بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
 کارد زمانه باز بریشان شمار گل
 بر تر کس فلک ز پیت افتخار گل
 که در میان سبزه کش اندر کنار گل

در مدح صدر اجل خواجه ناصر الدین گوید

سایه افکند مه روزه و روز تحویل^{۴۸۵} روز مسعود و مبارک، مه میمون و جلیل
 سایه ای نی، که شود در رخ خورشید خجل
 سایه ای کز مدد مد سوادش دادست
 سایه ای کز طرف دامن فضلش دارند
 هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند
 بر که؟ بر ناصر دین، صاحب عادل که خدا^{۴۸۶}
 ثانی سایه یزدان که بعالی عتبه اش
 ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان
 سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم
 حیز حزم تو چونان باصابت مملوست
 نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر^{۴۸۷}
 نه رخ نهی تو بی رنگ ز تنگ تبديل
 چه مه روزه میمون و چه روز تحویل
 همه چیزش بدادست مگر عیب و عدیل
 نور خورشید قدم در نهد بی تعیل
 رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
 منهی حزم تو آگه ز کثیر و زقلیل
 که درو همچو خلا گنج نیابد تعطیل
 نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر^{۴۸۷}
 نه رخ نهی تو بی رنگ ز تنگ تبديل

جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا
بسر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان
خطبه بر مسرع حکم تو کند بادخفیف
خجالت حلم تو دادست زمین را نسکین
کوه گر حلم ترا نام برد ^{بی تعظیم} ^{۴۸۷۰}
کوه را زلزله چون کیک فتد در پاچه
نشر اموات کند صوت صریر قلمت
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد
خود وجود چو تویی بارد گر ممتنعست
ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض ^{۴۸۷۵}
وی ز خاک قدمت ساخته بی باد و غبار
اخصم اگر از پی دیوار حسد لافی زد
اصطناع تو دهد روشنی کار خدم
خواب خرگوش بداندیش تو خوش چندانست
مومیایی همه داندند کرا خرج شود ^{۴۸۸۰}
کیش مغرور چراگاه بهشتست هنوز
انتقام تو نه آن اخگر اختر سوزست
مسند تست بحق بارز مجموع وجود
تا توانند که در تربیت روح نهند
باد تأثیر حوادث باضافت با تو ^{۴۸۸۵}
حاسدانت ز نوایب همه بانالهٔ نای
در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر

کاسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد بنیل
بدم جور شود عدل تو بی هیچ دلیل
خوشه از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل
غیرت حکم تو دادست زمان را تعجیل
ابر گر دست ترا یسار کند بی تبجیل ^{۴۸۷۰}
باد را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
آسمان راه نظیرت بزد اندر تحصیل
ورنه ، نی فیض گسستست و نه فیاض بغیل
وز بی مدت عمر تو ابد گشته طویل ^{۴۸۷۵}
دوش خورشید ردا ، تارک گردون اکلیل
زان سعایت چه ترا؟ کم مکن از سعی جمیل
نور خورشید دهد تابش اجرام صقیل
کابن سیرین قضا دم نزنند در تاویل
هر کجا پشه پهلوی زدن آید با پیل ^{۴۸۸۰}
باش تاداغ فدا بر نهدش اسماعیل
که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل
وین دگرها همه ترقین عدم را تفصیل
آب حیوان را بر آتش دوزخ تفصیل
آب دریا و کلیم ، آتش نمرود و خلیل ^{۴۸۸۵}
گوش پر ولولهٔ طبل ولی طبل رحیل
در مسالك ظفرت بدرقهٔ رو ، میل بمیل

در مدح جلال الوزرا مؤمن الولاية صدراجل خواجه نورالدین اسعد اسماعیل گوید

مؤمن اسعد بن اسماعیل
هست خورشید آسمان جلال
آن بقدر و شرف عظیم عدیل
هست مختار مهتران جلیل

آنکه در خاک حلم او آرام^{۴۸۹۰} وانکه در باد حکم او تمجیل
 خاک باحلم او چو باد خفیف باد باحکم او چو خاک ثقیل
 بر قدرش قصیر قامت چرخ بر طبعش غدیر قلمز نیل
 سخنش علم غیب را تفسیر قلمش راز چرخ را تاویل
 نیست با طول و عرض همت او پیکر آسمان عریض و طویل
 غاشیه همتش کشند همی^{۴۸۹۵} بر فلک جبرئیل و میکائیل
 نبود در سخاوتش منت نبود در کفایتش تعطیل
 ای بری عفو عونت از پاداش ای مصون عهد قولت از تبدیل
 چرخ را رفعت تو گفته قصیر برق را فکرت تو خوانده کلیل
 کوه باحزم محکم تو سبک ابر بادست بخشش تو بخیل
 ای نهاده بخاصیت ز ازل^{۴۹۰۰} قدرت اکیل چرخ را اکیل
 فلک از رشک رتبت شرفت در ازل جامه رنگ داده بنیل
 ملک از بهر نامه عملت خویشتن وقف کرده بر تهلیل
 نیست اندر جهان کون و فساد رزق را چون کف تو هیچ کفیل
 نیست اندر بیان باطل و حق عقل را چون دل تو هیچ دلیل
 آفتاب از دل تو بخشد نور^{۴۹۰۵} همچو از آفتاب جرم ظلیل
 ای نزاده ترا زمانه بدل وی ندیده ترا ستاره بدیل
 تویی آن کس که در سخا آید بشه تو بچشم گردون پیل
 منم آن کس که در سخن شاید موزه من زمانه را مندیل
 سخنم شد چنانکه بنیو شد گوش جانش چو محکم تنزیل
 گرچه در هر هنر نهد فلکم^{۴۹۱۰} بر جهان و جهانیان تفضیل
 نیست سنگم بنزد کس، که مرا سنگها زد زمانه در قندیل
 عیب زین بیش نی که کم بودست دخلم از خرج دبه و زنبیل
 کشته دهرم و صریر قلم هست آواز صور اسرافیل
 بنشورم رسان که دیدستم بارها گوشمال عزرائیل
 گفته بودم که کدیه ای نکنم^{۴۹۱۵} اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرم گفت: زان چه عیب آید؟
 تا کنند آسمان همی حرکت
 حاسدت ز آسمان مباد عزیز
 باد طبع تو یار لهو و طرب
 خانه دانش از دل تو پیای^{۴۹۲۰}
 دیدۀ بخشش از کف تو کحیل
 ایمن اندر نظاره گاه سپهر
 زنده اسلاف تو بتو، چو بمن
 جدم اسحق وجدت اسماعیل

در مدح سلطان السلاطین ملک الشرق والغرب ملک مویید الدین سلیمان گوید

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
 وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم
 ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمهر
 وی در صریر کلک تو اسرار چرخ مدغم
 حرمت بهره چه رای کند بر قضا مسلط^{۴۹۲۵}
 عزمت بهره چه روی نهد بر قدر مقدم
 آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه
 وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم
 خال جمال دولت بر نامهای نقطه
 زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
 در ازدهای رایت از باد حمله تو
 روح اللهست گویی در آستین مریم
 هم جور کرده دست ز آوازه تو کوتاه
 هم عدل کرده پای بر اندازۀ تو محکم
 دستی چنان قویست ترابر نفاذ فرمان^{۴۹۳۰}
 کزدست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
 در زیر داغ طاعت فرمان تست یکسر
 از گوش صبح اشهب، تانعل شام ادهم
 تألیف کرده از کف تو کار نامهاکان
 از گوس گشته با دل تو بار نامهایم
 آنجا که درزه آرد دست کمان بخشش
 ابر از حسد ببرد زده از کمان رستم
 دست چنان هر گز بی زر برون نیاید
 ابر از بیاد دستت بار دزد آسمان نم
 با آسمان چه گفتم؟ گفتم که: هست ممکن^{۴۹۳۵}
 دستی و رای دستت در کار گاه عالم؟
 گفتا که: دست قدرت و قدردم ملک سلیمان
 آن قدر تست او را بر حل و عقد گیتی
 گفتم که: باز دارد تأثیر هات رایش
 تا پای دور دولت او در میانست هستم
 تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده^{۴۹۴۰}
 شیر مراقلا ده، همچون سگ معلم
 ای باد بای مرکب تو فکرت مصور
 وی آب رنگ خنجر تو نصره مجسم

وی لعمه سنان تو در حربگاه کرده
در هریکی زیلک تو چرخ کرده تضمین
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
زان دم که خاک در که عالیت بوسه دادم^{۹۴۵}
عز می بکرده ام که زدل بنده تو باشم
کز بند گیت کم نکنم ، تا که کم نگردم
زین پس مباد چشمم بی طلعت تو روشن
همواره تا که دارد مشاطگی نیسان
یا چون بنفشه باد از قفا کشیده^{۹۵۰}
بر آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم
در حل و عقد دولت تو کارها منظم
در چشم روزگار مبادی بجز مکرّم
در هیچ محفلی نردم جز بشکر تو دم^{۹۴۵}
عز می ، چگونه عز می ؟ عز می چنان مصمم
آخر وفای بندگی چون تویی ازین کم ؟
زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم
رخسار لاله رنگین ، زلف بنفشه پر خرم
خصم تو ، یا چو لاله بخون روی شسته از غم^{۹۵۰}
تا آفتاب و سایه موافق بگشت با هم

قصیده در مدح خاقان اعظم سلطان عماد الدین احمد گوید

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم
زی نامه وجود شد چارحرف عنوان
هم نام فرخت را زی نامه برد عیسی
بر پنج عمده بودی دین را اساس و اکنون^{۹۵۵}
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب
بر نامه وجود نام رسول عنوان
در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت
باست فرو نشاندا از خاک صبر و صولت
لطف سبک عنانت کوثر کند زد و زخ^{۹۶۰}
خال جمال دولت بر نامهات نقطه
در شیر رایت تو بادا هوای هیجا
تکبیر فتح گوید سیاره چون بر آبی
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد
بی رونقا که باشد بی یاس تو سیاست^{۹۶۵}
وی گوهر شریف مقصود نسل آدم
کان چارحرف آمد هر چار طبع عالم
کین بود زان دگرها فضلش فزون ، عدد کم
تا تو عماد دینی شد شش جهت معظم^{۹۵۵}
وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
بر طینت نهادت حفظ خدای محکم
هم دست جور کونه ، هم پای عدل محکم
حکمت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم^{۹۶۰}
زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
روح الله است گویی در آستین مریم
با فکرت مصور با نصرة مجسم
تألیف آیت آری هست از حروف معجم
بی هیز ما که ماند بی تیغ تو جهنم^{۹۶۵}

از بوستان بزم شاخی درخت طوبی
 پیش شمال امرت پای شمال در گل
 آنجا که درزه آرد دست کمان بخشش
 دست چنار هرگز بی زر برون نیاید
 در شاهراه دوران با عزم تیز گامت^{۴۹۷۰}
 در مشکلات گیتی بسارای پیش بینت
 صایب تر از کمانت يك راهرو نزدپی
 از خلوت ضمیرت بویی نبرد هرگز
 در هر سخن که گویی گوید قضا پیاپی :
 زودا که داغ حکمت خواهد گرفت بکسر^{۴۹۷۰}
 باروز گار گفتم : دانی کسی که دارد
 سوی تو کراشارت، گفتا که : دست حکمش
 آن قدر تست ادرا برحل و عقد گیتی
 گفتم : نفاذ حکمش در تو مؤثر آید
 تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده^{۴۹۸۰}
 ای یادگار دولت ، دولت بتو مشرف
 در مدتی که بودی غایب ز دار دولت
 آن ورطه دید دولت ، حاشا ! که کنه آنرا
 تقریر ذل دولت چندان که کم کنی به
 دردی مه حوادث از بیخ و بن بر آمد^{۴۹۸۰}
 الحق نبود درخور با آن چنان دو وقعت
 حالی که رای عالی داند چو روز روشن
 در جمله ملک و دینی با آن دوزخ مهلك
 یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان
 بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم
 پیش سحاب دستت دست سحاب برهم
 ابراز حسد ببرد زه بر کمان رستم (۱)
 گرازم محیط دستت بردارد آسمانم (۱)
 کردون چه گفت ؟ گفتا : من تابعم ، تقدم
 اختر چه گفت ؟ گفتا : من عاجزم ، تکلم
 صادق تر از کلامت يك صبح دم نزد دم
 جاسوس و هم ، کانجا برو هم کم شود شم
 ای طفل ملک ، اسمع ، وی چرخ پیر ، اعلم
 از گوش صبح اشهب ، تانعل شام ادهم^{۴۹۷۰}
 نافذتر از تو امری اندر امور عالم ؟
 حکمی ، چگونه حکمی ؟ همچون قضای میرم
 کان تا بد نگردد هرگز مرا مسلم (۱)
 گفتا که : می چه گویی ؟ در ماورای من هم
 شیر مرا قلاده همچون سگ معلم (۱)^{۴۹۸۰}
 وی حق گزارد ملت ، ملت بتو مکرم
 ای در حضور و غیبت شأن تو بس معظم
 غایت خدای داند ، والله جل و اعلم
 زان فتنه دمام ، ز آن آفت دمام
 ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم^{۴۹۸۰}
 این نیمه رجب را و آن آخر محرم
 من بنده چند گویم ، چندین صریح و مبهم ؟
 هر روز تازه گشتی دیگر جراحتهی ضم
 گر جاه تو نکردی آن سودمند مرهم ؟

کیتی خراب گشتی گردد سرای دنیا^{۴۹۹۰} سوری چنان نبودی بعد از چنان دوماتم
 همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم
 درباغ آفرینش از حرص خدمت تو همچون بنفشه هرگز بشتی مباد بی خم
 هم خانه با سعادت، بخت، چوراز بادل هم کاسه با زمانه، عمرت، چو زیر بام
 دست کهر فشانت تا صبح حشر باقی جان خرد نکارت تا شام دهر بی غم
 روزت چو عید فرخ، عیدت چو روز میمون^{۴۹۹۰} وز روزه تنفس بر بسته خصم را دم

در مدح زینة الخو اتین رضیة الدین کریمة النساء خاتون گوید

ای فخر همه نژاد آدم وی سیده زنان عالم
 روح القدس از پی تفاخر مهر تو نهاده مهر خاتم
 سلطانت کریمه النساء خواند شد ذات شریف تو مکرم
 راضی ز تو، ای رضیة الدین حق قادر ذو الجلال اکرم
 در نسبت طالع تو دارد^{۵۰۰۰} سعد فلکی دودست برهم
 بر خستگی نیازمندان پیوسته ز لطف تست مرهم
 اسبی که عنان کش تو باشد ز اقبال شود چو رخسار رستم
 عمرت بندب هزار گردد نراد فلك اگر زند کم
 روح الله اگر چه بود عیسی تو راحت روحی، آن دل هم
 موجود شد از تو جو دو احسان^{۵۰۰۰} چونان که مسیح شد ز مریم
 اقبال تو بر فرو نیست هر روز از دولت خسرو معظم
 آن پادشهی که خسروان را از هیبت او فرو شود دم
 از ورد دعای تو سحرگاه بنیاد بقای اوست محکم
 از خاک در تو ز ایران راست^{۵۰۱۰} بر چهره صفای آب زمزم
 وز مدح و ثنات شاعران راست تشریف ز صوف و خرد معلم
 ارواح ملک بناله آمد صوت تو گرفت چون ترنم
 جز بر تو ثنا و مدح گفتن باشد چو تیمم و لب یم
 احباب ترا بزیر دانست ز اقبال تو بارگی ادهم

اعدای ترا زه گریبان^{۰۱۰} طوقیست بشکل مار ارقم
 ای قربت تو سرور و شادی از فرقت تو مراست ماتم
 گیرد فلک اربخشک ریشم من درندهم بخویشتن نم
 بودی پدرم بمجلس تو یار سره و حریف محرم
 تو شاد بزی که رفت و زو ماند میراث بماندگان او غم
 ارجو که ره می شود زسعیت^{۰۲۰} براغلب مادحسان مقدم
 تا هفت سپهر و چار طبع اند آمیخته ز امتزاج باهم
 بادات بقا و عز و اقبال بیش از رقم حروف معجم
 ماه رمضان خجسته بادت تا پیش صفر بود محرم

در مدح جلال الوزرا خواجه ناصر الدین ابو المظفر گوید

ای کلک تو پشت ملک عالم وی دور تو دور عهد آدم
 هر چ آمده زیر آفرینش^{۰۲۰} ز اندازه کبریای تو کم
 وقتی که هنوز آسمان طفل آدم بطفیل تو مکرّم
 در سلسله زمان مؤخر بر هندسه جهان مقدم
 عدل تو شبی چو روز روشن روز تو چو روز عید خرم
 بارای تو چرخ در مصالح الحاح کنان که: هان! تکلم!
 باعزم تو دهر در مسالك^{۰۳۰} احرار کنان که: هین! تقدم!
 صد تو پیا به تخت جمشید خنک تو پیویه رخسارستم
 در موکب تو بمیخ پرورین مه برسم مرکبانت محکم
 در کوکبه تو طره شب بر نیزه بندگانت پرچم
 وز عکس ترا زرایت تو آن رفعت و نصرة مجسم
 بر دوش فلک قبابی کحلی^{۰۳۰} در چشم قضا نموده معلم
 در دست تو کارنامه جود با جاه تو بارنامه جم
 در شوه زفتح باب دست با نامیه هم عنان رودنم
 بر آب روان نگاه دارد حفظ تو نشان نقش خاتم

در کرد جنیبت نفاذت هرگز نرسد قضای مبرم
 درخشم تو غورهای رحمت^{۰۰۴۰} با زخم تو سفتنهای مرهم
 سبحان الله! که دید هرگز در آتش دوزخ آب زمزم؟
 نوك قلم ترا پیایی خاك قدم ترا دمسادم
 اعجاز کف کلیم عمران آثار دم مسیح مریم
 اسرار قضا نهاده کلکت در خال و خط حروف معجم
 آنجا که صریر او مقرر^{۰۰۴۰} در معرض او عطارد ابکم
 توقیع تو در دیار دولت تفویض همی کند مسلم
 هر صدر بصاحبی مؤید هر تخت بخسروی معظم
 در عدل تو آوخ! از نبودی معماری کاینات مدغم
 زیر لگد نحوس هستی هر هفت فلک شکسته طارم
 باطل شده قضای قهرت^{۰۰۵۰} حاصل نشود بحشر اعظم
 کز بیم ملامت نشورش در منفذ حور بگسلد دم
 گر قهر تو بر فلک نه دپای در صور عالم افکند خم
 تاب سختت زمین ندارد چه جای زمین؟ که آسمان هم
 تا عرصه عالم عناصر خالی نشود ز شادی و غم
 شادی و سعادت تو بادا^{۰۰۵۰} ای عنصر انتظام عالم
 عمرت همه ملک و ملک باقی روزت همه عید و عید خرم
 و ندرد و جهان مغالفت باد با عجز و عنا و رنج درهم
 یا سخره سبلی حوادث یا هیزم آتش جهنم
 نازان ز تو در صد و فردوس جد و پدر و برادر و عم
 در مدح سید السادات سجد الدین ابو الحسن، عمران،

و تهنیت شریف سلطان گوید

مبارك باد و میمون باد و خرم^{۰۰۶۰} همایون خلعت سلطان عالم
 بلی خود خلعت سلطان بهر حال مبارك باشد و میمون و خرم
 ترا بیرون ز تشریف شهنشاه که حد و قدر این کار بست اعظم

نیارد داد گردون هیچ دولت که نی قدرش بود از قدر تو کم
 ایادر امر تو تعجیل مضمهر و یادر نهی تو تأخیر مدغم
 مقدم عقل و در رتبت مؤخر^{۰۶۵} مؤخر عهد و در فرمان مقدم
 فلک را قدر والای تو عالی جهان را حزم تو بنیاد محکم
 کند امن تو آب فتنه تیره کند سهم تو سور زهره مانم
 زمین تاب عتاب تو ندارد چه جای این حدیث آسان هم
 ستم، تابای عدلت در میانست نهادست از تحیر دست بر هم
 گفت را خواستم گفتن: زهی ابر! دلت را خواستم گفتن: زهی یم!^{۰۷۰}
 قضا گفتا: معاذ الله! مگو این که ما را اندرین حکمیست مبرم
 دلش را گفته ام عقل مجرد کفش را خوانده ام جود مجسم
 بقدرت آسمانی، زان زمین شد تصرفهای کلکت را مسلم
 ز کلکت بی قرار تست گوئی قرار ملک سلطان معظم
 نباشد منتظم بی کلک تو ملک^{۰۷۵} حدیث رستمست و رخسار رستم
 بکلک و رای در ملک آن کنی تو که در عمر آن نکردست از کف و دم
 باعجاب عصا موسی عمران باعجاز دعا عیسی مریم
 جز اندر صدر ایوان تو طغرا چو در انگشت دیوان خاتم جم
 تویی کز فتح باب دست تو هست همیشه خشک سال آزار نام
 جراحت های آسیب فلک را^{۰۸۰} ز دار و خانه خلق تو مرهم
 برد یمن از یمینت نوك خامه دهد یسر از یسارت نقش خانم
 چو تو در دور عالم کس ندیدست کریم بن الکریمی تا بآدم
 همه اسلام را در راحت و رنج همه آفاق را در شادی و غم
 غرض ذات تو بودار نه نگشتی بنی آدم بکرنا مکرم
 بیانم هست از وصف تو قاصر^{۰۸۵} زبانم هست در نعت تو ابکم
 سخن کوتاه شد، گر راست خواهی تویی مانند تو والله اعلم
 الا نا از خم گردون بیرون نیست نه صبح اشهب و نه شام ادهم
 مبادا صبح تایید ترا شام مبادا بشت اقبال ترا خم

ابد با مدت عمرت هم آواز چو از روی تناسب زیر بابه
 کمینه با سبانت بخت بیدار^{۱۰۹۰} فرو تر پایگاهت چرخ اعظم
 بمدح صاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح و یصف القوس
 الذی انعم علیه

ای زرین نعل و آهنین سم	وی سوسن گوش و خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل	با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط ناورد	چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمیت	بر بسته قضا خواص مردم
با نرمی حشوهای شانهات ^{۱۰۹۰}	برکنده قدر بروت قائم
مضطرب نشوی ز بستن نعل	دردی ندهی ز اول خم
ره کم نکنی تو در تحرك	چون گوی ز پای سرکنی کم
وقت جواگرز عجلت طبع	بر گوشه آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو	در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ طوع صاحب ^{۱۰۹۰}	بس تجربیات بی تعلم
آن عالم کبریا، که عامست	چون رحمت ایزدش ترحم
و هم از پی کبریاش می شد	تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطیره بر گشت	یعنی که : نمی کنم تبرم
زان پس خبرش نیافت، آری	آنجا که برد پی تنسم ؟
ای پایه کبریات فارغ ^{۱۰۹۰}	از ملك تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا بیابی	وی امر ترا قدر دمام
بارای تو ذره ایست خورشید	با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون بسر تو خورد سو کند	سر سبزی یافت از ترا کم
بیدار نشد سپیده دم ، تاش	رای تو نگفت : لانت ، قم
فرمان ترا ، که باد نافذ ^{۱۱۰}	جایز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم ؟	آب آمده وانگهی تیم ؟
با دست تو از ترشح ابر	دایم لب برق با تبسم

از لطف تو زاد نوش زنبور و ز قهر تو دست نیش کزدم
از جمله کاینات کانست کز دست تو می کند تظلم
فته نکند همی تجاسر^{۱۱۵} تا عدل تو می کند تجشم
خالی نگذاشتست هرگز ای عزم تو خالی از تعتم
مدح تو ضمیری از تفکر شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد بادی همه سال در تنعم
تاحکم بر آسمان روانست بر هفت زمین ترا تحکم

در مدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه بدرالدین گوید

ای باسحقاق شاه شرق را قایم مقام^{۱۲۰} و ز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان وادرا مشتری در کوکبه رای تو خورشید وادرا آسمان در اهتمام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب تیغها از عهده کلک تو در حبس نیام
کلک تو جذرا صم را بشنواند از صریر هر چه بر شاخ خواطر از سخن پخته است و خام
گوش گردون بر صریر کلک تو دانی ز چیست؟ زانکه در ترتیب عالم کلک تست اورا امام
راستی به با کف و کلک تو بیرون برده اند^{۱۲۵} نام صاحب از کفایه و نام حاتم از کرام
ملك را حبل متین جز دامن جاهت نبود لاجرم تنبیهش افتاد و بدو کرد اعتصام
تا چه فعالی؟ که چرخ مستبد هرگز نداد در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام
ریت قدر تو مقصودست چون خورشید روز چون تویی را از وزارت کی فزاید احتشام؟
ز آسمان قرآن تمام آمده از بدو نزول ای که می گویی که: از تذهیب مصحف شد تمام
ای ترا در ملك بیعت هم ضعیف و هم قوی^{۱۳۰} وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
مسنت گر چه هر ی قایم بذات آمد و راست عقل زین تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام
ملك و ملت چون عرض شد آری اندر جنباد زانکه هست این هر دو را داریم بر آن مسند قوام
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیک تونه آن بدری که گویم: تو کدامی او کدام
تو تمامی با ثباتی باز بدر آسمان^{۱۳۵} از دو نقصان در تحیر، این ز خسف و آن تمام
پایه قدر ترا از مه نشان می خواستم گفت: او تن در دهن هرگز بدین خلقان خام؟

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست
دایه جود ترا گفتم : اگر خواهی رضیع
ابر را گفتم : چه گویی در محیط دست او ؟
گفتمش : چون ؟ گفت : هرگز دیده ای ، ای ساده دل^{۱۴۰}
رعد را معنی دیگر نیست ، الا قهقهی
تاچه کردند بحر و کان بجای دست او ؟
صاحب ، صدرا ، خداوند ، چه خوانم در ثنات ؟
می نیارم از ره فکر رسیدن بر تو ، وای !
خسرو صاحب قران طوطی ، که از انصاف او^{۱۴۵}
ملك او را هست رایت چون سکندر را خضر
هر کجا کلکی چنین تیغی چنان راشد قرین
هر کجا تیغی چنان کلکی چنین را شد معین
تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که : هین !
آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند^{۱۵۰}
و آن کسان کابنای شاهان نشان غلامی کرده اند
آن که ز رشد در مسام کان ز بیم او عرق
و آنکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل
دایه اش گر تو بوی در حضرت این پادشاه
سکه رالب گشت از شادی نامش خنده ناک^{۱۵۵}
ملك را رای تو گر افزون کند : شکفت از انک
عالمی مامور خواهد شد ز عدل او چنانک
صاحب ، من بنده را بی خدمت میمون تو
گرچه انعام تو عام آمد ، ادای شکر آن
زانکه بر من همچو روزی دایم دریی سابقه است^{۱۶۰}
گر چو سوسن صد زبان کردم ، چو بلبل صد لغت
از فلک با این همه گردد همایون خدمت

زان زماش نعل کردند و از پروین ستام
گفت : باری آز کورانیست امکان فطام
گفت : هان ! درمی کشی یانه زبانت را بکام ؟
فتوی از محض کرم ، مفتی ز ابنای لثام ؟^{۱۴۰}
برق چون در نسبت دستش بخندد بر غمام
این چنین کومی کشد زین هر دو مسکین انتقام
کز علو پایه و صفت می نگنجد در کلام
چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام ؟
باز تیهو را هوا خوا هست و شاهین را حمام^{۱۴۵}
تیغ او را هست کلکت چون ملك شه را نظام
چرخ جز فرمان بری بالله اگر خاید لگام
فته جز در خواب که حقا اگر سازد مقام
کار من کشور گشادن ، کار تو دادن نظام
داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام^{۱۵۰}
گشته اند اکنون بسمع و طاعت یکسر غلام
می رود رازش کنون پیش عرق وار از مسام
می برد اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام
من همی بینم که زاید تو امان جاهش مدام
خطبه را رخ گشت از تأثیر ذکرش لعل فام^{۱۵۵}
صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام
عون تو بیرون نهد دخت خرابی از مدام
هیچ شب حامل نشد الا بصبیحی همچو شام
خاصه اندر ذمت من بنده دارد حکم وام
خود نباشد این چنین انعام و آنکه بر دوام^{۱۶۰}
هم نیارم کرد ، تا باشم ، بشکر این قیام
مدتی باشم بطبعی چون دگر اقران بکام

گر نه از آب سخن پیداکنم سحر حلال
ای حروف آفرینش را وجود تو الف
ای ازان برتر که در ملی زبان آید ثنات^{۱۶۰}
تا نباشد چاره هرگز بعد از اتصال
منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون
از بهشت باد ساقی وز رحمت باد می
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج
از وجودت جاودان سعد و علو پاینده باد^{۱۷۰}
در مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام
وانگهش از لاجورد سرمدی بر چهره لام
هر چه مدحست اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هرگز جسم را از انقسام
متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام
وز سپهرت باد مجلس وز هلاکت باد جام
وز گلستان بقای تو تباهی را ز کام
یعنی از هستیت مسمود و علی پاینده نام

در مدح صدر الوزراء نظام الملك محمد بن محمود گوید

ای گرفته عالم از کلکت نظام
ای نظام بن نظام بن نظام
ملك اقبال تو ملك لايزال
بخت بیدار توحی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب
تیغ مریخ از نهیت در نیام
ملك را بی کلک تو بازار کند
عقل را بی رای تواندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا^{۱۷۰} حشر ناممکن بود روز قیام
چرخ بر تابد عنان روزگار
هر کجا عزم تو بر تابد زمام
دایض اقبال تو کردست بس
توسن ایام را يك باره رام
لاجرم در زیر ران رای تو
ابلقش اکنون همی خایدلگام
گر تر ایزدان و سلطان بر کشید
از جهانی، تاجهانت شد غلام
رای سلطان از غلط صافی بود^{۱۸۰} تا کرا بیند سزای احترام؟
حکم یزدان از غرض خالی بود
تا کرا پوشد لباس احتشام؟
روز میجاگز خروش کوس واسب
آب گردد مغز گردان در عظام
نوڪ پیکانها چو پیکان قضا
از اجل آرند خصمان را پیام
زهره ها در بر بجوشد از نهیب
با عرق بیرون تراود از مسام
کوس همچون عدو نشیری چوبوق^{۱۸۰} تیر چون باران و گردی چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون
سرخ گردد روی میخ سبز فام

در بر شیر فلک شیر علم
 معرکه مجلس بود، ساقی اجل
 هر کسی نصرة همی خواهد چرخ
 رایت بافتح چون همسر شود^{۱۹۰}
 ای جهان را حزم تو حصن حصین
 دی نه آن چندان تهاون کرده ام
 هستم از تشویر آن يك خارجى
 بالبی پریم برخرد و بزرگ
 حق همی داند که زان دم تا کنون^{۱۹۵}
 هست خونم زین گنه بر تو جلال
 آن گنه دارم که نتواند نمود
 گر مرا اندر نیابد عفو تو
 گرچه گشتم ز خذلانی که رفت
 چون همی دانی که می کرد آن، نه من^{۲۰۰}
 من چو کردم آنچه آن آمد ز من
 تا نباشد شام را آنار صبح
 قدرت از کردن کردان برده قدر
 بخت را دست نکو خواست بدست
 از بی کین عدد بگشاده کام
 رمح ریحان، خون شراب و خود جام
 و ز تو نصرة چرخ میخواهد بوام
 کس نداند کین کدامست آن کدام؟
 ملک و دین را رای تو پشت تمام
 کان بدین خدمت پذیرد التیام
 تا ابد با خویشتن در انتقام
 با سری در پیش پیش خاص و عام
 نیز بر ناورده ام يك دم بکام^{۱۹۵}
 هست عمرم زین سبب بر من حرام
 آسمان در عذر جرم من قیام
 مانده ام با این ندامت هامدام
 در خور صد گونه تأدیب و ملام
 عفو فرما و کرم کن چون کرام^{۲۰۰}
 تو همان کن کز تو آید والسلام
 باددایم صبح بدخواست چوشام
 رایت از خورشید تابان برده نام
 چرخ را پای بد اندیشت بدام

در مدح جلال الوزر اخواجه ناصر الدین ابوالمظفر گویید

جرم خورشید دوش چون که شام^{۲۰۰} سر بمغرب فرو کشید تمام
 از بر خیمه سپهر بتافت ماه زرین او چو ماه خایام
 چون طناب شفق زهم بگسست شب فرو هشت پردهای ظلام
 گفتی چرخ پرده کحلینست از بشت لعنتان سیم اندام
 بتمجب نظر همی کردیم من و معشوق من ز گوشه بام
 گاه در دور جنبش افلاک^{۲۱۰} گاه در سیر و تابش اجرام

گفتنی مهره های سیمایست
این ز تاثیر آن نموده اثر
محدث صد هزار آرامش
نه یکی را بدایت و آغاز
تیر در پیش چهره زهره^{۲۱۰} از خجالت همی شکست اقام
زهره در بزم خسرو از می لهر
تیغ مریخ در دم عقرب
دلو کیوان فرو فتاده بچاه
تو امان گشته در برابر قوس
جدی مفتون خوشه گندم^{۲۲۰} بره مذبح خنجر بهرام
اسد اندر تحیر از پی نور
مایل از یک دگر ز بس بدونیک
که بجوی مجره در سرطان
که بکلك شهاب دست اثر
گفتنی كلك خواجه در دیوان^{۲۲۰} ملك را می دهد قرار و نظام
خواجه خواجهگان هفت اقلیم
بوالمظفر، که رایت ظفرش
آنکه با حکم او قضا و قدر
وانکه از بهر او شهور و سنین
خواهد از رای روشنش هر روز^{۲۳۰} جرم خورشید روشنی را وام
گیرد از كلك و دفترش هر دم
زیدش مهر چرخ مهر نکین
صلح کرد از توسط عدلش
بخل بر سفره سخاوت او
زهره در سایه عنایت او^{۲۳۰} تیغ مریخ بر کشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش
پخته چرخ پیش علم تو خام

ای بگاہ صلابت وصولت توسن دهر زیر ران تو رام
 شاکر نعمت و ضیع و شریف زایر در گهت خواص و عوام
 عدل تو آیتست از رحمت جود تو عالمیست از انعام
 پیش دست بجای قطره مظر^{۲۴۰} از خجالت عرق چکد ز غمام
 بشرف بر گذشتی از افلاک بهنر بر گذشتی از اوهام
 گر بگوی کفایت تو کشد بر سر تو سن سپهر لگام
 ور بغواهی سیاست تو کند دیده باشه آشیان حمام
 در کلام تو لازمست صواب گویا هست حرف و صوت کلام
 در خلاف تو مضمرست اجل^{۲۴۵} گویا هست او چو جرم حسام
 رود از سهم در مظالم تو راز خصم تو با عرق زمسام
 گیرد از امن در حوالی تو مرغ و ماهی چودر حرم آرام
 نکند با عمارت عدالت آن خرابی که پیش کرده مدام
 بر دوام تو عدل تست دلیل عدل باشد، بلی، دلیل دوام
 از پی مدحت تو زاید عقل^{۲۵۰} گوهر نظم و نثر در اوهام
 فیض عقلت نفوس انجم را بر سعادت همی کند. الهام
 نور رایت نجوم گردون را از حوادث همی کند اعلام
 وز پی خدمت تو بندد طبع نقش تصویر نطقه در ارحام
 نیست ممکن ورای همت تو که کند هیچ آفریده مقام
 خود بر از وی وجود ممکن نیست^{۲۵۵} پس مقامی نه در وجود کدام؟
 تشنگان شراب لطف را یاس تلخی ندارد اندر کام
 کشتگان سنان مهر ترا حشر ناممکنست روز قیام
 ای ز طبع تو طبعها خرم وی ز عیش تو عیشها بدام
 بنده سالیست تا درین خدمت که بهنگام و گاه بی هنگام
 دهد از جنس دیگر زحمت^{۲۶۰} آرد از نوع دیگر ابرام
 آن نمی بیند از مکارم تو که بشرحش توان نمود قیام
 وین همی بیند از تهاون خویش که بدان هست مستحق ملام

شد مکرم ز غایت کرمت کرم ، الحق ، چنین کنند کرام
 تا باجسام قایمند اعراض تا بیاعراض باقیست اجسام
 بی تو اجسام را مباد بقا^{۲۶۰} بی تو اعراض را مباد قیام
 ساحت آسمانت باد زمین خواجه اخترانت باد غلام
 چرخ بر درگه تو از او باش بخت در حضرت تو از خدام
 بر سرت سایه ملوک و ملک بر گفت ساغر مدام مدام
 ماه عیدت بفرخی شده نو وز تو خوشنود رفته ماه صیام

در مدح شوالجه ناصر الدین ابوالفتح ظاهر گوید

دوش سلطان چرخ آینه فام^{۲۷۰} آنکه دستور شاه راست غلام
 از کنار نبردگاه افق چون بدست غروب داد زمام
 دیدم اندر سواد طره شب گوشوار فلک ز گوشه بام
 گفتم: آن نعل خنک دستورست قرة العین فخر آل نظام
 آسمان گفت: کاشکی هستی که نهد خنک او بما بر گام
 گفتم: آن چیست؟ پس بگو برهان^{۲۷۰} آسمان با دریغ و درد تمام
 گفت: ربی و ربك الله گو گفتم: آوخ! هلال ماه صیام
 گفت: آری، مدام نتوان کرد بر بساط وزیر شرب مدام
 شبکی چند ز اجتناب شراب روزکی چند ز احتمای طعام
 همچو انعام تاکی از خورد و خواب نوبت فاتحه است والانعام
 طیره گشتم ازو و الحق بود^{۲۸۰} جای آن طیر کی در آن هنگام
 ماه چون در حجاب مینو شد از کنار سپهر مینا فام
 خیمه ای دیدم از سرای برون و ندان خیمه درج کرده خیام
 مجمعی از مخدرات درو همه آتش لباس و آب اندام
 سکنه شان را مدار بی آغاز ساکنان را مسیر بی فرجام
 تیر در هجر چهره زهره^{۲۸۰} گشته از اشتیاق بی آرام
 زهره از بهرجشن بهمن ودی بکفی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ پیش صیقل صبح تخت خورشید زیر سایه شام
 دلو کیوان در اوفتاده بچاه ماهی مشتری رمیده زدام^(۱)
 توامان در ازای ناوک قوس منع را خصم وار کرده قیام
 اسد اندر کمین کینه نور^{۲۹۰} کام بگشاده تا بیابد کام
 جدی مفتون خوشه گندم بره مذبوح خنجر بهرام^(۱)
 در ترازوی چرخ چیزی نه جز مراد لثام و غبن کرام
 جویبار مجره را سرطان زیر پی درکشیده بود خرام
 هر زمانی مسیر کلک شهاب بر زبان رقم بوجه پیام
 ساکنان سواد مسکون را^{۲۹۰} دادی از راز روزگار اعلام
 راست همچون مسیر کلک و زیر که دهد ملک را قرار و نظام
 صاحب آن ذوالجلالتین که هست بر تر از ذوالجلال والا کرام
 افتخار انام ناصر دین صدر اسلام و اختیار انام
 طاهر بن المظفر، آنکه ظفر رایش را ملازمست مدام
 وانکه از بهر خدمتش بندد^{۳۰۰} نقش تصویر نطقه در ارحام
 وانکه از بهر مدحتش زاید گوهر نظم و نثر از اوهام
 آن تمامی که روز استیفاش نه نقصان نشان گذاشت، نه نام
 متصل مدتی که باقی شد بطفیل بقای او ایام
 آنکه خشمش طلایه رحمت وانکه عفوش بهانه انعام
 آنکه خورشید آسمان بگزارد^{۳۰۰} سایها را ز نور رایش وام
 داله خورشید شعله بارد، گر در جهد برق خاطرش بتمام
 آسمان در ازای حکم روانش خط باطل کشیده بر احکام
 دور او آنکه آسمان را حکم آسمان باری از کجا و کدام؟
 ای زباس تو تیره آب ستم وز شکوه تونان حادثه خام
 تیغ باس تو تا کشیده شدست^{۳۱۰} خنجر حادثه است حبس نیام
 چون جلال خدای جاه تو خاص چون عطای خدای جود تو عام

اصطناع چو آب جان پرور انتقامت چو خاک خون آشام
 شاکر نعمت وضع و شریف عاشق خدمت خواص و عوام
 زیر طوق تو گردن شب و روز لوح داغ تو شانه دد و دام
 بی زمین بوس نور و سایه نداد^{۳۱۰} سده ساحت ترا ابرام
 که بود هر کست نبوسد خاک؟ چه کند چرخ کت نباشد رام؟
 جذب عدالت بخاصیت بکشد با عرق راز مجرمان زمسام
 بردوام تو عدل تست دلیل عدل باشد، بلی، دلیل دوام^(۱)
 با نفاذت ز گرگ بستانند دیت کشتگان خویش اغنام
 تشنگان زلال لطف ترا^{۳۲۰} نکند تلخ نا امیدی کام
 کشتگان نهیب قهر ترا حشر ناممکنست روز قیام
 خون خصمت حلال دارد چرخ ور بود در حریم بیت حرام
 خاضع آید کلاه گوشه عرش گوشه بالش ترا بسلام
 عالیا، پایه مدیح تو وای ! که چه پرها بریختند اوهام
 فیض عقلت نفوس انجم را^{۳۲۵} با ارادت همی دهد الهام
 من که ام تا بر آستانش رسد دست طبعم ز آستین کلام؟
 انوری، هم حدیث لاحصی پس دلیری مکن لکل مقام
 سخت چون الف ندارد هیچ چه کشی از پی قبولش لام؟
 ای جوادی که ازدحام سخات با گفت هست التیام لیام
 تا باجسام قایمند اعراض^{۳۳۰} تا باعراض باقی اند اجسام^(۱)
 بی تو اجسام را مباد بقا بی تو اعراض را مباد قیام^(۱)
 گل عز تو در بهار وجود تازه باد وعدو گرفته ز کام
 با مرادت سپهرست مهار با حسودت زمانه سخت لکام

در گهت را سیاست از حجاب

حضرت را سیادت از خدام

فی اقتراح القرطاس

زندگانی مجلس عالی در اقبال تمام^{۳۳۰} چون ابد بی انتهی باد و چو دولت بردوام
 آرزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم کندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
 هست امیدم ب صنع و لطف حق عزاسمه کاتصالی باشدم با مجلس سامی بکام
 باد معلومش که من خادم، نه اکنون، مدت نیست تا باشعار سنایی رغبتی دارم تمام
 بعضی از دیوان او الحق بدست آورده ام قطعه قطعه، بیت بیت، از عمر و وزید و خاس و عام
 چون بدان قانع نبودستم طلب می کرده ام^{۳۴۰} در سفر وقت مسیر و در حضر گاه مقام
 دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت با کریم الدین، که هست اندر کرم فخر کرام
 گفت: من دارم یکی از انتخاب شعر او نسخه ای بس بی نظیر و شیوه ای بس بانظام
 عزم آن دارم که روزی چند بنویسم، که نیست شعر او مرغی که آسان اندرون آید بدام
 لیکن از بی کاغذی بیتی نکردستم سواد هست امیدم که این خدمت چو بگزارد پیام
 حالی، ارداری، بتایی چند، یابد، یاسره^{۳۴۰} دستگیری آیدم، اما عطا، اما بوام
 از سر گستاخی ادرفت این سخن با آن بزرگ تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام

در مدح خواجه ناصر الدین ابوالمظفر گوید

شرف گوهر اولاد نظام ملک را باز شرف داد و نظام
 خواجه مملکت و صاحب عصر ناصر دین و نصیر اسلام
 بوالمظفر، که بعون شرفش عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
 آن پس از مبدع و پیش از ابداع^{۳۵۰} و آن به از جنبش و پیش از آرام
 سیر امرش بیردگوی صبا ابر جودش بیرد آب غمام
 خواهد از رای منیرش هر روز جرم خودشید فلک تابش و ام
 کاهد از کلك و بنانش مردم دفتر و کلك عطارد را نام
 نهد، از قصد کند، همت او بر محیط فلک اعظم گام
 کند، از جهد کند، دولت او^{۳۶۰} بر سر تو سن افلاك لگام
 عدلش از چیزه شود بر عالم دیده باشه شود جای حمام

امنش از خیمه زند در صحرا گرگ را صلح دهد با اغنام
 ای قضا داده به حکم تو رضا وی قدر داده بدست تو زمام
 واله حکم تو دور افلاک تابع رای تو سیر اجرام
 و تد قاف ترا میخ طناب^{۳۶۰} اوج خورشید ترا سقف خيام
 بست با قدر تو قدر کیوان کند با تیغ تو تیغ بهرام
 تابد از روی حسام تو ظفر راست همچون گهر از روی حسام
 پیش حکم تو کشد کلك قضا خط طغیان و خطا بر احکام
 روز جشن تو نهی دست قدر بر کف جان خرد جام مدام
 زینت روز تماشا و شراب^{۳۶۰} زهره خنیاگر و ماه نو جام
 شاید روز سواری و شکار آسمان مرکب و مه طرف ستام
 اول فطرتی و آخر فعل که جهان شد بوجود تو تمام
 گسر بانگشت ذکا بنمایی نقطه چون جسم پذیرد اقسام
 ور در آینه خاطر نگری دهد از رای سپهرت اعلام
 از پی کثرت خدام تو شد^{۳۷۰} حامل نطفه طباع ارحام
 وز پی شرح رسوم و سیرت قابل وزن و عروضت کلام
 روز کین نفس نفیس تو کند چون در او هام عمل در اجسام
 مرکز عالمی از غایت حلم هفت اقلیم ترا هفت اندام
 ای ترا گردش افلاک مطیع وی ترا خواجه اجرام غلام
 بنده را بنده خداوندانند^{۳۷۰} تا که در حضرت تست از خدام
 بقبولی که ز اقبال تو دید مقصد خاص شد و قبله عام
 تا قیامت شرفی یافت ز تو که بشکرش نتوان کرد قیام
 گرچه از خدمت دیرینه او حاصلی نیست ترا جز ابرام
 گر بدرگاه تو آبی بودش نان او پخته کند حکمت خام
 علم شعر زند بر شعری^{۳۸۰} در مدیح^۱ تو ز نظامی بنظام
 چون ریاضت ز تو یابد نشکفت توسن طبعش گر کرد رام
 هم در ایام تو جایی برسد اگر انصاف ییابد ز ایام

گر بخریش تو، تا روز اجل	برکشد تیغ فصاحت ز نیام
گشته تیغ اجل باد چنان	که نشورش نکند روز قیام
تا بود از پی هر شامی صبح ^{۳۸۵}	باد بدخواه ترا صبح چوشام
گشته برخصم تو چون کام نهنک	همه آفاق ز تو یافته کام
هر چه تقدیر کنی بی مهلت	و آنچه آغاز کنی بی فرجام
مسند صدر مقام تو مقیم	شریت عیش مدام تو مدام

در مدح ملك الوزرا سيد السادات مجدالدین ابو الحسن. همرانی گوید

مرحبا ! نوشدن و آمدن ماه صیام	حبذا ! واسطه عقد شهر و ایام
فرخ و خرم و میمون و مبارك بادا ^{۳۹۰}	بر خداوند من ، آن کان کرم ، فخر کرام
مجددین بوالحسن همرانی، آنکه بجود	کف دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنکه فرش ببرد آب ز کار برجیس	و آنکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
صاعد و هابط گردنش بیوسند رکاب	اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام
روضه خلد بود مجلس انسی ز خواص	موقف حشر بود در که بارش ز عوام
دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر ^{۳۹۵}	شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در غنایست جهان از کرم او، که زکات	عامل از عجز همی طرح کند برایتام
هر کرا چرخ بتیغ سخطش کرد هلاک	نفخه صور نشورش نکند روز قیام
هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا	جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع	وی ترا خواجه هفت اختر سیاره غلام
بایه قدر و کمال تو برون از جنبش ^{۴۰۰}	مایه حلم و وقار تو برون از آرام
کند از رای مصیب تو خرد فایده کسب	خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
تویی آن کس که کشیدست بر اوراق فلک	خطوات قلمت خط خطا بر احکام
مه زدور فلکی ، زیر فلک، راست چنانک	معنی به ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم	بلی از پرده ابداع برون نیست مقام
مستفاد نظر تست بقای ارواح ^{۴۰۵}	مستعار کرم تست نمای اجسام
دست حکم تو گشادست قضا بر شب و روز	داغ طوع تو نهادست قدر بر دودام

حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاك
 شرح رزم تو کند تیر چو بردارد كلك
 مرغ در سایه امن تو پرد کرد هوا
 اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد^{۴۱۰}
 هر کجا غاشیه منهی باس تو برند
 هر کجا حاشیه مهدی عدل تو کشند
 بردوام تو دلیلست قوی عدل تو، زانك
 امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور
 خود همی بینم باباس تو در بنجم چرخ^{۴۱۰}
 در سخا خاصیتی داری معجز آن چیست؟
 از بی کثرت خدام تو بخشند قوی
 وز بی شرح اثرهای تو پوشند نفوس
 چرخ را گو که: بقدر کرم هستی ده
 يك سؤالست مرا از تو خداوند، در آن^{۴۲۰}
 نه که در حکم فلک ملک جهان آمد و بس
 گیرم امروز بتو داد، چو شهر ابدی
 ای فلک را ببقای تو تولای بزرگ
 بنده را در دوسه مه تربیت دولت تو
 گشت در مجلس ارکان جهان از احرار^{۴۲۰}
 چون گرانمایه شد از بس که ستاند تشریف
 ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانك
 عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد
 گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال
 نیز در بان و کفش روی نبیند پس ازین^{۴۳۰}
 مدتی در پی این وزی آن سودا پخت
 دید در جنب تو امروز که هستند همه
 جرم در سلك رضای تو کشید نداجرام
 یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
 وحش از نعمت فضل تو چرد گردکنام
 طایرو واقع گردونش در آیند بدام^{۴۱۰}
 باز بردوش کشد غاشیه کبک و حمام
 کشتگان رادیت از گرک بخوانند اغنام
 برنگردند ز هم تا بابد عدل و دوام
 چرخ را رایش اقبال تو می دارد رام
 تیغ مریخ ابد مانده در حبس نیام^{۴۱۰}
 نعمت اندك و آفاق رهین انعام
 نطفه را صورت انسی همی اندر احرام
 حرف را کسوت اصوات همی دراو هام
 پس از آن باز بیا وز تو بیآموز اکرام
 راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام^{۴۲۰}
 و آن پدیدست که چندست و در چیست حطام
 بهر فردات جهان دگرش کو و کدام ؟
 وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
 کارها شد همه بارونق و ترتیب و نظام
 تا که در خدمت در گاه تو هست از خدام^{۴۲۰}
 چون گران سایه شد از بس که نمایدا برام
 عرق از جود تومی آیدش اکنون زمسام
 تا ازو در همه آفاق نشان مازد و نام
 در مدیح تو ، برو جمله جهان باد حرام
 نه بمداحی ، کان روی ندارد ، بسلام^{۴۳۰}
 لاجرم ماند طمعهای با آخر همه خام
 رنگ حلوائ سرکوی و گیاه لب بام

سخن صدق چه لذت برد از سورمباع ؟ مثل راست چه قوت برد از قوت لثام ؟
تا زمام حدثان در کف دورست مقیم تا عنان دوران در کف حکمت مدام
آن میبچاد مگر سوی مراد تو عنان^{۴۳۰} وین متاباد مگر سوی رضای تو زمام
باد بردست جنیبت کش فرمانت روان فلک تیز عنان تا باید نرم لگام
دوستکام دوجهان بادی و اندرد و جهان دشمنت را مرساناد قضا بر تو بکام
محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام
بخت بیدار و همه کار مقیم بمراد عیش پدram و همه میل مداومت بمدام

در مدح خواجه نظام الدین مودود بن احمد العصمی گوید

مملکت را بکلك داد نظام^{۴۴۰} ثانی اثین صدر آل نظام
همچنین جاودان ز کلكش باد ملك گیتی برونق و بنظام
صدر دنیا ، نظام دین خدا بدر دولت مؤید الاسلام
میر مودود احمد عصمی آن به از جنبش و مه از آرام
آنکه در تحت همتش افلاک وانکه در حبس طاعتش اجرام
شرفش همچو طبع کردون خاص^{۴۴۰} کرمش همچو جود دریا عام
سخنش را مزاج سبحر حلال در گمش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید حاجب بارگاه او بهرام
روضه خلده مجلسش ز خواص موقف حشر در گمش ز عوام
دست حکمش گشاده بر شب و روز داغ طوعش نهاده بر دود و دام
با کفش ابر می نیارد پای^{۴۵۰} بادش بحر می نگیرد نام
تشنگان امید فضلش را یأس تلخی نیارد اندک کام
کشتگان را ز کرک بستانند دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلك تو حل توسن دهر زیر دان تو رام
عالم دیگری تو در عالم^{۴۶۰} هفت اقلیم تو ز هفت اندام
کر ز جود و سخات دام نهند نسر طایر یفتند اندر دام

وریاد ذکات می نوشند جام گیتی نمای گردد جام
 رود از سهم در مظالم تو راز خصم تو با عرق زمسام
 چکد از شرم با انامل تو عرق خجالت از مسام غمام
 عالم و عادل، بلی چه عجب^{۴۶۰} عدل بی علم بر ندارد کام
 بر دوام تو عدل تست دلیل عدل باشد، بلی، دلیل دوام
 آن تما می، که بعد ذات خدا هیچ موجود نیست چون تو تمام
 گر ز گیتیت برگزید ستند پادشاه جهان و صدرا نام
 جز تو کس نیست اهل این تخصیص جز تو کس نیست اهل این انعام
 رای اعلا ی آن و عالی این^{۴۶۰} که خرد نیست باز گفتن نام
 نیک دانند نیک را از بد بل بدانند پخته را از خام
 بتو باشد قوام این منصب که عرض را بجوهرست قوام
 اینک امروز زبده ای چندست باش، باقی بسیست بر ایام
 باش، تا صبح دولّت زین پس تبیع خورشید بر کشد ز نیام
 تا کنی از طناب صبح طناب^{۴۷۰} تا کنی از خیام چرخ خیام
 ای بر آورده پای از آن شاه که باوصاف آن رسند اوهام
 بنده شد مدتی که در خدمت که بهنگام و گاه بی هنگام
 دهد از جنس دیگر زحمت آرد از نوع دیگر ابرام
 شد مکرم ز غایت کرم الحق، الحق، چنین کنند کرام
 آن نمی بیند از مکارم تو^{۴۷۰} که بشرحش توان نمود قیام
 و آن همی بیند از تهاون خویش که بدان هست مستحق ملام
 بکرم عذر عفو می فرمای که بزرگان چنین کنند اکرام
 تا که فرجام شام صبح بود باد صبح مخالفانت شام
 محنت دشمن تو بی پایان مدت دولت تو بی فرجام
 بر سرت سایه ملوک مقیم^{۴۸۰} در گفت ساغر مدام مدام
 دوستت دوست کام باد و مباد هیچ دشمنت جز که دشمن کام

وله ایضاً در شکایت از روزگار

تا آمد از عدم بوجود اصل بیکرم
خون شد دلم در آرزوی آن که يك نفس
پیموده گشت عمر بیمانه نفس
کردم نظر بفکر در احکام نه فلك^{۴۸۰}
هستم یقین که در چمن باغ روزگار
در بزمگاه محنت گیتی بهجام عمر
زیرا که تا بر آرم از اندیشه يك نفس
از کحل شب چو دیده ناهید شب گمار
خورشید غم ز چشمه دل سر بر آورد^{۴۹۰}
حالم مخالف آمد، از ان در جهان عمر
دست زمانه جدول انده بمن کشید
ناچیز شد وجودم از اشکال مختلف
از روشن شب که چو سیماب و اخگر گرد
وز بازی سپهر سبکبار بوالعجب^{۴۹۰}
بی آب شد چو چشمه خورشید روزگار
بر من در حوادث و انده ازان گشاد
خواندم بسی علوم و لیکن بماقبت
کوته کنم سخن، چو گواه دل منند
صحرای عمر اگر چه خوش آید بی چشم عقل^{۵۰۰}
کین چرخ سرکشست، نباشد موافقم
ای چرخ سفله پرور دلبنده جان شکر
واقف نمی شوی تو بر اسرار خاطر
گر خشک شد دماغ نهادت عجب مدار
ای بی وفا جهان، دلم از درد خون گرفت^{۵۰۰}
جز غم نبود بهره ز چرخ ستمگرم
بی خار غم ز گلبن شادی گلی برم
گوی بی بکام دل نفسی کی بر آورم؟
جز نو عروس غم نشد از عمر همسرم
بی بر بود نهال امیدی که پرورم
جز خون دل زدست زمانه نمی خورم
بر خون دل شود ز ره دیده ساغرم
روشن شود چو اختر طبع منورم
تا کان لعل گردد بالین و بستر^{۴۹۰}
درویشم از نشاط و زانده توانگرم
زیرا که چون قلم بصفه سخت لاغرم
گوی عریض گشاده شد از بند جوهرم
پیوسته بی قرار چو سیماب و اخگر
بر تخت نرد رنج و هلا در مشغرم^{۴۹۰}
در عشق او رواست که ننشیند آذر
کز خانه حوادث چون حلقه بر درم
علم و بال شد، که فلك نیست یارم
چشم عقیق یارم و روی مزعفرم
از رنج دل بیای نفس زود بسپرم^{۵۰۰}
وین دهر تو سست نگردد مسخرم
شد زهر با وجود تو در کام شکر
فاسد شد دست اصل مزاجت، گمان برم
کز خلق در مشام تو چون مشک افرم
دریاب پیش ازان که رسد جان بخرم^{۵۰۰}

یکتا شدم بیای هوای تو تا کنون
 ای روزگار شیفته ، چندین جفا مکن
 چون آمدم بر تو که پایم شکسته باد
 در آب فتنه خفته چو نیلوفر ممدار
 وز نقل رنج و خفت ضعف تنم مکن^{۵۰۱}
 چون روشنست چشم جهان از وجود من
 در عیش اگر کم آمدم از طبع ناخوش
 زان کز برای دیدن گلهای معرفت
 ملک خرد چو نیست مقرر بنام من
 از شرم آفتاب رخ خاک سرخ شد^{۵۰۲}
 اوتاد هفت کشور اگر کان زر شوند
 گشتم غلام همت خویش از برای آنک
 چرخ از نمود بر چمن باغ روزگار
 در صفت دل از بی آزادی جهان
 روح آرزو کند که چو این چرخ لاچورد^{۵۰۳}
 لیکن چو زهره بر شرف چرخ چون شوم؟
 تا از حد جهان نهم پای خود برون
 حوران همه گشاده نقاب از جمال خویش
 در آرزوی لفظ فلک سای من جهان
 با من سپهر آینه کردار چند بار^{۵۰۴}
 گیرم کنون چو صبح گریبان آسمان
 در مکتب ادب ز ورای خرد نهاد
 چون خواستم که ثبت کنم بر بیاض دل
 داند که از مکارم اخلاق در صفا
 بر کارگاه پنج حواس و چهار طبع^{۵۰۵}
 از من بدی نیاید و ناید ز من بدی
 از بار غم دوتا شده بر شکل چنبرم
 آهسته تر ، که چرخ جفارانده محورم
 راه و فاسیر ، که جفانیست در خورم
 بر آتش نهیب مسوزان چو عنبرم
 چون خاک خیره طبعم و چون باد مضمرم^{۵۰۶}
 تاری چرا شود ز تو این چشم اخترم ؟
 در علم هر زمان بتفکر فزون ترم
 در باغ فکر دیده گشاده چو عبهرم
 هستم ذلیل گر ملک هفت کشورم
 بادی گرفت در سر ، یعنی که : من زرم^{۵۰۷}
 همت در آن نبندم و جز خاک نشمرم
 با روشنان چرخ بهمت برابرم
 بی بار چون چنارم و بی بر چو عرعرم
 هر ساعتی بساط قناعت بگسترم
 بندد ز اختران خرد بخش زیورم^{۵۰۸}
 کز باد و خاک و آتش و آبست پیکرم
 گردون بیندگی ننهد دست بر سرم
 من چون خیال بسته شمال آزرم
 بر فرق خود نهاده ز افلاک منبرم
 گفت این سخن ولیک نمی گشت باورم^{۵۰۹}
 در عالم خیال چه باشد بننگرم
 استاد غیب تخته تهدید در برم
 فهرست نه فلک ز خرد کرد مسطرم
 چون طوبی از بهشتم و چون جان ز کوثرم
 با دست کار گردش چرخ مدورم^{۵۱۰}
 کز عنصر لطیف وز پاکیزه گوهرم

بر آسمان مکرمت از روشنان علم
از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلک
در دیده جهان ز لطافت چو لعبتم
در آشیان عقل چو عنقای مغربم
روحست هم عنانم، اگر چه مرکبم
در مجلس مذاکره علمست مونسیم
از خلق روزگار نیاید چو من پسر
از اختران فضل چو مهرم چرا کنند
داند یقین که از نظر آفتاب عقل^{۵۴۰}
در دانشی که این خردم را زبان شدست
گلپهای بوستان سخن را چو گلبنم
از باغ فضل با لطف دستۀ گلم
ماه سخن شدست ز من روشن، ای عجب
ز اول بیای فکر شدم در جهان علم^{۵۴۰}
بر من چو باز شد در بوستان سرای جان
معشوق دلبرم چو خط دلبرم بدید
کز خط روزگار چنین خط دلربای
با این کفایت و هنرم در نهاد عمر
هم بگذرد مدار غم جان، چو عاقبت^{۵۵۰}
چون مشتری بنور خرد سعد اکبرم
چون بنگرم بعقل فلک را چو دلبرم
بر تارک زمان بفصاحت چو افسرم
بر آسمان فضل چو خورشید ازهرم^{۵۳۰}
عقلست هم نشینم، اگر چه مصورم
در منزل محاوره فضلست رهبرم
در پرده ام چه دارد؟ کاخرنه دخترم
در پرده جهان چو حوادث مسترم؟
بر آسمان جان چو عطارده سخنورم
عنقای آشیان خرد را چو شهبرم
وز بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم
گویی بر آسمان سخن چشمه خورم
تا مضر آنچه بود کنون گشت مظهرم^{۵۴۰}
زین نظم جان فزای جهان گشت چاکرم
سو کند خورد و گفت: بزلف معنبرم
پیدا نشد ز عارض خورشید پیکرم
اسباب يك مراد نگردد میسرم
بگذارم این جهان مجازی و بگذرم^{۵۵۰}

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر و صفت بیته

ای بارگاه صاحب عادل، خود این منم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام
تا پای بر مساکن صحنه نهاده ام
با برکۀ تو رای نباشد بکوثرم
دور از سعادت تو درین روزها دلم^{۵۵۰}
کز قربت تولا ف بزرگی همی زنم؟
بر جیب چرخ می سپرد پای دامنم
پیوسته با تجلی طورست مسکنم
با روضۀ تو یاد نیاید ز گلشنم
کز دوری بساط تو خون بود در تنم^{۵۵۰}

بی جان دل شکسته که در عهد من مباد
 می گفت: بی بساط همایون چگونه ای؟
 لیکن ز هجر خدمت میمون صاحبست،
 آن دوستکام خواجه دنیا کز اعتقاد
 ای صدر آفرینش، از اقبال آفرینت^{۵۶۰}
 با این همه کمال تو در هر مباحثه
 ز ایندگی خاطر آبستم چه سود؟
 از روز روشن و شب تیره نهفته اند
 چون تیر فکرتم بنشانه نمی رسد
 با جان من اگر نه هوای ترار گiest^{۵۶۵}
 طوطی فکر من نکند ذکر این و آن
 يك جو ز صدق کم نکنم در هوای تو
 چون نیشکر همه کهرم بندگیت را
 در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم
 گاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا^{۵۷۰}
 ور سایه عنایت تو بر سرم فتد
 در سایه عنایت خویشم و نایق ده
 زین پیش با عناچومی و شیر داشتی
 و امروز در حمایت جاهت بخدعتی
 در بوستان مجاس لهو، ارز خارجی^{۵۷۵}
 بآباد در لطافت زین پس مری کنم
 از کیمیای خدمت تو زرکان شوم
 در نظام این قصیده جگر گرم کرده ام
 گر از سرمدیح تو اندر گذشته ام
 تو برتر از نای منی، لاجرم سخن^{۵۸۰}
 در رنگ این قصیده که فتوی همی دهد
 گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
 گفتم: چنانکه دانی جانی همی کنم
 نبی از فراق بار گهش، اشک و شیونم
 بی بند گیش دشمن خویش و چه دشمنم
 با طبع پر لطیفه چو دریا و معدن^{۵۶۰}
 آن لکنتم دهد، که تو پنداری الکنم
 چون از نتیجه خلف این جا ستروم
 اندازه کمال تو بین هست روشنم
 معذور باشم ارسپر از عجز بفکنم
 خون خشک باد در رگ جان میچور بینم^{۵۶۵}
 گنجشک نیستم که بدام آرد از زخم
 تا بر نچید مرغ اجل همچو از زخم
 آزاد چند باشم؟ نی سرو و سوسنم
 گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم
 تا روزگار خوشه چند گرد دامنم^{۵۷۰}
 خورشید و مه بتهنیت آید بروزم
 تا آفتاب طوف کند گرد روزم
 دستان آب روغن ایام تو سنم
 اندر چراغ می کند از بیم روغنم
 چون در میان سرو و سمن سیروراسنم^{۵۷۵}
 گر خاک در گه تو بماند نشیمنم
 گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم
 یعنی خدیث خویش کزین سان و زین فم
 زین صد هزار خون معانی بگردنم
 همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم^{۵۸۰}
 ایات او بصدق مباحثات کردنم

هرچند شرح حال خودم بیشتر فتاد از راه قافیه نه ازان کین بود فتم
وصف تو، آن چنان که تویی، میچ کس نکفت من کیستم؟ چه دانم و آخر نه من منم
وین در زمین عافیت اعقاب خویش را تخمبست کز برای شرف می پرا کنم
تا گردباد را نبود آن مکان که او^{۵۵۸} گوید که : من بمنصب باران بهمنم
باد از مکان و منصب تو هر که در وجود در منصبی که باشد گوید ممکنم

از زبان صفة همارت خواجه مخلص الدین سدید حمدون در خطاب بخود گوید

من که این صفة همایونم دایة خاک و طفل کردونم
در نهاد از فلک نمودارم در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کهسارم وز شرف پادشاه هامونم
نه ز فوت کمال مغبونم^{۵۵۹} نه ز سعی جمال معزونم
تا قیامت بصد هزار زبان بایمرد سدید حمدونم
آنکه آن دارد از زمانه منم که بقامت الف ، بقدرتونم
باچنین فروزب و حسن و جمال که چو لیلی بسیست مجنونم
چه شود گر بزرگواری شد زایر سده همایونم
تا بیفزود گرد دامن او^{۵۶۰} آبروی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و ذاتش را حوت گردون و حوت ذوالنونم
آنکه بادست گوهر افشانش قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل ایامم با کف او قرین جیحونم
زانکه ز اقبال او هر آینه من صدف چند در مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم^{۶۰۰} و زدگر بحر نطق موزونم
در چو من کس کمان قصد مکش کز تو در انتقام افزونم
کنج قارون بکس دهم ، ندهم تا نشد جای حبس قارونم
دعویی می کنم که در برهان نشود زرد روی کلگونم
خود خلاف از میانه برداریم تونه گرگی و من نه شمعونم
تا که گوید مرا که : مردودی؟^{۶۰۰} تا که گوید مرا که : مطعونم؟

با چو من دوست این چه بوالعجیبت ؟ آشنا شو ، نه ناکس و دونم
 من چنان بوده‌ام که اکنونی تو چنان بوده‌ای که اکنونم
 گر برین مایه اختصار کنی هم تو بینی که در وفا چونم
 ورنه می‌دان که تا بروز فنا معتکف بر در شبیخونم
 يك زمان ساكنت رها نكنم^{۶۱۰} تا ز مكان ربع مسكونم
 یاز غیرت هدر كنم خونت یا بتوفان تلف شود خونم

در مدح سیدالسادات محمدالدین ابوالحسن همرانی گزید

آفرین باد بر چو تو مخدوم ای نكوسیرت و خجسته رسوم
 ای بصورت فرود دور فلك وی بمعنی و رای سیر نجوم
 دخل مدح تواز خواص و عوام خرج جود تو بر خصوص و عموم
 چرخ نا دیده در جلب تو^{۶۱۵} هیچ سیرت که آن بود مذموم
 رایت استاد کار آن دیوان که دهند آفتاب را مرسوم
 همت پشت دست زدگان را ز رشد از مهر خاتمت مختوم
 گر نبودی زعشق نقش نگینت زانگین کی کناره کردی موم ؟
 تا قدم در وجود نهادی معنی مكرمت نشد مفهوم
 ای عجب لاله الا الله !^{۶۲۰} این چه خاصیتست و آن چه قدوم ؟
 باك بر داشتی بقوت جود از جهان رسم روزی مقسوم
 دست فرسود جود توشده گیر حشو گردون دون و عالم شوم
 پیش دست ودلت چهل سالست کابرو دریا معاتبند و ملوم
 تو شناسی دقیقهای سخا ذوق داند لطیفهای طعوم
 بخششت گاه نیستی بیشست^{۶۲۵} صفر یشی دهد، بلی ، بر قوم
 ای سپهرت ز بندگان مطیع وی جهانت ز خادمان خدوم
 گر مسودت بسیست باکی نیست حمله باز بین و حیلۀ بوم
 خصم را در ازای قدرت تو شك مكن ، جرما بود موهوم
 لك چونانکه دفع بوی پیاز در موازات قهر باد سموم

آدمم با حدیث خویش و مباد^{۶۳۰} کز هزارت یکی شود معلوم
 بخدایی ، که قایمست بذات نه چوما ، بلکه قایم قیوم
 که مرا در فراق خدمت تو جان زغم مظلومت و تن مظلوم
 باز مرجوم روزگار شدم تا که گشتم ز خدمت محروم
 هر که محروم شد ز خدمت تو روزگارش چنین کند مرجوم
 ظلم کردم ز جهل بر تن خویش^{۶۳۰} پدرم هم جهول بود و ظلوم
 ای دریغا ! که جز سخن بنماید زان همه کارها یکی منظوم
 هین ! که معلوم از جهان جانیست و آن چو معلوم صوفیان شده شوم
 باز خرزین غم ، چه می گویم؟ حاش للسامعین ! چه غم ؟ که غموم
 گرچه در فوج بندگانت نیم جز بدین بندگی نیم موسوم
 فرق اینست کز خراسانم^{۶۴۰} باری ، از هند بودمی وزروم
 تا بود در قرینه پشتاپشت بقضای فلک قضای سدوم
 جانت باد از قضای بد محفوظ مجلسست از قرین بد معصوم
 کل عز تو بر درخت بقا روز و شب تازه و فنا مزکوم
 شاخ عمر تو در بهار وجود سال و مه سبز و مهرگان معدوم

در مدح ملك معظم ناج الدولة والدین سلطان ابو الفتح ابراهیم

افتخار ملوک هفت اقلیم^{۶۴۰} تاج دین خدای ابراهیم
 باز بر تخت بخت کرد مقام باز در صدر ملك گشت مقیم
 صدر ملکش فلک مسلم کرد تا جهانی بدو کند تسلیم
 زود کز عدل او صبا و دبور بمشام فلک برند نسیم
 کرد خالی شهاب کلکش باز فلک ملك را زدبو رجیم
 آنکه قدرش رفیع و رای منیر^{۶۵۰} و آنکه شهبش عزیز و مثل عدیم
 نه سؤالش در انتقام درشت نه جوابش در احترام سقیم
 جودش ار والی جهان گردد ابر نیسان شود هوای عقیم
 سهمش ار بانك بر زمانه زند خون شود زاله در سحاب زیم

گر سموم سیاستش بوزد تشنه میرد در آب ماهی شیم
 در نسیم عنایتش بجهد^{۶۵۰} روح یابد ازو عظام رمیم
 عقل خواندش حکیم، بازش گفت: حکمت صرف خوانمش، نه حکیم
 دهر گفتش کریم، بازش گفت: کرم محض خوانمش، نه کریم
 ذهن او داد عقل کلی را آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
 کلاک او داد نفس ناطقه را آنچه معلوم کس نشد تعلیم
 در گذار طایفه عزمش^{۶۶۰} کوه و دریا بود بعبره سلیم
 با وقار و سیاستش در ملک آب و آتش بود حرو و حلیم
 ای برایت بر آفتاب مزید وی بقدرت بر آسمان تقدیم
 خردی در کفایت و دانش فلکی در جلالت و تعظیم
 کوه با حلم تو خفیف و نحیف روح با لطف تو کثیف و جسم
 نه بجود اندرت عطای رکیک^{۶۶۵} نه بطبع اندرت خصال ذمیم
 بر بقای تو کند تیغ اجل بر کمال تو خورد عرش عظیم
 حرم عدل تو چنان ایمن که جهان راز فتنه گشته حریم
 وعده فضل تو چنان صادق که فلک را بوعده خوانده لئیم
 نظرت وارث دعای مسیح قلمت نایب عصای کلیم
 همت بر تر از حدود و قدم^{۶۷۰} فکرت بر تر از جدید و قدیم
 نوک کللکت چو بحر مسجورست وندرو صد هزار در یتیم
 لوح ذهن تو لوح محفوظست وندرو سعد و نحس هفت اقلیم
 هرچه معلوم تر فرود تواند کیست برتر از تو؟ خدای علیم
 جز بانگشت ذهن فطنت تو نشود نقطه قابل تقسیم
 ابر را گر کف تو مایه دهد^{۶۷۵} بشکند بنجه چنار از سیم
 معده آزارا بوقت سؤال نعمت امتلا دهد ز نعیم
 جان بد خواه تو بروز اجل عاف تو سرنگون کشد بجحیم
 آب دلق تو شد شراب ظهور و آتش کین تو عذاب الیم
 تیغ کینت نمود بالله ازو روح را چون بدن زند بدعیم

تا که از روی وضع نقش کنند^{۶۸۰} نون پس از میم و حافرو از جیم
 پشت خصمت چو جیم باد و جهان بردلش تنگتر ز حلقه میم
 دولت را کمال باد قرین مدت را زمانه باد ندیم
 کوس قدر تویر فلک زده بخت طبل خصمت بمانده زیر کلیم
 اختیارات تو چنان مسعود که تولا بدو کند تقویم

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم^{۶۸۵} شب چهارم ذوالحجه و سنه نامیم
 شبی که بود شب هفدهم ز آبانماه شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم
 شمار دیگر یکشنبه از ماه بهمن که یار دال سپندارمذ بد از تقویم
 چو در گذشت ز شب هفت ساعت رصدی بران قیاس که رای منجمست و حکیم
 بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون بخانه نهم آن آفتاب هفت اقلیم
 خدایگان و زیران، که جز کمال خدای^{۶۹۰} نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر، آنکه سپهر ابد ز زادن امثال او شدست عقیم
 نه صاحبی، ملکی، کز ممالک شرفش کمینه گلشن و گلخن چو جنتست و جحیم
 برد ز دردی لطفش حسد شراب ظهور کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
 ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی که غصها خورد از کبریاش عرش عظیم
 بغاصیت حرم عدل او چنان ایمن^{۶۹۵} که طعنها کشد از رکنهای رکن حطیم
 بیندگیش رضا داده کاینأ من کان بطوع و رغبت عقل تمام و حس سلیم
 زهی ! ز روی بقادر بدایت دولت زهی ! ز وجه شرف در نهایت تعظیم
 اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
 تویی که خشم تو بر جرم قاهرست مصیب تویی که عفو تو بر خشم قادرست رحیم
 کریم ذات تو در طی صورت بشری^{۷۰۰} تبارک الله ! گویی که رحمتیست جتیم
 تو منتقم نه ای، از چه از آنکه در همه عمر خلاف تو بدل کس گذر نکرد از یم
 نه يك سؤال تو آید در انتقام درشت نه يك جواب تو باشد در احتشام سقیم
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید حیات و نطق پذیرند از وعظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند
 ز تیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم^{۷۰۰}
 از استقامت رای تو گر قضا کندی
 بماندی الف استوائش تا بابد
 کل قضا و قدر نادریده غنچه هنوز
 بمعهدنطق تو از خاصیت دهان صدف
 ملامت نفست می برد دعای مسیح^{۷۱۰}
 مسیر کلك تو در نسبت تعرض خصم
 چه قایلست صریرش که از فصاحت او
 بشنست خلقت آتش بآب خلق تو روی
 بیست باد خزان بادم حسود تو عهد
 صبا نیابت دست تو گر بدست آرد^{۷۱۰}
 بزرگوارا، با آنکه آب گفته من
 بخاك پای تو گر فکرتم بقوت علم
 تنای تو بتعیر فکند عقل مرا
 لطیفه ای بشنواز کمال خود، که در آن
 درای لفظ خداوند چیست؛ لفظ خدا^{۷۲۰}
 و گر برسم خداوند گویمت، مثلاً
 مرا ادب نبود، خاصه در مقام ثنا
 که بر زبان صدا از طریق طیره گری
 خدای داند و کس نیست جز خدای که نیست
 همیشه تا نکند گردش زمانه مقام^{۷۲۰}
 عریض عرصه عز ترا سپهر نظیر
 بماند آتش غوغای حادثات مصون
 موافقان تو بر بام چرخ برده علم
 مبارک آمده تحویل و انتهای چنان
 بشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم
 نعوذ بالله! جان رامیان زند بدونیم^{۷۰۰}
 دقیقه فلك المستقیم را تفهیم
 ز شرم رای تو سرپیش در فکند چو جیم
 تبسمش ز نهانش خبر دهد بنسیم
 نفس همی نزنند بل ز ننگ در یتیم
 غرامت قلمت می کشد عصای کلیم^{۷۱۰}
 مثال جرم شهابست، رجم دیور جیم
 سخن پذیرد جذر اصم بگوش صمیم
 که در اضافه طبع نعامه گشت نعیم
 که در برابر باد بهار گشت لثیم
 کنار حوض کند پر کف چنار زسیم^{۷۱۰}
 ز لطف می ببرد آب کوثر و تسنیم
 نطق زند، مگرش عقل تو کند تعلیم
 اگر چه نقطه موهوم را کند تقسیم
 ملوک نه، که ملک هم، مرا کند تسلیم
 زبان در آن نکنم، کان تجاسر یست ذمیم^{۷۲۰}
 چنان بود که کسی گوید: آفتاب کریم
 حلیم گفتن کوه را چه وصف اوست قدیم
 مداهنت نکند، باز گویدم که: حلیم
 کسی بوصف تو عالم تر از خدای علیم
 بکام خویش همی باشی در زمانه مقیم^{۷۲۰}
 طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
 چنان که ز آتش نهرود بود ابراهیم
 مخالفان ترا طبل مانده زیر کلیم
 که اقتدای تولا بدو کند تقویم

از زبان پسران میرداد ناصرالدین ملقب بطوطی بیک و هضدالدین گوید

کیتی بسرسان کشادیم^{۷۳۰} پس از سر تازیانه دادیم
 ملك همه خسروان گرفتیم بند همه دشمنان کشادیم
 بنیاد جهان چوبس کهن بود از عدل جهان نو نهادیم
 قایم بوجود ماست کیتی پس آتش و آب و خاک و بادیم
 شادند بعدل ما جهانی ما لاجرم از زمانه شادیم
 تاظن نبری که ما بشاهی^{۷۳۰} امروز بتازگی فتادیم
 کز مادر خود زروز اول شایسته تاج و تخت زادیم
 سنجر، که جهان سراسر اوداشت از ماست، چوما از آن نژادیم
 مسمار سه ملك برکشیدیم جایی که دوبا بایستادیم
 گر عادل و راد بود سنجر شکرست که عادلیم و رادیم
 بیداد و ستم نیامد از ما^{۷۴۰} کاخر پسران میر دادیم

در مدح صدرالوزرا مختارالسلطنین خواجه جلال الدوله حمادالدین ابوالفضل گوید

چوشاه زنگ بر آورد لشکر از مکن فرو کشید سرا پرده پادشاه ختن
 چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
 هلال عید پدید آمد از کنار فلك بنور چون رخ یار و بنم چوقامت من
 نهان و پیدا، گفتی که معنیست دقیق و رای قوت ادراك در لباس سخن
 خیال انجم گردون همی بحسن خیال^{۷۴۰} چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
 یکی چو فندق سیمین، یکی چو مهره زر یکی چو لعل بدخشان، یکی چو درعدن
 بجزخ بر، بتعجب همی سفر کردم بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
 بهیچ مقصد و منزل نیامدم، که درو مجاوری نبند از اهل آن دیار و دمن
 مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
 پیش خویش برای حساب کون و فساد^{۷۵۰} نهاده تخته مینا و خامه آهن
 وزو فرود یکی خواجه ممکن بود بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن

خصال خوبش چون روی دلبران نیکو
 پنجم اندر، زیشان زمام کش ترکی
 بگرز آهن سای و بنیزه صخره گداز
 فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم^{۷۵۰}
 رخس زمی شده چون لعل و بر بطنی بکنار
 وزان سپس بجوان دگر گذر کردم
 صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم
 خدنگهای شهاب اندر آن شب شبه کون
 نجوم کرکس واقع بجدی در، گفتی^{۷۶۰}
 ز بس تزاحم، انجم چنان نمود همی
 که روزبار زمیران و مهتران بزرگ
 جلال دولت و دین و عماد ملک و ملک
 جهان فضل، ابوالفضل، کز کفایت اوست
 سپهر قدری کندر زمین دولت او^{۷۶۵}
 پیای همت او نارسیده دست فلک
 نه نور دهر ز عدلش کشیده رنج سهر
 زیم او بتوان دید در مظالم او
 زنف هیبت او در تنش بیندد خون
 بجانب رای منیرش سیاه روی خرد^{۷۷۰}
 پیش طبعش و دستش که سخا و سخن
 ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام
 حکایتیست از آن طبع آب در دریا
 هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف
 ایا پیش تو در بسته گردش ایام^{۷۷۵}
 یکی هزار کمر، بی طمع چو کلک شکر
 جهان تنست و تو جهان جهان وزنده بتست
 ضمیر پاکش چون رای زیر کان روشن
 که گاه کینه بیندد زمانه را گردن
 بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
 بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن^{۷۸۰}
 که از نوای حزینش همی نماند حزن
 که بود در همه فن همچو مردمی يك فن
 بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
 روان چو نور خرد در روان اهریمن
 که پیش يك صنمستی بسجده در دشمن^{۷۸۵}
 مجرمه از بر آن کوژ پشت و پشت شکن
 در سرای و ره بارگاه صدر زمن
 مدار داد و دیانت، قرار فرض و سنن
 نظام ملک، چنان کز نظام ملک حسن
 شکال شیر شکارست و پشه پیل افکن^{۷۹۰}
 بشاخ دولت او ناگذاشته باد فتن
 نه شیر چرخ ز سهمش چشیده طعم و سن
 ضمیر دشمن او از درون پیراهن
 چنانکه بر رخ عناب و در دل روین
 بجای قدر رفیعش فرود نجم پرن^{۷۹۵}
 دفین دریا زیف و زبان عقل الکن
 بران دگر نتوان بست بغل را بر سن
 روایتیست از آن دست ابر در بهمن
 گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن
 و یا بمدح تو بگشاده کیتی توسن^{۸۰۰}
 یکی هزار زبان، بی نصیب چون سوسن
 جهان، چنانکه بجانست زندگانی تن

بفر بخت تودایم بشش نتیجه خوب
 سدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
 ز بهر رتبت درگاه تست زاینده^{۷۸۰}
 بسیط مرکز گردون بگونه گونه کهر
 از آن سبب که چو اعدا و اولیای تواند
 زفر این بود آن سرفراز در بستان
 اگر چو قارن و قارون شود بقوت و مال
 بھاک در کندش هم زمانه چون قارون^{۷۸۵}
 و کر زغبط و غیرت بشکر تو تر نیست
 از آن چه نقص تواند بدن کمال ترا؟
 بمدحت تو زبان زمانه تر بودست
 همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
 بابر جود تو در ، باد ، خلق را روزی^{۷۹۰}
 موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز
 چو طبل رحلت روزه همی زند مه عید
 هزار عید چنین در سرای عمر بمان

ز بهر جشن تو آبستنست شش ممکن
 شجر بمیوه و خار ابر ، چمن بسمن
 ز بهر مالش بدخواه تست آبستن^{۷۸۰}
 محیط کنبد گردان بگونه گونه محن
 برنگ زر عیار و بقدر سرو چمن
 ز شرم آن بود این زرد روی در معدن
 مخالفت ز گزاف زمانه ریمن
 بیاد بردهش هم سپهر چون قارن^{۷۸۵}
 زبان لال و لب پژمریده دشمن
 چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن
 از آن زمان که ترا تر شدست لب بلبن
 همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
 بیاد بذل تو بر ، باد ، ملک را خرمن^{۷۹۰}
 مخالفان تو همواره جفت محنت و دن
 بشکر رؤیت او دایت نشاط بزن
 هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

در تهنیت زفاف هزالدین مسعود فرخ زاد گوید

ای بنیک اختر شده هم زلف سلطان جهان
 حور و غلمان بر مبارک عقد تو گاه نثار^{۷۹۰}
 عقد تو گشتست عقد مملکت را واسطه
 خطبه تو بود اندر نیک نامی ترجمه
 عقد تو عین عقیدت بود خواهد روز و شب
 گاه خطبه خواندنت تزویج فرخ فال تو
 زیر طاق عرش طامس ملایک جبرئیل^{۸۰۰}
 هم بر آن طالع که بازرا علی مرتضی

از زفاف تست اکنون خلق عالم شادمان
 تحفه ها برده زشادی یکدگر گرد جهان^{۷۹۰}
 سورتو گشتست لفظ تهنیت را ترجمان
 خطبه تو گشت اندر شادمانی داستان
 سورتو عین سرور و شاد کلامی جاودان
 برنت بوده نثار رحمت از هفت آسمان
 در نثار تو شده یاقوت بار و درفشان^{۸۰۰}
 وصلتی کردی بتوفیق خدای مستعان

نوزده روز از مه روزه گذشته روزنیک
 مه تبس دیس زخل کرده نظر با آفتاب
 خاندان خان بتو آباد خواهد گشت از آنک
 خاندان خان و سلطان از تور بت یافتند^{۸۰}
 ای عطا هـای لطیف اصل رزق مرد و زن
 عز دین مسعود فرخ زاد و فرخ اختری
 هر کجا سلطان بود با او تو باشی هم رکاب
 خصم با سلطان نداند در جهان پهلو زدن
 رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر
 از کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق
 زاغ گر بر بام تو در آشیان بیضه نهد
 آفتاب رای تو گر روشنی کمتر دهد
 گرد خشم تو بدشت سیستان روزی گذشت
 حزم تو حصن رزانت را بود چون کو توال^{۸۱}
 ای گران زخم و سبک حمله بروز مرکه
 گر ز خاک نهروان آید خلاف تو پدید

اختیاری بود کان باشد ز پیروزی نشان
 و صلتی کردی بر رسم بخردان باستان
 جان بتو تسلیم کرد و خان بتو پرداخت خان
 کز تو خواهد گشت معمور ایندو میمون خاندان^{۸۰}
 وی سخن های ظریف انس جان انس و جان
 اختر فرخ همیشه بر تو بوده مهربان
 هر کجا سلطان رود با او تو باشی هم عنان
 تا تو سلطان جهان را بود خواهی پهلوان
 مرکب اقبال تو گیرد جهان اندر جهان^{۸۱}
 ضامنی کورا بود توفیق در ضمن ضمان
 زاغ را طامس گردد بچه اندر آشیان
 قیروان گردد جهان از قیروان تا قیروان
 زان شد از خادای صلب آگنده ربک سیستان
 عزم تو میل صیانت را بود چون دیدبان^{۸۱}
 بندکیسه را سبک دارد همی نرخ گران
 جوی خون گردد ز شمشیر تو جوی نهروان

در مدح یکی از پادشاهان گوید

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
 دوش زمین و فرق هوا را ز قیرومشک
 آورد پای مهر چو در دامن زمین^{۸۲}
 بر طارم فلک چو شه زنگ شد ممکن
 گردون چو باغ کسری پر معجزات حسن
 تا هم بسان صرح مردم پیش جم
 زهره چو گوی سمن بر چرخ و در برش
 بهرام تافت از فلک بنجمین همی^{۸۲}
 ناگه در افق باد بدیای بی کران
 سحر سپهر پیر ردا کرد و طبلسان
 بگرفت دست ماه گریبان آسمان^{۸۲}
 در خاک تیره شد ملک دروم را مکان
 وز در ولعل چتر سکند پرو نشان
 بر روی او فشاند همه گنج شایگان
 دنبال برج عقرب مانند صولجان
 چونانکه دیده سرخ کند شرزه زیان

پروین چو وقت حمله گران تر کنی رکاب
 بر جیس چون شمامه کافور بر عبیر
 گردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون
 دیو از شهاب گشته گریزان بران مثال
 اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل^{۸۳۰}
 من روی سوی راه نهاده بقال سعد
 ریگش چو نیش کژدم و سنگش چو بشک مار
 در آب او سمک نرود جز بسلسله
 هر چند سنک وریک که و غار او نمود
 چون بر دلم نبود اثر، زانکه هم چو حرز^{۸۳۰}
 قطب جلال، شاه معظم که روزگار
 گردون بهفت کو کبک گیتی بچار طبع
 تیرش بگاہ حمله چو پوید بسوی خصم
 این داعیست دست امل را بسوی دل
 شاهان همی روند ز عصیان او نگون^{۸۴۰}
 ای بر هزار میر شده شاه و شهریار
 گر گ از نهیب عدل تواند دیار تو
 روزی که تیغ تیز بگرید چو ابر تند
 جان را بود ز هیبت رمح تو سر سبک
 سازند کار جنک شجاعان جنک جوی^{۸۴۰}
 گرزت چنان بکوبد خصم ترا بحرب
 گویی که شرزه شیر گشاید همی کمین
 آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را
 ای گشته جفت رای ترا همت بلند
 این بنده سوی در که عالی نهاده روی^{۸۵۰}
 باید اگر قبول خداوند بی خلاف
 جزو اچو وقت نوحه سبک تر کنی عنان
 کیوان چو بر بنفشه ستان بر گ از غوان
 یکسر بسوی آبخور آید از آشیان
 چون خصم منهزم ز ستان خدایگان
 و ندر شبی چنین که دلاور شدی جبان^{۸۳۰}
 امید خود بریده ز پیوند و خانمان
 زین طبع را عفونت و زان روح را زیان
 بر کوه او ملک نرود جز بنردبان
 رنج تن و بلای دل و آفت روان
 راندم همی مدیح خداوند بر زبان^{۸۳۰}
 در حصن قدر و حشمت او هست پاسبان
 یک تن نپرورید قرینش بصد قران
 کلکش بگاہ پویه چو جنبد بر بنان
 و آن ها دیست پای اجل را بسوی جان
 مرغان همی پرند در ایام او ستان^{۸۴۰}
 وی تا دیست جد و پدر شاه و شه نشان
 از بیم پیش بدقه گیرد سگ شبان
 و ز خون تازه خاک بخندد چو گلستان
 دل را شود ز ضربت گرز تو سرگران
 از بهر روز کینه دلیران کلردان^{۸۴۰}
 کن چون غوی از مسام برون آید استخوان
 وقتی که در مصاف همی بر کشی کمان
 نشناختی ز بیم تو ترکش زدو کدان
 وی طبع و رای پیر ترا دولت جوان
 تا از حوادث فلکی باشدش امان^{۸۵۰}
 حاصل شود هوای دل بنده بی گمان

تا لاله گل نگرdd ، شمشاد یاسمین
تا ارغوان سمن نشود ، سروخیزران
اندر حریم جود و جلال و بقایای
اندر سرای جاه و جلال و بها بمان

در مدح سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن همرانی گوید

سه ماهه فراق بر اهل خراسان بسی سال بگذشت آسان و آسان
بجانت که گر بی خبرهای خیرت^{۸۵۰} خبر داشت کس رافتن از دل ، دل ازجان
زبان بود در کامها بی تو خنجر نظر بود در دیده ها بی تو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ یکی از نم دیده در موج توفان
زبس خار هجرانت در دیده و دل ز خونابه رخسارها چون گلستان
چنان روز بر ما سیه گشت بی تو که کسمان ندیدی سپیدی دندان
ازان یم کز کافریهای گردون^{۸۶۰} نباید که کاری رود نا بسامان
دعا گوی جان تو خلقی موحد مدد خواه جان تو شهری مسلمان
کدامین سعادت بود بیشتر زین که باز آمدی در سعادت بایوان؟
مگر طاعتی کرده بودست خالص زمین سمرقند در حق یزدان
و گر این نبودست آلوده گشته زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقت شد سه ماه این^{۸۶۵} که مستعد وصل تو شد سه ماه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو واله و یا ابر در پیش دست تو حیران
تویی آنکه در مجلس بخت ساقی تویی آنکه بر در گهت چرخ دربان
بکوی کمال تو در ، عقل ناقص بخوان سخای تو بر ، جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین ، هر کجا امن تو نیست ، فتنه^{۸۷۰} جهان ، هر کجا عدل تو نیست ، ویران
کمر بیش حکم تو بر بسته جوزا کله بیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده مگر در دوات تو هست آب حیوان؟
زهی فکرت اختران را مدبر زهی دامت آسمان را گریبان
بنشرف و اقبال اگر بر کشیدت^{۸۷۵} چه سلطان عالم ، چه گردون گردان

ز عالم تویی اهل اقبال گردون
 منزله بود حکم گردون ز شبهت
 از آن دم که چشم بد روزگارم
 گمانم بلطف همین بود کآری
 گمانی ازین به یقین شد نشاید^{۸۸۰}
 مگر تا بدانی که تاخیر بنده
 بتقصیر منسوب، آری، ولیکن
 بذات خداوند و جان محمد
 بتاکید هر حکمی از شرع ایزد
 بحق دم پاک عیسی مریم^{۸۸۵}
 بتیمار یعقوب و دیدار یوسف
 بچود کف راد دینار بخشش
 بنور دل پاک اسرار یینت
 که در مدتی کز تو محروم بودم
 نفس کرده بر رویم اشکم فسرده^{۸۹۰}
 دلی پر مواعید تایید ایزد
 تن از ایستادن بخانه شکسته
 تو دانی که تایک نفس بی تو باشم
 کنون نذر و عهدی بکردم بکلی
 که تا دست مرگم گریبان نگیرد^{۸۹۵}
 حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن
 طریقی قدیمست و رسمی مؤکد
 من آن دامن و هم تو دانی ولیکن
 که از عشق مدحت سر آن ندارم
 خداوند خود خصم را نیک داند^{۹۰۰}
 الا تا ز گردون فرو روند ارکان
 ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان
 مجرد بود رای خسرو ز طغیان
 ز چشم خداوند کردست پنهان
 مرا پیش خدمت باعذار واحسان
 امیدی ازین به وفا کرد نتوان
 درین نامدن بود جز محض حرمان
 چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
 بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
 بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
 بحق کف دست موسی عمران^{۸۸۵}
 بتقوای یحیی و ملک سلیمان
 که بر نامه رزق خلقت عنوان
 که بر دعوی آفتابست برهان
 جهان بود بر جان من بنده زندان
 اسف کرده در جانم اندیشه بریان^{۸۹۰}
 سری پر اراجیف و سواس شیطان
 دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان
 دلی باید از سنک و جانی زسندان
 که باطل نگردد بتاویل و دستان
 من و دامن خدمت و دست پیمان^{۸۹۵}
 بشعر اندرون باز بردن بدیوان
 همه کس بگوید، چه دانا، چه نادان
 از آن التفاتی نکردم بایشان
 که گویم: فلان کس فلانست و بهمان
 من این باتو گفتم، تو باقی همی دان^{۹۰۰}
 الا تا ز گردون فرو روند ارکان

از آثار ارکان و تأثیر گردون مبدا کمال ترا هیچ نقصان
دو عیدست ما را ز روی دو معنی که خوشی و خویش را نیست بایان
همایون یکی عید تشریف خسرو مبارک دگر عید اضحی و قربان
بر آن عید بادت قضا تهنیت گو^{۹۰۰} برین عید بادت قدر محمدت خوان

در مدح خواجه ضیاء الدین مودود احمد عصمی گوید

نماز شام چو خورشید گنبد گردان بکوه رفت فرو دوز دیده گشت نهان
بغال نیک برون آمدیم و رای صواب بعزم خدمت در گاه پیشوای جهان
بطالعی که بیستست زابتدای وجود پیش طالع عالیش بر، سپهر میان
تکاورانی در زیر زین دولت او چو ابر گاه مسیر و چوپیل گاه توان
ز نعلپاشان سطح زمین گرفته هلال^{۹۱۰} ز گوشه‌پاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفصل این سستی ز بار رکاب نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان
بکوه‌سار و بیابان اندر آوردیم جماز گان بیابان نورد که کوهان
چو بیشه‌بیشه در و راه‌ها ز خار و خشک چو باره باره در و خانه‌ها ز ریگ روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته نشیبش مگر بیای گمان
بغار هاش درون مار گرز از حشرات^{۹۱۵} بیاره هاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی بر دروه هاش برده‌های ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران
کسی بروز سپید و شب سیاه درو بجز کبودی گردون همی نداد نشان
زیم دیو بدل در همی گذاخت ضمیر ز باد سرد بتن در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه بیش گفتم من که: یارب، این ره دلگیر کی رسد بکران؟
زمان امان دهم آن قدر که بوسه دهم^{۹۲۰} زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان؟
ضیاء دین خدا، آنکه حسن عادت او زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان
بزرگ بار خدایی، که طبع و دستش را همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نایبات چرخ بناه دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم^{۹۲۵} بنجالت از قلمش چوب موسی عمران

ز آب کرد بر آرد بیاد باد افراه
 هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار
 بنا شناسی تشبیه خواستم کردن
 خرد قلم بستند از اناملم، بشکست
 بابر نیشان آخر چه نسبتست آنرا؟^{۹۳۰}
 باضطرار بود بذل این و این دشوار
 عنان این چو سبک شد بیا بین نعمت
 ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال
 مدایح تو همی در نیایدم بضمیر
 تو آن کسی که نیارد بصد هزار مدار^{۹۳۵}
 سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
 حکایتیست ز فر تو فر افریدون
 کمر بسته بسودای خدمتت جوزا
 عتاب و خشم تو برنامه اجل توقیع
 قضا و امر ترا آن یگانگیست بذات^{۹۴۰}
 سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر؟
 سپهر حلقه حکم تو در کشیده بگوش
 بزیر دامن امن تو فتنها مستور
 دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت
 نه ای نبی و سرکلك تست قایل وحی^{۹۴۵}
 جهان عدل تو، یارب، چه خاصیت دارد؟
 قوای غاذیه را در طباع جای نبود
 جهان سفله نبیند بعمر چون تو جواد
 با متلا چو قناعت شوند آرز و نیاز
 زشوق خدمت خوان تو در تنور اثیر^{۹۵۰}
 تو آن جهان جلالی، که در مراتب ملک
 ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
 هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
 سر انامل او را بابر در نیشان
 چه گفت؟ گفت: زهی! غیبت و زهی! بهتان
 کزین همیشه گهر بارد و از آن باران^{۹۳۰}
 باختیار بود جود آن و آن آسان
 رکاب آن چو کران شد بیا بین توفان
 ویا مدایح تو نقش گشته در اذهان
 محامد تو همی در نگنجدم بدهان
 تو آن کسی که نیارد بصد هزار قران^{۹۳۵}
 زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
 کنایتیست ز عدل تو عدل نوشروان
 کله نهاده ز تشویر رفعت کیوان
 نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
 که دست و پای دویی در نمی شود بمیان^{۹۴۰}
 زمانه چیست که در نعمت کند کفران؟
 زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
 پیش دیده وهم تو رازها عریان
 کند شمایل حلم تو کوه را حیران
 نه ای خدا و کف دست تست و اهب جان^{۹۴۵}
 که شیر معتبست اندر و و گرگ شبان
 اگر نه جود تو بودی برزق خلاق ضمان
 سپهر پیر نیابد بجاه چون تو جوان
 اگر طفیلی خوان نوشان برد مهمان
 هزار بار حمل کرد خویش را بریان^{۹۵۰}
 بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که: این چراست چنین؟
 گر آسمان چو مخالف نیاردت طاعت
 سیاست تو کند اختران آن اخگر
 بزرگوارا، احوال دهر یکسان نیست^{۹۵۰}
 زمانه را بهمه عمر يك خطا افتاد
 بحکم شرعش کافرمدان بيك زلت
 بهذر ماضی، تا کین خصم بستاند
 چنان خراب کند کارشان که کس پسر ازین
 نه دیر، زود، که خربندگان لشکر شاه^{۹۶۰}
 چنان شود که شود موی بر تنش مسمار
 بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
 بتف تیغ ز آتش بر آورند بخار
 همیشه تاز و رای کمال نیست کمال
 همیشه باد مکان تو از و رای سپهر^{۹۶۵}
 کشیده جامه جاه ترا دوام تراز
 همیشه تا ز و رای سپهر نیست مکان
 همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
 نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان
 زمانه زهره ندارد که: آن چراست چنان؟
 و گر زمین چو موافق نداردت عصیان
 عنایت تو کند خار های آن ریحان
 که بد چو نیک بر آید ز دفتر حدثان^{۹۵۰}
 بر آستان خداوند و در که سلطان
 ز روی عفوش طاعی مغوان بيك طغیان
 نشسته بر سر پایست و بر سر پیمان
 خیال نیز نبیند بخواب در، زیشان
 بیالهنک ببندند کردن همگان^{۹۶۰}
 چنان شود که شود پوست بر تنش زندان
 بهر مقام که باشد مکان آن شیطان
 بنعل اسب ز خاکش بر آورند دخان
 همیشه تا ز و رای سپهر نیست مکان
 همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان^{۹۶۵}
 نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

در مدح صدر اجل خواجه بدرالدوله والدين می گوید

ای زکک تو راست کار جهان
 گوهرت روی کاینات فلک
 نظرت حافظ نظام امور
 مسرع عزم تو برید قضا^{۹۷۰}
 کار معمار عدل شامل تست
 حفظ بنیاد استوار جهان
 هر دم از جاه نو شونده تو
 نومرادیست زر کنار جهان
 خارج ظل رایت تو نماند
 هیچ دیار در دیار جهان
 از وقوف نهان نیارد شد
 نه نهان و نه آشکار جهان
 جنبش رایت تو داند داد^{۹۷۵}
 بکم از هفته ای قرار جهان
 صاحب و صدر و افتخار جهان
 مسندت پشت شهریار جهان
 قلمت محرر مدار جهان
 باره حزم تو حصار جهان
 نو مراد بیست زر کنار جهان
 هیچ دیار در دیار جهان
 نه نهان و نه آشکار جهان
 جنبش رایت تو داند داد^{۹۷۵}
 بکم از هفته ای قرار جهان

بر محك جلال تو زده اند حرف، تا کم شد از عیار جهان
 گر جهان خواستار تو نبودی نشدی امن خواستار جهان
 گردانند که اختیار تو چیست جمله آن باشد اختیار جهان
 رو، که سیمرغ همت تو نشد بفریب امل شکار جهان
 گر نظر کردی بآفاقش^{۹۸۰} در میان آمدی کنار جهان
 کم کند گر خدای خرج سحاب بسم از لحظه ای کنار جهان
 دشمنت کز عداد مردم نیست ناردش چرخ در شمار جهان
 کیست تا او چو مردمان بندد ناقه خویش در قطار جهان؟
 تا سپهر از مدار خالی نیست بر تو بادا مدار کار جهان
 بر مراد تو دارو گیر قضا^{۹۸۵} بر بساط تو کار و بار جهان
 حافظت باد، هر کجا باشی گاه و بیگاه کرد کار جهان
 بودن اندر جهان شعار تو باد تا گذشتن بود شعار جهان

در مرثیه می گوید

ای جهانانت بمهر جان جویان آسمان هم درین هوس پویان
 مویه گر گشت زهره مطرب بر جهان و جهانیان مویان
 عمر خوش خوی رخ ترش کرده^{۹۹۰} بی تو برزند گان چو بدخویان
 کرده احرام ماتمت بر روی چرخ رایان و مشتری رویان
 من ز حج زیارت عاجز وانکه آن کعبه را بجان جویان
 روزم از دود آتش تقدیر تیره چون طره سیه مویان
 زانکه پیوسته مردم چشمم هست روی از غمت بغون شویان
 خوانم از نعمت تو بود و نهاد^{۹۹۵} در کمی روی و داردش رویان
 ای که مستور عدت کف تست قطره در ابر همچو بی شویان
 نور و ظلمت ز پویه قدمت خاک کویت چو عاشقان بویان
 تو و سکان سدره در نسبت همه هم شهریان و هم کویان
 پیش تو تازیان و در منزل تازه گلپای ارجمی رویان

عرش رخ در خیالت آورده^{۶۰۰۰} قدس الله روحه گویان

در مدح صاحب مجدالدین

در آمد موکب عید همایون که بر صاحب مبارک باد و میمون
 سپهر مجد، مجدالدین، که شاهان ز مجدش ملک را کردند قانون
 عدو بندی، که کلکش درد ها ده کند گل را ز خون فتنه گلگون
 بکاهد وقت خشمش عمر در مرگ بغلتد گاه کینش مرگ در خون
 از دشمن چو از دارا سکندر^{۶۰۰۵} از و حاسد چو ضحاک از فریدون
 عتابش بر زمین بارد صواعق نهیبش بر زمان آرد شبیخون
 زهی! جود از تو در قوت چو قارن زهی! آ ز تو در نعمت چو قارون
 امیران تو جباران کیتی مطیعان تو بیداران گردون
 زمانه تیره و رای تو روشن خلاق تشنه و دست تو جیحون
 غلط را سوخت حکمت بر در سهو^{۶۰۱۰} چرا را کشت امرت بر در چون
 چه عالی همتی! یارب، که مردم کمی در آفرینش بینی افزون
 ندادی دل بدینی و بعقی نبستی وهم در عالی و در دون
 قضا تدبیر دور چرخ می کرد که بر ذات تو گشت اقبال مفتون
 قدر ساز وجود دهر می ساخت که بر عرض تو شد افضال مقرون
 چو گیرد آتش خشم تو بالا^{۶۰۱۵} نیاید از دو عالم نیم کانون
 چو از تو بگذرد نزدیک این قوم نبینم کس، مگر مخزون و مدفون
 چه خیزد آخر از قومی که هستند غلام آلتی و مولای التون؟
 بمردی و مروت کی رسیدند بانگشت تو این يك مشمت مرهون؟
 در آن موقف که در مصروع بیکار زبان رمع گردان خواند افسون
 رساند آتش کوشش حرارت^{۶۰۲۰} بایوان مسیح و حبس ذوالنون
 ز بشته بشته کشته ناظران را نماید کوه کوه اطراف هامون
 ز اشک بیدل و خون دلاور همه میدان کنی جیحون و سیحون
 خداوند، ز مدح تست حاصل رخ زنگ مرا رنگ طبر خون

شنیدستم که پیش تخت اعلیٰ بزرگی خواند شعر قافیت نون
 نه بروجهی که باشد رونق او^{۶۰۲۰} در آخر کرده ذکر آب و صابون
 جهان داند که معزولی نیابد ز تیغ نطق راز ربع مسکون
 هنور از استماع شعر نیکوست چو در آگوش درج درمکنون
 سزای افتخار آن شعر باشد که افزون بایش راوی زموزون
 ز بهر باطل هر کس زبانم نمی گفتست حقی تا باکنون
 همیشه تاز حسن و عشق باشد^{۶۰۳۰} بدهر افسانه از لیلی و مجنون
 جناب دوستان باد جنت طعام دشمنان باد طاعون
 شبت فرخنده و روزت خجسته خزان خرم و عیدت همایون

در مدح سیدالسادات مجدالدین ابوطالب بن نغمه گوید

آیت مجد آیتست مبین منزل اندر نهاد مجدالدین
 سید و صدر روزگار، که هست ز آل یاسین چو از نبی یاسین
 میر ابوطالب، آنکه مطلوبش^{۶۰۳۰} نیست در ملک آسمان و زمین
 آنکه در شان او ثنا منزل و آنکه در ذات او کرم تضمین
 آنکه بی داغ طوع او نکشد تو سن روزگار بار سرین
 و آنکه از خرج جود او بشکست خازن کوهسار مهر دفین
 رای او دامن او بیفشاند بر توان چید از زمین پروین
 جاه او مرکب او برون راند^{۶۰۴۰} جو اول دهد بعلین
 حلم او جوهرست و خاک عرض قدر او شاه و آسمان فرزین
 بسته دست خلقتی من نار باس او بر خلقتی من طین
 امر او با عناد کردن طبع کبک پرور بر آورد شاهین
 نهی او با ستیزه رویی چرخ روز بدراقفا کند ز جبین
 بر کشد زور بازوی سخطش^{۶۰۴۰} کسوت صورت از نهاد جنین
 بمقاصد همیشه پیش رسد حزمش از مسرع شهور و سنین
 قدرتش با قدر مقارن شد خرد آن را جدا نکرد از این

خود چو ممزوج شد چگونه کند؟
 شیر و می را ز يك دگر تعیین
 رای او را متین نیارم گفت
 حاشا لله! نه، زانکه نیست متین
 زانکه يك بار جنس این گفتم^{۶۰۵۰}
 ادب آن بیافتم در حین
 اندرین روزها که می دادم
 شعر خود را بمدح او تزین
 نکته‌ای راندم از رزانت رای
 عقل را سخت شد برابر و چین
 گفت: خامش! چه جای این سخنست؟
 وصف او آن چنان بود که رزین
 آفتابست کاسمان نکند
 پیش او آفتاب را تمکین
 آفتابی که در اثر بیشست^{۶۰۵۵}
 سعیش از آفتاب فروردین
 ای بجایی که در هزار قران
 چرخ و طبیعت نیروید قرین
 اوج قدرت و رای پست و بلند
 راز حزم نهان ز شك و یقین
 بحر طبع تو کرد مالا مال
 درج نطق مرا بدر ثمین
 فعل و هم تو کرد آبستن
 نوك كلك مرا بسحر مبین
 طوطی كلك راست گوی تو کرد^{۶۰۶۰}
 عقل را در مضیقها تلقین
 رایش بخت کامگار تو کرد
 اشهب و ادهم جهان را زین
 ای نمودار رحمت و سخطت
 آب حیوان و آتش برزین
 دان که: در خدمت بساط وزیر
 که خدایش مفیث باد و معین
 عیش من بنده پیار عیشی بود
 چون جوانی خوش و چو جان شیرین
 گفتم از غایت تنعم هست^{۶۰۶۵}
 دولتم را زمانه زیر نگین
 کار برگشت و غم بسکنه گرفت
 گوشه مسکن من مسکن
 چرخ در بخت من کشید کمان
 دهر برعیش من گشاد کمین
 رخنه‌ای داد حال نظم مرا
 در چنان دارو گیر و هیناهین
 لگد فتنه زد که رخنه کند
 حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
 دارم اکنون چنان که دارم حال^{۶۰۷۰}
 نتوان گفتمت، بیاو بین
 چه توان کرد گر چنان بنماید؟
 بنماید همیشه نیز چنین
 حالی از جور آسمان، باری
 که نه مهرش بموضعست و نه کین
 آن همی بینم از حوادث سخت
 که ندیدست هیچ حادثه بین

نشناسم همی یمین ز یسار تاتهی دارم از یسار یمین
 عرصه تنگست و بند سخت مرا^{۶۰۷۵} درهمه خانمان نهغث و سمین
 مکر می نیست در همه عالم کاضطراب مرا دهد تسکین
 گویا از توالد احرار شب سترون شد، آسمان عنین
 تو کن احسان، که دیگران نکنند سر انگشت حرف را تحسین
 خود گرفتم کنند، نیز نهند پای بر پایه الوف و مائین
 خویشتن پیش ناکسان و کسان^{۶۰۸۰} همچو هنگامه گیر و راه نشین
 کربۀ به ییوس نتوان بود هم درین بیشه بوده شیرغریں
 بهر انگشت کاید اندر سنگ بس سبک سنگم از کران کابین
 شعر من بنده در مدایح بلغ این نخستین شناس و باز پسین
 تا که مشاطۀ قضا ببهار باغ را گونه گون دهد تزیین
 بادی اندر بهار دولت خویش^{۶۰۸۵} تازه چون گل، چون بنفشه حزین
 تا عروس بهار جلوه دهد زلف شمشاد و عارض نسرین
 آب آتش نمای در جامت طرب انگیز تر ز ماء معین
 جاهت اندر امان حفظ خدای که خداوند حافظست و معین

در مدح مختار السلاطین امیر ابوالمفاخر فخرالدین محمد خاص بك گوید

افتخار زمان و فخر زمین بوالمفاخر امیر فخرالدین
 آنکه در دست او سخامضم^{۶۰۹۰} وانکه در کلك او هنر تضمین
 آسمانیست، آفتابش رای آفتابیست، آسمانش زمین
 آن بلند اختر، که پیش درش خاک بوسند اختران بجبین
 گفته عقلش بکردها احسنت کرده چرخش بگفتها تحسین
 آن دیربست، کز قلم بفزود دفتر تیر چرخ را تزیین
 و آن جوادبست، کز سخا بشکست^{۶۰۹۵} بترازی حرص بر شاهین
 در زوایای دولت از حزمش حصنها ساخت روزگار حصین
 در موالید عالم از جودش مایها کرد آفتاب عجین

گر عنان فلک فرو گیرد در رباط کواکب افتد چین
 و در زمان زمانه باز کشد شبش از روز بگسلد در حین
 هر کجا سایه افکند از حلم^{۱۱۰} رخت بردارد از طبیعت کین
 و آن کجا باره‌ای کشد از امن قفل بیزار گردد از زرفین
 عدل او دست گر دراز کند دست یابد تذرو بر شاهین
 قهرش از مهر بر حواس نهد نقش بامهر گل فرستد طین
 ای ترا حکم بر زمین و زمان وی ترا امر بر شهور و سنین
 از یسار تو برده دهر یسار^{۱۱۰} بیمین تو خورده چرخ بیمین
 نوك كلك تو راز دار قضا نور ظن تو رهنمای یقین
 طوق و داغ ترا نماز برند فلک از گردن و جهان زسیرین
 گر ز رای تو قوتی یابد آفتابی دگر شود پروین
 در ز قد تو تربیت یبند خاک سر بر کشد بعلین
 آسمان رازبان كلك تو داد^{۱۱۰} در مقادیر کارها تلقین
 آفتاب از بهشت بزم تو برد ساز مسورتگران فروردین
 ای نمودار رحمت و سخاوت آب حیوان و آذ برزین (۱)
 ذات تو عین عقل گشت چنان که خردشان نمی‌کند تعیین
 نتواند که گوید : آن که آن نتوان که گوید : این که این
 چون تو کردند حاسدان اگر^{۱۱۰} شیر رایت شود چو شیر عربین
 بحسد کی شود ضعیف قوی ؟ بوم کی شود نزار سمین ؟
 یارب آن نقش بند مصری چیست ؟ که بود با انامل تو قرین
 هست بیدار و بی قرار از دست خفته را خواب و ملک را تسکین
 هست عربان و در صریرش عقل کنجها دارد از علوم دفین
 نه شهابست و بفکند هر روز^{۱۱۰} سیرش از چرخ ملک دیو لعین
 نیست غواص و بر کشد مردم نوکش از بحر غیب در نمین
 ای ترا طرف چرخ طرف ستام وی ترا مهر چرخ مهرنگین

داشت اندیشه کآرد از پی مدح در مدیح تو شعر های متین
 و ندر ایات آن معانی بکر چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
 چون چنان دید روزگار خسیس که مرورا عزیمتست چنین
 از حسد در دلش کشید کمان^{۶۱۲} وز جفا بر تنش گشاد کمین
 و آن چنان سیر چون رخ شطرنج بدش زد بجنبش فرزین
 تا تن از حادثات گشت ضعیف تا دل از نایبات ماند حزین
 آخر این روزگار جافی را که بجاء تو دارد این تمکین
 خود نپرسی یکی ز روی عتاب که چه می خواهد از من مسکین؟
 تا چو زین بستم خلاص دهند^{۶۱۳} آستان تو باشدم بالین
 تا زمین را طبیعتست آرام تا زمان را گذشتنست آیین
 از زمانت بخیر باد دعا وز زمینت بمهر باد آمین
 عالمت بنده باد و دهر غلام ایزدت یار باد و چرخ معین

در مدح صاحب مجدالدین علی گوید

ای جهان خاتم جان بخش ترا زیر نگین آسمان را از جمال تو نظر سوی زمین
 طیره از طره خوشبوی تو عطار ختن^{۶۱۳} خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین
 حسن روی تو نماینده ترست از خودشید چنگ عشق تو در باینده ترست از شاهین
 عقل در کوی تو اعراض نمود از فردوس طبع باروی تو بیزار شد از حورالعین
 دل بر آنست که تنها نکشد بار فراق تو بر آن باش که تنها نکشی بار سرین
 هوس بار سرین تو بیفزود مرا که ترا هست همه بار سرین بار سرین
 سخن من ز بس پشت منه، از پی آنک^{۶۱۴} روی آن نیست که بی روی تو باشم چندین
 مسکن در دشت از هجر تو مسکین دل من مسکن در دهمان به که بیاشد مسکین
 آنکه گفتست: مرا بر سر آتش نشان گو: در جای شوی بی خبر از من منشین
 از قرین تو همی رشک برم، گر چه مرا کرد با عز ابد لطف خداوند قرین
 صاحب عالم عادل، غرض علم و علو صد کونین، جمال الوزرا، مجدالدین
 آنکه در ملک مرادش زعدم کرد و جوده^{۶۱۵} و آنکه در عقل ضمیرش ز گمان ساختند بنین

عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم
ملکان یافته ازطاعت او مسند و گاه
رای او داده فلک را خبر سود و زیان
شاد باش، ای کف تو مایه ده ابر مطیر
حق گزاران هوای تو قلوبند و رقاب^{۶۱۵۰}
پر کند نقد سخای تو زمین را دامن
بر امید مدد رزق بسوی در تو
گر شود عرق زمین مبتلی از هیبت تو
در دیاری که بود حشمت تو مالک علف
اختر بوالعجب قهر تو می نگذارد^{۶۱۵۰}
تا سیر بفکند از خنجر قهر تو جهان
گر شود قدردن کلک تو مصور در سیر
صورت دولت تو چون زازل رایت ساخت
کبریای تو چنان فایض کونین شدست
کلک تو چون صفت سیر بانسان بنمود^{۶۱۶۰}
در عالی تر آن سجده که محترمست
صاحباً، شعر من از مدح تو بفزود بها
نامه تریت من بهمه نوع بغوان
آخر از تریستی قیمت و مقدار گرفت
تا همی طبع بود از لب دلبر می خواه^{۶۱۶۰}
قداعدا بفنا خفته همی دار چو لام
درد بانها سخن سال و مه و ماه نوست
تا بود رایت مدحت بایادی منصور
دولت در همه احوال قوی باد، قوی
بر تو میمون و مبارک سر سال و مه نو^{۶۱۷۰}

تیغها را قلمش کرد شجاعت تلقین
خسروان داشته ازدولت اوتاج و نگین
و هم او گفته جهان را سخن غث و سمین
دیرزی، ای در تو جلوه گر چرخ برین
کارداران رضای تو شهوند و سنین^{۶۱۵۰}
بشکند بار عطای تو فلک را شاهین
هم بادل حرکت سجده کند جان جنین
سر بر آرد زمسامش چو عرق یوم الدین
خاک راهست بخون ملک الموت عجین
زیر نه حقه فیروزه یکی مهره کین^{۶۱۵۰}
از جگر آب خورد تیغ تو همچون دروین
بنظر آب کند زهره شیران عربین
کرد تقدیر ابد را بازل در تضمین
که وجودش صفت ذات مکانست و مکی
اضطراب دو جهان مایه گرفت از تمکین^{۶۱۶۰}
که رخ کعبه بود از حسد او پر چین
من بتفصیل چه گویم سخن؟ اینست بین
که بود تریت من مدد شعر متین
شعر حسان، که همی کرد رسولش تحسین
تا همی دیده بود از رخ جانان گل چین^{۶۱۶۰}
دل حساد بغم رخنه همی دار چوسین
ناگزیران طرب را طلب و باده گزین
تا بود آیت اعزاز باقبال مبین
ایزدت در همه آفاق معین باد، معین
لذت عیشت از آن و طرب طبع ازین^{۶۱۷۰}

در مدح سلطان ملک‌شاه بن سلطان سنجر بن ملک‌شاه سلجوقی گوید

شاد باش ای خسرو عادل عماد داد و دین دیرمان، ای ناصر جاه امیر المؤمنین
 ای ملک‌شاه معظم وی خداوند جهان ای تودادار زمان وای تودادار زمین
 خسرو انت زیر فرمان، پهلوانان زیر حکم آفتاب زیر رای و آسمان زیر نگین
 روزبخشش، آفتابی جام زرین بریسار^{۶۱۷۵} روزکوشش آسمانی تیغ هندی دریمین
 ای ترا بامرغ و ماهی مهریعت بر زبان وی ترا با آب و آتش داغ طاعت بر سرین
 ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو هر زمان از آفرینش باد بر تو آفرین

در مدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن المظفر گوید

صاحب روزگار و صدر زمین نصرة کردگار و ناصر دین
 طاهر بن المظفر، آنکه ظفر هست در کلك و خاتمش تضمین
 آنکه باداغ طاقش تقدیر^{۶۱۸۰} ناید از اوج آسمان بزمین
 و آنکه بی مهر خازنش در خاک نهد آفتاب هیچ دین
 قدرش ادب سپهر تکیه زند قاب قوسین را دهد تزیین
 و ر قلم در جهان کشد مهرش بارزکون را کند ترقین
 رای او چون در انتظام شود دختر نعلش را کند پروین
 نهی او چون در اعتراض آید^{۶۱۸۵} حدثان را قضا کند ز جبین
 بشکند امتداد انعامش بموازین قسط بر شاهین
 آسمان چون نگینش پیروزه است دهر از آن آمدش بزیرنگین
 گر عنان فلک فرو گیرد بغط استوا در افتد چین
 و زمام زمانه باز کشد شبش از روز بگسلد در چین^(۱)
 هر کجا حکم او گذارد پی^{۶۱۹۰} بر کند شعلهای آتشگین
 هر کجا امن او کشد باره نکشد بار قفلها زرفین
 بای او دست چون دراز کند دست یابد تذرو بر شاهین^(۲)

۱ - این بیت در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید به قصیده ۲۴۶

۲ - این بیت با اندک اختلاف در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید به قصیده ۲۴۶

ای ترا حکم بر زمین و زمان وی ترا امر بر شهر و سنین^(۱)
از یسار تو برد دهر یسار بیمین تو خورد چرخ یمین
برد کبریای تو شب و روز^{۶۱۹۰} اشهب روز و ادهم شب زین
نوك كلك تو رازدار قضا نورظن تو رهنمای یقین^(۲)
طوق و داغ ترا نماز برند فلك از گردن و جهان ز سرین
آفتاب از بهشت بزم تو برد ساز صورتگران فروردین
آسمان را زبان كلك تو داد در مقادیر کارها تلقین
قدرت تو بعینه قدرست^{۶۲۰۰} خود خروشان نمی کند تعین
تتواند که گوید : آنك آن نتواند که گوید : اینك این^(۱)
چون تو صاحب قران نباشد ز آنك همه چیزیت هست جز که قرین
لاف نسبت زند حسود و لیک شیربالش نشد چو شیر عربین
بحسد کی شود حسود قوی ؟ بورم کی شود تزار سمین^(۲)
صاحبا، بنده را درین يك سال^{۶۲۰۰} در مدیح تو شعرهاست متین
و ندرایات آن معانی بکر چون خط و لفظ تو خوش و شیرین^(۳)
هر که او را وسیلست چنان نه همانا که حالتست چنین
که ز خاک تحیرش بستر که ز خشت تفکرش بالین
سخنش کی دهد نتیجه ؟ که هست سخنش بکرو دولتش عنین
همه از روزگار باید دید^{۶۲۱۰} شادی شادمان و حزن حزین
شاهمات عناشدم ، که نکرد يك پیاده ام عنایت فرزین
چه کنم ؟ گو : کشیده دار کمان چه کنم ؟ گو : گشاده دار کمین
آخر این روزگار جافی را که بجاه تو دارد این تمکین^(۳)
خود نیرسی یکی ز روی عتاب تا چه می خواهد از من مسکین ؟
فلك تند را نگویی : هان !^{۶۲۱۵} دولت کند را نگویی : هین !
وقت کو چست و عرصه تنگ مرا دل ب بیمار خرج راه رهین

(۱) این بیت در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفه ۲۴۶

(۲) ازین جا تا چهار بیت دیگر در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفه ۲۴۶

(۳) رجوع کنید بصحیفه ۲۴۷

نیست در سکنه زمانه کسی کا اضطراب مرا دهد تسکین
 تو کن احسان، که جز تو هر که بود نهد پای زان سوی تحسین
 تا زمین را طبیعتست آرام تا زمان را گذشتست آیین^(۱)
 از زمانت بخیر باد دعا^{۶۲۲۰} وز زمینت بطبع باد آمین
 ساحت بارگاه عالی تو بر تر از بارگاه علین
 یمن و یسری که از زمان زاید دایمت باد بر یسار و یمین
 روزگار آفرین شب و روزت حافظ و ناصر و مفیث و معین

در مدح افتخار السلاطین ملک‌شاه سلجوقی گوید

کو آصف جم گویا، بین بر تخت سلیمان راستین
 پیشش بدل دیو و دام و دد^{۶۲۲۰} در هم زده صفهای حورعین
 بادی که کشیدی بساط او بر درگاه اعلاش زیر زین
 مهری که طیور و وحوش را در طاعتش آورد بر نگین
 از بیم سپاهش سپاه خصم چون مودنهان گشته در زمین
 پای ملخی بیش نی بقدر در همت او ملک آن و این
 بر تخت چو عرش سبای اوست^{۶۲۲۰} از عرش رسولان آفرین
 چون صرح مردم شراب صرف بی ورزش انصاف ماء و طین
 در سایه فرهای چرخ طی کرده اقالیم ملک و دین
 بی عهده عهد پیمبری آیات کمالش همه مبین
 بی سابقه وحی جبرئیل اسرار وجودش همه یقین
 بی واسطه هدهدش خبر^{۶۲۲۰} از جنبش روم و قرار چین
 وقتش نشود فوت، اگر نه روز در حال کند از قفا جبین
 چون دیو بمزدوری افکند آنرا که خلافتش کند لعین
 بر چرخ کشد پایه چون شهاب آنرا که وفاقتش بود قرین
 چون رای زند در امور ملک بحر سخنش را کهر نمین

چون صف کشد اندر مصاف خصم^{۶۲۴۰} شیر علمش را صفت عرین
 هم بر کتف دایگان رضیع هم در شکم مادران جنین
 از بیعت او مهر بر زبان وز طاعت او داغ بر سرین
 در جنبش جیشش نهفته فتح چون موم در اجزای انگین
 در دولت خصمش نهان زوال چون یاس در ارقام یاسمین
 عزمش بوفاق ملک ضمان^{۶۲۴۵} رایش بصلاح جهان ضمین
 گر عزم فلک خود بود وفی گرای جهان خود بود درزین
 سدش نشود رخنه از غرور حصنی که چو حزمش بود حصین
 زورش نکشد طعنه از فتور حبلی که چو عهدش بود متین
 باکوشش او شیر آسمان شیرست مزور بیومستین
 با بغشش او دست آفتاب^{۶۲۵۰} دستیست معطل در آستین
 در ملک زمینش ز ملک عار باری چون ملک باشی این چنین
 مثل ملک و ملک روزگار حوت فلک و آب پارکین
 باشین شهی آمد از عدم زان تا جور آمد چو حرفشین
 مذکور بفرزند تاج بغش آنجا بفریدون شه آبتین
 مشهور بفرزند تاجدار^{۶۲۵۵} این جا بملک شه طغان تگین
 روزی که بمردی کنند کار قومی که چو مردان کشند کین
 چون زخمه گزاردند شستها آید وند چرخ در طنین
 چون حمله پذیرند پر دلان آید کره خاک در حنین
 وز نعل سمند سیاه و بور چون کار در افتد بهان و هین
 در خار و فند عقد ها چو عین^{۶۲۶۰} در پشته فند رخنها چو سین
 در مغز عدو حفرها برد تا گوهر خنجر کند دفین
 وز ابر سنان زالها زند تا سوده ناچنج کند عجین
 دیدست بکرات بی شمار در معرکها چرخ تیز بین
 با یلک او مرگ هم عنان با رایت او فتح هم نشین
 چین گره ابروی اجل^{۶۲۶۵} در روی املها فکنده چین

دندان سنان آسمان خراش آگوش کمند آشتی گزین
از چرخ عرق سرکشان نزار وز دخل ورم خستگان سمین
یک طایفه را نعرها بلند یک طایفه را نالها حزین
در قلب چنان ورطه خشن در عین چنان فتنه سخین
از جانب او جز کمان نکرد^{۶۲۷۰} در حمله چوبی طاقتان این
وز لشکر او جز اجل نبرد در خفیه چوبی آلتان کمین
رمحش نه عصای کلیم بود وز خوردن اعدا نشد بطین
غفوش نه دعای مسیح بود وز کثرت احیا نشد غمین
تا غصه خورد ناقص از تمام تا طعنه کشد خاین از امین
در غصه این ملک باد رای^{۶۲۷۰} در طعنه این خسروی تگین
ساعات بقای ملک شهور ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی یسر بریسار در رزم شهان یمن بر یمین
دوران جهان تابع و مطیع دارای جهان ناصر و معین

قطعه تاج الافاضل فخرالدین خالد جانب حکیم انوری نوشته بود

سلام عليك، انوری، كيف حالك؟ مرا حال بی تونه نیکست باری

در مدح تاج الافاضل فخرالدین خالد در جواب قطعه او گوید

و عليك السلام، فخرالدین^{۶۲۸۰} افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخنت چهره از ناقد کمان و یقین
وی تلف کرده منفقان سخات در هم آورده شهور و سنین
سخره داغ و طوق عرف و سمات سخن از کردن و سخا ز سربین
سخنت رفت، یاتو خود بردی بطفیل خودش بعلمین
بازی، از گفته تو باید گفت^{۶۲۸۰} که: ز تزویر نیستش تزین
تا بذیرفت رتبش هرگز ننگ احسان و جلوه تحسین
غور نا کرده اندرو منحول کنج نا دیده اندرو تضمین

شربهایست لفظهای تو عذب وز معانیش چاشنی متین
 پیش خطت، که جان بخندد زو نه جهان خوش بود، نه جان شیرین
 خواستم گفت درسخن: تو و من^{۶۲۹۰} از^{۶۲۹۰} مکانت نیافتم تمکین
 بانگ برزد مرا خرد که: خموش! تو کنی، باری، این چنین و چنین
 شاید ار در مقاومت نکند شیربالش حدیث شیرعزین
 دست از کار او برون کن، هان! وز پی کار خویشتن بنشین
 آسمان کو برنگ فیروزه است تن در انگشتری دهد چون گین
 ای بنسبت جهانیان با تو^{۶۲۹۵} حیلۀ کبک و حملۀ شاهین
 تا نباشد مجال هیچ محال کرد بادامت همیشه بکین
 آتش خاطرت نموده قیام بجواب خلقتنه من طین
 کرده ترجیح حشو اشعارت بارز صیت دیگران ترقین
 کفو کو؟ تا بنات طبع ترا دهد از کاف کن فکان کابین
 دیرمان، کز وجود امثالت^{۶۳۰۰} شد زمان بکرو آسمان عنین
 گفته بودم: زخود نطق نزنم خود بر آن عزم جبر کرد کمین
 وین دو بیتک نیارم اندر بست با گران باری من مسکین
 کای بنزدیک مدت من و تو در سخن داده داد غث و سمین
 وی ز شعر من و شعار تو فاش سهل نا ممتنع چو سحر مبین
 تا بدور تو در زمانه نبود^{۶۳۰۵} ای زمان تو دور دولت و دین
 هیچ در یتیم را هرگز عقب از بهر عاقبت آیین
 دی مگر بر کنار بود ترا آن همو فتنه و همو تسکین؟
 از زوایای آشیانه قدس عقل کلثان بدید و روح امین
 عقل گفتش: کلیم با پسر اوست روح گفتش: مسیح با پدر این
 صبر کن، تا نتیجه خلقت^{۶۳۱۰} باز داند یسار را ز یمین
 تا ببینی که در عنا و علو آسمان را قفا کند ز جبین
 تا ببینی که در نظام امور دختر نعش را کند پروین
 در صبی از صبای طبع دهد طبع دی را مزاج فروردین

تو که در چشم تو نیاید کون این زمانش بچشم خویش بین
 باش ، تا این پیاده فلکی^{۶۳۱۰} بر بساط بقا شود فرزین
 باش ، تا بر براق نطق نهد رایض نفس ناطقش را زین
 باش ، تا در قرینه بشناسد زلف شمشاد از رخ نسرين
 تا ز تاثیر صد قران ناید در خم آسمانش هیچ قرین
 نیز در نمیش هیچ مخوان پایه نازلش مکن تعیین
 زانکه تا بنگری بگیرد زو^{۶۳۲۰} عرصه روزگار در ثمین
 اوست آن کس که قفل اخلاقش بود بعضی هنوز در زرفین
 کز پی مهد عهد او تایید گاه بستر شدی و گاه بالین
 عالمی در جنون عشقش و او در جنان رحم هنوز جنین
 تا که از جان بود حیات بدن تا که از کان بود جهاز دفین
 جان پاکت، که کان هر علمست^{۶۳۲۵} در سرای حزن مباد حزین
 تو و بخت ، که دام عز کما هر دو در حفظ حافظاً و معین

در مطالبه حواله از جمال الدین حسین

ای جهان را جمال و جاه تو زین اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
 درو دست تو مقصد الآمال دل و طبع تو مجمع البحرین
 عرصه همت چنان و اسع که در آن عرصه گم شود کونین
 نزد عهدت وفا برابر دین^{۶۳۳۰} پیش طبع عطا برابر دین
 حال من بنده و حوالت من گشته آب حیات و ذوالقرنین
 ای چو الیاس و خضر بر سر کار عزم ترویج کن ، مگو: من این؟
 انتظارم مده ، بده ز کرم کر همه نقد نیست بین الیین
 من نگویم که: من نخواهم جنس تو مگو نیز: من ندارم عین
 خود چو معطی تویی و سایل من^{۶۳۳۵} بیش ازین عشوه شین باشد، شین
 ای چو سیمرغ جفت استغنا به ازین باش ، یا غراب الیین

در مدح صدر اجل خواجه امین الدین محمد یوسف گوید

ای جوان بخت، امین دولت و دین صدر دنیا، بهین دولت و دین
 ای چهل سال نام و نسبت تو بوده نقش نگین دولت و دین
 چیست دانی محمد یوسف؟ علم آستین دولت و دین
 خاتم و خامه تواند هنوز^{۶۳۴۰} در یسار و یمین دولت و دین
 تخم ذکر جمیل کاشته ای سالها در زمین دولت و دین
 دیده در عزم تو قضا پیدا همه شك و یقین دولت و دین
 کرده در حزم تو قدر پنهان همه غث و سمین دولت و دین
 نظر صایب ترا گوید آسمان پیش بین دولت و دین
 قلم منصف ترا خواند^{۶۳۴۵} چرخ جبل متین دولت و دین
 چشم زخم قران کجا بیند؟ تا تو باشی قرین دولت و دین
 راستی مر ترا توان گفتن: خواجه راستین دولت و دین
 از تو معمور بود چندین که حصنهای حصین دولت و دین
 داغ نام نکو نهادستی عمرها بر سرین دولت و دین
 بی تو دیدی که از بی يك سهو^{۶۳۵۰} چون قفا شد جبین دولت و دین؟
 تا قیامت چو باز دوخته چشم ماند شیر عربین دولت و دین
 دیرمان، ای بگونه گونه اثر اختیار و گزین دولت و دین
 تا کس از آفرین سخن راند بر تو باد آفرین دولت و دین

در مدح سلطان الاعظم افتخار الدین طغرل تکین والی هرعه بلخ گوید

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تکین جاودان منصور با دارایت طغرل تکین
 نعمت انصاف عالم راز عدل عام اوست^{۶۳۵۵} کیست آن کونیست اندر نعمت طغرل تکین؟
 نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تکین
 خسروان دل بر قرار ملک آنکاهی نهند کآوردشان آسمان در یمین طغرل تکین
 پهلوانان دل ز جان و جاه آنکه بر کنند کافکندهشان روزگار از طاعت طغرل تکین

اختیار تاج و تختش نیست، ورنه نیست کم
 کوفریدون؟ گو: بیا نظاره کن اندر جهان^{۶۳۶۰}
 قدرت طغرل تکین نوعیست گویی از قدر
 چرخ را گفتم: دلیری می کنی در کارها
 کهر با درگاه نتواند تصرف کرد نیز
 لشکر طغرل تکین برهم زدندی آب و خاک
 هفت کشور زیر فرمان کرد، نوبت هم سه زد^{۶۳۶۰}
 ملك اگر در نوبت سنجر بآخر پیر گشت
 تنگ میدان ماندی فتح و نگون رایت ظفر
 از پی آسایش خلقت و آرام جهان
 ورنه آخر ملك عالم کیست با این طول و عرض؟
 با خرد گفتم که: بیرون از سپهر احوال چیست؟^{۶۳۷۰}
 باز گفتم: عادت طغرل تکین در ملك چیست؟
 رحمتی دیدی که جویای گنه باشد مدام؟
 حاجت از طغرل تکین خواه، اربخواهی، بهر آنک
 نیست کس را بر جهان منت نهادن، گرچه نیست
 قربت طغرل تکین را نیک بختی لازمست^{۶۳۷۰}
 بر جهان چون سایه ابرست و نور آفتاب
 چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود
 چون جهان از دولت طغرل تکین دارد نظام
 مدت طغرل تکین چندان که دوران سپهر

از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرل تکین
 تا بینی خویشتن در نسبت طغرل تکین^{۶۳۶۰}
 بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل تکین
 گفت از خودنی، ولیک از صولت طغرل تکین
 بی اجازت نامه ای از حضرت طغرل تکین
 کر نه ساکن داردیشان هیبت طغرل تکین
 صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل تکین^{۶۳۶۰}
 شد جوان باردگر در نوبت طغرل تکین
 گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تکین
 هر چه هست از آلت و از عدت طغرل تکین
 تا بدو مغرور گردد رغبت طغرل تکین
 گفت: دانی از که پرس؟ از همت طغرل تکین^{۶۳۷۰}
 گفت: انصافست و بخشش عادت طغرل تکین
 رحمت یزدان شناس و رحمت طغرل تکین
 جز یزدان نیست هر گز حاجت طغرل تکین
 در عطا منت نهادن سیرت طغرل تکین
 نیک بختا! انوری از قربت طغرل تکین^{۶۳۷۰}
 بخشش بی وعده و بی منت طغرل تکین
 ماورین پس آستان و خدمت طغرل تکین
 تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تکین
 وام خواهد روزگار از مدت طغرل تکین

در مدح ملك الاعظم سلطان طغرل تکین والی هر عه بلخ گوید

ای در شاهی در طغرل تکین^{۶۳۸۰} خنجر دین خنجر طغرل تکین
 نوبتی ملك بیزین اندرست
 پشت زمین کرد چو روی سپهر
 دست کهر گستر طغرل تکین
 روی جهان شست ز کرد ستم
 عدل جهان پرور طغرل تکین

در شب کین صبح دم فتح را نور دهد مغفر طغرل تکین
 غصه بیغاره خورد روز بزم^{۶۳۸۵} ماه نو از ساغر طغرل تکین
 چرخ چو سو کند بمردی خورد دست نهد بر سر طغرل تکین
 فتنه گر اندیشه شود، نگذرد بر طرف کشور طغرل تکین
 نیست یقین را، نه گمان را و قوف بر عدد لشکر طغرل تکین
 دور فلک با همه فرماندهی کیست؟ یکی چاکر طغرل تکین
 مه ز فزونی و کمی کی رهد؟^{۶۳۹۰} تا نشود افسر طغرل تکین
 فتح و ظفر هر دو روایت کنند در حشم صفدر طغرل تکین
 تا بشرف در بود اختر قوی باد قوی اختر طغرل تکین
 پیشرو کارکنان قضا عزم قضا پیکر طغرل تکین

از صدرالدین برای استر جو خواهد

ای ز قدر تو آسمان در گو آفتاب از تو در خجالت ضو
 قدر و رای تو ماورای سپهر^{۶۳۹۵} آفتابی و آسمانی نو
 دل و دست تو گاه فیض و سخا برده از ابر و آفتاب گرو
 بنده را صاحب استری دادست استر ماه نعل و گردون دو
 خلقت آسیا که او دارد صفت آسیای او بشنو
 سنگ زیرین او همیشه روان گو: درو آب و باد هیچ مرو
 ناو او از درون و او معکوس^{۶۴۰۰} دلو او از برون و او در گو
 آسیابی چنین و بادی نه پس شبانروز آسیابان غو
 انوری، این همه زنج چاه زنی؟ چند ازین ترهات؟ شو، هان! شو
 خودیك بار گو که: بی کارست آس دندانیش ز آس کردن جو
 تا ترا جود صدر دولت و دین برهاند ز انتظار درو
 او تواند، که کشت همت او^{۶۴۰۵} هیچ بی ارتفاع نیست دلو

در مدح ملك المكرم همادالدین سلطان فیروز شاه گوید

ای باد خاك مركب گردون شتاب تو
 گردون کجاست ؟ پرده قدر بلند تو
 از آسمان، که نام و لقب را نزول ازوست
 ایام در مواکب غالب سپاه تست
 در کشت زار روزی بر کی نگشت سبز^{۶۴۱۰}
 خود ابرجود نایزه بر خلق کی گشاد؟
 در حزم بادرنگی و در عزم با شتاب
 گیتی زخشم تو برضای تو در گریخت
 گر دوزخست ، شعله نوك سنان تو
 آنجا که از زبان سنان در سخن شوی^{۶۴۱۵}
 بیدار است باتو چنان در مقام حزم
 چون صبح چاك سینه در آید بمعرکه
 تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند
 زودا که آسمان ممالك تهی کند
 ای دولت جوان تو مالك رقاب خلق^{۶۴۲۰}
 پاینده باد دولت مالك رقاب تو

آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو
 خورشید کیست ؟ پرتورای صواب تو
 فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو
 و اسلام در حمایت عالی جناب تو
 الا باهتمام کف چون سحاب تو^{۶۴۱۰}
 تادست تو نگفت : منم فتح باب تو
 عالم گرفته ذکر درنگ و شتاب تو
 آری ، پناه رحمت تست از عذاب تو
 و در کوثرست ، جرعه جام شراب تو
 در عرصه جهان ندهد کس جواب تو^{۶۴۱۵}
 کان جا بخواب هم نتوان دید خواب تو
 دشمن زعکس خنجر چون آفتاب تو
 قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو ؟
 از دیو فتنه بيلك همچون شهاب تو
 ای دولت جوان تو مالك رقاب خلق^{۶۴۲۰}
 پاینده باد دولت مالك رقاب تو

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن المظفر گوید

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو
 سرمه چشم هنر گردی و آن از راه تو
 دست تقدیر آسمان را پی کند، گرد و راه
 تو جهان کاملی اندر جهان مختصر
 جنبش فیض کرم ، آرام توفان نیاز^{۶۴۲۵}
 تاابد مقصود شد بر جنبش و آرام تو
 غایت سیری خویش اندر عطای عام تو
 تا فلك زد بی نیازی را علم بر بام تو

بنده کرده يك جهان آزاد را انعام تو
 حلقه کوش فلك حرفی و آن از نام تو
 گام بردارد ، نه بروفق مراد و کام تو
 هفت اقلیمی که باقی باد هفت اندام تو
 تاابد مقصود شد بر جنبش و آرام تو^{۶۴۲۵}
 غایت سیری خویش اندر عطای عام تو
 تا فلك زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بندد لقب تاشت شهاب
 از محمد وز عمر شد کفر باطل، دین قوی
 ای در آن اندازه بزم جان فزایت کندرو^{۶۴۳۰}
 وام بودت گوهری بر آسمان مه ذ آسمان
 چرخ از فرمان تو هر گز برون ناید، از انک
 مکث محسن در جهان بسیار باشد، لاجرم
 تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب
 چشم از روی کرم با انوری باد و مباد^{۶۴۳۵}
 آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو
 لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
 آن آفتاب و ماه نو زبید شراب و جام تو
 آن رسانید و شد از وجه دگر دروام تو
 دارد استظهار دوران دور بی انجام تو
 بالغ او طفل تست و پخته او خام تو
 دروفای یک دگر بادند صبح و شام تو
 کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

در مدح جلال الوزرا خواجه شمس الدین محمد می گوید

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو
 ای چرخ پست از بر رای رفیع تو
 آرام خاک تابع پای رکاب تست
 اسباب دهر داده دست سخای تو
 ذات مقدس تو جهان نیست از کمال^{۶۴۴۰}
 یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
 کر لا مکان روا بودی جای هیچ کس
 و در بر قضا روا بودی امر هیچ کس
 رازی که از زمانه نهان داشت آسمان
 گر بازمانه کلک تو گوید که: در زمین
 اسرار عالمش بحقیقت شود یقین^{۶۴۴۵}
 هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
 گردیده سپهر نبیند سنان تو
 این هست عکس جام تو و آن ظل خوان تو
 چون دست بخت بست کمر بر میان تو؛
 آیین و سان دگر شد از آیین و سان تو
 بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش^{۶۴۵۰}
 شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو
 تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد
 بیخ فنا بر آمده از بوستان تو

جان تو با بقای فلک باد وز شرف
افتاده ، تا که سایه بود ضد آفتاب
دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

در مدح افتخار السلاطین ملک المکرم ناج الملوک گوید

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو وی پشت ملک در روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای و رکاب تو^{۶۴۵۰} تعجیل باد واله دست و عنان تو^(۱)
ای چرخ هست از بر رای رفیع تو وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال یک حرف نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شوی امر هیچ کس راه قضا بیستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود^{۶۴۶۰} هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
جوza بیش طالع سعادت کمر بیست چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت کای سرفتح سخره کشف بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران رمح سماک ، از چه زشرم سنان تو
گر با زمانه تیغ تو گوید که: آب فتح اندر کدام چشم بود ؛ گوید : آن تو
بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش^{۶۴۶۵} شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو^(۲)
دست اجل عنان املها کند سبک چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند ره تا ابد برون نبرد از جهان تو
شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست اینست عکس جام تو و آن ظل خوان تو^(۲)
جاهت جهانست و دو کیتی چنان که هست شهری و روستایی اندر جهان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را^{۶۴۷۰} فهرست بابهای هنر شد زمان تو
وز وعده طبعی وجود تکلفی نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز گر یک رهش طفیل برد میهمان تو

(۱) ازین جا تا هفت بیت دیگر در قصیده پیشین هم آمده است

(۲) این بیت در قصیده پیشین هم هست

با پادشا منادی اقبال هر زمان
تو قهرمان ملك خدایی و از ملوك^{۶۴۷} تاج الملوك ملك ستان قهرمان تو
تو قهرمان ملك خدایی وظل او
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان
زودا که بخت تو بره مرغزار چرخ
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام
گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست^{۶۴۸} گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دود دیده چونر گس نهاده ام
آخر خدای عز و جل کرد روزیم
تا آسمان بماء مزین بود، مباد
تا آسمان سریر بود، آفتاب را
جان ترا بقای فلك باد و بر فلك^{۶۴۸} سوگند اختران ببقا و بجان تو
حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان
افتاده، تا که سایه بود ضد آفتاب
فرخنده و مبارك و میمون و سعد باد
بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو^(۱)
نو روز و مهرگان و بهار و خزان تو

در مدح فخرالدین هنر الجلالی گوید

ای کرده ملك را متمکن مکان تو
ای چرخ پست در بر رای رفیع تو^{۶۴۹} وی ابر زفت در بر بزل بنان تو^(۲)
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال
يك جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی امر هیچ کس
راه قضا بیستی امر روان تو
آرام خاک تابع پای و رکاب تست
تعجیل باد واله دست و عنان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان
راند درین زمانه همی بر زبان تو

(۱) این بیت در قصیده پیشین هم هست

(۲) این قصیده با این مطلع تنها در دو نسخه آمده و در هر دو نسخه مطلع قصیده پیشین نیست و ازین جا تا پایان قصیده اشعار آن با اندک اختلافاتی تکرار قصیده پیش ازینست و پیداست که نسخه ای دیگر از همان قصیده است.

اسرار عالمش بحقیقت یقین شود^{۶۴۹۵} هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
 زنبور فتنه هیچ کمر بر میان نبست چون دست ملک بست کمر بر میان تو
 الا زبان رمح ترا آسمان نکفت کای سر فتح سخره کشف و بیان تو
 بر آتش ائیر نهادند اختران رمح سماک، ازچه؟ ز شرم سنان تو
 گربازمانه تیغ تو گوید که: آب فتح اندر کدام چشمه بود؟ گوید: آن تو
 بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش^{۶۵۰۰} شست شهاب اگر بکف آرد گمان تو
 دست اجل عنان املها کند سبک چون استوار گشت رکاب گران تو
 گربرجهان جاه تو گردون گذر کند ره تا ابد برون نبرد از جهان تو
 جاهت جهان نست و دو کیتی چنانکه هست شهری و روستایی اندر جهان تو
 از رسمهای خوب تو اهل زمانه را فهرست نامه‌های هنر شد زمان تو
 از وعده طبیعی وجود تکلفی^{۶۵۰۵} نام و نشان نماند نام و نشان تو
 آن روز کفرینش آدم تمام شد شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
 جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز گریک رهش طفیل برد میهمان تو
 با پادشا منادی اقبال هر زمان گوید که: ای زمان وزمین در امان تو
 تو قهرمان ملک خدایی و از ملوک تاج الملوك ملوك ستان قهرمان تو
 ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان^{۶۵۱۰} ساکن مباد مسرع حکم روان تو
 زودا که بخت تو بره مرغزار چرخ برخوان مه نهاده، بردسوی خوان تو
 من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام رطب اللسانم از تو و آیین و سان تو
 گاهم حدیث خنجر گوهر نهادتست گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
 عمریست تا دود دیده چو نر گس نهاده ام در آرزوی مجلس چون بوستان تو
 آخر خدای عز و جل کرد روزیم^{۶۵۱۵} بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
 تا آسمان بماء مزین بود، مباد ماه بقا فرو شده از آسمان تو
 جاه ترا بقای فلك باد و بز فلك سو کند اختران ببقا و بجان تو
 هزم تو پاسبان جهان باد و در جهان دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
 همواره تا که سایه بود ضد آفتاب بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو
 فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد^{۶۵۲۰} نو روز و مهر گان و بهار و خزان تو

در مدح ملك المكرم ملكشاه بن سلطان سنجر بن ملكشاه سلجوقی گوید

آمد بسلامت بر من ترك من از راه
چون سروسهی قامت شایسته تر از سرو
سروست ، اگر گوی زند سرو بمیدان
تا وقت سحرگاه من واو شب دوشین
در صحبت اوبه که شوی در شب و شبگیر^{۶۵۲۰}
من باده همی خوردم واو چنك همی زد
تا روز همی گفت که : چون بوديك دور ؟
قیصرش همی باج رساند بخزینہ
ابنای زمان را بجزو نیست خداوند
از طاعت او هست همه مرتبت و قدر^{۶۵۳۰}
راجع نشود مهر درخشان شده بر چرخ
آن کس که همی کرد بگیتی طلب ملك
آگاه شد از پایگه خویش ولیکن
برده ز سرش افسر و بر هم زده لشکر
با پنج پسر بسته مرورا و سپاهش^{۶۵۳۵}
عیش همه شان محنت و سوز همه شان غم
چون کرد طمع در ملکی ملکت و تختش
بیگانه نکوخواهد از خویش بداندیش
ای چون پدر وجد تو جهاندار و جهانگیر
چندان که عدو بود بیستی یکی روز^{۶۵۴۰}
تا باز شکاری نشود صید شکاری
در بند بداندیش تو زین گونه بماناد
تو پشت ملوك عجم و پشت تو ایزد

پرداخته از چنك و بر آسوده زبد خواه
چون ماه دو هفته رخ بایسته تر از ماه
ماهست ، اگر ماه زند چنك بخر گاه
بی مشغله و بی غلبه ، يك دل و یکتا
با صورت اوبه که خوری می که و بیگاه^{۶۵۲۰}
من شعر همی گفتم واو ساخت همی راه
فتح ملك عادل ، بوالفتح ملكشاه
فغفور همی دخل فرستدش بدرگاه
شاهان جهان را بجزو نیست شهنشاه
وز طلعت او هست همه منفعت و گاه^{۶۵۳۰}
نقصان نکند نقره صافی شده در گاه
و آمد به صاف اندر چون شیر دژ آگاه
در بند شهنشاه بد آن که که شد آگاه
برکنده سرا پرده و غارت شده بنگاه
چون کوه بجنگ آمده و پسر شده چون کاه^{۶۵۳۵}
جفت همه شان حسرت و گفت همه شان آه
هم دید ز بند آهن و هم دید ز بن چاه
زین روی سخن کرد همی باید کوتاه
وی چون پدر وجد تو ولی دارو عدو کاه
چندان که جهانست گشادی یکی ماه^{۶۵۴۰}
تا شیر دلاور نشود سغره روباه
کز بند بداندیش بود پند نکوخواه
تو بار خداوند حق و یار تو الله

در مدح صدرالوزرا خواجه زین الدین عبدالله حسین ونصب شدن بعد از هزل گوید

از محاق قضا برون شد ماه وز عرای خطر برون شد شاه
 باز فراش عافیت طی کرد^{۶۵۴} بستر غم فزای شادی گاه
 باز برداشت و هن ملک و ملک باز بفزود قدر مسند و گاه
 زینت ملک پادشاه جهان زین دین خدای عبدالله
 آنکه از دامن جلالت اوست دست تاثیر آسمان کوتاه
 و آنکه در طول و عرض همت اوست رای سلطان اختران کوتاه
 پیش باسش قضا گشاده کمر^{۶۵۵} پیش قدرش قدر نهاده کلاه
 عزمش از سر اختران منهی حزمش از راز روزگار آگاه
 باز بی حرز دولتش تیهو شیربی طوق طاعتش روباه
 آنکه از رای روشنش بگزارد نور خورشید وام سایه چاه
 و آنکه از چتر دولتش آموخت عکس مهتاب شکل خرمن ماه
 عرصه همتش چو گنبد چرخ^{۶۵۶} یک جهان خیمه دارد و خرگاه
 ای ز رسم تو پر سمر اقوال وی ز شکر تو پر شکر افواه
 آسمان زمین طارم قدر و آفتاب نگین خاتم جاه
 زمین سپس در حمایت جاهت طاعت کهر با ندارد گاه
 شد مطیع ترا زمانه مطیع شد سپاه ترا ستاره سپاه
 حرمی شد حمایت تو چنانک^{۶۵۷} باشد از آفتاب سایه پناه
 ملک را ز آفتاب رای تو نیست ابد الدهر بامداد بگاه
 جز بدرگاه عالی تو فلک نبیشتست : عبده و فدا
 جز بعین رضا نخواهد کرد دیده روزگار در تو نگاه
 هست بروقف نامه شرف نه سپهر و چهار طبع گواه
 خشم و خصم تو آتش و حشیش^{۶۵۸} مهر و کین تو طاعتست و گناه
 بدماند ز شعله آتش فتح باب کف تو مهر گیاه
 کرده ای از دراز دستی خود از جهان دست خواستن کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پاداش وی بتو مرده رسم بادافرا
بنده زین سقطه چو آتش تیز^{۶۵۷۰} بر سر آتشست بی که وگاه
حاش لله! چو روز سقطه تو شب کیتی نژاد روز سیاه
شکریزدان که باز روشن شد بتو صدر وزیر و حضرت شاه
نشد از سقطه رتبت ساقط بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ نقش نیرنگ روزگار تباہ
هر که نبود بر روزگار تو شاد^{۶۵۷۵} روزگارش مباد نیکو خواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا بر نشا بود و بلخ و مرد و هراه

در مدح زینة الخواتین ملکه عصمة الدین خانون گوید

ای بگوهر تا بآدم پادشاه در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدست اندرو جز کبریا را نیست راه
از سیاست آسمان سازد تتق گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز^{۶۵۸۰} گر کند در سایه چترت نگاه
پیش مهلت چاوشان بیرون کنند آفتاب و ماه را از شاهراه
بر امید آنکه از روی قبول رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندر عرض گاه هر خسوف کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی؟ اگر باثبات دولتت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب^{۶۵۸۵} آفرینش نامدی الا تباہ
ور کسی انکار این دعوی کند حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکیت کی شناسد چرخ دون؟ شکر جودت کی گزارد در داه؟
منصب احمد چه داند کنج غار؟ قیمت یوسف چه داند قمر چاه؟
بوی اخلاقت بروم ار بگنزد در حجاب جاودان ماند کناه
نسبت از صدق تو دارد در هدی^{۶۵۹۰} صبح صادق ذان همی خیزد بگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو راند بر تقدیم آدم اسب جاه

خاک ترکستان ز فرخدمت با کمر زاید همی مردم گیاه
 خون کانه‌ها کینه دست بریخت می چه گویم؟ کوه شد بی دستکاه
 از تعجب هر زمان گوید سخا: اینست دریادست و کان دل‌یادشاه
 ای ز عدل سرخ رویت تا ابد^{۶۵۹} کهربا را روی زرد از هجر گاه
 عدل تو نقش ستم چونان ببرد کز جهان برخاست رسم دادخواه
 تا که دارد خسرو سیارگان در اقالیم فلک زانجم سپاه
 در سپاهت بر سر هر بنده‌ای از شرف سیاره‌ای بادا کلاه
 تارک گردونت اندر پایمال ابلق ایامت اندر پایگاه
 سایه سلطان، که ظل ایزدست^{۶۶۰} بر سر این سروری بی گاه و گاه
 بخت روز افزون و حزم روشنش جاودان دولت‌فرای و خصم گاه

در تهنیت عید و مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن المظفر گوید

ای سرا پرده سپید و سیاه ای بلند آفتاب و والا ماه
 شعله صبح روزگار دورنگ در زد آتش با آسمان دو تاه
 از افق بر کشیده شیر علم در جهان افکنیده شور سپاه
 هین که بر کرد مرغ و ماهی را^{۶۶۰} شغب از خوابگاه و خلوتگاه
 شد یکی را مبعك عنان شتاب دیگری را گران رکاب شناه
 ای بخار بهار، کله ببند وی عروس بهار، حله بخواه
 ای مرصع دواة و مصری کلک وی همایون بساط و میمون گاه
 روز عیدست و تهنیت شرطست عید را تهنیت کنند بگاه
 بملاقات بزم صاحب عصر^{۶۶۱} بزمین بوس صد ثانی شاه
 ناصر دین، که نوك خامه اوست چهره پرداز نصر دین الله
 طاهر بن المظفر، آنکه ظفر جزئی دایش ندارد راه
 آنکه در زیر سایه عدلش طلعت کهربا ندارد گاه
 وانکه در جنب پایه قدش محو اجه اختران نجوید جاه
 آنکه اویونسست و کردن حوت^{۶۶۲} وانکه اویونسست و گیتی چاه

رای او را مگر ملاقاتی خواست ، افتاد با فلک ناگاه
 اتفاقاً بوجه گستاخی سوی او کرد آفتاب نگاه
 هرچه این می‌گشاد بندقبا او فرو می‌کشید بر کلاه
 ای غلامت بطبع بی اجبار وی مطیعت بطوع بی اکراه
 هرچه در زیر دور چرخ کبود^{۶۶۲۰} هر که بر پشت جرم‌خاک سیاه
 قدرت گشته در ازای قدر حمله شیر و حیلۀ روباه
 دست عدلی دراز کرد ستی هم پیاداش و هم بیادافراه
 که نه بس روزگار می‌پاید ای قضا قهر روزگار پناه
 تا کنی از تصرفات زمین دست تاثیر آسمان کوتاه
 عدل دایم بود گواه دوام^{۶۶۲۵} بر دوام تو عدل تست گواه
 فتنه در عهد حزم تو نزدست يك نفس خالی از دوکار آگاه
 دهر در دور دست تونگداشت هفت اقلیم را دو حاجت خواه
 دست تو فتح باب باران نیست کف بر آرد ز شوره مهر گیاه
 ای خالایق بجمله جزو و توکل و آفرینش همه پیاده تو شاه
 نه خدایی و داشتست خدای^{۶۶۳۰} جاودانت از شرک و شبه نگاه
 آفت از خواب و آب و آینه‌خاست ورنه آزاد بودی از اشیاء
 زین فرا تر نمی توانم شد خاطرم تیره شد ، دماغ تباه
 عاجزم در ثنای تو ، عاجز آه اگر هم چنین بمانم ، آه
 يك دلیری کنم قرینه شرک نسکنم ، لا اله الا الله
 تا که ذکر گناه و طاعت هست^{۶۶۳۵} سال و ماه اوفتاده در افواه
 در مقامات بندگی خدای هرچه جز طاعت تو باد گناه
 سوی تدبیر تو نبشته قضا کاه تقدیر : عبده و فدا
 همتت ملك بخش و ملك ستان دولت دوست کام و دشمن کاه

يك نفس حاسدان بی نفست

بر نیاورده جز که : واویلاه

در مدح سلطان هزارالدین احمد گوید

ای ممالك را مبارك پادشاه^{۶۶۴۰} وی سزای خاتم و تخت و کلاه
 تیغ خون خوارت پذیرفتار فتح عفو جان بخشش خریدار گناه
 روز کوشش بهر گردون کروفر وقت بخشش چرخ دریادستگاه
 شاه احمد نام موسی معرکه شاه یوسف صدق یحیی انتباه
 عزیزین و ملک و دولت، آنکه داشت عزیزین و ملک و دولت در پناه
 ساحت عرشست خاک حضرتت^{۶۶۴۵} کندرو جز کبریا را نیست راه
 روز بارت خاکبوسان ره دهند آفتاب و سایه را در بارگاه
 آسمان چشم حوادث بر کند گر کند در سایه چترت نگاه
 بر امید آنکه از روی قبول رفعت چتر تو یابد جرم ماه
 پوشد اندر عرض گاه هر خسوف کسوتی چون کسوت چترت سیاه
 آسمان سرگشته کی ماندی؟ اگر^{۶۶۵۰} با ثبات جاه تو کردی پناه
 چرخ وار کان فوق و تحتی نیست این بعبودت شد مسلم و آن بجاه
 عرصه تنگ سپهر تنگ چشم کی تواند دیدن اندر سال و ماه؟
 بر ثبات دولت آثار دلایل بر دوام ملک انصاف گواه
 بر در ملک کرا آید شکفت؟ گر کمر بندد نشابور و هراه
 صادقان خدمتت فارغ نیند^{۶۶۵۵} صبح صادق زان همی خیزد بگاه
 تا که دارد آفتاب آسمان از فلک میدان و از انجم سیاه
 آفتاب آسمانت بساد تاج و آسمان آفتابت بسارگاه
 بخت روز افزون و حزم شب دروت جاودان دولت فرا و خصم گاه

بمدح الصدر کمال الدین محمد

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه اجل مفضل کامل کمال دین اله
 سزای حمد محمد، که از معامد او^{۶۶۶۰} پیاده بودم و فرزین شدم بچه فرزین شاه
 نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا که بی عنایت او بی نظام بود و تباہ

قضا توان و قدر قدرت و زمانه یسار
 مثال رفعت گردون بجنب رفعت او
 کلاه داری قدرش بغایتی برسد
 ز فوق قدرش گردون بماند اندر تحت^{۶۶۶۰}
 بوهم ازل کتم عدم بر آرد راز
 چو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت ؟
 قضا بقوت باران فتح باب کفش
 بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه
 ضمیر فکرتش از سر اختران منهی^{۶۶۷۰}
 اگر برحم کند سوی شورفته نظر
 دهد عنایت او شورفته را آرام
 ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع
 بجز تفکر مدح تو نیست در او هام
 از آسمانه ایوان کسری اندر ملک^{۶۶۷۵}
 زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی
 امان دهد همه کس را از خصم همچو حرم
 تویی که دست حمایت اگر دراز کنی
 بزرگوارا، من بنده را بدولت تو
 اگر نه رای تو بودی برویم آوردی^{۶۶۸۰}
 نظر بچشم کرم کن، بهر که باشد، از آنک
 عتاب چون تویی اندر ازای طاقت من
 مرا اگر بخلاف تو متهم کردند
 بخون ذرق مرا پیرهن بیالودند
 همیشه تا که بسیط است خاک را میدان^{۶۶۸۵}
 بسیط این بمراد تو باد در بدو نیک
 نتایج قلمت فتنه بند و قلعه کشای
 فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
 حدیث پستی ماهیست پیش پای ماه
 که آسمانش سریرست و آفتاب کلاه
 ز اوج جاهش گیتی بماند اندر چاه^{۶۶۹۰}
 بکلك برسد و نيك فلک ببندد راه
 زه ! ای قضا و قدر ، لا اله الا الله
 بغاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه
 بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
 صفای خاطرش از راز روزگار آگاه^{۶۶۹۵}
 و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
 کند سیاست او شیر شرزه را روباه
 و یا متابِع امر ترا ستاره سپاه
 بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
 ترا رفیع ترست آستانه درگاه^{۶۷۰۰}
 زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه
 حریم خدمت تو چون بدو کنند پناه
 شود ز دامن که دست کهر با کوتاه
 نماز شام امل گشت بامداد پگاه
 سپیدکاری گردون هزار روز سیاه^{۶۷۰۵}
 قضا بعین رضا می کند سوی تو نگاه
 حدیث حمله شیرست و حيلة روباه
 بران دروغ تمامست این قصیده گواه
 و گر نه پاك ترا ز گرگ یوسفم بگناه
 همیشه تا که محیط است چرخ را خرگاه^{۶۷۱۰}
 محیط آن برضای تو باد بی که و گاه
 لطایف سخنت جان فرای و حاسد گاه

ترا بتريت من زبان چو سوسن تر
مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
بكلك مشكل گردون كشاي و دشمن بند
بعدل حرمت ايمان فزاي و كفران گاه
مواقفت چو موالی ندیم شادی و عز^{۶۶۹۰}
مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

بمدح الملك المعادل عماد الدین فیروز شاه احمد در هنگامی که حکیم را پیایه

تخت خود طلبیده گوید

حبذا بخت مساعد! که سوی حضرت شاه
مردمی کرد و رهم داد، پس از چندین گاه
بعدما کز سرعشرت همه روز افکندی
سخن رفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجره من صبح دمی
روز بهمنجنه، یعنی دوم از بهمن ماه
سال بریانصد و سی و سه ز تاریخ عرب
گفت: برخیز، که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تردد؟ قضی الامر، فقم^{۶۶۹۵}
چون برانگیخت مرا، رفت و چراغی افروخت
تا که من جامه پیوشیدم و بیرون رفتم
بی تعاشی چو رفیقی که بود از اشیاء
او برون برد بدر مفرش و آورد ستور
بشتابی که وداعم نه رهی کرد، نه ذاه
گفت: ساکن شو و هوش دار و بتعجیل براند
محملی کرد و مرا کرد چو شاهی برگاه
اتفاقاً بدر رحبه جانسان برسید^{۶۷۰۰}
آن چنان کز ره ویراه نبودم آگاه
منتی داشتم از وی، که ندارد بمثل
همی از چشم وقیر از زر و عنین از بهاء
هم چنان جمله را هم بسلامت می برد
تا بجایی که همی داد مرا مسحی و کفش
نه در آن طبع ملالت، نه در آن طوع اکراه
جوف جیحون مگر اندر سخنم پیدا شد
تا بعدی که همی داد خرم را جو و گاه
رخ بمن کرد و مرا گفت که: این جوی بین^{۶۷۰۵}
که همه ره سخنم بود ز انهار و میاه
اندر آن عهد که تعلیم همی داد آنجا
ای بسا جستن من دیده ز جوی و از چاه
بالله این نیمه آن نیست و چو جیحون مدبار
چند کرت بزبان راند که: ماشاء الله
کفتم: آری چو چنینست کنون با کی بیست
عبده بیش نوشتست بدین جوی و فداه
چون بجیحون رسیدیم زمن هوش برفت
که زما منع بر آید، ز شما هست اکراه
باز این ساده دلی های حکیمان آورد^{۶۷۱۰}
گفت: لا حول ولا قوة الا بالله!
چه کنم؟ تا نکنم مصلحت خویش تباه

رفت و بر بست ازاری و بجیهون در جست
 باز باز آمد و گفتا که : بدیدی سهلست
 کشتی آورد و نشستیم درو هر دو بهم
 او چو شیر یی یکی گوشه کشتی بنشست
 آخر الامر چو کشتی سلامت بگذشت^{۶۷۱۵}
 عرصه ای دیدم چون جان و جوانی بخوشی
 گفتم : ای بخت بهشتست سواد ترمذ
 باش ، تاشهر ببینی تو و دربار ملک
 تادرین بودم گردی ز در شهر بخواست
 آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهانش
 آمد ، القصه ، و آورد جنیت پیشم
 استری بود سیه ، زیر معرق زینی
 بوسه دادم سر و زانو و رکابش هر سه
 بسعادت بسر آخر خود باز خرام
 این همی گفتم و اودست همی کوفت که : نی^{۶۷۲۵}
 متنبه شدم و قصد عنانش کردم
 گفت : مارا بدر شاه فراموش مکن
 گفتم : آخر نه همانا که من آن کس باشم
 کردمش خوشدل و پس پای در آوردم و راند
 سده در گه اعلا ی خداوند جهان^{۶۷۳۰}
 شاه حیدر دل ، هاشم تبع ، احمد نام
 آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای
 در شدم ، جان بطرب رقص کنان ، در بی تخت
 چون از و حاجب بارم بستند مسکین گفت :
 صاحبش گفت : معاذ الله ! از و باز مگرد^{۶۷۳۵}
 زین قدم من چو روی گشتم ، بختم چو ردیف

و ندر آن جست ، بیک دم بگذشت او بشناه
 در نشین ، خیز و مکن وقت نشستن بی گاه
 چون دویار : او همه یاری ده و من یاری خواه
 من سراندر زن و بیرون زن هم چون روباه
 جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه^{۶۷۱۵}
 شادی افزای چو جان و چو جوانی غم گاه
 گفت : راضی مشو از روضه رضوان بکناه
 باش ، تا قلعه ببینی و درو عرض سپاه
 گفتم : آن کیست ؟ مرا گفت : جنیت کش شاه
 آفریننده ز هر حادثه دارد نگاه^{۶۷۲۰}
 دیده من چو در آن شکل و شبه گردنگاه
 راست چون تیره شبی بسته بر و یک شبه ماه
 گفتم : ای روز براق از تو چو روی تو سیاه
 که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه
 ترک فرمان ز همه روی گناهست ، گناه^{۶۷۲۵}
 بخت آنجا بمن و پایه من کرد نگاه
 که چو ماهست کنون گردد رگابت پنجاه
 که پیاداش چنین سعی کنم باد افراه
 تابدان سده که از سدره فزونست بجاه
 که سلاطین جهان سجده برندش بجباه^{۶۷۳۰}
 که ز گردنش سریرست و ز خورشید کلاه
 و آنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
 گفتمی اندر سر من هوش نوامی زدوراه
 آمد اینک بسم آنچه گمان بردم ، آه !
 و یحک ! این رشته همه ساله چنین باد و تاه^{۶۷۳۵}
 حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه

هر دو مادر بسرمايده بردند، که چرخ
 چون زابرام لبم دست ملك شد فارغ
 نه کليمی تودرين طور، که گيری کم تيه
 بيتکی چند بخوان لایق این حال و برو^{۶۷۴۰}
 هم چنان کردم، این شعر ادا کردم و رفت
 پای یالیت زپش، دست مناجات زپیش
 بخت بيدار ملك را، ملكا، دایم دار
 تا نشد صایم ما زاغ نگفتم صلاه
 گفت بختم: خنکا! کفش بنه، موزه بخواه
 نه عزیزی تودرين مصر، که گيری کم چاه
 بر غلامان ملك تنگ چه داری خرگاه!^{۶۷۴۰}
 جان ازان رجعت بر فوراز و اشوقاه!
 کای بهستی چو تو بر، هر چه وجود دست گواه
 تاجهان هر گز ازین خواب نگرده آگاه

در مدح خاص الخواص خواجه علاء الدین میر اسحق صدر گوید

خاص سلطان، علاء دین اله
 آسمانیست آفتابش زای^{۶۷۴۰} میر اسحق صدر مجلس شاه
 آن بلند اختر که پیش درش
 آنکه با عزمش آسمان عاجز
 همتش فتنه را گشاده کمر
 قهر او قهرمان شرع رسول
 قدرش از قدر آسمان برتر^{۶۷۵۰} علمش از راز روزگار آگاه
 باز بی باس دولتش تیهو
 آنکه از رای روشنش بگزارد
 وانکه از چتر دولتش آموخت
 خشم او از فلک بر آرد کرد
 صحن درگاه دولتش راهست^{۶۷۵۰} کنبد چرخ کمترین خرگاه
 ای زجمشید بر گذشته بملك
 شب ادبار حاسدت را نیست
 سمر رسم تست در اقوال
 شد مطیع ترا زمانه مطیع
 شد سپاه ترا ستاره سپاه^(۱)

زین سپس در حمایت عدلت^{۶۷۶۰} طاعت کهر با ندارد گاه
 دست اقبال آسمان نکشد برتر از درگاه تو يك درگاه
 چرخ تا در پناه دولت تست عالمی را شدست پشت و پناه
 جز بدرگاه عالی تو فلك ننوشته است : عبده وفداه^(۱)
 جز بعین رضا همی نکند دیده روزگار در تو نگاه
 هست بر وقف نامه ملک^{۶۷۶۵} نه سپهر و چهار طبع گواه
 خشم و خصم تو آشست و حریر مهر و کین تو طاعتست و گناه
 لطف تو دست گر دراز کند دست قهر اجل شود کوتاه
 بدماند ز شعله آتش فتح باب کف تو مهر گیاه^(۲)
 در هنر خود چنین بود که تویی بشری لا اله الا الله
 ای بتو زنده سنت پاداش^{۶۷۷۰} وی بتو تازه رسم باد افرا
 بنده از شوق خاک درگاه تو بر سر آتشست بی گاه
 پذیرش، که بنده تو سزد او و پیوستگان او پنجاه
 پیش تخت بود چو سروییای تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
 گیرد از دیگران کنار چو رخ صدر ها گر برو دهند چوشاه
 تا کند اختلاف گردش چرخ^{۶۷۷۵} نقش نیرنگ روزگار تبا^(۳)
 هر که نبود ترا هوا خواهان روزگارش مباد نیکو خواه
 تابع باد یار شادی و عز حاسدت باد جفت ناله و آه
 در نفهسای دشمنت تضمین هر زمان صد هزار و اسفاه
 امر و نهیت روان چو حکم قضا بر نشابور و بلخ و مرو و هراه^(۴)

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر حین باز آمدن از محل مغوف گوید

سپاس از ایزد کند ضمان دولت و جاه^{۶۷۸۰} بکام باز رسیدی بصد مسند و گاه

(۱) این چهار بیت در قصیده دیگر نیز هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۵

(۲) این چهار بیت دیگر نیز در قصیده دیگر هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۵

(۳) این دو بیت هم در قصیده دیگر هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۶

(۴) این بیت در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۶

چه داند؟ آنکه نداند که اندرین مدت
 ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران خون
 در انتظار تو چشم عوام گشته سپید
 چو صد هزار خلاق ز بهر آمدنت
 ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ^{۶۷۸}
 ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند
 زمانه خود چو تویی را بدست بد فکند؟
 بزرگوارا، یاری خدای داد ترا
 چو کارهای تو دایم خدای ساز بود
 بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس^{۶۷۹}
 با اضطراب درین ورطه افتاد و نرسد
 ز خون کشته عیانست راه مرو هنوز
 بدشتهایش ز بس کشته بعد چندین سال
 ترا که دل بقضای خدای داد رضا
 بلی، بسوزد چشم قضا ز روی رضا^{۶۸۰}
 تویی که پشت و پناهی بخلق خلقی را
 خلاص داد سپهرت، گرت سپاه نبود
 ایا بیسته جهان پیش خدمت تو کمر
 کجا که نه سمر رسم تست در اقوال؟
 هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد^{۶۸۱}
 نه به ز مهر تو یک قهرمان شرع رسول
 ز شبه و مثل بعیدی و زان نیاری دید
 سپهر طوق مراد ترا نهد گردن
 بعون رای تو بردارد آفتاب فلک
 حکایتیست ز فر تو اوج گنبد چرخ^{۶۸۲}
 دراز دستی جودت بغایتی برسد

چه نالهای حزین بود و حالهای تباہ
 ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
 وز افتراق تو روی خواص گشته سیاه
 همه دو گوش بدر بر، همه دو چشم براه
 سخن همین دو که: و احسرتاه! و اشوقاه!^{۶۷۸}
 زهر دلی بفلک بر، هزار کار آگاه
 زه! ای زمانه دون، لا اله الا الله!
 نه عمر و داد و نه زید و نه مال داد و نه جاه
 ز زید هیچ مساز و ز عمرو هیچ مغواه
 چه زن، چه مرد، چه پیر و جوان، چه دام و چه شاه^{۶۷۹}
 یکی، اگر چه یکی را نبود هیچ گناه
 که در گذار بمانند ماهیان ز شناہ
 عجب مدار گر از خون بود نمای گیاه
 خدای عز و جل داشت زان قضات نگاہ
 از ان بعین رضای کند سوی تو نگاہ^{۶۸۰}
 خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
 بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه
 و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
 کجا که نه شکر شکر تست در افواه؟
 چنانکه قوت بیجاده بر ندارد گاه^{۶۸۱}
 نه به ز باس تو یک پاسبان دین اله
 بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه
 بطوع بی اجبار و بطبع بی اکراه
 اگر بخواهد یک باره رسم سایه چاه
 تشبیهست بخوان تو شکل خرمن ماه^{۶۸۲}
 که دست او و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زنند بچود
تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین
نه حاتم، آنکه چو حاتم هزار بنده اوست
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت طبع^{۶۸۱۰}
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد
زعزم بلخ تو شد عیش ما مصحف بلخ
نمود بالله ازان دم که این و آن گویند
هنوز داغ اراجیف مرو بر دلها
مرامقام سرخس از برای خدمت تست^{۶۸۱۵}
چو خدمت تو که مقصودم اوست حاصل نیست
همیشه تا که نباشد مسیر اسب چو رخ
بییل حادثه شهمات عمر باد عدوت
فتاده سایه قدرت بر آسمان وز طوع
مباد و خود نبود تا شبانگاه ابد^{۶۸۲۰}

که نان چند بدادی برسم بی که و کاه
زه ! ای چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
بیندگانت نویسند : عبده و فداه
حدیث حمله شیرست و حیلۀ روباه^{۶۸۱۰}
بسوی قبه اسلام روی و حضرت شاه
زه ! ای عزیمت انده فرای شادی کاه
که : خواجه زد بسر راه خیمه و خرگاه
کمان بلخ کرا بود و ظن لشکرگاه ؟
بران حدیث که گفتم خدای هست گواه^{۶۸۱۵}
مرا یکبست نشابور و بلخ و مرو و هراه
چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه
بیازی فلکی از عرای بادافراه
چو سایه برده زمین بوست اختران بجباه
شب حسود ترا هیچ بامداد بگاہ^{۶۸۲۰}

در مدح صدراجل جمال الوزرا خواجه مہذب الدین ابوالمحاسن نصر گوید

کمال کل ممالک ، جمال حضرت شاه
امیر عادل و صدر اجل مہذب دین
نظام داد همه کارهای معظم من
سپہر رفت و خوردش در روزگار که هست
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر^{۶۸۲۰}
ز فوق قدش گردون بمانده اندر تحت
بوہم از دل کتم عدم بر آرد راز
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت ؟
بیاد قہر ببرد ز سنگ خارہ سکون
یک سموم عتابش چو کاه گردد کوه^{۶۸۳۰}

ابوالمحاسن نصر ، آن نصیر دین الہ
کہ فخر بالش و صدرست و عزمسند و گاہ
اگر چه بود ازین پیش بی نظام و تباہ
مدار جنبش قدش و رای گردش ماہ
نہادہ حشمت او بر سر زمانہ کلاہ^{۶۸۲۰}
ز اوج جاهش کیوان بماندہ اندر چاہ
بکلك بر بد و نیک فلك ببندد راہ
زہی ! قضا و قدر لا الہ الا اللہ
بآب لطف بر آرد ز شورہ مہر گیاه
یک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه^{۶۸۳۰}

صمیم فکرش از سیر اختران منهی
اگر برجم کند سوی شود فتنه نظر
دهد عنایت او شود فتنه را آرام
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع
ز همت تو سخا مستعار دارد جود^{۶۸۳۵}
تویی که عدل تو گردست را دراز کند
بجز تفکر مدح تو نیست در او هام
از آسمانه ایوان کسری اندر ملک
زمان نیابد جز در عدم ترا بد گوی
امان دهد همه کس را از خصم همچو حرم^{۶۸۴۰}
بزرگوارا، من بنده را بدولت تو
اگر نه رای تو بودی برویم آوردی
اگر مرا بخلاف تو متهم کردند
بخون زرق بیالود خصم بیرهنم
همیشه تا که بسیطست فرش این میدان^{۶۸۴۵}
یکی موافق رای تو باد در بدو نیک
بکلك مشکل دشمن گشا و گردون بند
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز
صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
و گر بخشم کند سوی شیر شریزه نگاه
کند سیاست او شیر شریزه را روباه
ویا متابع امر ترا ستاره سپاه
ز رفعت تو فلك مستفاد دارد جاه^{۶۸۳۵}
شود ز دامن که دست کهریا کوتاه^(۱)
بجز حکایت جود تو نیست در افواه
ترا رفیع ترست آستانه درگاه
زمین نداند جز در شکم ترا بد خواه
حریم حرمت تو چون بدو کنند نگاه^{۶۸۴۰}
نماز شام اهل کشت بامداد پگاه
سپید کلای گردون هزار روز سیاه
بر آن دروغ بس این مدح و این قصیده گواه
و گرنه پاک تر از گرگ یوسفم ز کنه
هماره تا که محیطست سقف این خرگاه^{۶۸۴۵}
دگر مسخر حکم تو باد بی که و گاه
بعدل حرمت ایمان فزا و کفران گاه
مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

در مدح ملك مكرم حماد الدولة والدین فیروز شاه گوید

شاهها، صبح فتح و ظفر کن، شراب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب^{۶۸۵۰}
وزخدا آنکه قطره آبست و برگ گل
یا قوت ناب و آب فسرده است جام و می
از کلام شیر ملك چو کردی برون بتیغ
نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
در جام ماه نومی چون آفتاب خواه^{۶۸۵۰}
تا کرد بزمگه بنشانی، گلاب خواه
آب طرب روان کن و یا قوت ناب خواه
فارغ ز گردان گوزنان کباب خواه

روز مصاف خصم ز جیش خطاشکن
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود^{۶۸۵۰} کردن بطعنه گویدش: از بخت خواب خواه
هر پایه‌ای که خصم ترا برکشد سپهر
گوید قضا: تمام شد اینک طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان
از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
روزی که رجم دیو کنی بر سپر فتح
از ترکش گهرکش خود یک شهاب خواه
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک
از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر^{۶۸۶۰} از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم
از رخس و رمح خویش توان جوی و تاب خواه
چون خاک بی درنگ شود، چرخ بی شتاب
در شأن داد آیت حق بود میرداد
ایام گر بکرد خطایی، درو مین
از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
نی‌نی، که انتقام تو خود خواهد آسمان^{۶۸۶۵} او باب تشست، زندگی نام باب خواه
ای خورده شام دشمن و او در کمین چاشت
خوش باش، انتقام ز رای صواب خواه
گاهی که از جهان ببرد کهر با بغصب
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه
آباد دار ملک زمین، خسروا، بداد
نمی‌نی، که انتقام تو خود خواهد آسمان^{۶۸۶۵} توفان باد ملک هوا گو: خراب خواه
ای خورده شام دشمن و او در کمین چاشت
کاهی که از جهان ببرد کهر با بغصب
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه
آباد دار ملک زمین، خسروا، بداد
دنیای خراب و دین بخل بود و عدل تو^{۶۸۷۰} آ باد کرد هر دو، کنون تشست و آب خواه

در مدح و نقاضا گوید

ای همای همت سر بر فلک افراخته
کس چو سیم مرغت نظیری در جهان نشناخته
دورین چون کرکس و خصم افکنی همچون عقاب
باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا
جز بسوی مجالست ناداده و ننواخته
بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را
از بگه‌خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج دهد و طاوس در کین عدوت^{۶۸۷۵} تیرهای پر زدست و تیغهای آخته
قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش
چون در اعمای شتر مرغ از اسف بگداخته
نیک بی آن بنده و این نیک بی کوبیش تست
از تجملها بکف کرد دست جفنی فاخته

طوق قمری برقفا، خون تذرو اندر دو چشم
نرد زیب از کبک و تیهو برده پس بی اختیار
هر یکی چونان که لکلك ماریابد، صعوه کرم^{۶۸۸۰}
چون حواصل هیچ سیری می ندانند از علف
مکرمت کن، پاره ای ارزن فرستش، کز شره
با چنین خوش صورتی دلها ز غم برداخته
مانده اندر ششدر حبس قفس نا باخته
سوی آب و دانه دایم بینی اندر تاخته
وین غلامك وجه گنجشکی ندارد ساخته
چون دوزاغند این دوشهر آواره، کشور تاخته

بمدح السلطان الشهید معزالدين نياوالدين منجبر رحمه الله

ای ز عدل توجهان آراسته
حلقه شبرنگ زلف پرچمت
در دودم بنشانده از باران تیر^{۶۸۸۵}
خسروا، نقش نگین خسروی
در بلاد ملك تو هر خاک بیز
گنجه ها خواهان دستت زان شوند
ای بقدرورای چرخ و آفتاب
باغ ملك از خنجرت پیر آسته
روزها رخسار فتح آراسته
هر کجا گرد مخالف خاسته
نام را جز نام تو ناخواسته
راستی یابد ز خاک راسته
کز پی خواهند داری خواسته
باد ماه دولّت نا کاسته

در مدح ملك المكرم ملكشاه بن سلطان منجربن ملكشاه سلجوقی گوید

ای عروس ملك از عدل تو زیور یافته^{۶۸۹۰}
در جهان داریت گردون فتنه بی سر داشته
بی نهیب روز محشر طالبان آخرت
از مثال تو جهان در نقش الله المعین
از شمر اعجاز تو اسباب دریا ساخته
روزهای خطه اسلام در ایام تو^{۶۸۹۵}
شاخهای دوحه ایمان در اعوام تو
مدت هم نام تو از سعی تیغ و کلك تو
پایه تخت ترا هنگام بوسیدن خرد
گمراهان آفرینش در شب احداث دهر
وی همای سلطنت از فضل تو بر یافته
در ملکشاهیت عالم رونق از سر یافته
در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
مایه کافور خشك و عنبر تر یافته
وز عرض اقبال تو آثار جوهر یافته
چون بهار عدل تو هم زیب و هم فر یافته
از نمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته
در ثبات عمر طول روز محشر یافته
ازورای قلعه نه چرخ بر تر یافته
از فروغ صبح تو تایید رهبر یافته

گاه ضرب و طعن در میدان زبان رمح تو^{۶۹۰۰} راه نطق از گفتن الله اکبر یافته
 آسمان را بر زمین در لحظه ای اندیشه وار مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
 دیده بر خاک جناب تو بروز بار تو جلوه گاه از جلوه فغفور و قیصر یافته
 از برای چشمه حیوان مدحت جان و عقل وهم را در صحبت عزم سکندر یافته
 همچو ابنای هنر از بهر حاجت سال و ماه چرخ را در بال تو چون حلقه بر در یافته
 کیسه از جود تو سلطان در عیت دوخته^{۶۹۰۵} بهره از نزد تو درویش و توانگر یافته
 ناظران علوی و سفلی ز بند جود تو بهر و کان را در فراق درو گوهر یافته
 تا دماغ کاینات از خلق تو مشکین شود خلقت تو در ازل خلق پیمبر یافته
 تا همی در بزم گیتی باشد از جنس نبات بادماغش از دل و جان جام و ساغر یافته
 خسروی را نسبت عالی ز ایام تو باد خسروان از خاک در گاه تو افسر یافته

در مدح سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقی گوید

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته^{۶۹۱۰} هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
 وی ز رشک و رونق ملک سلیمان را خدای از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته
 منبر از یاد جناب خطبه عالی داشته دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
 هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین روزگار از پایه قدرت تو برهان یافته
 اختران را شوکت بر سمت طاعت داشته و آسمان را همت در تحت فرمان یافته
 بارها از شرم رایت آسمان خورشید را^{۶۹۱۵} زیر سیلاب عرق در موج توفان یافته
 بارها آحاد فراشات شیر چرخ را در پناه شیر شادروان دیوان یافته
 پیش چو کان مرادت گوی گردون را قضا بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
 کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
 منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
 در میان دولتی با خلق ملکی گشته سخت^{۶۹۲۰} هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
 حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج درنج بدسگالت را حریف آب دندان یافته
 زلف وارش سر زتن بیریده جلاد اجل بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
 از مصافت قایل تکبیر حیران مانده باز وز نفاخت نامه تقدیر عنوان یافته

هم ز بیم لعمه تیغ تو جاسوس ظفر
مرک را در چشمه تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت خاسته^{۶۹۲۰}
ابلق ایام را افتان و خیزان یافته
زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار
یک نشان از معجز موسی عمران یافته
ناقه صالح، عصای موسی و روح پدر
هر سه را در بطن مادر دیده بی جان یافته
سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو
وحش و طیر و دام و در را چرخ مهمان یافته
هر کجاطی کرده یک پی نعل اسب خاک رزم
ازدهای رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده^{۶۹۳۰}
چهره چون قوس قزح بر اشک الوان یافته
وز گشادت روز دیگر چون بخود پیرداخته
دیده چون رخسارمه بر زخم پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه
بی که مدت ها از خاک رزم گاهت روزگار
بسی که من بنده در انتای این خدمت که هست
خسروا، من بنده در انتای این خدمت که هست
قصدا آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت^{۶۹۳۵}
عقل گفت: ای خاطر آسب نقصان یافته
چون بگویم؟ هر چه ذوالقرنین ملک و ملک داشت
هر غلامی از تو در هر مکرمت آن یافته
شادبانی، ای مصطفی سبرت خداوند، این منم
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان
کز قبول حضرتت اقبال حسان یافته
کای ز کیوان پاسبان و ز ماه دربان یافته
ای مه منجوق چترت قدر کیوان یافته
هر چه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته^{۶۹۴۰}
هر چه دشوار قدر حزم تو آسان یافته

در مدح شهزاده حمادالدین احمد گوید

زهی! کلات از چرخ بالا گرفته
حدیث ز چین تا بصنعا گرفته
رکاب ترا چرخ توسن بسوده
عنان ترا بخت والا گرفته
بنامت هنر فال فرخنده جسته
بیادت خرد جام صبا گرفته
زهی! نعل شب دیز و لعل کلاهت
ز تحت الثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت^{۶۹۴۵}
دل و همت رسم دریا گرفته
ز لفظ خطیبان مدحت سرایت
همه عرصه عالم آوا گرفته
یک حمله در خدمت شاه عالم
سر و افسر و ملک دنیا گرفته

زمان و زمین را بساط کمالت چو خورشید بالا و پنهان گرفته
 سرتیغت از خون اوداج دشمن ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
 که از خون دل شکل یاقوت داده^{۶۹۵۰} که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
 تویی، سرفرازا، که هست آفرینت ز اقصای چین تا بیطحا گرفته
 من مدح خوان راشب و روز نکبت در انواع تیمار تنها گرفته
 ز آمیزش عالم و اهل عالم دلم نفرت طبع عتقا گرفته
 شب محنت من ز امداد فکرت درازی شبهای یلدا گرفته
 مرا صنعت چرخ توسن شکسته^{۶۹۵۵} مرا صولت دهر رعنا گرفته
 گهم نکبت چرخ اخضر سپرده گهم حلقه دام سودا گرفته
 من از دهشت دل سوی حضرت تو چو موسی ره طور سینا گرفته
 ز خورشید رای تو و ز عکس دستت همه دهر نور تجلی گرفته
 ز برهان جیب تو و ز معجزات سواد زمین کف بیضا گرفته
 من اندر شکایات امروز و امشب^{۶۹۶۰} در عشوه شهر فردا گرفته
 در دامن و آستین بالا را چو و املق سر زلف عذرا گرفته
 زبس دهشت جان، دل و دست کل را رها کرده و پای اجزا گرفته
 ز قرآن بمانده کمال فصاحت ز انجیل خط ممسا گرفته
 در خدمت اختیاری نمانده در حضرتت جمع غوغا گرفته
 همیشه که تا هست از حسن یوسف^{۶۹۶۵} جهانی حدیث زلیخا گرفته
 بمان، ای خداوند مخدوم عالم که هست از تو دین قدر والا گرفته

در مدح «ملك الشرق والغرب» سلطان مؤید الدین، سلیمان گوید

ای تیغ تو ملك عجم گرفته انصاف تو جان ستم گرفته
 اقبال جناب ترا کزیده باقی جهان جمله کم گرفته
 بشنی شده در نیک و بد جهان را مریش که پیش تو خم گرفته
 از نام خدای و رسول نامت^{۶۹۷۰} ترکیب حروف ورقم گرفته
 وانکه ز زبان بی عنای سکه بر چهره زرو درم گرفته

اطراف بساط عریض جاهت آفاق حدوت و قدم گرفته
 حفظ تو جهان را چو پر بازی در سایه فضل و کرم گرفته
 اسرار فلک مشرف وقوفت تا شام ابد در قلم گرفته
 هر شام شفق ز آفتاب رایت^{۶۹۷۵} دکان ز بر صبح دم گرفته
 که ستف سپهر از خیال بزم آرایش باغ ارم گرفته
 که قطر زمین از نبات رزم تابشت سمنک ریگ و نم گرفته
 فرمان تو مستحق طاعت بی عنف رقاب امم گرفته
 در لوح زبان خای خاک پایت اندازه و او قسم گرفته
 انصاف تو در ماجرای شیران^{۶۹۸۰} آهویچگان را حکم گرفته
 عدل تو با حداث عشق بازی بس تیهو و شاهین بهم گرفته
 عفو تو قبول شفا شکسته خشم تو مزاج الم گرفته
 از تخت تو وقت سؤال سایل تا عرش صدای نعم گرفته
 بذلت در و دیوار آرزو را در نقش و نگار نعم گرفته
 آرز از کرب ابتلای دایم^{۶۹۸۵} ویرانه کتم عدم گرفته
 هر هفته ای از جنبش سپاهت گیتی همه کوس و علم گرفته
 در عرض سپاه تو مرغ و ماهی یکسر همه حکم حشم گرفته
 در موکب تو ازدهای رایت شیران عربین را بدم گرفته
 در پیکر دیواز شهاب رحمت خون صورت شاخ بقم گرفته
 هر جا که سپاه تو بی سپرده^{۶۹۹۰} در سنگ نشان قدم گرفته
 بدخواه ترا خاک مادر آسای از پشت پدر در شکم گرفته
 با ناله خصم تو گوش گردون خاصیت جذر اصم گرفته
 چشمش که ز باست برفت خوابش از غم صفت لایتم گرفته
 ای تو ز ثنائیش ، خسروان را دامن خسک مدح و دم گرفته
 حاسد بکمال کند تشبه^{۶۹۹۵} لیکن چون فربه ورم گرفته
 تا در حرم آسمان نگرود بر کس ره شادی و غم گرفته
 شادی تو یاد ، ای حریم گیتی از عدل تو امن حرم گرفته

در سلك سما طین روز بادت کیوان سر صنف خدم گرفته
در حلقه خنیاگران یزمت خاتون فلک زیر وبم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده^{۷۰۰۰} جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر جشن تو سواد عجم گرفته

بمدح الخاقان همدالدین فیروز شاه

زهی ! ز عدل تو خلق خدای آسوده ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده
جهان بتیغ در آورده جمله زیرنگین پس از تکبر دامن بدان نیالوده
ز شیر بیشه سلجوقیان بیک حمله شکاری که بصد کرده بود بر بوده
هزار بار بهردم طلایه حزم^{۷۰۰۵} بسط خاک جهان باد وار پیموده
چو دیده نیستی بی سوال بخشیده چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بچود و عطا رسانیده وعید کرده بجرم و جزا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو تراز توی و تار قصب نفرسوده
بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم سپاهت از گل قهر آفتاب اندوده
دو کشته خانه خورشید زانکه روز مصاف^{۷۰۱۰} چو شیر رایت تو سر در آسمان سوده
هنوز مطرب رزم نبرده دست بکوس که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی جز کمان زلشکر تو ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی در آن دیار شبی تا بروز نغفوده
اثر ز دود خلافت بروزن که رسید که عکس تیغ تو آتش نزد در آن دوده؟
ز خصم تو نرود خون چو کشته گشت، که خون^{۷۰۱۵} زرگ چگونگی دود از دود دیده پالوده؟
از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زدست ز زنک جور کدام آینه است نزدوده؟
قضاست امر تو، گویی، که از شرایط از نه کاستست فلک هر گز و نه افزوده
ز سمی غنچه پیکان تست گلبن فتح شکفته بدایم و افتاده توده بر توده
شمایل تو بتعیین نتایج خردست که همگنانش پسندیده اند و بستوده
ز تست نصرت دین و ز خدای نصرت تو^{۷۰۲۰} در از باد سخنشان که نیست بیهوده
تو میروی وزمین و زمان می گویند: زهی! ز عدل تو خلق خدای آسوده

بمدح صاحب الکبیر تاج الدین ابراهیم بن مسعود بن طلی

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده
وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایه تو پای تو هم نسپرده
بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دست افتاده
با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت^{۷۰۲۰}
از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه به حدیست
کز خلق بمانند یکی ناگرویده
ای مردم آبی شده بی باس تو عمری
در دیده احرار جهان مردم دیده
وی خانه فروش مستم آنرا که بر انداخت
انصاف تو امروز بجانش بخریده
در کام جهان کاب شد از تفستم خشک
جز آب حیات از سر کلکت نه چکیده
آرام زمین بر در حزم تو نشسته^{۷۰۳۰}
تعجیل زمان در ره عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو بر خاره برسته
مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته
بر خاک دلت ملک تو گویی که ز آرام
گرددون که یکی خوشه چنش ماه نو آمد
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو^{۷۰۳۵}
از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع مه پرور تو ماه
با عهد تو چون ماهی بی آب تپیده
پشتی شده در نیک و بدابنای جهان را
هر شب که در صدر تو یک روز خوریده
دندان خزان کند بر آن شاخ که بروی
یک بار نسیمی ز رضای تو رزیده
زنبور خزر فضله لطف تو سرشته
آهوی ختن کشته خلق تو چریده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان^{۷۰۴۰}
آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
شیر فلک، آن شیر سرا پرده دوران
در مرتبه با شیر بساطت نه چخیده
می بینم ازان مرتبه خورشید فلک را
که را چوتب لرزه اش از هم بگشاید
چون کرم بریشم کفن خویش
بد خواه تو چون کرم بریشم کفن خویش
بر چرخ معالک ز شهاب قلم تست^{۷۰۴۵}
از دواک زبان بر سر و بر پای تنیده
بریک دگر افتاده دود دبو رهمیده

غور تونه بحر یست کز و عبره توان کرد
تو در چمن باغ وزارت بتماشا
دیروز نه جای پدر وجد تو بودست
امروز اگر نوبت زیشان بتو آمد
تا تار شب و روز چنانست کزیشان^{۷۰۵۰}
خشم تو چو شب باد همه جای سیه روی
رخساره چو آبی ز عنا کرد گرفته
هر ساعتش از غصه کلی تازه شکفته
گیرم که جهان تر شود از خیک دمیده
چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده
مسمود و علی آن دو ملکشان بگزیده
نشکفت، عطایست سزادار و سزیده
وز حادثه چون صبح دوم جامه دریده
دل در برش از نایبه چون نار کفیده
و آن غصه چو خارش همه در دیده خلیده

شراب خواهد

ای بر سر سوزان یگانه
سیمرغ جلالت تو دارد^{۷۰۵۵}
می گیر جهان بنوک خنجر
گر قصه بنده را کنی گوش
در خانه نشسته بود داعی
در کنج خزیده چون کشیشی
از بهر شراب لعل در پیش^{۷۰۶۰}
از بهر کباب کرده بر سیخ
ساقی و شراب و شاهد خوب
زین جمله که گفته ام ندارم
از میر شراب و شاهد و شمع
اسباب معاشرت مهیا^{۷۰۶۵}
چنک و دف و نای و شاخ و شانه

بنهاده پیش انوری را

گنجشک و کبوتر کلانه

لذ جمال الدین نیز شراب خواهد

ای چو لفظ تو در مکنون نه مکرمی چون توزیر گردون نه
 صدر عالی اجل جمال الدین که چو دست ترا برو جیحون نه
 شاهی خوب در فتاده مرا^{۷۰۷} که چنوبی بشهر موزون نه
 این چنین شاهد لطیفی را برده ام در وثاق ، در کون نه
 خواهم از باده ای که خاصه تست یک صراحی تمام ، افزون نه
 کیر در کون آنکه دفع دهد گوید : آری ولیک اکنون نه

بمدح الصدر الکبیر فخر الدین ابوالمفاخر

دو عیدست ما را ز روی دو معنی هم از روی دین و هم از روی دینی
 همایون یکی عید تشریف سلطان^{۷۰۷} مبارک دگر عید قربان واضعی
 بصد عید چونین فلک باد ضامن خداوند ما را ز ایزد تعالی
 امیر اجل فخر دین ، بوالمفاخر امیر بصورت ، امیر بمعنی
 پیش کف راد او فقر و فاقه چوپیش زمرد بود چشم افمی
 نتابد بران آفتاب حوادث که در سایه عدل او ساخت ماوی
 دهد عزمش اندر و غا من و سلوت^{۷۰۸} دهد حزمش اندر ملا من و سلوی
 ایا دست تو وارث دست حاتم ویا کلک تو نایب چوب موسی
 ز امن تو دز پای فتنه است دامن ز عدل تو بردست جورست حنی
 کند چرخ بر احترام تو محضر دهد دهر در احتشام تو فتوی
 شود بر خط عمر جاه تو ضامن کشد بر خط رزق جود تو اجری
 ز عدلت زمینست چونان که گویی^{۷۰۸} فرود آمد از آسمان باز عیسی
 صریر قلمهای تو نفع صورت که آید ازو لازم احیای موتی
 بلب هست خاموش وزو کلک گویا بتن هست لاغر وزو ملک فریبی
 نهد کشت قدر ترا ماه خرمن بود آب تیغ ترا روح مجری
 ز آب حسامت بسردی بیند مزاج عدد چون بگرمی ز دغلی
 بسبزی و تلخی کس نیست الحق^{۷۰۹} عجب نیست این خاصیت ز آب کسنی
 دل حاسد از باد عکس منانست چنانست در بر که طود از تجلی

اشارات تو حکمهایست مقضی
 چو تو حکم کردی قضا هم نیارد
 بتشریف و انعام اگر بر کشیدت
 بتشریف آن جز تو کس نیست درخور^{۷۰۹۵}
 چومن بنده در وصف انعام وشکرت
 رسد در تنای تو نثرم بشره
 عروسان طبعم کنند از تفاخر
 چو انشاکنم مدح گویی تو: احسنت
 در آریتم مدغم دوصد گونه احسان^{۷۱۰۰}
 روا نیست در عقل جز خدمت تو
 الا تا که دوران چرخ مدور
 همه سعد و نحس جهان باد چونان
 بقدرت مباحات اجرام گردون
 چه از روی فرمان ، چه از روی شوری
 که گوید: چنین مصلحت هست یانی
 چه سلطان عالم ، چه دستوراعلی
 بانعام آن جز تو کس نیست اولی^{۷۰۹۵}
 کنم نثری آغاز یا شعری انشی
 کشد در مدیح تو شعرم بشعری
 زنت تو رفعت ، ز مدح تو فغری
 چو پیدا کنم حاجتی گویی : آری
 در احسنت مضمیر دوصد گونه حسنی^{۷۱۰۰}
 چو خدمت همی بایدم کرد باری
 کند بر جهان نحس چون سعداملی
 که باشد ز دوران چرختم تمنی
 بقصرت تولای ایوان کسری

در مدح جلال الوزرا خواجه محمد مسعود بن طلی یحیی می گوید

زهی! ز روی بزرگی خلاصه دینی^{۷۱۰۵} علو قدر تو برهان و آسمان دعوی
 باهتمام تو دایم عمارت عالم
 تویی که مفتی کلک تو در شریعت ملک
 تویی که منهی رای تو بی وسیت وحی
 سپهر گفت: بجاء از زمانه افزونی
 بود هزار زمان ، هم زمانه گفت: بلی
 چو کان عریق بود گوهرش نفیس آید^{۷۱۱۰} شناسد آنکه تامل کند درین معنی
 کدام گوهر و کان عریق تر که بود؟
 کهر محمد مسعود و کان علی یحیی

در مدح صدر اجل سیدالسادات خواجه محمد جعفر طوی گوید

ای بیدگاه تو بر قله رسان صاحب دی
 ده نشین سر کوی کرمات حاتم طلی
 اختران در هوس پایه اعلای سپهر
 سوی ایوان تو آورده بعلمین پی

و آسمان در طلب واسطه عقد نجوم
 فلك جاه ترا خارج عالم داخل^{۷۱۱۰}
 جاه تست آن ز جهان بیش جهانی، که درو
 چه بنی چون تو کنی یاد پیمبر که: ای
 صاحب و صدر جهانی و جهان زنده بتست
 ملك را رای تو معمور چنان می دارد
 صبح را رای تو گر پرده کتمان بدرد^{۷۱۲۰}
 نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال؟
 اندران معر که کز حمله شبگیر قضا
 چرخ میگفت که: بر کیست تلافی وجود؟
 خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان
 التفات تو عنان چیست ازان کرد که بود^{۷۱۲۵}
 بخلاف پدرت سر چو نیلورد فرود
 وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد
 بر حواشی کمالات تو آمد پیدا
 بر نگو خواه تو مشکل نشود و حتی از خواب
 قطره در چشم حسود نه شگفت از بفسرد^{۷۱۳۰}
 صفت کر مک پیله است که بر خود همه سال
 تازبان زخمه بود چون به حدیث آید عود
 سروش در چمن باغ معالی می بال
 در هر آن دل که ز اقبال تو درد حسدست

روی در رای تو آورده که: وی شاید، وی
 قطب تدبیر ترا عروه تقدیر جدی^{۷۱۱۰}
 وهم را بر بیرد حیرت و فکرت را پی
 باز او گر کند این لطف، چه جعفر، چه بنی؟
 عقل داند که بجان زنده بود قالب حی
 که بتدریج برون برد خرابی از می^{۷۱۲۰}
 نیز کس چهره خورشید نبیند بی خوی
 قصر میمون ترا ناقص ازان گردد فی
 عالم عافیت از دست حوادث شده طی
 همت دست ببر برزد و گفتا که: علی
 آسمان گمت که: خود را چه کنی رسوا همی!
 در ازای نظرت نسیه و نقدش لاشی^{۷۱۲۵}
 بوزارت که کند رای ترا قانع، کی؟
 عقل صرفی که نظیرت ندهد، مطلب، ای
 گرچه در اصل کشیدند ترا ز بیدی
 بر بد اندیش تو ظاهر نشود رشد از غی^{۷۱۳۰}
 زانکه غم در نفش تعبیه دارد مه دی
 کفن خود تند، این از هذیان و آن از قی
 تادهان نغمه بود چون بخروش آید نی
 تاج جهانی کمر امر نو بندد چون نی
 داروی باز پسین باد برو، یعنی کی

بمدح السید مجد الدین اباطالب بن نعمه

آخر ای قوم، نه از بهر من، از بهر خدای^{۷۱۳۰}
 دست گیرید مرا زین فلك بی سر و پای
 حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید
 بر خدا و ندمن، آن صورت تایید خدای
 عالم مجده، که بر بار خدایان ملکست
 مجد دین، آن بسزا بر ملکان بار خدای

میر بوطالب بن نعمه، که بی نعمت او
 آنکه بانقش وجودش ورق فتنه بشست
 آنکه پیش گره ابروی بازش بمثل^{۷۱۴۰}
 آنکه از ابر کفش آب خورد کشت امید
 بر سر جمع بگوید که: ای قدر ترا
 مانده از سیلی جاهت سرچرخ اندر پیش
 خشک سال کرم از ابر گفت یافته نم
 ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت^{۷۱۴۵}
 چیست کلاک تو؟ یکی آلت اسرار نگار
 تو که در ناصیه روز بینی تقدیر
 اعتقادی که فلان را بخداوندی تست
 آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت
 مدتی شد که درین شهر مقیمست و هنوز^{۷۱۵۰}
 خدمت حضرت تو یک دوسه روزک دریافت
 بعد از آن که ترک آمد نه تقصیر، از آنک
 نتوان گفت که: محتاج نباشد، لیکن
 طبع را گفته بود: خون بخور و لب مگشای
 بندش از بند قضا گر بگشاید، سخنش^{۷۱۵۵}
 لیکن این جا که ملایک زردای پدرت
 چه کند؟ گر نبود مجلس و دیوان ترا
 انوری، لاف مزن، قاعده بسیار منه
 با دنامه بکشد بار خدایی، که سپهر
 داغ داری بسرین، بر نتوانی شد حر^{۷۱۶۰}
 خویشتن داری تو غایت بی خویشتن نیست
 سیم گر ماهه نداری، بز نخ باد مسنج
 خیز و نزدیک خداوند شو، این شعر بخوان
 آسمان تنگ و زمین عاجز و خورشید گدای
 عالم نیایه بخش و فلک حادثه زای
 نام که زهره ندارد که برد کاه ربای^{۷۱۴۰}
 و آنکه بر خاک درش رشک برد فرهای
 آسمان پای سپر گشته، زمین دست گرای
 گشته از طعنه حامت دل خاک اندر وای
 وای! اگر ابر گفت نایزه بگشاید، وای!
 پنجه قهر تو دارد گل خورشید اندای^{۷۱۴۵}
 چیست نطق تو؟ یکی طوطی الهام سرای
 از کجا؟ ز آینه رای ممالک آرای
 دیده باشی بهمه سال در آینه رای
 و آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای^{۷۱۵۰}
 هیچ در بانش نداند بدر هیچ سرای
 اندر آن موسم غم پرور شادی فرسای
 تا نباید که کسی گویدش: ای خواجه، کم آی
 باد حرصش نکند همچو خسان اندر وای
 نفس را گفته بود: جان بکن و رخ منمای
 این بود پس که: دلا، راز حوادث مگشای^{۷۱۵۵}
 همه در آرزوی عشق کلاهند و قبای
 شاعر و راوی و خنیاگر و فصال و گدای
 بالغی، طفل نه ای، جای بین، ژاژ مخای
 هست از پای و رکاب پدرش گشته دوتای
 پست داری بدهان، در نتوانی زد نای^{۷۱۶۰}
 خویشتن را چو تودانی که که ای، پر مستای
 نان یک ماهه نداری، بلکه آب مسای
 عاقلان حامل اندیشه نباشند برای

چند بی برگ و نوا صبر کنی؟ شرم بنه
 دل چونار از عطش و چهره چو آبی زغبار^{۷۱۶۰}
 کر ز خاست دهد از خاص، تو بیهوده مگوی
 چون بفرمود، برو، راه تنعم بر گیر
 چمنی داری در طبع، درو خوش میگرد
 گشت بیفایده کم کن، که نه بادی، نه دخان
 شعرا گر گویی، بس بار خدایت ممدوح^{۷۱۷۰}
 تا در آفاق جهان گذران پیماید
 ای بحق سید و صدر همه آفاق، مباد
 تا که خورشید نباید تو چو خورشید بتاب
 تا نیاسوده شب و روز جهان از حرکت
 فلک از مجلس انس تو بر از هوای هوای^{۷۱۷۰}

گو: خداوند، مرا برگ و نوایی فرماید
 بر مگرد از لب بحر، این نشان، آن بزدای
 در ز توزیع ز توزیع، تو یافه مدرای
 بنشین فارغ و دم در کش و زحمت مفزای
 کل معنی می چین، سر و سخن می پیرای
 بانگ بی فایده کم زن، که نه نایی، نه درای
 دامن این سخن پاک بهر کس ملای^{۷۱۷۰}
 آفتاب فلک دایر دوران پیمای
 که گزندیت رساند فلک هرزه گرای
 تا که ایام بیاید تو چو ایام پیای
 روز و شب در طرب و کام و هوا می آسای
 عالم از گریه خصم تو پر از هایلای^{۷۱۷۰}

در مدح مجددین ابوالحسن عمرانی گوید

این همایون در فرخنده سرای
 چوبش ایمن شده از فرسودن
 اندرو خاصیت مغناطیس
 نتوانند ز رفعت پیمود
 لفظ و معنی صریرش همه اینک:^{۷۱۸۰}
 آن چو قدرش نبود روز افزون
 مجددین ابوالحسن عمرانی
 آسمانی، نه بتدبیر، بقدر
 ای تصاویر سخا را قلمت
 دشمنانت همه انگشت گزان^{۷۱۸۰}
 دست تو گلبن باغ کرمست
 تا فلک در پی تحصیل کمال

تا ابد باد در اقبال پیای
 زیر این کنبد کیتی فرسای
 کاهن از طبع درو گیرد جای
 آستانش انجم کیتی پیمای
 و آن چو رایش نبود نور افزای
 که ز احسانش سرشتست خدای
 آفتابی، نه بتحویل، برای
 گشته زانگشت کرم چهره کشای
 دوستان همه انگشت نمای^{۷۱۸۰}
 بلبل کلک برو وحی سرای
 دایم از شوق بود ناپروای

کار از روی بزرگی و شرف کار فرمای فلك را فرمای
 طبل بدخواه تو در زیر کلیم ور غم حادنه نالنده چو نای

بمدح الصاحب السعید ابو الحسن وهرانی

جشن عیداندرین همایون جای^{۷۱۹۰} که جهان نیست در جهان خدای
 فرخ و خرم و مبارک باد بر خداوند این همایون جای
 مجددین بو الحسن که طیر دهد چرخ و خورشید را بقدر و برای
 آنکه با عدل او نمی گوید سخن کاه طبع کاهربای
 و آنکه بافر او نمی فکند سایه بر کارخویش فرهای
 قدر او را سپهر پای سپر^{۷۱۹۵} حزم او را زمانه دست گزای
 کرمش جرم بخش و عذرپذیر قلمش فتنه بند و قلعه گشای
 پیش جاهش سرفلك درپیش نزد حلمش دل زمین دروای
 در هوای اصابت رایش آفتاب سپهر ذره نمای
 در کمین سیاست کینش پشه از پیل انتقام ربای
 رعد با ابر گفت پیش کفش^{۷۲۰۰} وقت این لاف نیست، هرزه ملای
 موج با بحر گفت پیش دلش: روز این عرض نیست، ژاژمخای
 ذهن او خامه ایست غیب نگار کلك او ناطقیست وحی سرای
 ای بر اطراف دهر فرمانده وی برابنای عصر بار خدای
 زور عزم تو آسمان قدرت گل قهر تو آفتاب اندای
 باکفت حرص را فرو رفته^{۷۲۰۵} هر زمانی بکنج دیگر پای
 همه عالم عیال جود تواند وای! اگر جود تو نبود، وای!
 باس تو آتش نیست حادثه سوز امن تو صیقلیست فتنه زدای
 خرمی جز که در سرای تو نیست ایمنی را درین سپنج سرای
 نیز تبدیل روز و شب نبود گر تو گویی زمانه را که: پبای
 دی بر جعت شود بفردا باز^{۷۲۱۰} گر اشارت کنی که: باز پس آی
 عقب نیست، ز آنکه هست عقیم از نظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت نیامدی در خواب کس ندیدیت در جهان همتای
 ای صمیم دلت بخیل نکوه وی صریر درت دخیل ستای
 نعمت آلوده بیش نیست جهان دامن همت بدو مالای
 رنك پالوده سرکویست^{۷۲۱۵} امتحانش کن و فرو پسالای
 دست فرسود جود تو شده گیر تر و خشك جهان جان فرسای
 ای اثر های تو ثنا گستر وی هنر های تومدیج آرای
 گر حسودت بسیست عاجز نیست ازدها از جواب مار افسای
 چون بود دولت تو روز افزون چه زیان از حسود کار افزای ؟
 آب جاه تو روشنست از سر^{۷۲۲۰} خصم را گوکه : باد می بینای
 گر چه در عشرتند مشتی لوم ور چه در اطلسند مشتی لای
 چه بزرگی بود در آن ؟ نه نیند هم درین آشیان و ماوی جای ؟
 بلبلان نیز در سماع و سرود هدهدان نیز در کلاه و قبای
 پدران را ندیده اند آخر این گدازادگان یافه درای
 در پی کاروان جاه شما^{۷۲۲۵} از غم نان و جامه ناپروای
 این یکی که رقیب کرد شتر وان دگر که رضیل بائك درای
 چه شد اکنون که در لغتپاشان آسمان شد سما و ماهش آی
 شب و روزشان سپار، که نیست زین نکو تر دو پوستین پیرای
 کین یکی شرزه ایست خیره شکر و آن دگر گرزده ایست هرزه گزای
 زین سپس بر سپهر گردن کش^{۷۲۳۰} پس ازین با زمانه پهلوی
 تا ز گردش جهان نیاساید در نعیم جهان همی آسای
 مجلس عشرتت بهو یا هوی کربۀ دشمنت بها یا های
 طبل بد خواه تو بزیر گلیم در ندامت ندیم ناله چو نای
 هست فرمانت بر زمانه روان هر چه رایت بود همی فرمای

قاضی اثیرالدین بخانه اورفت در تنهیت قدم او گفت

مرحبا! مرحبا! در آی، در آی^{۷۲۳۵} انر خیر، اثیر دین خدای

ای زمام قضا گرفته بدست	وی محیط فلک سپرده پیای
نه به از خدمت تو آلت جاه	نه به از همت تو مکننت جای
از نهیبت ستاره بی آرام	در رکابت زمانه نا پروای
ای بر افلاک دست کرده بقدر	وی زخورشیدگوی برده برای
بسر کوی بوده ای که همی ^{۷۲۴۰}	بسجود اندر آمدست سرای
کای فلک باتوپست، ره بگذار	وی جهان با تو خورد، رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام	بقدم بر نهاد من بفزای
منزل اندر خور نزل تونیست	چو شود؟ ساعتی بفضل پیای
تو همایی بفر و بر فکند	بر تر و خشک سایه فر همای
ای کمر بسته پیشست اختر سعد ^{۷۲۴۵}	اختر من تویی، کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا	هم چنین سالومه همی آرای
چون رسم زحمتی همی آرم	چون رسی خدمتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد	تا بوند اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین	باد قدر تو با فلک همتای

در مدح صدر اجل خواجه منصور و صفت عمارت و بستان سرای او گوید

و یحك! ای صورت منصوریه، باغی و سرای؟ ^{۷۲۵۰}	یا بهشتی که بدنیات فرستاد خدای؟
خود بعینه تو بهشتی، نه جهانی، که جهان	عمر گاهست و تو بر عکس جهان عمر افزای
نیلگون بر که غنبر گل بسد عرقت	آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو کهر سنك شده دریا وار	شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری	گشته فرائص صبا در چمننت ناپروای
برده رضوان بهشت از پی پیوسته گری ^{۷۲۵۵}	از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی و صالت خندان	دل بلبل شده از بیم فراق دروای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا	سایه برك درختان ترا فر همای
دست فرسود خزان ناشده طوبی کردار	نو بهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایه قصر رفیع تو نیموده تمام	بذراع شب و روز انجم گردون پیمای

گفته با جمله زوار صریر دز تو: ^{۷۲۶۰} مرحبا ابرمگذر، خواجه، فرود آی و در آی
 هین! که آمد بدرت موکب میمون وزیر هر چه دانی و توانی بتکلف بنمای
 بلب غنچه گل دست همایونش بیوس بسر زلف صبا کرد رکابش بزدای
 مجمر جمره پراز عود قمار است، بسوز هاون لاله پراز عنبر ساراست، بسای
 آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد همچو هدیه کله اندر نه و بر بند قبا
 تا چو گل در نقتد جام ز مستی ز گفت ^{۷۲۶۵} همچونی باش کمر بسته و چون سرو پیای
 قمری رازی بلبل خوش زخمه دوان تا بیایند و بسازند بهم بربط و نای
 ارغنون پیش چکاوکه نه، اگر بلبل نیست ماحضر فاخته را گو که: نشیدی بسر ای
 مجلس خواجه دنیا است توقف نبرد خیز و تقصیر مکن، عذر منه، بیش مپای
 خواجه کل جهان، آنکه خدایش کرد دست جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
 آن فلک جاه ملک مرتبه، کز بدو وجود ^{۷۲۷۰} فلکش پای سپر شد، ملکش دست گرای
 آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند سخن گاه نگوید ابدأ گاه و پهای
 آنکه در آینه روز ببیند تقدیر از کجا؟ ز آینه رای ممالک آرای
 ای زمان بی عدد مدت تو دور قصیر وی جهان بی مدد عدت دست تو گدای
 عفو بخشی نبود چون کرم عذر پذیر فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای
 آفتابی، اگر او چون تو شود زاید نور ^{۷۲۷۵} آسمانی، اگر او چون تو بود ثابت رای
 گر بخورشید شود خصم تو، گو: شو، که شود دست قهرت بگل حادثه خوردشید اندای
 ور بر آرد بمثل مار بافسون ز زمین اژدهای فلکی راجه غم از مار افسای؟
 تا جهان را نبود از حرکت آسایش در جهان ساکن، از اندوه جهان می آسای
 مجلس لهو تو بر مشغله از هوای هوای خانه خصم تو پر ولوله از هایاهای
 هست فرمانت روا بر همه اطراف جهان ^{۷۲۸۰} در جهان هر چه مراد تو بود می فرمای

در مدح شرف الدین میر آب مرو گوید (۱)

ای قبله کوی خاکی و آبی وی فخر همه قبیله آبی
 ای یافته هر چه جسته در گیتی جز مثل، که آن یکی نمی یابی

اجرام زرشك پایة قدرت پوشیده لباسهای سیمایی
 عدل توز روی خاصیت کرده با آتش، فتنه سالها آبی
 کرده صف اختران گردون را^{۷۲۸۰} درگاه تواند سال محرابی
 بر چرخ ز بهر اختیارات خورشید همی کند سطرلابی
 دارالضریست گفت و کرد تو ایمن شده از محال قلابی
 چون خاک بگاه خشم بشکیمی چون باد بگاه عفو بشتابی
 درگاه تو باب اعظم عدلست مهدی شده نامزد بیوایی
 ز آسیب تواز فلک فرو ریزند^{۷۲۹۰} اختر چو کبوتران ضرابی
 از کار عدوت چون روان گردد تعلیم توان ستد رسن تابی
 از سیم مخالفت صفا ناید نشنید سستی ز سیم اعرابی
 زودا که برودشان فرو بردست این گردش زود گردد ولابی
 ای چشم نیازها زجود تو چون چشم مخالفان بخوش خوابی
 تاریخ تفاخرست تشریف^{۷۲۹۵} هم اسلافی مرا، هم اعقابی
 گفتم که: بشکر آن بدید آیم رخ کرد جلالت تو عنابی
 گفتا: زگران رکابی عزم زودا که عنان بعجز برتابی
 فتح البابی بکردم آخر هم با آنکه تواز و رای این بابی
 تا هست زشت دور در سرعت ایام چو تیرهای پرتابی
 خصم تو دور چرخ را بادا^{۷۳۰۰} طینت قصبی و طبع مهبابی
 چون دانه ناراشک بدخواهت وزغصه رخسار چو چهره آبی
 اسباب بقات ساخته گردون اسباب نه صنعتی و اسبابی

وله فی المدیحه

آنی که گر بخواهی از اقبال و سروری تری ز آب و خشکی از آتش برون ببری
 داری مفرحی که دهد روح را غذا سازی طریقی که کنی دیو را پری
 دست مبارک تو بخواهد همی درست^{۷۳۰۵} از خط راست نامه شکل صنوبری
 یارب! چه طالعت؟ که خود بی معالجت بیمار به شود چو تو از راه بگذری

در خطاب افراد منتشر شعر او فی شکایت حاله و جفای امثاله گوید

ای برادر ، بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
 دان که از کناس ناکس در ممالک چاره نیست
 زانکه گر حاجت فتد تا فضله ای را کم کنی
 کار خالد جز بجعفر کی شود هر گز تمام ؟
 باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان او فتد ؟
 آدمی را چون معونت شرط کارش رکتست
 آن شنیدستی که : نه صد کس بیاید پیشه ور
 در ازای آن اگر از تو نباشد یاری
 تو جهان را کیستی ؟ تسابی معونت کار تو
 چون نداری بر کسی حقی ، حقیقت دان که هست
 از چه واجب شد ؟ بگو آخر : بر آن آزاده مرد
 او ترا کی گفت کین کلپتره ها را جمع کن ؟
 عمر خود خود می کنی ضایع ، از تو تاوان مخواه
 عدل را در هر چه باشی ، پیشوای خویش ساز
 خود جز از بهر بقای عدل دیگر بهر چیست ؟
 من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر
 دشمن جان من آمد شعر ، چندین پرورم ؟
 شعر دانی چیست ؟ دور از روی تو حیض الرجال
 تا بمعنی های بکرش ننگری ، زیرا که نیست^{۷۳۲۰}
 گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس
 این که بر سده رزمان این کون خرزان گاوریش
 راستی بر بوفراس آمد بکار شاعری
 زانکه همچون دیگران مدح و هجاء هر گز نگفت
 آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست^{۷۳۳۰}

تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
 حاش لله ! تا ندانی این سخن را سر سری
 ناقلی باید ، تو نتوانی که خود بیرون بری
 زان یکی جولا هگی داند ، یکی بر زیگری
 در نظام عالم ، از روی خرد چون بنگری^{۷۳۱۰}
 نان ز کناسی خورد ، به زان بود کز شاعری
 تا تو نادانسته و بی آگهی چیزی خوری ؟
 آن نه نان خوردن بود ، دانی چه باشد ؟ مدبری
 راست می دارند از نعلین تا انگشتری^{۷۳۱۵}
 هم تقاضا ریش گاوی ، هم هجا کون خزی
 این که می خواهی از تو ، وانکه بدین مستکبری
 تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری
 هم تو حاکم باش ، تا هم زین که بفروشی خری
 زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری^{۷۳۲۰}
 این سیاست ها که موروست از پیغمبری
 ور نه در انکار من چه شاعری ، چه کافری ؟
 ای مسلمانان ، فغان از دست دشمن پروری
 قایلش گو : خواه کیوان باش و خواهی مشتری
 حیض را از مبدأ فکرت گزیر از دخترتری^{۷۳۲۵}
 موجب توبه است و جای آنکه دفتر بستری
 کانوری به یا فتوحی در هنر یا سحر ی ؟
 وان نه از جنس سخن ، یا از کمال قادری
 پس مرنج او گویدت : من دیگرم ، تو دیگری
 زانکه بی داور نیام کرد چندین داوری^{۷۳۳۰}

ای بجایی در سخندانی، که نظمت واسطه است
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
کنج اتسز کنج قادون بود اگر نه کی شدی؟
مهران باشین شعرند، ارنه کی گشتی چنین؟
کورئیس مرد منصور، آنکه در هفتاد سال^{۷۳۳*}
تا پنداری که: باعث بخل بود او را بر آن
زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد
مرد را حکمت همی باید که دامن گیرش
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کم شوند؟
یارب، از حکمت چه برخوردار بودی جان من؟
انوری، تا شاعری از بند کی ایمن مباش
گرچه سوسن ده زبان آمد، چو خاموشی گرفت
خامشی را حصن ملک انزواکن ور بطبع
کشتی بر خشک میران، زانکه ساحل دور نیست

هر کجا شد منتظم عقدی وجیه از ساحری
در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری
از بی منحول چند آن کم بهارا مشتری
منتشر با قصه محمود ذکر عنصری
شعر نشنید و نگفت اینک: دلیل مهتری^{۷۳۳*}
در کسی چون ظن بری چیزی کزان باشد بری؟
کاخهای چارپوشش، باغهای چل کری
تا شفای بوعلی بیند، نه زاز بهتری
تا گهر یابند میناکی خرنند از جوهری؟
گر نبودی صاع شعراندر جوالم بر سری^{۷۳۴*}
کز خطر درنگذری، تازین خطر درنگذری
خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خوش نیاید، نفس را گو: زهر خند و خون گوی
گو: مباحث پیرهن، دامن نگه دار از تری

بمدح الملك خاقان نگین

ای ترا گشته مسخر حشم دیو و پری^{۷۳۴*} کوش تا آب سلیمان پیمبر نبری
زانکه در نسبت ملک تو، که باقی بادا
تویی آن سایه بزدان که شب چتر تو بود
نامه فتح تو سیاره با آفاق ببرد
خسروا، قاعده ملک چنان میفکنی
که بدین سده ناموس فریدون بکنی^{۷۳۵*}
تو که صد سد سکندر کنی از گرد سپاه
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر
رای عالی ترا کشف شود حالت بلخ
در زوایای همه ملاحظه ای منقطعند

هست امروز همان رتبت پیغامبری
آنکه در سایه او روز ستم شد سپری
که بشارت بر فتح تو نشاید بشری
ملکا، شاه ره عدل چنان می سپری
که بدان پرده آوازه کسری بدری^{۷۳۵*}
خویشتن را سزدار صد چوسکندر شری
چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری؟
گر بر رحمت سوی آباد خرابش نگری
بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف^{۷۳۵۵} همه از خانه برون و همه از دانه بری
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخست چه شود کز سربای ملخی در گذری؟

در مدح جلال الوزرا خواجه نظام الملک صدرالدین محمد بن محمد گوید

ای جرم نور بخش، ندانم چه بیکری؟ ما نا که طوق مرکب خورشید خاوری
چون زر گران صنع ترا مینگاشتند پنداشتم رکاب شهنشاه کشوری
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست چون زورق مذهب دریای اخضری
از نور خویش طایر شب را مدد فرست^{۷۳۶۰} گر شمع خم گرفته این هفت منظری
چون عاشقان تشنه جگریش ازین متاب با روی زرد گشته و باقد چنبری
از عکس آفتاب هم اکنون روان شود در خدمت تو کـ و کبه نور گستری
گردون بحکم تربیت شاه اختران حاصل کند زبهر تو منشور داوری
زین پس کمان مثال سر از راستی متاب چون تیغ تاب داده بهرام صفندی
یک بارگی بعارض خوبان بخط مرو^{۷۳۶۵} گر خامه وار و صف تو کردم سراسری
آنها که گفته شده همه او هام باطلست نعل سمند آصف جمشید گوهری
فرخنده صدر دین، که جهان را بقای او تحصیل کرده مایه فرخنده اختری
والا محمد بن محمد، نظام ملک آن آسمان رفعت و خورشید سروری
آن صاحبی، که هر دو جهان کرد وقف آذر بر بخت شیر خواره او ملک پروری
آخر بسعی دست گهربار او رسید^{۷۳۷۰} تا بر نتابد از سر کنج توانگری
تأثیر حکم اوست که هر شب برون برد از طمع آفتاب تمنای برتری
از ماه روز شهنه فرمان قادرش بر روی روزگار نهد داغ چاکری
آن دم که چرخ قاعده عدل او نهاد معدوم شد قدم رسوم ستگری
آنجا که نقش بند قدر صورتی کشد باطل شود هر آینه اشکال آذری
صدرا، بدور حاکم عدل تو باز گشت^{۷۳۷۵} تا بر سپاه ظلم کهد تیغ داوری
از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد گردون لاجورد مقبله که خون گری
شام و سحر چو کلک ترا ممتل شدند معلوم شد که عاقله رای قیصری
شمع از پی فروغ طرب خانه تو شد چون شامعی که شانه ز نذلف عنبری

خورشیدوار بین همه تابنده گشت باز از نام بنده خاتم ملک سخنوری
 تاطعنه می زنند بتان ماه و سرو را^{۷۳۸۰} از معارض مورد و قد صنوبری
 سر سبز باد بخت جوان تو سال و ماه تا از نهال سال و مه ملک برخوری

در مدح صدر اجل خواجه جلال الدین همز وزیر می گوید

ای چو عقل اول از آرایش نقصان بری چون سپهرت بر جهان از بد و فطرت برتری
 مسند تست آن کزو عالی نسب شد کبریا پایه تست آن کزو ثابت قدم شد سروری
 سایه و خورشید نتوانند پیمودش تمام گر زجاء خویش در عالم بساطی گستری
 تا تو باشی مشتری را صدر و مسند کی بود؟^{۷۳۸۵} کز دوزلف زر بود خورشید پیش مشتری
 تو در آن مجمع بدین منصب رسیدستی کزو ماه باپیکمی برون شد، زهره با خنیاگری
 باز پس ماند زهمراهیت، اگر آصف بود کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری؟
 فرق باشد، خاصه اندر جلوه گاه اعتبار آخر، از نقش الهی تا بنقش آذری
 آصف ار آن ملک را ضبط آن چنان کردی که تو کم کجا کردی سلیمان چند گاه انگشتی؟
 آن شنیدستی که: روزی کلکت از روی عتاب^{۷۳۹۰} آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری
 گفت: نیلوفر چو کلک از آب چون سر بر کشد کیست او تا پیش کلک اندر سرش افتد سری؟
 آفتاب از بیم آن کین جرم را نسبت بدوست همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
 از نفاذ دیو بندت بند آهن بشکند درع داودی کشد زان رشتها زان پس پری
 ای بجایی از خداوندی کز آن سو چاره نیست می توانی چون همی از آفرینش بگذری
 بر بساط بارگاهت جای می جست آفتاب^{۷۳۹۵} چرخ گفتش خویشتن را چند بر جایی بری؟
 باد را هر دم بساطت گوید: ای بیهوده رو عرش داری زیر پا، هان! تا بغفلت نسپری
 در چنین حضرت که از فرط تعیر کم شود سمت وزن و قافیت بر بوفراس و بهتری
 از قصور پایه و از قلت سرمایه دان گر تعاشی می کند از خدمت تو انوری
 خود تو انصافش بده: دربار گاه آفتاب هیچ کس خفاش را گوید: چرامی ننگری؟
 گر خلافی رفتش اندر وعده روزی، در گذار^{۷۴۰۰} مشمر از عصیان و دانم خود ز خدمت نشمری
 و ز روی بندگی ترتیب نظمی کرده ام تا از روزی چنان کز بندگان یاد آوری
 عقل فتوی می دهد کین يك تجاوز جایز است ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبری؟

راستی به ، طوطیان خطه اسلام را
نیست مطلوبش مواجب ، زانکه در هر نوبتی
اندرین نوبت خرد تهدید می کردش که: هان! ^{۷۴۰۵} جای می بین، حاصلت زینست و ناقد جوهری
عشق می گفت: انوری، دانی چه سود از این سخن!
لیکن ارا انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
چون بگفتی: صدر دنیا ، صاحب عادل عمر
سایه او بس ترا بر سر، که اندر ضمن او
چاکر او باشی آیا گر مسلم گرددت ^{۷۴۱۰}
تا بود در کارگاه عالم کسوف و فساد
بسته بادا بر چهار ارکان بمسمار دوام
پایه گردون مسلم ، دور گردون زیر دست
از جهان پر خور، بدان منکر که در خورد تو نیست

با وجودت خامشی دانی چه باشد؟ کافری
بی تقاضا خود خداوندانه آن غم می خوری
شاعری سودا میز، رو ساعری کن، ساعری
تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری
مدح کلی گفته شد، دیگر چه معنی پروری؟
نوربخش اختران نهاد جز نیک اختری
بس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری
چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری
دور عمرت ، زانکه عالم را تور کن دیگری
سایه یزدان مربی ، حفظ یزدان بر سری
نیست او در خورد تو، لیکن تو او را در خوری

سوگندنامه نهیمی که بروی بستند اهالی بلخ

ای مسلمانان ، فغان از دور چرخ چنبیری ^{۷۴۱۵} وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست
آسمان در کشتی عمرم کند دو کار:
گر بخندم و ان بهر عمریست گوید: زهر خند
بر سر من مغفری کردی کلاه آن در گذشت
روزگارا ، چون زعتر نامی نیاموزی ثبات ^{۷۴۲۰}
به بیوسی از جهان ، دانی که چون آید مرا
از ستمهای فلک چندان که خواهی رنج هست
گویا تا آسمان را رسم دوران آمدست
گر بگرداند بپهلوی هفت کشور مر ترا
بعد ما کندر لگد کوب حوادث چندبار ^{۷۴۲۵}
خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجوبلخ

شان خاک ساکن اندر کلبه من صرصری
وقت شادی بادبانی ، گاه انده لنگری
ور بگریم و ان همه روزست گوید: خون گری
بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری
چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری؟ ^{۷۴۲۰}
هم چنان کز پارگین امید کردن کوثری
واقم ، زیرا که بامن هم برین گنبد دری
داده اندی فتنه را قطبی ، بلارا معجری
یک تن از مردم نگوید کز کدامین کشوری؟
بخت شوم حنجره کردست و دورش خنجر ^{۷۴۲۵}
تا همی گویند : کافر نعمت آمد انوری

قبه اسلام را هجو، ای مسلمانان، که گفت؛
 آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش
 افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
 مجددین، بوطالب، آن عالم که يك ره شددرو
 آن نظام دولت و دین، کانتظام عدل او
 آنکه نایبای مادرزاد اگر حاضر شود
 در پناه سده جباه رعیت پرورش
 هم نبوت در نسب، هم پادشاهی در حسب
 مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته
 آنکه پیش کلک و نطقش، آن دوسحر، آنکه حلال
 آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
 گو: حمیدالدین، که گر وقتی بنوامی در دلفظ
 در زمان او هنر نشکفت اگر قیمت گرفت
 خواجه ملت سفی الدین عمر در صدر شرع
 مفتی مشرق، امام مغرب، آن کز رتبتش
 حکم دین هر ساعت از فتوای او فربه ترست
 ز احتساب تقوی او کرد آن کندر کسوف
 از رخس هر روز فال مشتری گیرد جهان
 ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست
 بلبل بستان دین، کز وجد مجلسهای او
 توبه کردند اگر دریافتندی مجلسش
 من نمی دانم که: آن جنس سخن را نام چیست؟
 سحر چون گویم؟ که ترتیبش بیان معجزست
 ساقیان لهجه او چون شراب اندر دهند
 بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قوی
 آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی

حاش لله! بالله ار گوید جهود خیبری
 کعبه داند کرد معمور جهان را مادری
 کرده هم سلمانی اندر خدمتش، هم بوذری
 عقل کل، آن کرده از بیرون عالم ازهری^{۷۴۳}
 در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
 در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
 بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
 کو سلیمان؟ تادرا انگشتش کند انگشتی
 آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری^{۷۴۳}
 صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
 از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
 مطلقاً هر چان حمیدست از صفاتش بشمری
 کوهرست، آری، هنر، او پادشاه گوهری
 آنکه نبود دیو را با سایه او قادری^{۷۴۴}
 عرش زبید منبرش، گو: تاش کردی منبری
 دیده ای فربه کنی چون کلک او از لاغری؟
 آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری
 کیست آن کونیست فال مشتری را مشتری؟
 آن بمعنی تو امان با ذوالفقار حیدری^{۷۴۴}
 صبح را چون گل طبیعت کشت پیراهن دری
 هم مه از نمایی و هم زهره از خنیاگری
 نی نبوت می توانم گفتنش، نی ساحری
 معجزاتش می توان گفتن ولی در شاعری
 هوش گوید گوش را: هین! ساغری کن، ساغری^{۷۴۵}
 آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری
 از ورقهای ضمیرش يك ورق گر بشمری

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام
 وارطان انبیا اینک چنین باشند کوسه
 درنمای او اگر عاجز شوم معذور دار^{۷۴۵۰}
 لاشه ماکی رسد آنجا که اسب او کشد
 با چنین سکان، که گر از قدرشان عقدی کنند
 هجو گویم بلخ را هیسات یارب، زینهار
 بالله از بر من توان بستن بمسمار قضا
 خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
 ای برسم خلعت از آغاز دوران داشته
 باز دان، آخر، کلام من زمنحول حسود
 عیش من زین افتری تلخی گرفت و توهنوز
 مرد را چون ممثلی شد از حسد کار افتیست
 چون مرور او واضع خرنامه گیرد ریش گاو^{۷۴۶۰}
 آن نمی گویم که در طی زبان ناورده ام
 گر بخاطر بگذرانید ستم اندر عمر خویش
 جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو
 آن توانایی و بینایی، که در اطوار غیب
 آنکه تاثیر صبای صنع او را آمدست^{۷۴۷۰}
 آنکه خار ازدها دندان عقرب نیش را
 تا بزلف سایه شب خاک را تزیین نداد
 باز شد، چون قدرتش کیسوی شب دانا نبرد
 بزم صنعتش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت
 آنکه اندر بارگاه کن فکان ابداع او^{۷۴۷۵}
 داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را
 آنکه عویش در تن ماهی برآید و در تن
 آنکه گر آلائی او را گنج برآید و در تن

گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
 علم و تقوی بی نهایت، پس تواضع بر سری
 تا کجا باشد، توان دانست، حدشاعری
 کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
 فارغ آید چرخ اعظام از چه؟ از بی زیوری
 خود توان گفتن که زنگارست ذر جعفری
 جنس این بدسیرتی، یا مثل این بدگوهری
 افتری کردن برودر گیرد از دیو و پری^{۷۴۸۰}
 طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری
 فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری
 چربک او هم چنان چون جان شیرین میخوری
 بد مزاجان راقی افتد در مجالس از پری
 گاو او در خرمن من باشد از کون خری^{۷۴۹۰}
 از هجا کان نزد من بایی بود از کفری
 یانیم چونان که گرگ یوسف از تهمبیری
 هست در بازار دین صراف جان دای زوی
 دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری
 گل فشان اختران بر کنبه نیلوفری^{۷۴۹۵}
 شحنگی دادست بر اقطاع گل بر گطری
 روز بر گوش شفق تنهاد زلف عبیری
 در خم ابروی گردون دیده های جهری
 آفتاب و آب کرد این آتشی، آن مجمری
 بی اساس مایه ای که آیه های عسری^{۷۵۰۰}
 خورشید را در آتش خود بهترین شکلی کری
 آیه ای داد و کله را مضرری
 در آتش داد و کله را مضرری

آنکه در لوح زبانها خط اول نام اوست
 آنکه از ملکش خراسی دیده باشی بیش نه^{۷۴۸۰}
 آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی
 آنکه در امعای گرمی، از لعاب برگ چند
 آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او
 آنکه چون بر آفرینش سر فرازی کرد عقل
 آنکه توك يك ادب از پیشگاه حضرتش^{۷۴۸۵}
 آنکه آدم را «عصی آدم» زبای افکنده بود
 آنکه قوم نوح را از تند بباد «لانذر»
 آنکه چون خلوت سرای خلتش خالی کند
 آنکه دست جادویی را در عصایی گم کند
 آنکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید^{۷۴۹۰}
 آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کنف
 آنکه از ابمای انگشتش دو کیسو بندزد
 آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند
 آنکه گر بر اسب فکر ت جادوان جولان کنی
 آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع شرك^{۷۴۹۵}
 اندرین سو کند اگر تاویل کردم کافرم
 خودیاء تا کثر نشینم، راست گویم يك سخن
 چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
 بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چومن
 دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده^{۷۵۰۰}
 با چنین ها آن چنانها زاید از خاطر مرا؛
 این همه بگذارد، آخر عاقلم در نفس خویش
 پس چه گوئی همچو گویم بلخ را؟ کز هر درش
 تا تو فرصت جوی گردی در کمین کام حسد

این همی گوید: اله، آن ایزدو آن تنگری
 گر روی بر بام این سقف بدین پهناوری^{۷۴۸۰}
 و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
 کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
 جام که خوزی نهد بر دستها، که عسکری
 گفت می را: گوشمالش ده بدست مسکری
 وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری^{۷۴۸۵}
 گرنه از «ثم اجتباه» اوش دادی یاوری
 در دودم کرد از زمین آسیب قهرش اسبری
 شعله ریحانی کند آنجا، نه اخگر اخگری
 يك شبان از ملك او بی تهمت مستکبری
 حفظ او، بی آنکه باطل شد جمال دختری^{۷۴۹۰}
 مهر کردست از پس عهدهش در پیغمبری
 از چه؟ از يك آینه بر سقف چرخ چنبری
 در زبان سوسمار آورد حجت گستری
 از نخستین آستان حضرتش در نگذری
 جز بذاتش گر بعزم و قصد سو گندی خوری^{۷۴۹۵}
 کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
 تا ورق چون راست بینان زین کژیه بستری
 دق مصری چادری کردست و رومی بستری
 حبذا! ملکی، که باشد افسرش بی افسری
 گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری^{۷۵۰۰}
 ای عجب! از آب خشکی زاید، از آتش تری؟
 کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری
 گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری
 غصهٔ ده ساله را باری بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند؛ جز آنکه یکسو افکند^{۷۰۰} اصل نیکو اعتقادی، رسم نیکو محضی
 دشمنان را مایه دادن نزد من دانی که چیست؟
 مستقیم احوال شو، تا خصم سرگردان شود
 این دقایق من چنان ورزم، که از بی فرصتی
 از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود
 چند رنجی؟ کز قبولم تازه شاخی می جهد^{۷۰۱} هر کجا پنداری، ای مسکین، که بیخی می بری
 رو، که از یاجوج بهتان رخنه هر گز کی فتد؟
 يك حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
 دی کسی در نقص من گفت: این غریب شهر ماست
 او غریب اندر جهان باشد، که از رتبت مرا
 خاک پای اهل بلخم، کز مقام شهرشان^{۷۰۲} هست بر اقران خویشم هم سری، هم سروری
 حبذا! تاریخ این انشا، که فرمانده ببلخ
 رایت طغرل تگینی بود و رای ناصری

بمدح الملك حماد الدین فیروز شاه و یصف یتیمه

حبذا! بزمی کز وهر دم دگر گون زیوری
 کشوری و عالمی را هم زمین، هم آسمان
 مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند
 با هوای سقف او رونق نبیند نافه ای^{۷۰۲}
 در خیال نقش بت رویان او واله شوند
 جنتست این عرصه، گریبی وعده باشد جنتی
 ساغرش پر باده رنگین چنان آید به چشم
 آتشی سیال دیدستی در آبی منجمد؟
 هست مصر جامع هستی، ازان خارج نیافت^{۷۰۳}
 آسمانی دیگرست از روی رتبت گفتنی
 آفتاب و ماه او هر روز شاه و صاحبند
 آفتابی گر بخواهد بر گشاید نوراو
 آسمان بر عالمی بندد، زمین بر کشوری
 از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
 کز میان هر دو بردارند عادل داوری
 با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری^{۷۰۴}
 گر ز دور هر گریبان سر بر آرد آذری
 کوثرست آن باده، گرمستی فزاید کوثری
 کسز میان آب روشن بر فردزی آذری
 گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
 روزگار از عرصه او يك عرض را جوهری
 وندروهر ساکنی، قایم مقام اختری
 شه سلیمان عنصری، دستور آصف گوهری
 جاودان از نیم روز اندر شب گیتی دری

دیرمان، ای حضرتی، کز سعی بنای سپهر
 تا چه عالی حضرتی؟ کین آفتاب خسروی^{۷۵۳۰}
 گر کواکب را مسلم گشتی این عالی سپهر
 جرم کیوان، آن معمر هندوی باریک بین
 مشتری اندر ادای خطبه این خسروی
 والی عقب ز بهر رد و منع خادئات
 زهره اندر روزهای عیش و خلوت های شب^{۷۵۳۵}
 تیر مستوفی بدیوان در، چو شاگردان تو
 ای خداوندی، که تابیح صنایع شاخ زد
 آسمان قدری که صاحب افسر گردون نیافت
 چون لب ساغر بخندد هر ندیمت صاحبی
 جام و خنجر چون تو بیک صاحب قران هرگز ندید^{۷۵۴۰}
 بوستان ملک را چه از شبیخون خیزان؟
 گر شود باس تو در ملک طبیعت محتسب
 در نشانی نایی بر چار سوی آفتاب
 ابرمی یارید روزی پیش دست بی خبر
 ابراگراز فتح باب دست آستن شود^{۷۵۴۵}
 معن و حاتم گر بدیدندی در دست ترا
 در چنان دوران که عمری بر سه کشور، بلکه پیش
 بالش عالیت سد فتنه شد، ورنه کجا
 دختران روزگارند این حوادث وین بتر
 روز هیجا، کز خروش و گرد و جنبش سایه را^{۷۵۵۰}
 از پس گرد سیه نوك سنان آبدار
 آسمان ابریق شریان را گشاید نایژه
 هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار
 خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری
 هر دمی از سده قصر تو سازد خاوری
 هر یکی بودند اندر فوج جای دیگری
 پاسبانی نو نشاندی هر دمی بر منظری
 معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
 بردرش بودی بهر دستی کشیده خنجری
 بسته بودی خویشان را بر در خنیاگری^{۷۵۳۵}
 می بریدی کاغذی، یا می شکستی دفتری
 شاخ هستی را ندادند از تو زیباتر بری
 ملک خاک و آب راهم چون تو صاحب افسری
 چون سر خنجر بگرید هر غلامت قیصری
 بزم را سایل نوازی، رزم را کین آوری^{۷۵۴۰}
 تا چو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
 آسمان انگشت نهد تا ابد بر منکری
 زهره هرگز بر نتابد تیز جز با چادری
 برق می خندید و میگفت: اینت غافل مهتری
 قطره باران کند از هر حشیشی غرری^{۷۵۴۵}
 هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری
 زایمنی زادن چو گردون شد سترون مادری
 پهلوی در ایمنی هرگز بسودی بستری؟
 کو چو زاید دختری، دخترش زاید دختری
 تا سوار خویش را یابد نیابد رهبری^{۷۵۵۰}
 هم چنان باشد که اندر پرده شب اخگری
 چون بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
 هر سنان برقی شود، هر بار گیری مصرری

چون بجنبانی عنان صرصر که پیکرت
 لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی^{۷۵۵}
 ازدهای رمح تو خلقی بیک دم درکشد
 عقل بارمخ توفتوی می دهد اکنون که : چوب
 خنجر تو سایه پیغمبرست از خاصیت
 با چنین اعجاز کندد خنجر تو تعبیه است
 بر زبان خنجرت روزی بطنازی برفت
 گفت نصره : نی ، مرا بازوی شه می پرورد
 خسروا ، من بنده را در مدت این هفت ماه
 تا مرا از لجه دریای حرمان دوست دار
 هستمی ، از بس که سر بر آستان سودمی
 لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار^{۷۵۶}
 روزگار این جنس با من بس که دارد قصدها
 هم توانستی ، گرم شاگرد ترک زین داشتی
 تا صبا از سر جهان را هر بهاری بی دریغ
 بی دریغت ملک باد اندر کنار خسروی
 خصم چون بر گارسر گردان و رای صابیت^{۷۵۷}
 آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب

بانك شب خوش باد جان برخیز داذهر کشوری
 ای تو تنها هم پناه کشوری ، هم لشکری^{۷۵۸}
 وانگهی فربه نگردد ، اینت معجز لاغری
 شایدار ثعبان شود بی معجز پیغمبری
 زان بهر ایما چومه از هم بدرد مغفری
 بر سر خصم لعین چه مغفری ، چه معجزی ؟
 کاسمان چون من نیارذنی نصرت پروری^{۷۵۹}
 خنجر ا ، هر ذوالفقاری را بیاید حیدری
 گرمی سرگشتی اندر هفت کشور یاوری
 فی المثل بر تخته بردی مو کشان تا معبری
 چون دگر ابنا ی جنس خویش اکنون سروری^{۷۶۰}
 مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
 آن چنان بی رحمتی ، نامهربانی ، کافری
 تا نبودی چون منش ، باری ، شکایت گستری
 در کنار گردش گردون نهد چون دلبری
 تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
 استواری کارهای ملک را چون مسطری^{۷۶۱}
 وز سعود آسمان کردت مجاور معشری

در مدح جلال الوزرا خواجه فخرالدین محمد بن ابراهیم سری گوید

حکم یزدان اقتضا آن کرده بودست از سری
 این بانواع هنر معروف در فرزاندگی
 حکم آن در شرع و دین از آفت طغیان مصون
 داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی^{۷۶۲}
 حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری
 هر که شد در طاعت آن داد دهرش زینهار

کز جهان بردو محمد ختم گردد مهتری
 و آن باصناف شرف مشهور در پیغمبری
 رای این در حل و عقد از قدح هر قادح بری
 دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری^{۷۶۳}
 همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری
 هر که شد در خدمت این داد چرخش سروری

بود بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر
طاعت آن واجبست از بهر امن وعافیت
آن محمد بود از نسل پراهم خلیل^{۷۵۸۰}
آنکه رایش را موافق گیتی پیمان شکن
در سخا از دست او جزو نیست جود حاتم
راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر
نور رای او اگر محسوس گشتی در جهان
حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذو فنون^{۷۵۸۵}
دفتر نیک و بد گردون گردان کلك اوست
سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذر اصم
ذره ای از حلم او گر در گل آدم بدی
از ارادت اول و از فعل آخر گویی اوست
بخشش بی منت و طبع لطیف او فگند^{۷۵۹۰}
سایلانیش در ضمان جود او از اعتماد
ای ز قهرت مستعار افعال مریخ و زحل
دست ایشان کی رسد آنجا که پای قدرتست؟
توبه‌ی زیشان، که ایشان خود جهانی اند و بس
چون توبی در دور آدم دان، که گر کس بود آن^{۷۵۹۵}
در جهان آثار مردم زادگی با تقست و بس
دست از مثنی محال اندیش و خام ابله بدار
شعر من بگذار، يك بيت سنایی کار بند
هم چنین با خویشتن داری همی زی مردوار
چند روز آرام کن با دوستان شهر خویش^{۷۶۰۰}
ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار
تا زند باد خزان بر شاخ زر خسروی

هست در انگشت قدر این سپهر انگشتی
خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری
وین محمد هست از نسل پراهم سری^{۷۵۸۰}
و آنکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری
در هنر از رای او نوعیست علم حیدری
چون بدست و طبع و قدر و رای او در بنگری
ز آدمی پنهان نیارستی شدن هرگز پری
راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری^{۷۵۸۵}
كلك دیدستی که هم کلکی کند، هم دفتری؟
چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
در میان خلق نا موجود بودی داوری
گر بفکرت بر سر کوی کمالش بگذری
شاعران عصر را از شاعری در ساحری^{۷۵۹۰}
کنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
وی ز لطف مستفاد آثار شمس و مشتری
پای دهر از دستشان بیرون کن از فرمان بری
باز تو در هر هنر گویی جهان دیگری
هم تویی، هان! تا پنداری تو خود را سر سری^{۷۵۹۵}
شاید از جز خویشتن کس را بمردم نشمری
نه بزیر منت يك مشت بی همت دری؟
کان سخن را، چون سخن دانی تو، باشی مشتری:
طمع را گو: زهر خند و حرص را گو: خون گری،
تا هم ایشان از تو وهم تو ز ایشان برخوری^{۷۶۰۰}
روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا کشد باد صبا در باغ نقش آزاری

جاودان بادی چو باد و آذر و چون آب و خاک در بقای عیسوی و دولت اسکندری
زانکه تو با این چنین لطف و وقار و طبع و رای^{۷۶۰} دهر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

در مدح صدر اجل خواجه مجیر الدین گوید

زهی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری
مجیر دولت و دینی و اندر دیده دولت
جهان از مهر و کینت وجه سازد نعمت و محنت
بآسانی فگندی سایه حشمت در آن پایه
بزرگیهای را روزی تصور کرد عقل کل^{۷۶۱}
اگر بر گوهر می سایه ای افتد ز باس تو
و گر داند که تشریف قبول خدمتت یابد
تو آن صدری که عالم را کمال آمد و وجود تو
زاوصاف تو عاجز گشته ام، یارب، کجایا بیم؟
ز لطف آن کرده ای با جان غمناکم، که در شبها^{۷۶۱}
بتشریفی زیادت رتبتی دادی مرا، اکنون
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد؟
ترا لطف تو داعی بود، گر نه کس روا دارد
نزولت را بنزد من مثل دانی چه آوردم؟
همین می کن، که جاویدان مدد باد از توقیعت^{۷۶۲}
سه عادت داری اندر جمله ادیان پسندیده:
الا تا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی
روایی باد فرمان ترا چون آب در کیتی
بمان چندان که کیتی عمر در عهد تو بگذارد
موافق مضطرب از نکبتی، نه از طربناکی^{۷۶۲}
بعونت کرده مدتها جهانداران جهان داری
ز رای تست بینایی، ز بخت تست بیداری
سپهر از غفو و خشمش نقش بندد عزت و خواری
که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
نهایت را بسی سرگشته دید، از چه؟ ز بسیاری
نبیند هیچ مستی تا قیامت پشت هشیاری
ستاند سایه از پس رفتن خصم تو و بیزاری
نگر تا: خویشتن را کمتر از عالم پنداری
کسی کندر بیان آن دهد طبع مرا یاری
کند با کشتهای تشنه بسارانهای آذاری^{۷۶۱}
چو اقبال تو در عالم نمی گنجد ز بسیاری
ولیکن چون کنم لنگی؟ همی بویم بر هواری
که رخت کبریا هرگز بچونان کلبه ای آری؟
نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
که هرگز کس بشیمانی ندیدست از نکو کاری^{۷۶۲}
یکی رادی، دگر چه؟ راستی، پس چه؟ کم آزادی
الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری
که چون آتش ترا بودن براز کیتی سزاوری
که تا دوران کیتی را بکام خویش بگذاری
مخالف سرخ روی از نعمتی، نه از نکونساری^{۷۶۲}

در مدح سلطان السلاطین ملك المعظم سلطان سنجر گوید

ای ز تیغ تو در سر افرازی ملك ترکی و ملت تازی

روزگاری بجل و عقد، سزد بچنین روزگار گر نازی
 بسر تیغ ملک بستانی بسر تازیانه در بازی
 بحر سوزی چو درسخط رانی کان فشانی چو با کرم سازی
 بدو بیلک سه ملک بستانی^{۷۶۳۰} پس بیک بیت هر سه در بازی
 بیلکت تا فلك تواند برد حکم آینده را بطنازی
 بمباهات آسمان ، بصدا کرده با کوس تو هم آوازی
 آسمانت شکارگاه مراد اختران بازهای پروازی
 روز هیجا که ترکیان کردند زیر ران مبارزان تازی
 فتح را با سپید مهره رزم^{۷۶۳۵} بوده با مرکب تو دمسازی
 تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ هر دو نازان ز روی دمسازی
 زلف پرچم نگار اندر چشم شکل جراح های اهوازی
 باشد از روی نسبت صولت سوی دشمن چو حمله آغازی
 تیغ تو تیغ حیدر عربی طبل تو طبل حیدر رازی
 از گشاد تو در هوای نبرد^{۷۶۴۰} کرد شاهین فتح پروازی
 نوك پیکانت بر فلك دوزد حکم آینده را بطنازی
 مرک درخون کشته غوطه خورد گر در آن کروفر برو تازی
 تو که از عد کوس و برق سنان در دل دیو راز بگدازی
 در چنان موقعی ز حرص سخا خصم را در سؤال بنوازی
 ور ز توجان رفته خواهد باز^{۷۶۴۵} بسر نیزه دروی اندازی
 ملک می کرد با ظفر یک روز فتنه را در سلوک غمازی
 کین چنین خصم در کمین و توباز فارغ از هر سری همی تازی
 رونق کارمن که خواهد داد؟ گر تو روزی بمن نبردازی
 فلك آواز داد و گفت ای ملک ، چه حذر یست و این چه مجتازی؟
 آنکه در ظل رایتش عمر یست^{۷۶۵۰} تا بنهمت همی سر افزازی
 وانکه بر طرف رسته عدلش شیر دوکان ستد بخرازی
 وانکه در مصر جامع ملکش قرص خورشید کرد خبازی

وانکه چون آتش سنانش را باد حمله دهد سرافرازی
 فتح بینی که با زبانۀ او چون سمندر همی کند بازی
 سایۀ ایزد ، آفتاب ملوک^{۷۶۵۰} آن ظفر پیشه خسرو غازی
 شاه سنجر ، که کار خنجر اوست فتنه سوزی و عافیت سازی
 ای زمان تو بی تناسخ نفس کبک را داده در هنر بازی
 وی ز چرخ گفت مجاهز کان کرده با آفتاب انبازی
 تا خزان و بهار توبه نکرد این ز صرافی ، آن ز بزازی
 باغ ملک ترا مباد خزان^{۷۶۶۰} تا درو چون بهار بگرازی

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ای رفته بفرخی و پیروزی باز آمده در ضمان بهروزی
 بر لالۀ رمح و سبزه خنجر در باغ مصاف کرده نوروزی
 چون تیر نهاده کار عالم را يك ساعته در کمان تو توزی
 تو ناصر دینی و اذین معنی یزدان همه نصرت کند روزی
 در حمله درنده ای و دوزنده^{۷۶۶۰} صف می دری و جگر همی دوزی
 پروانه سمندر ظفر باشد چون مشعلۀ سنان بر افروزی
 فرزین بنهی دوعرصه رستم را آنجا که بلعب اسب کین توزی
 صد رخ پیاده ای بر اندازد آنرا که تو بازی در آموزی
 می ساز باختیار من بنده تا خرمن فتنها همی سوزی
 ای روز مخالفانت شب گشته^{۷۶۷۰} می خور بمراد دل شبانروزی

در مدح سلطان فیروز شاه گوید

ای کرده ز تیغ فلک تعاشی فتحت زحشم ، نصرۀ از حواشی
 فیروزی و شاهی ترا مسلم بر جمله آفاق بی تعاشی
 در بندگی تو سپهر و ارکان يك سان از روی خواجه تاشی
 هندی تو یعنی که جرم کیوان بهرام فلک چون وثاق باشی

پیشانی‌ی شیر فلک خراشد^{۷۶۷۵} روباه تو در آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه پوشی وز دامن همت ستاره پاشی
گر هندسه مدح تو نبودی قادر که شدی بر سخن تراشی؟
ای روز جهان از تو عید دولت آن روز مبادا که تو نباشی

در مدح اختیارالدین بفروشی

زهی! سپاه ترا کرده فتح چاوشی بر اوج چرخ رسید از تو نام بفروشی
پناه ملت و ملک، اختیار دولت و دین^{۷۶۸۰} تویی که در همه احوال بهر حق کوشی
ز سروران چو تو کس نیست در جهان دایم دوال بخشش و کوشش فکنده بر دوشی
بحسن خلق زدی بهتری بهر امروز بفر بخت مرا مشب قوی ترا ز دوشی
زدست تو بسخاگر نه بحر دهشت خورد چرا چنین بلب آمد کفش ز مدهوشی؟
چو مجاس کرم و عدل ساختی، درد داد زمانه بغل و ستم را شراب بی هوشی
گر اسب رانی سوی زمین خصم، ترا^{۷۶۸۵} بگاه جنگ کند خنک آسمان قوشی
بزخم خنجر دراعه و ارچاک زنی تن حسود چو پیراهن زره پوشی
بنام نیک چو بازار کینه تیز شود جهان روشن بر بدسگال بفروشی
فرو فکنده زیم زبان تیغ تو خصم میان معرکه ناکام سر بخاموشی
جهان پناه، اقبال یاد داد مرا که سوی تو ز چهره یافت این فراموشی
بیاده ماندی، چون شهسوار گل آمد^{۷۶۹۰} چرا اکنون نروی پیش او و نخروشی؟
که تا ببخشدت آن پهلوان شیر شکار تگآوری که زند گامهای خر گوشی
چو از ثنا و غرض فارغ آمدی، از من سزد که بنده دعایی بطبع بنیوشی
ترا بقای خضر باد، تا بهار شراب ز دست ساقی آب حیات می نوشی

بمدح الصدر مجدالدین ابوالحسن المرانی

اختیار سکندر ثانی زبده خاندان عمرانی
مجددین، خواجه جهان، که سزاست^{۷۶۹۵} اگرش خواجه جهان خوانی
کلاد دولت چنان بساخت، که نیست جز که در زلف شب بریشانی

بیخ بدعت چنان بکند، که دیو ملکی می کند، نه شیطانی
 آنکه از رای کرد خورشیدی وانکه از قدر کرد کیوانی
 آنکه فیض ترحم عامش بر جهان رحمتیست یزدانی
 نوبهار نظام عالم را^{۷۷۰} دست او ابر های نیسانی
 کشت زار بقای دشمن را قهر او ذالسه های توفانی
 آنکه زندان باس او دارد چون حوادث هزار زندانی
 رسم او کرده روی باطل و حق سوی پوشندگی و عریانی
 تا نه بس روزگار خواهی دید فتنه در عهده جهانبانی
 نکند آسمان بدشواری^{۷۷۰} آنکه عزمش کند بآسانی
 نامهای نفاذ حکمش را حکم تقدیر کرده عنوانی
 قلمش معجزیست حادثه خوار خاصه در کار های دیوانی
 در چنان کف عجب مدار که چوب از عصایی رسد بشعبانی
 نکشد مست طافح قدرش جرعه از دردی پشیمانی
 بدسگالش ز حرص مرگ بمرد^{۷۷۱} چون طفیلی ز حرص مهمانی
 مرگ جانش همی بجو نغرد زچه؟ از غایت گران جانی
 ای جهان از عمارت تو چنانک جفد را یاد نیست ویرانی
 عدل تو داعی مسلمانان جاه تو حامی مسلمانی
 بارگاه تو کرده فردوسی پرده دار تو کرده رضوانی
 تو در آن منصبی، اگر خواهی^{۷۷۱} روز بگذشته باز گردانی
 تو در آن پایه ای، که گر بمثل کار بروفق کبریا رانی
 نایی را بجای هر کوکب بر سپهری بری و بنشانی
 چون بجنبی ز گوشه مسند مسند ملکه با بجنبانی
 محسنی، لاجرم ز قربت شاه دایم الدهر غرق احسانی
 گرچه ارکان ملک یافته اند^{۷۷۲} عز تشریفهای سلطانی
 این نه آنست، باتو گویم چیست؟ آصف و کسوت سلیمانی
 ای چهل سال يك زمان کرده مصطفی معجزات حسانی

زانکه من بنده خواستم که کشم اندرین عهد گوهر کانی
 بیتکی چند حسب و درهریک رمزکی شاعرانه پنهانی
 از تو و پادشاه و از تشریف^{۷۷۲۰} عقل در هم کشید پیشانی
 گفت: تشریف پادشه وانگه تو بوصفی رسی و بتوانی
 هان و هان! تا ترا عمادی وار از سر ابلهی و نادانی
 در نیفتد حدیث مصحف و زند گردی اورا درین صفت ثانی
 این همی گوی: کای زکنه ثنات خاطرم در مضیق حیرانی
 وی ز لطف خدایگان و خدای^{۷۷۳۰} بچنین صد لطیفه ارزانی
 وی درین تهنیت بجای نثار از در آنکه جان برافشانی
 بنده از جان نثاری آورد دست همه گوهر، ولیک روحانی
 او چو از جان ترا ثنا گوید جان فشانی بود ثنا خوانی
 تا که درمن یزید دور بود روی نرخ امل بارزانی
 دور عمر تو با دو چندان باد^{۷۷۳۵} کز امل داد بخت بستانی
 بلکه از بی نهایتی چو ابد که نگنجد درو دو چندانی

حکیم انوری ابن قطعه راجا نائب ملك الوزرا خواجه ناصر الدین نوشته بود

کار کار ملک و دوران دوران وزیر آن ز آصف بدل و ابن ز سلیمان ثانی
 عالمی از کرم این همه در آسایش امتی از قلم آن همه در آسانی
 جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی عدل ایشان علم کسوت آبادانی
 تاجهان بیعت فرمانبری ایشان کرد^{۷۷۴۰} هیچ مختار نزد يك دم بی فرمانی
 غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند چون بیابد بر هذین همه سرگردانی
 مر حبا بسطت جایی که درو منقطعند مسرع سایه و خورشید ز بی پایانی
 حبذا! عرصه ملک که درو جفده می بی دریغاً نیزد آرزوی ویرانی
 نگذرد روزی بر دولت ایشان بمثل که نه بر مهره گردون بودش پیشانی
 در چنین دولت و من یکنن قانع بکفاف^{۷۷۴۵} بیم آنست که آبم ببرد بی نانی
 نظم و نثری که مرا هست درین ملک مگیر که از آن روی بصد عاطفتم ارزانی

ملك مصر چه بايد؟ كه ز اهل كنعان بی خبر باشد، خاصه كه بود كنعانی
 معتبر گر سخنيست آنكه از آن مجموعست خازن خاص ملك دارد، اگر بستانی
 پس بخوانی، نه بدان شكل كه طوطی الحمد بلکه تفتیش معانی كنی از بتوانی
 هم تواق را كنی كانوری از روی سخن^{۷۷۰} روح با كیزه برد از سخن روحانی
 در حضورست ازین روی یقین می شوم خاصه با مهره در ششدر بی سامانی
 گر مرا معطی دنیایی ازین خواهد بود بی نیازند ز من فاقه جاویدانی
 تو كه پوشیده همی بینی امروز مرا حال بیرون و درونم نه همانا دانی
 طاق بو طالب نعمه است كه دارم زیرون وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
 انوری، این چه پریشانی و بیخوبیست؟^{۷۷۰} هیچ دانی كه سخن بر چه نسق میرانی؟
 بر سر خوان قناعت شده هم كاسه عقل چند پرسى بطفیلی خبر مهمانی؟
 پسر سهل گدا گر شنود حال آرد كایت كدیه چو عباس خوشك میخوانی

ابیرالدین فتوحی در جواب قطعه حکیم انوری از زبان ملك الوزرا خواججه ناصر الدین نویسد

انوری، ای سخن تو بسخا ارزانی گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی
 حجت خلقی و مدروس ز تو شد باطل اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی
 در سر حکمت و فطنت ز کرامت عقلی^{۷۷۰} در تن دانش و رامش بلطافت جانی
 بگران ما یگی و عز و روانی و خرد وز روان و خرد از هیچ بود به، آنی
 گفتی: اندر شرف و قدر فزون از ملكم باری اندر طمع و حرص كم از انسانی
 غایت حکمت اگر کردت سلطان همت آیت كدیه چو ابدال چرا می خوانی؟
 پیش عامه مطلب نام ز حکمت چندین چون چنین در طلب جامه و حرص نانی
 زاب همت چو همی با ملكان نشینی^{۷۷۰} آتش آرزو چرا در دل و جان بنشانی؟
 نفس را باز كن از شهوت نفسانی خوی تا دمت در همه احوال بود روحانی
 از پس آنكه بدو مهر دو الف ملكی داشت در بلخ ملكشاه بتو ارزانی
 وز پس آنكه هزار دگر داد و زیر قرض آن نیز سرخسی شده تر كستانی
 وز پس آنكه زانعام جلال الوزرا بتو هر سال رسد مهری بانصد گانی
 ای بدانایی معروف، چرا می گویی؟^{۷۷۰} در تنایی كه فرستاده ای از نادانی؟

« طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون
 چه بخیلی؟ که بچندین زرو نعمت که تراست
 یازده سال فزونست که تا کشته شدست
 پیرهن کهنه او گرت بجایست هنوز
 باقی عمر بس این پیرهن و طاق ترا^{۷۷۵}
 کدیه و کفر ز اشعار شعارست ترا
 با قضا و قدر استاخ چرایی تو چنین؟
 شعر و فضل و حکم محض و معانی مانند
 نعمت آنراست زیادت که همی شکر کند
 صفت کفر بشعر از تو درافزود چنانک^{۷۷۸}
 بر تو گر چند زانواع سخن تاوان نیست
 گر بفرمان سخنی رفت میآزار از من
 وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
 طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی
 بلحسن، آنکه ز احسانش سخن می رانی
 پس مخوان پیرهنش، گو: زره و خفتانی
 سزد از ندهی ابرام و دگر نستانی^{۷۷۵}
 کفر در مدحی و در کدیه همه کفرانی
 کز قضا و قدر احکام جدا می دانی
 گر ز دیوان خود این يك دو ورق گردانی
 تونه ای از در نعمت، که همه کفرانی
 بق بق از فاضلی و طنطنه از خاقانی^{۷۷۸}
 اندرین شعر شکایت ز در تاوانی
 ز آنکه کفرست درین حضرت نافرمانی

در مدح صدرالوزرا سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

دلم، ای دوست، توداری دانی
 بدلی صحبت تو نیست گران
 گویمت: بوسه، مرا کوی: جان^{۷۷۸}
 آن بده تا مگر این بستانی
 گویم: این نیست بدین دشواری
 گویی: آن نیست بدین آسانی
 نه گرم بوسه دهی جان منی؟
 که گرم جان بیری بتوانی
 گاهم از عشوه گری می خوانی
 گاهم از طیره گری می رانی
 گر چه در پای توننگم، چه شود
 گر سری در سخنم جنبانی؟
 با فلک یار مشو در بدم من^{۷۷۹}
 ای بهر نیکویی ارزانی
 که چو از حدیبری، فاش کنم
 قصه درد ز بسی درمانی
 تا ترا از سر من باز کند
 مجد دین، بوالحسن عمرانی
 آنکه از دای کند خورشیدی
 و آنکه از قدر کند کیوانی
 آنکه لطفش مدد آبادی
 و آنکه قهرش سبب ویرانی

آنکه در حبس سیاست دارد^{۷۷۹۰} فتنه و جور و ستم زندانی
 بنده نعمت او هر انسی بسته طاعت او هر جانی
 ابرهای کرمش آذاری موجهای سخطش توفانی
 صورت مجلس او فردوسی سیرت حاجب او رضوانی
 نر پی منع بود دربانش کز پی رسم بود درباری
 ای هنرهای تو افریدونی^{۷۸۰۰} وی اثرهای تو نوشردانی
 تویی آن کس که اگر قصد کنی خاک بر تارک چرخ افشانی
 تویی آن کس که اگر منع کنی باد را از حرکت بنشانی
 نه ز آسیب قضا کوب خوری نه باشکال قدر درمانی
 بسر کوی کمال نرسد پای اندیشه ز سرگردانی
 اول فکرتی و آخر فعل^{۷۸۰۵} بهتر از هر چه توان گفت آنی
 هر کجا نام وقار تو برند خاک بر خاک نهد پیشانی
 هر کجا شرح صفای تو دهند آب آبی شود از حیرانی
 در شکار از پی سایل تازی در نماز آیت احسان خوانی
 آفتابی، که رسد منفعت بخرابی و بآبادانی
 مایه از جود تو دارد، نه ز طبع^{۷۸۱۰} نامی و معدنی و حیوانی
 معنی از کلك تو دارد، نه ز عقل قوت ناطقه انسانی
 انتقامت نه پیاداش و جزا همه کس داند و توهم دانی
 نه که آزردۀ يك مکروهی نه که آلودۀ يك عصیانی
 بیش از دور بتمکین و جواز گرچه در دایره دورانی
 برتر از نه فلکی در رفعت^{۷۸۱۵} گرچه در حیز چار ارکانی
 دامن امن تو دارد پنهان صد هزاران صفت شیطانی
 کرم طبع تو دارد پیدا صد هزاران ملک روحانی
 حزم سنگین تو دولت راهست باره محکم ناجسمانی
 عرض پاک تو جهان ثالث عزم جزم تو قضای ثانی
 ای نمودار حیات باقی^{۷۸۲۰} روی بازار جهان فانی

بنده روزی دو گر از خدمت تو ماند محروم ز بی سامانی
 پروانسی نفاذ فرمانت کانِ نرفتست ز بی فرمانی
 حکمها بود، که مانع بودند بیشتر طالعی و یزدانی
 گر بدین عذر نداری معذور دیگری دانم و آن کم دانی
 تا که نقاش فلک ننگارد^{۷۸۲۵} روز روشن چو شب ظلمانی
 همه عمر تو چون مدت دور بی کران از ممد نفسانی
 همه عمر از اثر دور فلک باد چون روز شبت نورانی

در حسب حال خویش با ممدوح گوید

هر آنکه که چون من نیام بخوانی چنان باشد آیین که آیم برانی
 بخوانی مرا چون نخوانی کسی را که مدح تو خواند چو او را بخوانی
 کرا همبر خویش چون او گزینی^{۷۸۳۰} مرا همبر خویش چون من نشانی
 ندیمی مرا زبید ، از بهر آنرا که آداب آن نیک دانم که دانی
 اگر نامه باید نوشتن نویسم بکک و بنان دیبه خسروانی
 و گر شعر خواهی که گویم بگویم هم از گفته خود ، هم از باستانی
 و گر نرد و شطرنج خواهی بیازم حریفانه سحر حلال از روانی
 و گر هزل خواهی سبک روح باشم^{۷۸۳۵} نباشد زمن بر تو هم جز گرانی
 زمطرب غزل آرزو در نخواهم نگویم فلانی و یا باهمانی
 یکی کم خورم، خوش روم سوی خانه غلامی بود مر مرا رایگانی
 نه چشم چرا که کند روی ساقی نه گوشم بدزدد حدیث نهانی
 مرید نباشم ، که نیکو نباشد که می را بود برخورد قهرمانی

بمدح الامیران ضد الدین و ناصر الدین

یافت احوال جهان دونق جاویدانی^{۷۸۴۰} چرخ بنهاد ز سر عادت نافرمانی
 در زمان خوشبهدار، که از گرد سپاه برخ روز در آرند شب ظلمانی
 باد در مهر که چون صبح سناشان بدمد دل شب همچو رخ روز شود نورانی

دو جهانگیر و دو کشورده اقلیم ستان
 عضد دولت و دین، این همه افریدونی
 رای این برافق عدل کند خورشیدی^{۷۸۴}
 عدلشان گویی خاصیت لاحول گرفت
 ز آنکه در سایه شان می نتواند که زند
 باسشان حبس زمینست و در وقار و نواز
 گر زمین را همه در سایه انصاف کشند
 و در جهان را گره ابروی کمین بنمایند^{۷۸۵}
 و در بچشم کرم از جانب بالا نگرند
 و در زلف و زقیصر بمثل یاد کنند
 گشت بخشودن ایشان سبب آسایش
 بزم ایشان چو بهشتست که بر درگاه او
 رزم ایشان چو جحیمست که در حفره او^{۷۸۵}
 شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید
 هر کجا زاله زند ابر کمانشان بمثل
 تاجه ابر است کمانشان؟ که چو باران بارد
 تیغشان گر بضافت چو خلیل الله نیست
 دستشان گرید بیضای کلیم الله نیست^{۷۸۶}
 ملکشان را مدد از جغری و از طغرل نیست
 ملک گردون ندهد، بخت و فلک هم ندهند
 ملک یزدان بغلط کی دهد؟ آخر سر است
 مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن
 لیک با این همه، ای در بر روح سخنت^{۷۸۶}
 گر چه در انشا نظمی که دریشان گویی
 مصطفی سیرتی هردو بدان آوردت
 تا که بر چار سوی عالم کونست و فساد
 نه بیک ملک، بصد ملک جهان ارزانی
 ناصر ملت و ملک، آن همه نو شروانی
 قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی^{۷۸۵}
 چون قضا تهنیتش کرد بگیتی بانی
 هیچ شیطان ستم پیشه دم شیطانی
 فتنه و جور و ستم تا بابد زندانی
 جغد جاوید ببرد طمع از ویرانی
 بگریزد ز جهان صورت آبادانی^{۷۸۵}
 چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
 هردو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
 گشت بخشیدن ایشان سبب آسانی
 مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
 اخسوا خوانان شمشیر کند برانی^{۷۸۵}
 گفت: برنامه ما چون نکنی عنوانی؟
 آسمان در سر خورشید کشد بارانی
 موجها خاسته از خون عدد توفانی
 دام ودد را چه کند روز و غا مهمانی؟
 چون کند رمح درو همچو عصا نعبانی؟^{۷۸۶}
 زان امیری نرسیدند بدین سلطانی
 کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
 اندرین ملک بدین منتظمی تادانی
 انوری، داد بده، زانکه توهم نتوانی
 روح بی فایده اندر سخن روحانی^{۷۸۶}
 راه بر قافیه می گم کنی از حیرانی
 که همه عمر درین ملک کنی حسانی
 روی نرخ اصل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد ملك را عدل دهد مدت جاویدانی
کار کیتی همه فرمان بری ایشان باد^{۷۸۷۰} کار ایشان بجهان در، همه فرمان رانی

در مدح ملك الملوك سلطان پیر و شاه گوید

ای برده ز شاهان سبق شاهی	با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی	هم وهم ترا از عدم آگاهی
وائق شده در فتح نخستینت	کیتی، که تو پیروز ترین شاهی
باس تو گسrandیشه کند در کان	رنک رخ یاقوت شود کساهی
گردون ز پی کسب شرف کرده ^{۷۸۷۵}	اندز حرم جاه تو خرکاهی
در نسبت شیر علم جیشت	شیر فلک افتاده برو باهی
عدل تو جهان را بسکون آمر	زجر تو فلک را از ستم ناهی
در حزم ره راست روی مهری	در حمله چپ و راست روی ماهی
در دور تو دست فلک جابر	چون سایه شمعست بکوتاهی
قاصر نبود فکرت و زین معنی ^{۷۸۸۰}	در هر چه کنی خالی از اکراهی
با خارج حفظت نبود شخصی	دارنده بد خواه و نکو خواهی
افواه پرست از شکر شکرت	از شکر ولی نعمت افواهی
محوست ز شبهت ورق امکان	یارب، چه منزله تواز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده	در گردن شب دست ز بی گاهی
من بنده، که در يك نفسم دادی ^{۷۸۸۵}	صد مرتبه، هم مالی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم	از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگر وهم گمان بردی	آن مخطی و کوته نظر و ساهی
بر عبره جیحون، نه بآموزش	چون بط بطیعت شدمی راهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس	بگذشتمی اندر شکم ماهی
آری، ز قدر شد، نه ز بی قدری ^{۷۸۹۰}	یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد	کارت همه آن باد که تو خواهی
عمر تو و ملك تو در افزایش	تا عدل فزایی و ستم کاهی

در مدح جلال الوزرا خواجه مسعود حین خلاص شدن او از حبس گوید

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی	منشی فلک داده برین قول گواهی
جاه تو واقطار جهان یوسف وزندان	ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
نفس تو نه نفسست در آن مرتبه، کوهست ^{۷۸۹۵}	بل نسخت ماهیت اشیاست کماهی
ناخورده مسیر قلمت غبن توقف	نادیده نظام سخت ننگ تباهی
زلف خط مشکین تویک حلقه ندارد	بی رایحه خاصه ز اسرار الهی
با جذبۀ نوک قلم کاه ربایت	پذرفته هیولای سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبید	تقدیر بر آید باثر بر چو سپاهی
خضم از بکمال تو تشبه نکنند به ^{۷۹۰۰}	خضرای دمن را نرسد مهر گیاهی
معلوم شد از عارضۀ تو که کسی نیست	بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی
خوش باش، که سیاره بر احرار نهد بند	یاد آرز سیاره و از یوسف چاهی
گفتی که مرا زشته صحبت ز تکسر	کم کرد سر رشته صحت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب	وز جنس شما با که؟ باصحاب ملاهی
الا تو، که دانی که زبانت نبودی ^{۷۹۰۵}	از پرسش من دوش، نه مالی و نه جاهی
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم	و ز خلق تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید؟	گر باشم و گرنه، چه فزایی و چه کاهی؟
ای رای تو آن روز، که از غیرت تو صبح	هر روز ز نو جامه بدرد پیگاهی
من چون رسم اندر شب حرمان بتو آخر؟	تا ضد سپیدی بود، ای خواجه، سیاهی
تا ازستم انصاف پناهست چنان باد ^{۷۹۱۰}	حال تو، که در عمر بغیری پناهی
لایق بکمال تو همین دبدبه تاحشر	کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

در مدح صدر الوزرا خواجه کمال الدین مسعود گوید

ای عاقلۀ چرخ بنام تو مباهی	نام تو بهمین وصف سپیدی و سیاهی
ای چهرۀ ملک از قلم کاه ربایت	لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تاجاه عریض تو بود عارض این ملک	کردون بودش عرصه و سیاره سپاهی

گر عرصه شطرنج بعرض تودر آید^{۷۹۱۰} دانی که پیاده چه کند؟ دعوی شاهی
 ورنام جینی بمثل در قلم آری ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباحی
 درعرض جهان دور نباشد که ز مادر باخود خروس آید و با جوشن ماهی
 مسعودی و در دادن اقطاع سعادت چون طالع مسعود تویی آمر و ناهی
 رای تو که از ملک شب فتنه برون برد باصبح قدر ساخته از روی بگاهی
 جاه تو که در دایره دور ننگجد^{۷۹۲۰} ایمن شده از طعنه آسیب تباهی
 باکلك تو منشی فلك را سخنی رفت كلك تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی
 آن کاهر بایست، که خاصیت عدلش بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
 يك عهد تو از عهده تأیید برون نیست تأیید کند هر چه کند، خاصه الهی
 هر پیک تمنی، که روان شد ز دراو ره سوی تو دارد، چه کند مقصد راهی؟
 قدر تو باندازه بینایی من نیست^{۷۹۲۵} خود دیدن اشیا که توانست کماهی؟
 این دانم، اگر صورت جسمیش دهندی گردنش قیابی کند و مهر کلاهی
 ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت یارب، که جهان را چه قوی پشت و پناهی!
 من بنده درین خدمت میمون که بعونش خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
 دارم همه انواع بزرگی و فراغت خود می دهد این شعر برین شکر گواهی
 آن چیست زانعام که در حق منت نیست؟^{۷۹۳۰} هر ساعت و هر لحظه، چه مالی و چه جاهی
 با کار من آن کرد قبول تو کزین پیش با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
 در تربیت دوستی و مالش دشمن گویی اثر طاعت و پاداش گناهی
 تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند کارت بجهان در، همه آن باد که خواهی
 در تربیت و خاصیت آن باد مدامت کز سعد ییغزایی و از نحس بگاهی
 در خدمت تو تیر ز نواب ملازم^{۷۹۳۵} در مجلس تو زهره زاصحاب ملاهی

در مدح سلطان السلاطین سلطان پیروز شاه گوید

زهی ! بگرفته از مه تا بگاهی سپاه دولت پیروز شاهی
 جهان داری که خورشید ست و سایه یکی شاهنشهی ، دیگر الهی
 خداوندی که بنهادند کردن خداوندیش را تا مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست ادا مهر
جهان بر هیچ کس، تا مهر جعش اوست^{۷۹۴۰}
اگر پیروزه در باسش گریزد
بکلی رنگ رویش فارغ آید
و گر خورشید رای او بخواهد
زرایش چاه یوسف بی اثر بود
زهی! باقی بعونت عهد عالم^{۷۹۴۵}
در آبادانی عالم تو دانی
نه پیش آید نفاذت را توقف
یکی عالم تویی و آن کت بیند
جهان همت تست آنکه طوبی
در آن موقف که از بیجاده گون تیغ^{۷۹۵۰}
سنان خندان شود و ارواح گریان
بهم آوازی تکمیر گردد
امل، چون صبح شمشیرت بر آید
کنند اعدای ملک از ننگ عصیان
تن تیغ ترا از تن قبایی^{۷۹۵۵}
جهانی يك دیگری می پناهند
الا تا بلبل از صد گونه گفتار
جهان بستان بزم باد و بلبل
قضا را حجت آن بادا که گویی

همش بر اختران حکم نواهی
ندارد منت مالی و جاهی^{۷۹۴۰}
که آمر اوست گیتی را و ناهی
چو رنگ روی یاقوت، از تنهایی
فرو شوید ز روی شب سیاهی
و گرنه یوسفی کردی، نه چاهی
چنان کز عدل باشد پادشاهی^{۷۹۴۵}
که از مستی خرابی را بکاهی
نه دریابد دوامت را تنهایی
بیند کل عالم را کماهی
کند در روضه های او گیاهی
شود رخساره ارواح کاهی^{۷۹۵۰}
خرد مخطی بود، ادراک ساهی
صدای گنبد گردان مباحی
بدرد جامه چون صبح از پگاهی
بدل گویان: کجا شد بی گناهی؟
سر رمح ترا از سر کلاهی^{۷۹۵۵}
تو از یزدان بیزدان می پناهی
دهد بر دعوی بستان گواهی
درو نوعی ز اصحاب ملاهی
جهان را شیوه آن بادا که خواهی

در مدح جمال الوزر اخو اجه تاج الدین علایی گوید

بر خاک در تو آشنایی^{۷۹۶۰} بهتر ز هزار پادشایی
دیده رخ راز مه بیند بر عارض تو ز روشنایی
مهر تو و سینه چو من کس طاوس و سرای روستایی

از شکر طوطی لب تو سیمرغ شدست پارسایی
 وز خدمت عشق تست ما را دل عاریتی و جان بهایی
 جایی که زلب حیات بخشی^{۷۹۶۵} عیسی بود از در گدایی
 بردی تو ز آدم و پری هوش يك راه بگوی تا : کرایبی ؟
 در خانه صبر فرقت تو افکنده هزار بی نوایی
 در دعوی حسن خود سخن گوی تا ماه بر آن دهد گوایی
 از کوی ، چو آفتاب از کوه در خدمت تاج دین برایی
 صورتگر شاهراه عزت^{۷۹۷۰} معبر ده دولت علایی
 آن جان خرد که مرخرد را بر طاعت اوست آشنایی
 در نسبت او شرف توان دید چون فضل خدای درخدایی
 نه چرخ نموده هفت اختر يك فکرت او بتیز پایي
 ای دیده ناظر نبوت در ذات تو دیده مصطفایی
 خردی و خلف بخواندت عقل^{۷۹۷۵} شاید که بتست مرتضایی
 خود عقل ترا کمال هرگز داند که ز جاه تا کجایی ؟
 مرغ دل جبرئیل گیرد در مدحت تو سخن سرایی
 اولاد بزرگ مرتضی را یارب ، چه بزرگ پیشوایی !
 کبر تو کمست ، کبریا بیش از کبر نه ای ، ز کبریایی
 آن روز که عمر در غم مرگ^{۷۹۸۰} معزول بود ز خوش لقایی
 نیلوفر تیغ جسمها را چون لاله کند بکم بقایی
 از نسبت فعل مایه گیرد در خدمت صور و صوت نایی
 از ساغر خوف خسته جنگ سیراب شود ز بی رجایی
 جهانهای مبارزان ز تنها بینند ز تیغ تو جدایی
 ای خاطر من ز همت تو^{۷۹۸۵} محروم ز پادشا ستایی
 دل در غم خدمت تو يك دم نایافته از عنا رهایی
 نا آمده مرگ جان غمگین کشته ز هوای تو هوایی
 زنهار مرا مگو که : دو ، دو تو در خود شهر قدر نایی

در غیبت تو خوشیست ما را آن به که بدین طرف نیایی
آخر بطریق لطف يك بار^{۷۹۹۰} بنویس که : خیز ، چند پایی ؟
در خدمت دیگران چه کوشی ؟ چون بنده خاندان مایی
در جستن گرد گرد اشیا کر دنده چو سنگ آسیایی
در شکر علاء دولت و دین پیوسته چرا شکر نخایی ؟
از حضرت ما که روی کونست دوری بچه روی می نمایی ؟
تا قاعده نبات باشد^{۷۹۹۵} اشکال زمینی و سمایی
حکم تو گسسته باد حجت از علت چونی و چرایی

بمدح الصدر الکبیر عزیز الدین افضل طفرایی خراسانی خاص نویس

خرد را دوش می گفتم که : ای اکسیر دانایی
چه گویی در وجود ؟ آن کیست کو شایستگی دارد
کسی کو در جهان بی هیچ استکمالی ازغیری
زمان در امتثال امر و نهی و چنان واله^{۸۰۰۰}
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
در آمد شد بچین دامن همت فرو رفته
ره آور کرده عالم را از رفعت پایه قدرش
نظام عالم از تایید قدر او پدید آمد
ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم در^{۸۰۰۵}
بجذب همت او دور زمان را باز گرداند
گرا از حزمش قضاسدی کشیدی بر جهان شامل
و کر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افگندی
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد
بخاک پای او ، یعنی ردای گردن گردون^{۸۰۱۰}
هوا با آب گفت : از خیل گرد مر کب او شو
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
همت بی مغز هشیاری ، همت بی دیده بینایی
که تو با آب روی خویش خاک پای او شایی ؟
جهانی کامل آمد خود ، باستقلال و تنهایی
که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبایی
که صدمنزل هزیمت کرد ز آن سوی توانایی
غبار هستی پذیرفتن گردون مینایی
که گردون نیست بیرون از نهم گردون مینایی
و گرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی
برد خورشید با يك خان و مان در دزلیخایی^{۸۰۰۵}
کند امروز بز عکس توالی کار فردایی
نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسای
زمان را دست بودی بر زمین در پای برجایی
که از روی تقرب گری بخاکش رخ بیالایی
که از ننگ تصرف کردن گردون بر آسیایی^{۸۰۱۰}
اگر خواهی که چون آتش سراندر آسمان سایی
که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی

بدست آرد ضمیرت ز آفرینش نسخه ای روشن
 بیند بی نظار نر کس ، بگوید بی زبان سوسن
 نه از موجست قلم را شبانروزی تب لرزه^{۸۰۱۰}
 اگر از فضل طبعش هوا را چاشنی بودی
 چو نیسان گر کنار خاک پر گوهر کند باشد
 ز بس کز غوطه طبعش تفکر می کند دریا
 ز نطقش درخوی خجالت روان صاحب و صابی
 قضا هر ساعتی با دست او گوید: نه می گفتی؟^{۸۰۲۰}
 ولیکن بر کرم واجب بود درویش بخشودن
 چو این اوصاف نیک و حصر کردم با خرد گفتم :
 خردزان طیره گشت الحق ، مرا گفتا که : با من هم
 عجب تر این که : می دانی و می دانی که می دانم
 گرم باور نمی داری نمایم چونکه بنمایم^{۸۰۲۵}
 الا تا ماه در کاهش بود ، گاهی در افزایش
 ازان کاهش نصیب دشمنش جان کاستن بادا
 بهر کاری که رو آورده خصمت گفته نومیدی :

اگر يك لحظه در خلوت سرای فکرش آبی
 اگر طبعش در آموزد صبا را عالم آرایی
 ز طبع اوست تا چون می کند کانی و دریایی؟^{۸۰۱۰}
 هوا در نقش بستان کی زدی نیرنگ زیبایی؟
 چو سوسن محض آزادی، نه چون گل عین رغنائی
 شدست اندر عروق لجه او ماده سودایی
 ز دستش در طی نسیان رسوم حاتم طایی
 که در بخشش نه دینی مطلبی دارم، نه دنیایی^{۸۰۲۰}
 چو کان درویش گشت از تر، چرا بروی بخشایی؟
 بدین معنی که برخیزد؟ درین دعوی چه فرمایی؟
 بگزم هتاب پیمایی؟ بگل خورشید اندایی؟
 بسم هر ساعتی گویی ، نشانسی باز نمایی
 عزیز الدین طغرائی ، عزیز الدین طغرائی^{۸۰۲۵}
 ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمایی
 وزان افزایش او را تا قیامت زینت افزایی
 ترا این کار بر ناید ، تو با این کار بر نایی

در مدح سلطان پیروز شاه گوید

ای ملک ترا عرصه عالم سرکویی
 با موکب جاه تو فلک بیهده تازی^{۸۰۳۰}
 خاقانت نخوانم، که سزاوار خطابت
 تو سایه یزدانی و بی حکم تو کس را
 مهدی جهان تو ، که دجال حوادث
 جز در جهت باره عدل تو نیفتد
 جز زحمت و انصاف تو هم خانه نیابند^{۸۰۳۵}
 جستان و زکان تو بر آمد گهر ملک

وز ملک تو تا ملک سلیمان سرمویی
 با صحبت عدل تو ستم بیهده گویی^{۸۰۳۰}
 حرفی نستد هیچ زبانی ز گلوبی
 از سایه خورشید نه رنگی و نه بویی
 از حال بحالی شد و ازخوی بخویی
 هر کس که اشارت کند امر و زبسویی
 هر صادر و وارد که در آیند بکویی^{۸۰۳۵}
 آری ، نرسد ملک بهر گم شده جویی

بدخواه تو خود را بیزرگی چو تو داند
در نسبت فرمان تو هستند عناصر
بی رای تو خورشید نتابد، غم او خور
با دست تو گر ابر نبارد، کم او گیر^{۸۰۴۰}
گفتم که: جهان جمله چو کویست بصورت
المنة لله که همی بینمش امروز
نصرت بسر چشمه شمشیر تو بگذشت
سقای سرای اهل خصم ترا دید
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم^{۸۰۴۵}
حال دل بدخواه تو مانند پیازست
تا هست فلك باعث نرمی و درشتی
در ملك تو اوراد ز بانها همه این باد:

لیکن مثلست این که: چناری و کدویی
چون چار عیال آمده در طاعت شوئی
کونیز درین کو کبه دارد تگ و پویی
جایی که تو باشی که کند یاد چنویی؟^{۸۰۴۰}
گفتند: حدیثیست محال از همه رویی
اندر خم چو گان مراد تو چو گوئی
آن کرده ز خون حاصل هر معرکه جویی
فریاد همی کرد که: سنگی و سبویی
آن رنگ نیابد به ازان هیچ رکویی^{۸۰۴۵}
بویی نبرد از مزه تویش زتویی
تا هست شب آ بستن زشتی و نکویی
ای ملك ترا عرصه عالم سرکویی

در مدح ملك المكرم سلطان ملكشاه بن سلطان سنجر بن سلطان ملكشاه سلجوقی گوید

ای خداوندی، که مقصود بنی آدم توئی
آفرینش خاتمی آمد در انگشت قضا^{۸۰۵۰}
ما تم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کرد
ملك مشرق گر ترا شد، ملك مغرب هم تراست
هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند
یوسف و عیسی و موسی نیستی، لیک از ملوک^{۸۰۵۵}
حمله بی شرکت بیاری، حمل بی منت نهی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش
فارغست از رایت و از رحمت صبح و سحر

کار ساز دولت و فرمانده عالم توئی
گر جهان داند، و گرنه نقش آن خاتم توئی^{۸۰۵۰}
ای ملکشاه معظم، سور آن ماتم توئی
شاه توران گر توئی، دارای ایران هم توئی
شان اعظم شأن تست و خسرو اعظم توئی
کم مکن انگشتی، کا کنون بجای جم توئی
شاه یوسف زوی، موسی دست، عیسی دم توئی^{۸۰۵۵}
خسروا، در يك قباصد رستم و حاتم توئی
زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توئی
آنکه اورا صبح رایت، در سحر بر چم توئی

کتاب مقطعات

شراب خواهد

ایا صدری ، که از روی بزرگی	فلک را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم	غنی از دست و طبع ابر و دریا
کله با همت بنهاد گردون	کمر در خدمت بر بسته جوزا
ثریا با علو همت تو	بنسبت چون ثری پیمش ثریا
بر دست جوادت ابر سفله	بر رای عوابت عقل شیدا
گفت پیوسته قسمت گاه روزی	درد همواره ماوی جای والا
بفضل این قطعه را بر خوان که گردد	نهان بنده بر رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش	حریفانی چو بخت جمله برنا
مزین کرده مجلسمان نگاری	بنام ایزد! زهی شیرین و زیبا
نشسته ز اقتضای طالع سعد	بخلوت بارهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چو روز و امق	ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین	مساعد همچو یوسف با زلیخا
بران دل کرده خوش کز وصل رویش	دل من خوش بود امروز و فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرانیست	علاج درد او ، یعنی که صہبا
چه صفرا هست کامروز او نکرد دست؟	درین يك ساعت از سودای حمرا
بانعام تو می باید که گیرد	نظام مجلس تو مجلس ما

در قناعت و خویشتن داری

نزد طبیب عقل مبارک قدم شدم	حال مزاج جمله بگفتم کما جرا
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو	محموم دیدم و سرعت نبضم بران گوا
گفتا : بدان فضل آمال ممتلیست	سوء المزاج حرص اثر کرده درقوا
بی شک بود مولد تب لرزه نیاز	نا منہضم غذای امل بر سر غذا

مقصود از بن میانه اگر خفت دلست اول قدم زاکل فضولست احتما
ای دل بعون مسهل سقمونمای صبر وقتعت اگر بتقیه کوشی زامتلا

فی الموعظه

هر که سعی بد کند در حق خلق همچو سعی خویش بد بیند جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی : « لیس للانسان الاماسعی »

در عذر مستی گوید

ای بر عقاب کرده تقدم نواب را وی بر خطا گزیده طریق صواب را
در مستی از بنده خطایی پدید شد مست از خطا نگردد و اجب عقاب را
گردد گزاری از تو نباشد بسی بدیع امید رستگاری یوم الحساب را
ورزانکه باز رای ادب کردنی بود نیمی مرا ادب کن و نیمی شراب را

مخدومش عیادت کرده بود در شکر آن گوید

ای فلک پیش طالع نیکت کرده بردار اختر بد را
فتح باب گفت بیار آورد قلب دی ماه شاخ بسد را
مستعد قبول نطق کند فیض عقل تو طینت دد را
تو بمان صد قران و گرنه بسی برسد روز همچو من صد را
بکم از فکر تی بود ، مازار رای عالی و جان بخرد را
درد پای من آن محل دارد؟ که تو در دسری دهی خود را

در هجای شهاب الدین

احصدر، نابیی بولایت فرست زود معزول کن شهابك منحوس دزد را
زر های بی شمار با فسوس می برد آخر شمار او بکن از بهر مزد را
تا دیگران دلیر نگردند همچو او فرمان من ببر، بکش این زن بمزد را

در بی وفایی جهان

خطابی با فلک کردم که : باتیغ جفا کشتی شهان عالم آرای وجوا مردان بر مک را

زمام حل و عقد خود نهادی در کف جمعی که از روی خرد باشد بریشان صد شرف سک را
نهان در گوش جانم گفت: فارغ باش ازین معنی که سببت بر کندا یام هر ده روز یک یک را

فی الحقیقه

کرا عقل باشد زبردست شهوت چرا زیر دستی کند هیچ زن را؟
عیال زن خویش باشد هر آن کس که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد کجادر گذارد بگوش این سخن را؟

فی المده والتهنیه

چون بهاءالدین اعز را شاخ دولت بارور شد شکر آن نعمت بواجب کرد اله العالمین را
کرد گارش در خوروی این دو گوهر داد و هر گز مثل این حاصل نیامد بحر ملک و کان دین را
آن چنان محمود سیرت مهتر مسعود طالع نام سیرت داد آن را نام طالع داد این را

در نکوهش زنان

گفت با خواجه یکی روز ازین خوش مردی: خنک ! آن کس که زن خوب بمیرد او را
گفت: ای خواجه، زن خوب توداری امروز گفت: خوبست، ولی هر که پذیرد او را
زن چه را شاید؟ آنرا که بری بر سر چاه در چه اندازی و کس نه که بگیرد او را
مارگیری را ماری ز سر کیسه بجست گفت: هل، تا برود، هر که بگیرد او را

در مدح طوطی یک گوید

طوطی، ای آنکه ز انصاف تو هر نیم شبی بلبل شکر بیوق کشد زمزمه را
ای شبان رمة آنکه تو بی سایه تو نیک تیمار خوری نیم شبان این رمة را
گرگ را دمدمه فتنه همی گوید: خیز بغنیمت شمر این تیره شب و این دمه را
تن در آن جرعه مده، زان که یکی زان رمة نیست کش توان بیش فدا ساختن این دمدمه را
همه با داغ خدایند، چه خرد و چه بزرگ نیک هش دار که تا حشر ضمانی همه را

در عذر خواهی

نکرده خدمتی هر گز صداقت می دهم مردم جوابم ده سبک: هر گز چو من دیدی گرانی را؟
ز بس زحمت که می آرم، همی ترسم که دربان را بفرمایی که: در در بند، چون بینی فلانی را

در بزرگداشت ابوعلی بن سینا

دیده جان بوعلی سینا	بود از نور معرفت پینا
سایه آفتاب حکمت او	تاخت از مشرق ولوشنا
جان موسی صفات اوروشن	بتجلی و شخص او سینا
ای سفیه فقیه نام تو، کی	بازدانی زمرد از مینا؟
درنگ چاه جهل چون مانی؟	مسکنت روح قدس مسکینا

پاسخ آن قطعه را چنین سروده اند:

انوری، چون خدای راه نمود	مصطفی را بنور بوسینا
برد قدرش بدولت فرقان	بای بر فرق گنبد مینا
نور عرشش بعرش سایه فکند	چون تجلی بسینه سینا
مسکن روح قدس شد دل او	نی دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو	بیدلا، ابلها و بی دینا
چشم در شرع مصطفی بگشای	گر نه ای تو بعقل نایننا

فی الحکمة و الموعظه

نگر: تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی	سلیم، ابلها، لابل که مرحوما و مسکینا
سنایی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید	شعری در، ز حرص آنکه یابد دیده بینا:
« که یا رب مرسنایی راستایی ده تو در حکمت	ان کز وی بر شک آید روان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو پختن خرد داند	که بابخت زمرد بس نیاید کوشش مینا
برو، جان بد، تن در مشیعه، که دیر افتد	زیاجوج تمنی رخنه در سد ولوشنا
با استعداد یابد هر که از ما چیز کی دارد	نه اندر بدو فطرت بیش از ان کان الفتی طینا
بلی در جاهد و ایک سر بدست تست زان رشته	ولیک از جاهد واهم بر نخیزد هیچ بی فینا

در طلب شراب گوید

من و نگار من امروزه در درک زده ایم	من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بزرگ بار خدایی کنی و بفرستی	ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

فی الهجا

دستار خوان بود زدو گز کم بروستا	در وی نهند ده کد وی تر، نه بس عجب
---------------------------------	-----------------------------------

لیکن عجب ز خواجه همی آیدم ازان کوبر کدوی خشک نهد بیست گز قصب

در حبس میر ابو الحسن گوید

گر چه ازدور تو، ای دریا دل و کان دستگاه
و ندر آن دوران که انصاف تو روی اندر کشید
سایه مفکن بر حدیث انقلابی کو فتاد
در خم دور فلک تا عدل باشد کوژ پشت
کان و دریایی، منه در حبس دل بر اضطراب
زانکه کان پیوسته محبوسست و دریا مضطرب

در طلب شراب گوید

ایا دقیق نظر مہتری ، که گاه سخا
بیش دست سخی توا ز خجالت و شرم
سه کس بز او یہ ای در نشسته، مخموریم
بذروء فلک ماه بر کشیده سرود
امید ما پس از ایزد وجود تست، که نیست
مصاف عشرت ما نشکند زمانه ، اگر
توانی از بچکانی همی ز آتش آب
بجای قطرہ باران عرق چکد ز سحاب
بیاد بادہ دوشینه ، هر سه مست خراب
ز چہرہ طرب و لہو بر گرفته نقاب
ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب
بنشکنی بفضل خمار ما بشراب

نیز در طلب شراب گوید

خدایگانا ، مہمان بنده بودند
بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند
نه در مزاج کسی گرمی بد از سبکی
شرابشان بر سیدست و بنده در مانده
تنی دو، دوش، بسیکی و نقل و رود و کباب
که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب
نه در دماغ کسی غلبه کرد قوت خواب
خدایگانا ، تدبیر بنده کن بشراب

فی الہجا

گفته بودی کہ : کاه و جو بدم
برستوران و اقربان مدام
چون ندادی از آن شدم در تاب
کاه کہ تاب باد و جو کشکاب

نیز شراب خواهد

زہی ہم کرم از سخا بخار انگیز
دہان لالہ رخانم بخندہ باز گشای
چنانکہ گشت ہوا ی نیاز از و محبوب
از ابر جود یکی نم ازان ہم مقلوب

فی الشکر والفتناء

درین دوروزه توقف که بو که خود نبود
چرا قبول کنم؟ از کس آنکه عاقبتش
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز
چومی دهم چه چیزی بقدر حاجت من
ز بهر حفظ حیات آنم بایدم ز کفاف
هزار سال اگر عمر من بود، بمثل
دو نعمتست مرا کان ملوک را نبود:

درین مقام فسوس و درین سرای فریب
ز خلق سرزنشم باشد، از خدای عتیب
که عقل حاصل آن را نیاورد بهسیب
چنان که بی خبر سیب، ماه رنگ بسیب
ز بهر کسب کمال آنچه شایدم ز کتیب
مرا نیاز نیاید بآسیای نشیب
بروز راحت شکرو بروز رنج شکیب

فی الشکایه

ای بس که فلک جبۀ درویش گرفته
واکنون همه شب منتظرم تا که فروزد
آن روز فلک را چو در آن شکر نگفتم

کز فضلۀ زنبور برو دوخته ام جیب
شمعی که بهر خانه چراغی نهد از غیب
امروز نشاید که بدین هم کنم شعیب

در وصف مقامات قاضی حمیدالدین فرمود

هر سخن کان نیست قرآن، یا حدیث مصطفی
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع
شاد باش، ای عنصر محمودیان را روح تو
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر عدد
عقل کل خطی تامل کرد ازو گفت: ای عجب
دیرمان، ای رای و قدرت عالم تایید را

از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات
پیش آن دریای مالامال از آب حیات
رو، که تو محمود عصری، ما بتان سومنات
حالی از نامنطقی جذراصم یابد نجات
علم اکسیر سخن داند مگر اقضی القضا؛
آفتابی بی زوال و آسمانی با نبات

سید ابوطالب نعمه را فرموده

گره عهد آسمان مستست
آنکه بگشاد و هیچ وقت نبست
کیست؟ بحری که موج بخشش او
میر بوطالب، آنکه او نمرست
گره کیسه عناصر سخت
گره عهد و بند کیسه زبخت
کیسه بحرو کان کند پردخت
اسدالله باغ و نعمه درخت
شهریار نیست، نیست اورا تخت
پادشاهیست، نیست اورا تاج

جرم ماه از اشارت جدش	هم بدو نیمه گشت و هم يك لخت
عرش می گفت در احد تکبیر	پدرش تیغ فتح می آهخت
در ترازوی همتش هرگز	حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افکند	با عدم برد تنگ دستی رخت
باد دستش قوی و از دستش	دشمن لخت لخت گشته بلخت

صاحب ناصرالدین را فرموده

ای سر افرازی که از يك سعی تو	بای محکم کرد ملك و سرفراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را	تا بدین غایت کس این آلت نساخت
حق سلطان این چنین باید گزارد	قدر دولت این چنین باید شناخت

فی الاشتیاق

بخدایی ، که امر او بدو حرف	هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و مشک وعود آورد	رنك طاوس و كبك و زاغ آمیخت
که مرا درد هجر تو بر سر	خاك اندوه و آتش غم بیخت
از برم دل بخدمت تو رسید	وز تنم جان ز فرقت تو گریخت
این چنین کارها زمانه کند	با زمانه نمی توان آویخت

فی المریثه

رئیس دولت و دین ، ای اسیر دست اجل	شدی و رفت بهین حاصل جهان از دست
سپهر نی دم شخصی ، دم هنر بشکست	زمانه نی در مردی ، در کرم در بست
دل حریق وفات چو کرد خاکستر	یتیم وار برو جان بماتمت بنشست
فغان ز آفت آن رنج ساز راحت سوز	فغان ز گردش این جان شکار جورپرست
که صورتی که بعمری نگاشت خود بستر	که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
زمانه عقد کمالی گسست دای! دریغ!	که آسمان نتواند نظیر آن بیوست

ز دامگاه عناصر چه فایده است؟ بگوی
 که روزگار پس انتظار نیک دراز
 اگر چه در غم هجرت بنوک ناخن اشک
 و گر چه هیچ شبی نیست تاز دست دماغ
 زبان حال همی گوید: اینست مقبل مرد
 تو پروریده کابوک آسمان بودی
 زبانه در تو ازان دل نیست، می دانست
 که بود جز تو! که سی سال زندگانی کرد

وزین کشیده دو دام سیه سپید که هست
 بدین دو دام همین مرغ صید کرد و بجست
 نمانده مردمک دیده ای که چهره نخست
 هزار دیده نکرد ز اشک میگون مست
 که از چه؟ عید و غروسی کرانه کرد و برست
 ازان قرار نکردی در آشیانه نشست
 که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست
 چو در گذشت نشد ماتمش تمام بشست

بجهت دست بهم زدن مخدوم گوید

با خرد گفتم که: دستور جهان دست نتوان خواند آنرا زینهار!
 دست می زد، گفت: چه دستور و دست؟
 پنج کان بر پنج دریا می زدست

وله ایضاً

آمد آن رنگ زن مسیح پرست
 تشت زرین و آب دستان خواست
 نیش بگرفت و گفت: «عزعلیک»
 نیش بر دست شاه بوسی داد
 زنج ساده و را بگرفت
 گفت: شاهها، خطا نشاید کرد
 شاه گفتا: خطا نکردستم
 زانکه شرطست وقت کردن فصد
 نیش الماس گون گرفته بدست
 دست سیمین شاه را بر بست
 این چنین دست را که یاردخست؟
 خون زمزگان نیش بیرون جست
 وز دولعلش یکی شکر بشکست
 دست هرسو زدن چو مردم مست
 ور بکردم جوابم اینک هست:
 گوی سیمین گرفتن اندر دست

صاحب ناصرالدین را دندان دردمی کرد در آن فرمود

ای بدنجان دولت آمده خوش
 دارد از غصه آسمان دندان
 زان که هر گز بهیچ دندان مزد
 تیز دندانی حرارت مه
 درد دندانانت هیچ بهتر هست؟
 بر که؟ بر نفس همت پیوست
 بر سرخوان آسمان ننشست
 درد دندانانت چون بخیره بخست

باز نمود آسمان دندان
سر دندان سپید کرد قضا
آب دندان حریفی آوردی
از چنین صید بر مکش دندان
من ندانم که جامه در دندان
خیز، دندان بکن، بخدمت شو
گفت: هم عشو ه پست دست بزد
تا الم باز پس کشیدی دست
گفتن: ای جور خوی عشو ه پست
کوش نارا یگان توانی جست
مرغ چربست و آسمانی پست
ز انتقامش بجان بخواهی رست
آسمان دیر تر میان در پست
دوسه دندان آسمان بشکست

فی النصیحه

اعتقاد درست دار ، چنانك
بنده را بی شك از عذاب خدای
اعتمادات بر آن نباشد سست
نرھاند جز اعتقاد درست

بصدر مؤتمن سرخی نوشت

رتبت و تمکین خواجه مؤتمن
آفتابش در سخاوت مقتدیست
طبع شد بیگانه با آزو نیاز
دست اورا خواستم گفتن سخیست
ای جوادی ، کز بی مدح و ثنات
عالمی از کبریایی سر بسر
زحمتی آورده ام باز دگر
کار شاعر زحمت آوردن بود
هست مستغنی ز شرح ، از بهر آنك
بادت اندر دولت باقی بقا
همچو قدر و رفعتش بی منتهاست
و آسمان را در کفایت مقتداست
تا کفش باجود و بخشش آشناست
باز گفتم: نه ، غلط ، گفتم ، سخاست
بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
گرچه روز و شب دلت در نازماست
و آنکه رحمت آورد کار شماست
شرح کردن ذآنچه می دانی خطاست
تا بقا از ایزد باقی بقاست

در شکایت بی لطفی مخدوم گوید

چون بر گهای طوبی طبعم بنام تو
وز خاطر ام ، که بلبل بستان نعت تست
يك روی بر ثنا و دگر روی بردعاست
اطراف باغ مدح ابد الدهر پر نواست

با برگ و بانوای چنین بنده ای چو من هر روز بی نواترو بی برک تر چراست؟

در مذمت صاحبان اقتدار

آن شنیدستی؟ که روزی زیر کی با ابلهی
گفت: چون باشد گدا؟ آن کز کلاهش تکمه ای
گفتش: ای مسکین، غلط اینک ازین جا کرده ای
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
خواستن کدیه است، خواهی باج دان، خواهی خراج
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهند کی

گفت کین والی شهر ما گدایی بی حیاست
صد چو ما را سالها و روزها برک و نواست
آن همه برک و نوا دانی که آنجا از کجاست؟
لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شماست
گر بجویی، تا بمغز استخوانش زان ماست
زانکه کرده نام باشد، یک حقیقت را رواست
هر که خواهد، گر سلیمانست و گر قارون کداست

صاحب ناصر دین را فرموده

قدر می خواست تا کار دو عالم یک باز از پی سلطان کند راست
چو او اندیشه برخاستن کرد فلك گفتا: تو بنشین، خواجه برخاست

در مذمت اهل زمان

ربع مسکون آدمی را بود، دیو و دد گرفت
دور دور خشک سال دین و قحط دانشست
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل
آسمان ییخ کمال از خاک عالم بر کشید
خاک را نو فان اگر غسلی دهد وقت آمدست
کس نمی داند که در آفاق انسانی کجاست؟
چند گویی: فتح بابی کوو بارانی کجاست؟
گر مسلمانی تو، تعیین کن که: سلمانی کجاست؟
توزن می زن که: در من بیخ نقصانی کجاست؟
ای دریغا! ادعایی چون نوح و توفانی کجاست؟

ایضا له فی المدح

بی طبع دلگشای تو از سنگ زرنخواست
دعوی همی کنم که: در آفاق چون تویی
ای سروری، که از دل گل قامت قلم
بادا همیشه ملک جمال تو منتظم

بی لفظ جان جان فزای تو از نی شکر نخواست
از مسند امامت صدری دگر نخواست
بی خدمت دوات تو بسته کمر نخواست
کز کاف کن فکان چو وجودت گهر نخواست

وله ایضاً

بخدایی، که در ولایت غیب عالم السر و الخفیاست

که غمت شه رخم با سب فراق آن چنان زد که وقت شهادت است

بیگاه بخدمت مخدوم رفته عذر خواهد

با یکی مردك كناس همی گفتم دی : تو چه دانی که زغبین تو دلم چون خستست ؟
صنعت و حرفت ماهر دو همی دانی چیست ؟ آن چرا تیز رود وین ز چه رو آهستست ؟
گفت : از عیب خود و از هنر ما شناس این که مار از چنار آتش رزقی جستست
کار فرمای دهد رونق کار من و تو داند آن کس که دمی با من و تو بنشست
کار فرمای مرا پایۀ من معلومست لاجرم جان من از بند تقاضا رستست
باز چون گاو خراسی تو و از پایۀ تو کار فرمای ترا دیده چنان بر بستست
که چنان ظن برداو کان چه تو ترتیب کنی کرده ای دایم و پرداخته و پیوستست
یا چنان داند کین عمر عزیز علما همچو روز و شب جهال متاع رستست
او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد ؟ که ترا از سرینداد در آن پی خستست
انوری هم ز تو برنست، که بر بیخ درخت عقل داند که ستمهای تبر از دستست
غصه خور، غصه چه ؟ گر فلك از غصۀ تو تیرانگست گزیدست و قلم بشکستست

وله ایضاً شراب خواهد

ای بزرگی، که جود بحر محیط در کف چون سحاب تو بستست
مشکل و خل آسمان و زمین در سؤال و جواب تو بستست
خبرت هست کاجتماعی چند در منی ده شراب تو بستست

وله

ای کریمی، که در عطا دادن خاک پایت مرا بسر تاجست
جان شیرین من بتلخ جواب بسر تو که سخت محتاجست

در شکر انعام مجدالدین گوید

از خواص سخای مجدالدین که همه دین و دانش و دادست
آنکه گردون در انتظام امور تا که شاگرداوست استادست
آنکه تابنده می خرد جودش در جهان سر و سوسن آزادست
آنکه با اصطناع انصافش ایمنی را بهینه بنیادست
سال و ماه از تواتر کرمش کان و دریا ازو بفریادست
معجزی بین که : غور اشکالش نه پیاپی تو هم افتادست

گویا ، لا اله الا الله ،
 اندرین روزها مگر کرمش
 که ندانی ، خبر همی داری
 غایت مهر خواجه بر دادن
 طلبم چون نکرد آن تعجیل
 رغبت همتش که رتبت او
 خواجه ای را که خازنش کانست
 کیست آن کس؟ عطارد فلکی
 دوش وقت سحر بدان معنی
 نایبوسان بطبع و طالع من
 آفرین باد بر چنین معطی
 از خواص پیگیری زادست
 حاجتم را زبان همی دادست
 که ز بخت چه کار بگشادست؟
 مهر زر از پی تو بنهادست
 که در اخلاق آدمی زادست
 از ورای خراب و آبادست
 معطی کافتاب ازو زادست
 که بدو جان آسمان شادست
 که مرا ز آنچه گفته ام یادست
 بتقاضای آن فرستادست
 کافرینش بنزد او بادست

از کمال الدین مسعود جو خواهد

ای بزرگی، که دین یزدان را
 دان که: من بنده را خداوندی
 میوه در ناضج افقاد ، بلی
 گوشتی مانند من درین ماندم
 لبش آهنگ گاه می نکند
 گفتم: ای گوسفند، گاه بخور
 گفت: جو، گفتمش: ندارم، گفت:
 گفتمش: آخر از که خواهم جو؟
 گفت: خیز از کمال دین مسعود
 منعما، مکرما ، درین کلمات
 بکرم ایستادگی فرمای
 لقب صد کمال نودادست
 میوه و گوشتی فرستادست
 کس درین فصل میوه ننهادست
 زانکه رعنا و محشم زادست
 چه عجب؟ نه لبش زیجا دست
 کز علفها همینست آمادست
 در کدیه خدای بگشادست
 اینست محنت که با تو افتادست
 که ولی نعمت هر آزادست
 کین زبان بسته این زمان زادست
 کز شره بردوبای استادست

پیشگاه مخدوم رفت در عذر آن گوید

تو آن فرزانه و آزاد مردی
 دلت گر يك نفس در بند باشد
 که آزادی ز مادر با تو زادست
 بما بردست فرمانت گشادست

اگر بی تو نشستی بود ما را
غرامت را بجان و دل ستادست
تو گر گویی که: روز آمد بآخر
حدیثی از سرانصاف و دادست
ولیکن چون تویی دور زمانه
تراز گه که بینم بامدادست

در معذرت گوید

شاه، بدان خدای، که در دست قدرتش
هفت آسمان چو مهره بدست مشعبدست
فرمان دهی، که در خم چو گان حکم اوست
این گویهای سر که بدین سبز گنبدست
کین بنده تا ز خدمت بزم تو دور ماند
روزی دم خوش از فم او بر نیامدست

از خواجه ابوالحسن اسحق شراب خواهد

مرا مقصود فرزندان آدم
ز فرزندان صدق خود شمر دست
خداوند، ابوالحسن اسحق
که گیتی با بزرگیهایش خردست
گوش بینی، بگویی: ای که بسایت
ز رتبت پایه گردون سپردست
خبر داری که: فرزندی عزیزت
چه پای امروز خوار و فشر دست؟
پای اندر میفکن، دست گیرش
که اندر پایمان دستبردست
فرید الدین کاتب، دام عزه
مگر چون ده منی سیکیش بردست
بگرمایی چنین در چار طاقش
بنتوانی شنید آخر که گویند
بآبی چند آبش باز روی آر
مصون باد از حوادث نفس عالیت
اگر دانی که آن آتش بمر دست
الا تا نقش گیتی نا ستر دست

در مذمت مقری گوید

دوش در خواب من پیمبر را
دیدمش کو زامت آزر دست
گفتمش: ای بزرگ چت بودست؟
طبع باک تو از چه پرمردست؟
گفت: ازین مقربك همی جو شوم
رونق وحی ایزدی بردست
کلانچه آن زن بمزد میخواند
جبرئیل آن بمن نیاور دست

در حبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

آن شد که جهان لاف همی زد که: منم آن
کز ابوالحسنم راتب هر روزه سه سر دست
زان روز که قصد فلك از غصه رتبت
در گوشه حبسش گرو حادثه کردست

بِالله و بنان و نمك او، كه جهان نیز جز خون جگر يك شكم سیرنخوردست

در شرح اشتیاق گوید

بخدایی ، كه از كمان قضا	تیر تقدیر را روان کردست
چشمه آفتاب رخشان را	خازن نقد آسمان کردست
كز نحیفی و ناتوانی ضعف	دورم از روی تو چنان کردست
كه مرا دور بودن از رویت	هر چه گویم فرزن از آن کردست
نتوان داد شرح آنكه مرا	غم هجرتو بر چه سان کردست

ایضاً فی الاشتیاق

بخدایی ، كه روز را دامن	با گریبان شب گره کردست
پشت چرخ از نهیب تیر قضا	چفته همچون كمان بزه کردست
كه فراق تو بر دلم كیتی	تنك چون حلقه زره کردست

زینی و خیمه ای خواهد

ایا خسروی ، كز پی جاه خویش	فلك را بجاهت نیاز آمدست
ازین يك غلام تو ، یعنی جهان	كه با خفته بختم براز آمدست
كه داند كه بی صبر کوتاه عمر	برویم چه رنج دراز آمدست ؟
نگویش كندر جفای فلان	زماکی ترا این جواز آمدست ؟
ترا سهل باشد ، مرا ممتنع	نه پای تو در سنك آز آمدست
بده ، زانكه كارم درین كوچ تنك	كه گویی : مگر تركتاز آمدست
ازان پس كه اسبی و فرشیم نیست	بزینی و يك خیمه باز آمدست

وقال فی الاشتیاق

بخدایی ، كه در پرستش خویش	آسمان را ركوع فرمودست
دست حكمش بکیله خورشید	خرمن روزگار پیمودست
كه ز چشمم بعشق خدمت تو	جان بعرض سر شك پالودست
این سخن را عزیز دار ، كه دوش	چرخ با من درین سخن بودست

فی النفی التهمه

بدان خدای ، كه در جست و جوی قدرت او مسافران فلك را قدم بفرسودست

ز ناودان قضا آب حکم بگشادست
 بدست احمد مرسل بکافران قریش
 کمال لم یزل و لایزال ذاتی او
 دراز دستی ادراک و تیز گامی وهم
 کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد
 سیاه روی سپهر کبود کسوت را
 پس از خزانة حسن و جمال خورشیدش
 بیاض روز بیالونۀ هوای نشف
 گهی بخرج بخار از بهار کم کردست
 مقدسیست که آسیب دامن امکان
 ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را
 مشاعل فلکی را ز کارگاه صیغ
 چنانکه گیسوی شب را بقرشانه زدست
 ز عدل شاملش اندر منام حیز خاص
 خمیرمایۀ بخشش بظاک بخشیدست
 جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق
 سوار روح بچوگان باد نسبت او
 که انوری را بی خدمت مبارک تو
 ترا، که میرخراسانی، از ره تقدیم
 درین دو سال، چه در خواب و چه بیداری
 شکستهای امانی بعشوه می بستست
 کنون حواشی جانش از قدوم فرخ تو
 که صورتی که زمن بنده آشنایی کرد
 نه بر زبان گذرانیده ام، نه بر خاطر

بلا جو رد بقا بام چرخ اندودست
 هزار معجزه رنگ رنگ بنمودست
 زهرچه نسبت نقصان بود بر آسودست
 طناب نوبتی حضرتش بنیمودست
 سنان لاله بخون دلش بیالودست
 رخس ز زنگ کدورت نخست بزودست
 کفاف حسن و زکوة جمال فرمودست
 هزار سالان بر خاک تیره پالودست
 گهی بدخل دخان در اثیر بفزودست
 بساط بارگه کبریاش نالودست
 طریق کسب کمالات خاص بنمودست
 بهین و خوب ترین شکل و رنگ فرمودست
 بلطف آینۀ جرم ماه بزودست
 نهاد هریکی از چار طبع بغنودست
 بر آنکه مرجع او خاک شد ببخشودست
 زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست
 زکوی گردون گوی کمال بر بودست
 هر آنچه دیده ندیدست گوش نشنودست
 بر آسمان و زمین قدرو جاه بفزودست
 خیال رایت و آواز نوبت بودست
 درشتهای حوادث بحیله می سودست
 چو برگ گل همه شادی توده بر تودست
 نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنودست
 نه در عقیدت من بنده هرگز این بودست

فی ملک سنجر

دوش خوابی دیده ام، گو: نیک دیدی، نیک باد
 خواب نه، بل حالتی کان از کرامت برتر است

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی، گفتی
 ناگهی چشمم سوی گردون فتادی دیدمی
 صورتی روحانی از بالای منبر می نمود
 بادل خود گفتم: آیا کیست آن شخص شریف؟
 دردوزانو آمدم، سریش و برهم دستها
 چون بر آمدیك زمان، آهسته آمد در سخن
 بعد تو حید خدای این گفت کای صاحب قران
 باد دیگر گفت کای صاحب قران بر خورز ملک
 باز انهی کرد کای صاحب قران راضی میباش
 گر سکندر زنده گردد، از تو اضع هر زمان
 حق تعالی با سکندر هر گز این احسان نکرد
 لشکرت را آیت نصر من الله رایست
 صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت
 بیخ جور از باس تو چون بیخ مر جان بی بنست
 هر که اندر نعمت کفران کند، خونش بریز
 بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا
 دینم از غرقاب بدعت سر زرایت بر کشد
 بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی
 چون سخن این جار سید الحق مرا بر دل گذشت:
 زیور این خطبه هر باری که: ای صاحب قران
 گفت: بر سلطان دین سنجر، که از روی حساب
 شاد باش، ای پادشاه، کز حفظ یزدان تا ابد
 تا موالید جهان را سیزده رکنست اصل
 بادت اندر خسروی برشش جهت فرمان روا

سنگ اولعل و نباتش عود و خاکش عنبرست
 منبری، گفتی که تر کیش ز زرو گوهرست
 گفتی او آفتابست و سپهرش منبرست
 هاتنی در گوش جانم گفت کان پیغمبرست
 راستی باید؟ هنوزم آن تصور در سرست
 بر جهان گفتی که از نطقش نثار گوهرست
 شکر کن کندر همه کاری خدایت یاورست
 زانکه ملک همه چو جان شخص جهان را در خورست
 تا ترا گویند کودر ملک چون اسکندرست
 با تو این گوید که: جاهت را سکندر چاکرست
 خسروا، تو دیگری کار تو کار دیگرست
 رایت را از ملوک و از ملایک لشکرست
 تو بدان منگر که عالم هفت یاشش کشورست
 شاخ دین بیدل تو چون شاخ آهو بی برست
 زانکه فتوی داده ام کونیز در من کافرست
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست
 خسروا، رای تو خورشیدست و دین نیلوفرست
 این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باورست
 کین کدامین پادشاه عادل دین پرورست؟
 بر که می بندد؟ که او شایسته این زیورست
 عقد، ای صاحب قران، چون عقد سلطان سنجرست
 بر سر تو سایه چترست و نور افسرست
 زو نه علوی پدرش و چار سفلی مادرست
 تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اخترست

در پاسخ قطعه قاضی القضاة حمیدالدین

قطعه صدر اجل قاضی القضاة شرق و غرب
 خواجه ملت ، حمیدالدین ، که از روی قوام
 آنکه قاضی فلک ، یعنی که جرم مشتری
 چاکران حضرتش نزد من آوردند دی
 چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را
 دیده از حیرت همی گفت: این چه کحل و توتیاست؟
 بر زبانم رفت : کین درج سراسر نکته بین
 زان سخن پروردنم يك بارگی معلوم شد
 خاطر و قاش اندر نسبت آب سخن
 عالم معنیش گفتم ، عالم خاموش کرد
 مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختر است
 از خط شیرینش اندر فکرتم : کآیا مگر
 باخرد گفتم: توانی گفتن این اعجوبه چیست؟
 عشق ازوبه گفت ، گفتا : نیک دور افتاده ای
 دیرمان ، ای آنکه بعد از بانصد و پنجاه سال

آنکه بر عالم نفاذ از قضای دیگرست
 دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهرست
 روز بارش از عداد پرده داران درست
 چاکران حضرتی کورا چومن صد چاکرست
 کز عزیزی راست هم چون دید گانم در سرست
 تارک از دهشت همی گفت: این چه تاج و افسرست؟
 عقل گفت: ای هرزه گوی، این درج تاسر گوهرست
 کان چه عالی رای، ملک آرای، معنی پرورست
 آتشی آمد ، که جمله دودش آب کوثرست
 گفت: عالم چون بود ؟ آن کوز عالم بر ترست
 جور ازین بدبخت شد، انصاف ازان نیک اخترست
 آهوان چین و ماچین را چرا که عسکرست؟
 گفت: پندارم که بحری پر زمشک و شکرست
 یاد گاری از لب معشوق و زلف دلبرست
 نظم و خطت بر نبوت حجت پیغمبرست

در وفاداری بممدوح گوید

بخدایی ، که در دوازده میل
 شهنه کارگاه صنعت اوست
 چمن بوستان نعت ترا
 که زمدح و ثنا و شکر و دعا
 و آنچه گفتند حاسدان زحسد
 خاک سم ستور تو بر من
 زانکه دایم بیش همت تو
 شرم اندر جهان سمر زان شد
 گشته ام بی نظیر ، تا که ترا

هفت پیکش همیشه در سفرست
 که سواد مه و بیاض خورست
 خاطر ام آن درخت بارورست
 دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست
 بسرتو ، که جملگی هدرست
 بهتر از توتیای چشم سرست
 آفرینش بجمله بی خطرست
 که شعار تو در جهان سمرست
 بغایت بسوی من نظرست

سبب خدمت تو از دل پاك
جان من بسته بر میان کمرست
که مرادر وفای خدمت تو
نه بشب خواب و نه بر روز خورست

حکیم از بام افتاده دوستی این قطعه گفته است

فرخنده اوحدالدین، فرزانه انوری
ای آنکه از تو عالم وحدت منورست
شخص عزیز تو، که همه لطف و مردمیست
منت خدای عزوجل را که بهترست
روزی که از بلندی آمد پیستی
ذات مکرم تو، که جان مطهرست
فرخنده طالعت را بود اندر آن خطر
سری که همچو معنی نظم تو دلبرست
یعنی: بلام و حکمت اگر چه براز هواست
با خاک ره بحلم و تواضع برابرست

در بی وفایی جهان

عاقلا، از سر جهان برخیز
که نه معشوقه ای وفادارست
گیرم امروز بر سر کنجی
یا نه فردات بر دم ما درست؟

در حق صفی الدین موفق سبعی

صفی موفق سبعی چو بارها می گفت
که: گرت هیزم هر روزه نیست خربفرست
شبی با آخر مستی بطیبتش گفتم
که: ز آنچه گفته ای از خشک نیست، تر بفرست
غلام را بفرستاد بامداد بگناه
نه در آن قبل که ستوری بگناه بر بفرست
بگویم از چه قبل گفت خواجده، میگوید
که: آن حدیث بدست آمدست زر بفرست
از آن سپس که بتعریض يك دوبارم گفت
که: مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست

در حق تهمت غازی

مرا تهمت غازی یکی دوره می گفت
که: گر شراب خوشت نیست، خیاک و خربفرست
سه چار بیت فرستادمش درین معنی
که: پنج و شش منی ار هست، ما حاضر بفرست
که هفت هشت حریفیم خسته نه چرخ
بس انتظار مفرمای و بی مگر بفرست
جواب رقمه فرستاد قطعه ای ده سطر
نوشت آن که: ز چشم خروس و لعل مذاب
اگر چنانکه زرت نقد نیست، هم شاید
درین دو بیت بده، حالیا، قبالککی
بخط خویش و گواهی معتبر بفرست
نه زان قبل که: خرد خیاک زود تر بفرست
مروق و مرغی حاصلست، زر بفرست
بنسبه جامه ای از دوستی، بخر، بفرست
بخط خویش و گواهی معتبر بفرست

در تقاضای راتبه گوید

ایر در جنب گفت باطل و دریا زورست
مگرش طبع سقنقور و دم کافورست
کز قرابات نفور و ز وطن مهجورست
که باطراف جهان منتشر و مشهورست
کز غم راتبه روزش چو شب دیجورست
سعی تواند ک و بسیار ، همه مشکورست
که : ز تقصیر فلان کار فلان بی نورست
بانگ چزد از تف خوردشید چون فسخ صورست
که : ز آمدش خدمت عصم رنجورست
کز بخدمت نرسد درد و جهان معذورست
که پیریش گمان همه کس مغرورست
اندر و هیچ طرب نیست که بی طنبورست
در و دیوار تمنی همه نا معمورست
تات گوید که چنین ها ز مروت دورست
آخر از مزد نباشد کم اگر ، مزدورست
زانکه کابین شود از نا خلفی معذورست
تا چنین عید و عروسیست چه جای سوزست؟

ای خدا اوندی ، کز غایت احسان و سخا
جود و بخل از کف تو هر دو مخنت شده اند
بنده را خدمت ده ساله پیوسته مگیر
ده قصیده است و چهل قطعه ، همه مدحت تو
با چنین سابقه کس را بچنین روز که دید
سعی کن ، سعی که در باب چنین خدمتگار
بر سرش سایه فکن ، زانکه در افواه افتاد
اندرین شدت گرما ، که ز تأثیر تموز
تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت
چون چنان شد که بهر گام دوره بنشیند
همه جور من ازین کهنه دو صندوق تهیست
خانه چون خانه بوبکر ربایست و لیک
ای دریغا ! که برون رفت بدر عمر و هنوز
حال از دور مشو ، با کرم خویش بگوی
صلت و بخشش و مرسوم و مواجب بگزار
عید بگذشت و عروسی شد و سوراخ آمده گیر
دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن:

فی المطایبه

از چه معنی؟ از آنکه محرومست	حاجت رگ ز دست و دانستم
عذر غدرش میخواه معذورست	رگ زند هر که او بود محروم
غم مخور ، تا بخانه معمورست	خیش خانه اگر خراب شدست
که نه من لنگم و نه ره دورست	من ز چیزی بتاب خانه شوم

در هجای شمس الدین

و ندر آن چیزها نه يك چیزست	شمس را چیز کیست بر کردن
باش ، در زیر ریش او تیزست	هیچ دانی درو چه خواهد بود؟

آنچه بر گردنست بر، کاجست و آنچه بر زیر ریش بر، تیزست

فی افتخاره

تو کس خواه ای دهر که چو تو
من کس کس نیم ، بنفس خودم
کس دیگر کسست همچو خسست
لا جرم هر که چون منست کسست
گر همین هر دویش نیست بسست
نسبت ما در تن بعیب و هنر

در حبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

بوالحسن ، ای کسی که در احسان
دل و دستت ، که شاد باد وقوی
نکبت عام نکبتیست کزو
داغ آسیب دور تو دارد
دوش آز از نیاز می پرسید
گفت: نی، گفتش: آخرا چه سبب
کرمت بانگ در گرفت از حبس
و عده از رعبت تو مأیوسست
بحر معقول و کان محسوسست
شرع منکوب و ملک منکوسست
هر اساس ستم که مدروسست
که: کنون دور دهر معکوسست
طالع مکررات منحوسست؟
که: کریم زمانه محبوسست

فی اللطیفه

ای سروری ، که کوکبه کبریات را
رای تو در نظام ممالك برآستی
اکنون که از کساد فلک بر مسام ابر
وز برف ریزه گوشه هر ابر پاره ای
بر حسب حال مطلع شعری گزیده ام
گویم: کسی که چهره روزی چنین بدید
بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد
چندان بقات باد ز تاثیر نه سپهر
کمتر جنبیت ابلق ایام سرکشست
تیری که جیب گنبد کردوش ترکشست
پیکان باد را گذر تیر آرشست
تیغیست ، گویا ، که بگوهر منقشست
و آورده ام بصورت تضمین و آن خوشست
خاصه کنون که طره شبها مشوشست
«کامروز روز باده و خرگاه و آتشست»
کندر زمانه طبع چهار وجهت ششست

قال فی التقاضا

ای کریمی ، که در بزرگی و جاه
عقل با دانش تو بی دانش
دیده دیده ذکای تو
قدرت از چرخ هفتمین بیشست
دهر با همت تو درویشست
هر چه در خاطر بد اندیشست

گرک با داغ طاعتت میشت	باز بی باس دولّت کیست
نوش در کام حاسدت میشت	نور در چشم دشمنت ناست
کف تو در حمایت خویشست	عالمی در حمایت کف تست
این که نقش جهان بد کیشست	بنده را گرچه کمتر بن هنرست
دایم اندیشناک و دل ریشست	بمهمی که دارد اندر پیش
بنده را این همه که در پیشست	جز بسعی تو بر نخواهد گشت

در حق خواجه منصور عامر گوید

از جمال جمال اشرافست	هر جمال و شرف، که دارد ملک
در عطا یادگار اسلافست	خواجه منصور عامر، آنکه کفش
خرج جودش ز قاف تا قافست	دخل مدحش ز شرق تا غربست
و ندر از بزرگی انصافست	دشمن اندر زمانه تصنیفست
با هنرهای تو ز اجلافست	ای هنرمند مهتری، که خرد
سمر رسم تو باطرافست	شکرشکر تو در افوا هست
زهره در مجلس تو دفافست	تیر در حضرت تو مستوفی
همه دیوان شرم ادصافست	گرچه از غایت فصاحت و ذهن
هر که اندر زمانه و صافست	وصف احسان تو همی نکند
خلق را در توطن اسرافست	نیستی مسرف و ز غایت جود
خاک بزاز و کوه صرافست	بده، ای خواجه، کز پی بذلت
تا هوا چون انیر شفافست	تا انیر از هوا لطیف ترست
دل از غم، که از حسد صافست	باد صافی تر از هوای انیر

در حق کمال الدین محمد گوید

جمال حضرت صدر وزیر سلطانتست	کمال دین محمد، محمد، آنکه برای
بعل و عقد ممالک منوب دورانتست	نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر وسعت
در سرای کمالش فراز کیوانست	مدار جنبش قدرش و رای خورشیدست
بقدر و جاه و شرف آسمان گردانتست	برای روشن باک آفتاب گردونست
زبر کشیدن خورشید و مه پشیمانست	سپهر بر شده تارای او بخدمت خواند

زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت
 وزارت از سخن او چو جان با جسمست
 پیش آینه طبعش آشکارا بود
 از اتصال کواکب و امتزاج طباع
 که او مشیر همه کارهای اقبالست
 بجز حمایتش از حادثات امان ندهد
 بکار خادمش اندیشه‌ای همی باید
 ببند وعده الوان چه بایدش بستن؟
 بزیر ضربت خایسک محنت و شیون
 بطول قطعه گرانی بکردم، از پی آن
 همیشه تا ز فرود سپهر ارکانند
 مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش
 زطوق طوعش خالی مباد گردن دهر

که در وجود ننگجد، کمال او آنست
 نیابت از حکم او چو جسم با جانست
 هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
 هر آن اثر که بینی هزار چندانست
 که او مدار همه کارهای دیوانست
 که این چو کشتی نوحست و آن چو توفانست
 به از گذشته، که اندیشناک و حیرانست
 که از زمانه برو بندهای الوانست
 صبور نیت، بلی صبر کارمندانست
 کزین متاع درین عرضگاه ارزانست
 همیشه تا ز ورای کمال نقصانست
 که از کمال و بزرگی سپهر وار کانست
 که بس یگانه و فرزانه و سخندانست

در باره سعدالدین گوید

ای سعد سپهر دین، کجایی؟
 بازم ز زمانه کم گرفتی
 این عادت قلة المبالات
 وین بار بضاعت مودت
 ما را، باری، غم تو هر دم
 زان روی که روزی از فراق
 سالیست که دیده پر آبم
 رخساره کاه رنگم از اشک
 روزم سپهرست، از آنکه چشمم
 خود صحبت اند ساله بگذار
 گرچه زده سپهر پیرست
 برخیزم و بنگرم که حالش

کائنات سعادت نهانست
 وین هم ز کیادت زمانست
 آیین کدام دوستانست؟
 در حمل کدام کاروانست؟
 هم خوابه مغز استخوانست
 با سال تمام تو امانست
 بر طرف دریچه دیدبانست
 در هجرتو راه کهکشانش
 از آتش سینه پردخانست
 گو: مرد غریب ناتوانست
 آخر نه چو بخت ماجوانست؟
 در حبس تکسر از چه سانست؟

از دست مشو زسقطه من
 سری دارد که گر بگویم
 آن شب که دو عالم از حوادث
 و اجرام نهوس را بیک بار
 وز عکس شفق هوای کیتی
 گفتم که: چو شب گران رکابست
 مهمان تو آمدم و یالیت
 تا از در مجلس، که خاکش
 سر در کردم اشارت گفت :
 من نیز بحکم آن که حکمت
 بنشستم و گفتم: ار چه سداوست
 القصه چو جای خود بدیدم
 با خود گفتم که: انوری نی
 لیکن بحضور او، که حدش
 دانی که : تصدزی بدین حد
 فی الجملة زخود خجل شدم بیک
 اندازه رسم دانی من
 بر پای نشستم آخر الامر
 بی کور کنان، حریف جویان
 گفتم که: چو شب سبک ترك شد
 چون توبه گانه دست بردی
 در گوشه طارمی، که سنگش
 بر خاک درت نثار کردم
 یعنی که : گرم ز روی تعیین
 درگاه سپهر صورتت را

بای تو اگر چه در میانست
 کویی: بحقیقت آن چنانست
 گفتمی که: دو محنت آشیانست
 در طالع عافیت قرانست
 یک معرکه لعمه سنانست
 تدبیر می سبک عنانست
 یالیتم ازان دو میهمانست
 همتای بهشت جاودانست
 در صدر نشین، که جای آنست
 بر جان و روان من روانست
 عیبی نبود، که میزبانست
 کز منطقه نیک بر کرانست
 هر چند که خانه فلاانست
 حاضر شدن همه جهانست
 نه حد تو خام قلتبانست
 خود موجب خجلتم عیانست
 داند همه کس، که رسم دانست
 چونانکه گمان همگنانست
 زان گونه که هیچ کس ندانست
 اکنون که ز شاعر گرانست
 برجستم و این سخن نشانست
 معیار عیار آسمانست
 شخصی، که برو نثار جانست
 بر سدره منتهی مکانست
 تا حشر سرم بر آستانست

فی الموعظه

بہشت را چه کنی عرضه بر قلندریان ؟
بسر سینہ پاکان ، بجای معصومان
بہشت چیست ؟ نشانی ز بودا نشانست
بدان خدای، کہ دانای سرو اعلانست
کہ نقل رند زمستان لم یزل خوشتر
ز میوہای بہشت و نعیم رضوانست

در قناعت و آزادی گوید

آلودہ منت کسان کم شو
راضی نشود بھیچ بد نفسی
تایک شبہ در وثاق تو نمانست
ہر نفس کہ از نفوس انسانست
ای نفس ، برستہ قناعت شو
تا بتوانی حذر کن از منت
زین سود چہ سود؟ اگر شود افزون
در عالم تن چہ می کنی هستی؟
شک نیست کہ ہر کہ چیز کی دارد
لیکن چو کسی بود کہ نستاند
چندان کہ مروتست در دادن
چون مرجع تو بعالم جانست
و آنرا بد طریق احسانست
احسان آنست و سخت آسانست
در ناستدن ہزار چندانست

در اشتیاق گوید

بخدایی، کہ بذل جان اورا
کمترین مایہ لطف صنعش را
پایہ اولین احسانست
باد نوروز وابر نیسانست
کہ مرا در فراق نعمت تو
از ہر آسانیی کہ بی تو بود
خاطر و طبع من ہر اسانست
ہجر یاران بگفتن آسانست
می کشم از فراق سختی ها
دل و جان بانعیم خوار زمند
وای بر تن! کہ در خراسانست
خوشدلی از جہان طمع کردن
ہم ز سودای طبع انسانست

در جواب مکتوب پادشاہ غور نوشت

کلبہ ای، کند رو بر وزو بشب
حالتی دارم اندرو، کہ در آن
غم و شادی و خورد و خواب منست
چرخ در غبن و رشک تاب منست
آن سپہر م درو، کہ گوی سپہر
ذرہ نور آفتاب منست

وان جهانم درو، که موج محیط	واله لعمه سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود	همه در کلبه خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برو	گرد خوان من و کباب منست
شیشه صبر من، که بادا پر	پیش من شیشه شراب منست
قلم کوتاه و صریر خوشش	زخمه و نغمه رباب منست
خرقه صوفیانه ازرق	بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بود، کم و بیش	حاش للسامعین! عذاب منست
کنده پیر جهان جنب نکند	همتی را، که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست	آنکه اوامر جمع و مآب منست
این طریق از نمایشیست خطا	چه کنم! این خطاصواب منست
خدمت پادشه، که باقی باد	نه بیازوی باد و آب منست
گر چه پیغام روح پرور او	همه تسکین اضطراب منست
نیست این بنده را زبان جواب	خانه و جای من جواب منست

فی المطایبه

صاحباً، ماجرای دشمن تو	که کسش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار بیتك و آن	زان چنانها که خاطر مرا خوست
غدر می کرد بر جهان لیکن	در جهان گفتی که یاده نوست
آسمان در تنعمش چو بدید	گفت: اسراف بیش ازین نه نکوست
رنگ او بازمانه در نگرفت	رونق رنگ بر قیاس رکوست
روز گارش کلی شکفت و برو	همچو بر باقلی کفن شد پوست
همچو ریواج پروریده شدست	وقت ازینخ بر کشیدن اوست

وله ایضاً

بخدایی، که معول همه خیر بردست	بر سولی، که چو زایزد بگذشتی همه اوست
که باقطاع نخواهم، نه جهان، بلکه فلک	نه فلک نیز مجرد، فلک و هرچه دروست

مخدومش قدری سکنجبین فرستاده

بفرستدم امیر بتعجیل شربتی	زان کز قوام و نفع چو لفظ بدیع اوست
---------------------------	------------------------------------

شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق
آن چون حدیث دشمن و این چون عتاب دوست
آورده زیر کان ز بی فایده برون
رزرا یکی ز سینه و نی را یکی ز پوست

شراب خواهد

مقلوب لفظ پارس بنصحیف از گفت
دارم طمع، که علت پایم زدست اوست
تصحیف قافیه، که بمصراع آخرست
گر ضم کنی بر آن چه مسماست هم نکوست
آن دو لطیف راسیمی هست هم لطیف
چیزی که قلبا اگر کنیش قلبا او هست
امروزا اگر ازین سه برون آریم بجود
فردا بشکر هر سه برون آیمت ز پوست

میر یوسف را تهدید کند

میر یوسف، سخن دراز مکش
وقت می بین چگونه کوتاهست
گر چه مستغنیم ازین سو گند
حق تعالی گواه و آگاهست
کین چنین خوداگر بحق گویی
نه سزاوار آن چنان جاهست
راه آن هیچ گونه می نروی
کین جوانمرد بر سر راهست
تا نگویی که: اینت طالب سیم
کهر با نیز جاذب کاهست
احتیاج ضرورتی مشمار
اینک اشباه را باشباهست
گر تویی یوسف زمانه، چرا
دل من زانتظار در چاهست؟
در منم معطی سخن، زچه روی
بعطا نام تو در افواهست؟
زان چنان بیت ها که کس را نیست
کز بی پنج دانگ پنجاهست
حاشا لله! مباد، یعنی هجو
راستی جای حاشا للهست
دوش بیتی دو می تراشیدم
خردم گفت: خیز، بی گاهست
این يك امشب مکن بقول هوی
کیست کورا هوی نکو خواهست؟
بوکه فردا، و گرنه با این عزم
تا بفردای حشر ازین ماهست
هان وهان! بیش ازین نمی گویم
شیر درخشم و رشته یکتاهست
روز توفان و باد حزم نکوست
خاصه آنرا که خانه خرگاهست

فی الشکایه والندامه و ذکر ابوالحسن عمرانی و مودود احمد عصمی

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت
کز کل خواجگان جهان بوالحسن بهست
پنداشتم که بازوی احسان قوی ترست
آنجا که بر کتف علم پیرهن بهست

یا همچو سرو نشو در آزادگی کند
یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنک
مردود احمد عصمی عشوه ایم داد
راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانک
آنرا که باغ و بر که و سر دچمن بهست
در پیش او نهاده بگوهر لکن بهست
گفتم که: او سرست و سر آخر زن بهست
حال سگان بوالحسن از حال من بهست

وله فی المعارف

نشیده ای ؟ که زیر چناری کدو بنی
پرسید از چنار که : تو چند روزه ای ؟
گفتا : بیست روز من از تو فزون شدم
گفتش چنار : نیست مرا با تو هیچ جنگ
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
برجست و بردید برو بر ، بروز بیست
گفتا چنار : عمر من افزون تر از دویست
این کاهلی نگویی آخر ترا ز چیست ؟
کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داوریست
آنکه شود پدیدد که : نامرد و مرد کیست

فی فضیلة الانسان

برترین پایه مرد را عقلست
بر جمادات فضل آدمیان
چون ازین هر دو مرد خالی ماند
کافرانی ، که آدمی نسبند
بهترین مایه شخص را تقویست
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
آدمی و بهیمه هر دو یک است
نص «بل هم اضل» ازین معنیست

در آیین مردمی گوید

نیامدست مرا خواستن دگر مردم
گرم نشان دهی از روی مردمی چه شود ؟
ازان زمان که بدانسته ام که مردم چیست
چو بخت نیک نشانت دهد که مردم کیست ؟

در حق ابوطیب گوید

بوطیب ، آنکه سرد و خطا گفت مرا
ور زانکه از سفه بهمه عمر در جهان
از «حرمت علیکم» او تا «بقدر سلف»
بگذاشتم ، که مرد سفیهست و عقربست
دشنام من دهد ، چه کنم ؟ گرچه معصیبست
هر چ از تبار اوست پلیدست و روسپیست

در حرمان خود گوید

با فلک دوش بخلوت گله ای می کردم
این همه جور تو با فضل و دانا چه خاست؟
فلکم گفت که : ای خسرو اقلیم سخن
شکر کن، شکر، که در معرض فضلی که تراست
که: مرا از کرم تو سبب حرمان چیست؟
وین همه لطف تو بایی هنر و نادان چیست؟
با منت بیهوده این مشغله و افغان چیست؟
کنج قارون چه بود؟ مملکت خاقان چیست؟

در حق مجد الملک و قاضی ناصحی و تاج الدین صالحی گوید

رای مجد الملک در تدبیر ملک
یارب، اندر نا کسی چون کیست او؟
ژاژ چون تذکیر قاضی ناصحیست
باش، داستم، چو تاج صالحیست

مذمت اصحاب دیوان کند

خسروا، این چه حلم و خاموشیست؟
آخر انسوستان نیاید از آنک
اولا نایی که نیست بکار
ثانیا این قوام رعنا ریش
ثالثاً این کمال مستوفی
رابعاً این کریم گنده دهن
خامساً این محمد رازی
سادساً این ریب بی ترتیب
همه ناز و کرشمه و کبرست
سابعا این فرید عارض لنگ
ثامن القوم آن یمین سرخص
کیست تاسع؟ نتیجه مخلص
عاشر آن اکرم معاشر غر
مردکی اشقرست و رومی روی
صاحباً، این چه عجز و ناموسیست؟
ملک در دست مشتی افسوسیست؟
راست چون پیر کافر روسیست
پیش تخت برای جاسوسیست
نیک سیاح روی سالوسیست
مردکی خیلنی و ناموسیست
بتر از رهنان چیلوسیست
کز مریدان قطب چالوسیست
گویا از نژاد کادوسیست
از در صد هزار طروسیست
راست چون میل گور قابوسیست
که برخ همچو زر برموسیست
گویا از گبرکان نادمیست
گویا از راهبان ناقوسیست

هیکل مدبری ومنحوسیت	اکرم، اکرم، نعوذ بالله ازو!
هیچ دانی کمال عبدوسیت؟	چاکر خام قلتبانی او
هست محبوس و اهل محبوسیت	ما فرضنا معین حدادی
که همه خز و توزی و سوسیت	احمد لیث آن مخنث وش
جل اسبش کتان قبروسیت	از کمال خری و بی خردی
کفر محض آن نجیبک طوسیت	هر یکی را ازین رهی بدهیت
هر چه در روزگار معکوسیت	همه از روزگار معکوسیت

فی الهجا

گر چه در هر فنیت چالا کیست	نشوری سرور اندرین گیتی
کین سخن سر علم افلا کیست	بشنوا ز من، اگر سری طلبی
کین قرآن در مثلث خاک کیست	سینه برخاک نه، مربع وار

در نکوهش گوید

که مردمی نه همین هیکل هیولا نیست	ز مردمان مشمر خویش تن بهیئت و شکل
که این دو هم ز صفت های روح روحانیست	بحسن ظاهر و باطن مسامت نکنند
که: این حدیث هم از ابلهی و کم دانیست	و گرتو گویی: نطقست مرا، گویم
ز نخ مزین، نه قیاسیست این، نه برهانیست	اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی
هوامجسم و جان در هوای جسمانیست	که این نتیجه جانست و آن دو فرع هوی
امیر شهر تو در آرزوی دربانیت	برابری چه کنی با کسی؟ که در ملکش
که دیوی، ارچه ترا صد مثال دیوانیست	بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد
مرا بجای عمل علمهای یونانیست	ترا اگر عملی داد روزگار چه شد؟
که خود وجود همان لذتست و آسانیت	بشهوتی که براندی همی چه پنداری؟
که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست	بروح من نشوی زنده تات بنمایم
غلط کنی، که مرا عقلی و ترا نانیست	و گرتو گویی: عیش من و تو هر دو یکست
بفیض علت اولی و نفس انسانیست	ترا بروح بهیمیت زندگی و مرا
که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست	بدین دلیل که گفتم یقین شدت، باری
چه جای این همه مادر غری و کشخانیست؟	بدین شرف که تو داری و این کرم که تراست

گذشت ظلم تو ز اندازه بر مسلمانان
 ز کرد کار بترس، این چه نام مسلمان نیست؟
 خدای شرتو از روی خلق دور کنار
 که با وجود تو روی جهان بویران نیست

شراب خواهد

ای سروری، که چون تو برادی سحاب نیست
 چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
 مهمان رسیده اند تنی چندم این زمان
 قومی که شان ازین جاروی شتاب نیست
 داریم کودکی، که چوروی و چوموی او
 گلبرگ نوشکفته و مشک بتاب نیست
 در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
 او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

در قناعت گوید

کیمیایی ترا کنم تعلیم
 که در اکسیر و در صناعت نیست
 رو قناعت گزین، که در عالم
 کیمیایی به از قناعت نیست

این شعرتوحی گفت و از انوری نقل کرد

چار شهرست خراسان را بر چار طرف
 که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
 گر چه معمور و خرابش همه مردم دارند
 بر هر بی خردی نیست که چندین رد نیست
 مصر جامع را چاره نبود از بدو نیک
 معدن درو گهر بی سرب و بسد نیست
 بلخ شهرست در آکنده زاو باش و رنود
 در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست
 مرد شهرست بترتیب و همه چیز درو
 جد و هزلش متساوی و هری هم بدن نیست
 حبذا! شهر نشابور، که در ملک خدای
 گر بهشتست همانست و گرنه خود نیست

وله فی الهجا

تو مرا، گریپاده ام، منکوه
 که مرا از پیادگی گله نیست
 جنبش آسمان بنفس خودست
 پای بند طویله و گله نیست
 ورسواری تو، لاف فخر مزین
 که ترا جای لاف و مشغله نیست
 تو چوکوهی و در مفاصل کوه
 حرکت جز بسیعی زلزله نیست

یمدح الصدر العالم بهاء الدین علی

بهاء الدین علی، که ز خرج جودش
 دمی دریا و کان را خوشدلی نیست
 دلش بابحر اخضر ثوامانند
 ولیکن این بدان بی ساحلی نیست
 بنادر معدنه آزی نیابی
 که از انعام عامش ممتلی نیست

برو، در سایه اقبال او شو
حسودش گفت: کز امثال این مرد
کرم گفتا: بلی، لیک از هزاران
کزان به کیمیای مقبلی نیست
جهان آخر بدین بی حاصلی نیست
یکی همچون بهاءالدین علی نیست

فی الشکایه

عنصری، گریه می‌صله یافت
نست اندر زمانه محمودی
نه زابنای جنس برتریست
ورنه هر گوشه‌ای و عنصریست

حضور میزبان خواهد

ای بزرگی کز آب و خاک چو تو
تخمی از لطف در زمین کمال
یاد کردی ز انوری بکرم
غرض او تویی و خدمت تو
در سرائی، که تونخواهی بود
بخدایی، که کعبه خانه اوست
میزبان اول، آنکهی خانه
دست دوران آسمان سرشت
چون تو حرات روزگار نکشت
باز بر پشت روزگار نبشت
نه ملاقات چوب و صحبت خشت
درودیوار آن چه خوب و چه زشت؟
که بود کعبه بی توام چو نکشت
رؤیه الله نخست و باز بهشت

در مذمت دنیا و مرثیه مؤیدالدین مودود شاه گوید

جریده ایست نهاد سیه سپید جهان
جهان ز رفتن مودود شه مؤید دین
چه سود از آنکه ازین پیش خسروان کردند
چو عاقبت همه را تابسنجر اندر مرو
کدام جان؟ که قضاش از فر از چرخ نبرد؟
بگو که: خوشه آزادی از کجا چینم؟
بگو که: جامه آسایش از کجا پوشم؟
مسافران بقارا چو نیست روی مقام
خدای ناصر دین را بزرگ اجری داد
که روزگار درو جز قضای بد ننوشت
بما نمود مزاج و بما نمود سرشت
ز رزمگاه قیامت ز بزمگاه بهشت؟
شدست بستر خاک و شدست بالین خشت
کدام تن که فناش از فرود خاک نهشت
که گاو چرخ ازین تخم و بیخ هیچ نکشت
چو دوك زهره ازین بود و تار هیچ نرشت
دوروزه منزل و آرامگاه چه خوب و چه زشت؟
که دهر خرد بساطی ز ملک در ننوشت

در طلب گوسفند و گندم از سدیدالدین گوید

مکرم مفضل سدیدالدین ، سپهر سروری
آن چنان یشی زروی مرتبت زابنای دهر
دست قدرت صورت آدم همی کردی نگار
نی ، که خود آدم بذات تو تقرب می نمود
سرور را ، وقت ضرورت خاصه چون من بنده را
چون ندارم آنچه باقارون فروشد در زمین
در چنین وقتی مرا ، چون بنده امر توام
گر نباشد آنچه اسمعیل از او شد خلاص

ای گفت باغ امل را بهتر از اردیبهشت
کافتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت
ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می نوشت
چون صور بخش هیولای خاک آدم می سرشت
بردن حاجت بنزد این کریمان هست زشت
در دلم آنست کان را قبله کردی زرد هشت
از کف رادت ، که اوجز تخم آزادی نکشت
زان بنگزیرد که آدم زو بیفتاد از بهشت

سراجی قمری را گوید

سراجی ، ای زمقیمان حضرت ترمذ
حدیث فخری منحول اندرو گیرد
غرض چه؟ یعنی: دزدیست بی حیا آخر
بکعبه سخن اندر ، چه ذکر او را نی؟
گواش این که: گواهی خود درین محضر

رسید نامه توهمچو دوحه ای ز بهشت
که دست طبعش جز دوك این حدیث نرشت
من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت
که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت
زنك او بهمه شهر خورد و کس ننبشت

فی الحکمه

در حدود ری یکی دیوانه بود
در تموز و دی بسالی يك دو بار
گفتی: ای آنان کتان آماده بود
قام و سنجاب در سرما سه چار
گر شمارا بانوایی بد چه شد؟
راحت هستی و رنج نیستی

سال و ده کردی بکوه و دشت گشت
آمدی در قلب شهر از طرف دشت
زیر این نه طارم زرینه تشت
توزی و کتان بگرما هفت و هشت
ورچه مارایی نوایی بد چه گشت؟
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

تاریخ وفات شاه سنجر

چاشنگه در شهر مرو آن نامور فخر زمان
رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو

خسر و روی زمین سنجر ز عالم در گذشت
روز شنبه از ربیع الاول از بعد سه هشت

در باره روسبی گوید

آدمی شیر و پیل را در بند میتواند نگاه آسان داشت
لیک هرگز بهیچ بند و حیل روسبی را نگاه نتوان داشت

شراب خواهد

دوستی دارم، که در روی زمین کس ازو در حسن نیکوتر نداشت
بارها می گفت کایم نزد تو وین سخن ازوی دلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کهنتر در همه کیسه تسویبی زر نداشت
گوشتی و بنقل و نان ترتیب کرد لیک وجه باده احمر نداشت
باده نابم فرست، ای آنکه دهر در سخاوت چون تویی دیگر نداشت
ور نداری، از کسی دیگر بغر وین مثل برخوان که جوخی خرداشت

قال فی الاشتیاق

بخدایی که از صنایع او روی هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو زندگانی چو مرک ناخوش گشت

صفی الدین موفق سبعی را گوید و هیزم خواهد

صفی الدین موفق را چو بینی بگویش، کانوری خدمت همی گفت
همی گفت: ای بروز کودکی راد همی گفت: ای بگاہ خواجگی زفت
و گرازمین پیرسد: کوچه میگرد؟ بگو: در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجره پیروزه. در بود که آمد گنبد پیروزه را جفت
شبی گفت: اندرو بودم ز نورش سواد شب ز چشم ذره نهفت
سحاب از آب چشمش صحن می شست صبا از تاب زلفش فرش می رفت
غلامی کرد: کز جنبش زمین را بهاری تا بروز حشر نشکفت
درین بود انوری، کامد غلامش که هیزم نیست، چون آتش بر آشت
مرا گفت: آن چهارانگشت مردم که بر چارم فلک طنزش زند سفت
باستدعای خرواری دو هیزم زمستانی چو خرد در گل همی خفت

در مدح سنجر

خسروا ، گوهر ثنای ترا	جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب	روی از شرم رای تو بنهفت
بیتی از گفته باز می گفتم	رای عالی بر امتحان آشفست
گردی از عقل داشت صحن دماغ	جان بجاروب هیبت تو بر رفت
عقل الحق ازان شریف ترست	که شود بادماغ مستان جفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند	خرم اندر خللاب عجز بخفت
حیرتم بر بدیهه خار نهاد	تا بیاغ بدیهه گل بشکفت
خود توانصاف من بده، چومنی	چون تویی را ثنا تواند گفت؟
عذر مستی بگیر و بی خبری	آشکارست این سخن ز نهفت

در شکر مخدوم گوید

من بالماس طبع ، تابزیم	گوهر مدحت تو خواهم سفت
توعطا گر دهی و گرندهی	بالله از جزئیات خواهم گفت

در عذر بد مستی شهاب الدین مؤید را گوید

گفتی اجل شهاب مؤید که : دی فلان	رفت و نگفت : رفتم و این ناصواب رفت
از بادۀ نعیم تو چون شد بخانه مست	رفتم چگونه گوید ؟ آن کو خراب رفت

فی المطایبه

گفتم : آن تو نیست ، خواجه ، صلاح	گفت : چه ؟ گفتم : آن دو خلقات
گفت : چون نیست ؟ گفتم : از بی آن	که برو نافذست فرمانت
چون گذاری ؟ که برزند هر روز	قلبتانی سر از گریبانست ؟

فی الشکایه

خسروا، روزی ز عمرم گر سپهر افزون کند
 گر توانم سجده گاه شکر سازم ساختن
 پس چه گویی؟ صرف یارم کرد بر درگاه تو
 بخت را دانی که داند کرد حی لاینام
 طالب مقصود را یک سمت باید مستوی
 من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا
 فضله طبعم نسیج الوجد ازین معنی شدست
 انوری، لاف سخن تا کی زنی؟ خاموش باش

تا نگردد دست مرگم، چون مکس را عنکبوت
 چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت
 هر یکی زین روزها را از پی یک روزه قوت؟
 اعتکاف سده درگاه حی لایموت
 مرد را سر گشته دارد اختلافات سموت
 تو امان با صبر چون و تر حنیفی با قنوت
 فضله کرمک نسیج از الف شد یا برگ توت
 تا که چون مردان مسلم کردند ملک سکوت

قاضی حمیدالدین را فرمود

ای بتو مخصوص اعجاز سخن
 سمت درگاهت سعود چرخ را
 روزگاری در کمال ناقصان
 ما چو قرص ارزن و حوت غدیر
 صعوه ما مرد سیمرغ تونیست
 پیش نظم چون نسیج الوجد تو
 گرچه در تالیف این ابیات نیست
 رای عالی در جواب این مبند
 ای بحق بخت تو حی لاینام

چون برای وتر در معنی قنوت
 گشته در دوران گل خیر السموت
 روزگار اطلس کند از برك توت
 تو چو قرص آفتاب و برج حوت
 توقوی بازو بفضل و ما بقوت
 چیست نظم ما؟ نسیج عنکبوت
 بی ثمین غنی و قصبی بی کدورت
 لایق اینجا السکوت است السکوت
 بادی اندر حفظ حی لایموت

صاحب ناصرالدین را فرموده در شطرنج بازی

صاحباً، رای رفیعت، که بمقدار خرد پیش شطرنجی تقدیر چو بر نطع امور	هست پیوسته چو میز ان فلک حادثه سنج از پی نظم جهان کرده بساط شطرنج
چرخ را اسب ورخی طرح کند در تدبیر باز چون دست بشطرنج تفرج بازی	فتنه را بر در شهمات نشاند بی رنج ای زدست تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت سنده است چون ببیند که ترا دست بود بر سر او	بارها خانه فرزین و پیاده بسپنج هم در آن معرکه بر پیل کند نوبت پنج

وله ایضاً فی الهجا

هزار مدح شکر طعم وصف تو گفتم بر ادرم که دو تن پاک را دهد نیرو	کز و نگشت مرا تازه يك صبح فتوح همی گسسته نگردد غبوق او ز صبح
درست شد که دو تن پاک به ز صد ممدوح درست شد که دو تن پاک به ز صد ممدوح	یقین شد دست که او به بود ز صد ممدوح یقین شد دست که او به بود ز صد ممدوح

در شکایت از زمانه

درین زمانه نماند ست هیچ مرد کریم کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام	کرم بسوی عدم رفت، ای دریغ! آوخ! سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ
نوید سعی کریمان درین زمانه چنانک عطا مجوی، که آن نقل نیست در عالم	بمثل آنکه کسی نقش در کشد بر یخ ابا مخواه، که جز دود نیست در مطبخ

در جواب مکتوب عماد الدین فیروز شاه گوید

مثال عالی دستور، چون ببینده رسید
قیام کرد و بیوسید و برو دیده نهاد

خدای عزوجل را چو کرد سجده شکر
 چه گفت؟ گفت: زهی! ساکن از وقار تو خاک
 تویی که عاشق عهد نفاذتست جهان
 تویی که نر در امروز دی و فردا را
 مرا بخدمت شه خوانده‌ای، که خدمت او
 عماد دولت و دین، آنکه حصن دولت و دین
 شه مظفر، پیروز شه، که فتح و ظفر
 کدام دولت باشد؟ چو بندگی شهی
 چو سرو و سوسن آزاد بنده شایند
 بسمع طاعت و عزم درست و رای قوی
 بروز یازدهم از رجب روانه شدم
 اگر زمانه باتمام عزم باشد رام
 بشکل باد روم، زانکه باد در حرکت
 چو زیران کشم آن مرکبی، که رایض او
 عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم
 چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم
 بامر یار سلیمان، بعزم شبه کلیم
 بعزم دولتش از بخت داد بستانم
 بقاش باد، نه چندان که در شمار آید

زبان بشکر خداوند دادگر بکشد
 چه گفت؟ گفت: زهی! سایر از نفاذ تو باد
 مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد؟
 اگر بخواهی حاضر کنی بحکم نفاذ
 نه من، سپهر و زمانه کنند این بنیاد
 پس از وفور خرابی ازو شدند آباد
 ز سایه علم و شعله سنانش زاد
 که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد
 هزار بنده، چو من بنده، بنده شه باد
 تنی بخدمت کوژ ودلی بمدحت شاد
 که کاف و طا زتموزست و یاحی از مرداد
 و گر ستاره با عطای عمر باشد راد
 نیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد
 که ریاضت او بوده باد را استاد
 که از رکاب گرانم بر آورد فریاد
 که هم مربی دینست و هم مراقب داد
 بفر قرین فریدون، بملك مثل قباد
 که داد بخت من از چرخ دولت اوداد
 که رونقی ندهد هرچه در شمار افتاد

صاحب ناصرالدین دارو خورده بود در آن گوید

ای ملك بادشه شده ثابت قدم بتو
 در خدمت ملوک جهان دین طاعتت
 و ندر زمین مملکت از حرص خدمت
 نعل پایگه ترا کرد دستگاه
 در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست
 از آبهای دشمن تو اشک روشنست

برامرو نهی توقدمش رانبات باد
 واجب تراز ادای صیام و هلات باد
 مردم گیاه رسته بجای نبات باد
 بر جای نعل و میخ هلال و نبات باد
 از پایمال خاک رمیم و رفات باد
 رخساره چو نیش ازو چون فرات باد

بس بر جگر چو جان بلب آید ز تشنگیش
هر باد عارضه، که بعرضت گذر کند
ای پادشه، سکندر ثانی و خضرتو
آب اررود ز نایره حادثات باد
با نامه شفا و نسیم نجات باد
این شربت مبارک آب حیات باد

در شکر مسکن خاص گوید

ای مقرر عز تو از خرمی دارالقرار
از مکان توفلک قدرا، زمین بسطت شدست
گفته ای: از روی آزادی بزرگی کن درو
ای که گفتی: طبع ما را شاد کردن گاه گاه
پایه شمر از عذوبت برده ای بر آسمان
باد شهرت را که دارد نسبت از باد بهشت
کمترین بندگان از بندگان خاص تست
دایم از اقبال چون دارالقرار آباد باد
در نهاد خود فلک سقف و زمین بنیاد باد
جاودان جانن زبند حادثات آزاد باد
گاه و بی گاهت دل صافی و طبع شاد باد
آسمان را کمترین شاگرد تو استاد باد
بر سر از تشویر طبعت خاک و در کف باد باد
ای خداوندیت عام، از بندگانیت یاد باد

در تهنیت دارو خوردن مجدالدین گفت

مجددین، ای جهان جود و کرم
ساحت، عالم از طراوت تو
نظار چشم و بوسهای لب
شربت، خوشگوار امروزت
دست جود تو ابر و باران باد
چون رخ باغ در بهاران باد
بلب و چشم گل عذاران باد
چون همه عمر خوشگواران باد

وقال فی العذرو یمدح الملک سنجر

ای زمان فرع زندگانی تو
وی جهان شادمان بصحبت تو
امر و نهی تو بر زمین و زمان
بر درو بام حضرت، عالیت
روز و شب پیشه قضا و قدر
با فلک مرکب دوامت را
خضر و اسکندری بدانش و داد
تو توانا و ناتوانی را
زندگانیت جاودانی باد
همه عمرت بشادمانی باد
چون قضا های آسمانی باد
که بهشتش بنای ثانی باد
برده داری و پاسبانی باد
هم رکابی و هم عنانی باد
شربت آب زندگانی باد
با مزاج تو ناتوانی باد

تا بیابان نشد زمانه پیر	جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان	دایمش هم چنین روانی باد
ملك و اقبال و دولت و شرف	این جهانی و آن جهانی باد

فی الهجا

آن خداوندی، که ماه و سال را	تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
مر موالید جهان را سیزده	اصل و فرع و منشأ و مطلب نهاد
چار سقلی را ازو ام نام کرد	نامهای علویان را اب نهاد
هر چه از عالم بخیلی جمع کرد	يك مكانش مطعم و مشرب نهاد
آن بخیل آباد ممسك خانه را	روز فطرت نام او نخشب نهاد

در شکر عیادت کردن عمادالدین پیروز شاه گوید

ای خداوندی، که بنای جهان یعنی خدای	گوهر پاك ترا اصل نكوکاری نهاد
آستان ساحت جاه ترا چون بر کشید	عقل کلی پای بر خاکش بدشواری نهاد
فته را خواب ضروری دیده از گیتی بدوخت	چون قضا در دیده بخت تو بیداری نهاد
دی حیاتی نو نهادستی مرا در تن چنانك	بالله اردر خاک هر گز ابر آذاری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم؟ که خاکش اسیر	سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش، ای مصطفی سیرت، که خلق شاملت	بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد
از شرف در عرض من عرقی سستی نهاد چنانك	مصطفی در نسل بوا یوب انصاری نهاد

فی الشكایه

اگر بخت یاری دهد چون منی را	جنیبت بدو شاه سنجر فرستد
دو دست و دو پای خـر استغفر الله	که او دوستان را چنین خر فرستد

وقال ايضا في العذر (۱)

تو آن کریمی کز التفات خساطر تو نیاز تا بابد در نعیم و نیاز افتد
 خرد سرای تو تا معینی بدست آرد هزار سال در اندیشه دراز افتد
 بیست بیت مدیح تو در کرم یتیمی چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
 عجب مدار که اندر نشیب عالم کون گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد
 ز حرص مدح تو باشد گراز درخت سخن لطیفه ای مثلا نیم پخته بهار افتد

در تجدید لقب مؤال دین مودود شاه گوید

ای برادر، نسل آدم را خدای از روی لطف نامها دادست پیش از تر و خشک و گرم و سرد
 هر کسی را کثیت و نام و لقب در خورد او پس در آورده ستشان اندر جهان خواب و خورد
 جاسدا، مودود شاه ناصرالدین را لقب گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی بدر؟
 دان که او را نعت دیگر نو نیامد ز آسمان زانکه از روز ولادت خود مؤید بود و مرد
 بیش ازین چیز دیگر حادث نشد در نام او آن به نیکو نامی اندر جمله آفاق فرد
 چون پدر مودود نامش کرد، تا یباید خدای از سوم حرف و چهارم حرف او آن نام کرد
 باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام ملک گیتی دستگاه و حفظ یزدان پایمرد

فی النصیحه

در جهان با مردممان دانی که چون باید گذاشت؟ آن قدر عمری که یابد مردم آزاد مرد
 کاستین ها در غم او تر کنند از آب گرم فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

در هجو شمس الدین

شمس بی نور، خواجه بی اصل چند ازین دفع گرم و وعده سرد؟
 از سر جوی عشوه آب ببند بیش ازین گرد پای حرص مگرد
 تا مرا در میان تابستان مر ترا پوستین نباید کرد

فی الاشتیاق

بخدایی، که آب حکمت او از دل خاک می دماند و رد

(۱) در قدیم ترین نسخه مرجع این قطعه پس از قطعه ای نوشته شده که بیت اول آن اینست:

صاحب دین و ملک بی تومباد کز جهان کار این و آن دارند

و در عنوان این قطعه نوشته شده است: «این قطعه بعد از آن گفت»

دست تقدیر او ز دامن شب بر رخ روز می فشاند کرد
که رهی در فراق وصلت تو زندگانی نمی تواند کرد

در هجو امیر طغرل

میر طغرل بمرد و من گفتم: ملك الموت کار مردان کرد
برهانید مردمان را زو مردمی نيك خوب را آورد
قلیبانی که شست سال بزیست يك درم نان زخوان خویش نخورد

فی النصیحه

شادمانی گزین و نیکویی کن زندگانی وفا نخواهد کرد
وز سر روزگار گرد بر آر پیش از آن کز سرت بر آرد کرد

فی الهجا

قلیبانی هم بخواهر ، هم بزن نیست پنهان ، گرچه کس پیدانکرد
چند گویی خواهر من پارساست ؟ کپ مزن ، گرد حدیث او مگرد
پارسا در خانه تو نان تست زانکه نانت رانه زن بیند ، نه مرد

در افتادن خود از بام گوید

گرچه شب سقطة من هر که دید پاره ای از روز قیامت شمرد
عاقبت عاقبت آموز او کنج بزرگیست بر از رنج خرد
من چو نیم دستخوش آسمان کی برم از گردش او دستبرد ؟
نقش طبعی مترد روزگار نقش الهی نتواند سترد
بی نبری ، خاصه درین حادثه تا نشوی با سرنی همچو کرد
واقعه از سر بشنو ، تما بیای پای برین کارچه باید فشرد ؟
سوی فلک می شدم ، الحق ، نغانك باز شناسم سبب صاف و درد
منزلتم گفت : شوی ، بنگری تا کلهیت آید ازین هفت برد ؟
خاك چو از عزم من آگاه شد روح برو از غم هجرم فسرده
حلم مرا بر دل او دل بسوخت راه نکو عهدی و رادی سپرد
از فلکم باز عنان باز تافت بار دگر زی کره خاك برد

سید ابوطالب نعمه را فرمود

ای ز تو بنهاده کلاه منی	هر که نیامد کله‌پیش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نبشت	جاه تو الواح نحوست سترد
از خلف ذات دوم چون برفت	نام مبارک بدرت را سپرد
جز تو کرد صرف عرض جهان	عارض تقدیر جهانی شمرد؟
باد صبای کرمش چون بجست	آتش آرز بنی آدم بمرد
رو، که درین عهد ز می تلخ تر	صاف تویی، باقی خم جمله درد
غدر فلک با توجه گر سخت باخت؟	نرد تقدم نتوانست برد
در شکم خاک کسی نیست کو	بشت زمین چون تو بواجب سپرد
بار کعب تو زمین کی کشد؟	کیک و عمارتی نه مجال است خرد
ای که ز تو آتشود بسایمال	وی که ز تو حرص برد دست برد
من که ره از حادثه گم کرده ام	باسرنی می شوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که: عهدی رود	بای بر آن عهد بخوام فشرد
خرقه پوشم بهمین قافیت	قافیه اول، یعنی که برد

در شکایت گوید

جوریکسر چنان جهان بگرفت	که همی بوی عدل نتوان برد
دربزرگی که نقش حادثه هست	می شناسم که فاعلیست نه خرد
وز طریق دیگر شناخته ام	که ره جور جابران بسپرد
ماند یک چیز: این که او چوبیکر-	تخته دیگران چرا بسترد؟
نه همه مغز به که لختی پوست؟	نه همه صاف به که بعضی درد؟
ور تو بر اتفاق و بخت نمی	چون کلاهی نیامدت ز دو برد؟
عقل آغاز کار گم نکند	نه درین ماجری، که از پس کرد

خویشتن را شريك ملك شمرد	و آنكه قسمی بخویشتن بر بست
وقت تسلیم هم قدم بفشرد	و آنكه دست از چراو چون بکشید
تا نباید عنان بدیو سپرد	خواجه، دانی که چیست حاصل کار؟
متعیر همی بیاید مرد	متفکر همی بیاید زیست

وقال ایضا فی الاشتیاق

روز روشن همی پدید آرد	بغدایی، که از شب تیره
صورت آفتاب بنگارد	بی قلم بر بساط آینه گون
آب حسرت ز دیده می بارد	کز غمت انوری بر آتش دل

فی الهجا

از هر چه بخاص توشود بانگ بر آرد	ای شاه جهان، جبهٔ صندوق و خزینه ات
دنبك زند و حق طمعها بگزارد	و آنجا که فتد مال تو در معرض قسمت
حقا اگر این هوزه ترا حبه گذارد	يك ماه دگر کر ندهی سوزن عدلش

یکی از ملوك را گوید

چو بخت آتش ملك و سپند می آرد	خدایگانا، از چشم زخم ملك چه باك؟
هنوز ابر ز انعام تو همی بارد	هنوز ماه ز تایید تو همی تابد
نهال ملك که اقبال جاودان کارد	ز خشك سال حوادث چگونه خشك شود؟
که كاهش از قبل طاعت تو می خارد	لگام حكیم، تو خواهد سر زمانه و بس
که جود تو بسؤال جهان کم انگارد	اگر چه همت اعلای تو در آن درجه است
زمانه می نتواند، جهان نمی یارد	ز بند حکم تو بیرون نشد بهیچ طریق

نه دیر وزرد ببینی که باردیگر ملک
 زروزگار مکن عذر کردهاش قبول
 ترا خدای چو بر عالم خطابگماشت
 مباد روزی بی ملک تو جهان، که جهان
 درین که هستی مردانه واری پای افشار
 در فرح بهمه حال زود بگشاید
 ترا هنوز مقامات ملک باز پست
 تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
 چو آفتاب فلک را غروب نیست هنوز
 ز فال بنده خسرو معبران فالی
 بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند

زمام ملک بدست چگونه بسپارد
 که وام عذر تو جز کردگار نگزارد
 بجای تو دگر وانقم که نگمارد
 بر روز روشن ازین پس ستاره بشمارد
 که بر سر تو فلک موی هم نیازارد
 چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد
 خطاست آن که همه حاسد تو پندارد
 تویی که مثل تو خورشید سایه ننگارد
 خدای سایه خود را چنین بنگذارد
 گرفته اند، که غمهای ملک بگسارد
 در آن قصیده همین قطعه یاد می آرد

شراب خواهد

ای جهانی پراز مکارم تو
 چون قوی دل بود برحمت تو
 چه کند؟ گرچه نیست بر تو عزیز
 بسکه کوشد که با تو دم نزند
 مبرمی شرط شاعریست ولیک
 اینک، اینک، مبیانت حکمیست
 اینک او پشت دست می خاید
 چه کنم؟ قصه چون دراز کنم؟
 آب چون آتشم فرست، که باد
 آب انگور بو که سعی کند

انوری در جهان ترا دارد
 هر زمان زحمتی همی آرد
 خویشتن خوار می نپندارد
 کرم خامشش بنگذارد
 بنده را زان شمار نشمارد
 که بانصاف حکم بگزارد
 همه را پشت پای می خارد
 عیش تلخم همی بیازارد
 بر سرم خاک غم همی بارد
 تا غم غوره در بیفشارد

یمدح الخاتون جلال الدنیا و الدین

طاعت پادشاه وقت بوقت
 زحمت سایه خدای برو
 خاصه آن پادشه، که چترش را
 ستراعلی جلال دینی و دین
 جبرئیل از پی رکاب رویش
 آنکه در حل مشکلات امور
 کاه را اصطناع انصافش
 روز حکمش قضای مبرم را
 رشك دستش سحاب نیشان را
 آنکه چون عصمتش تتق بندد
 مردم دیده را ز خاصیتش
 باد را سوی حضرتش تقدیر
 نفس نامی ز حرص مدحت او
 ای سلیمان عهد را بلیق
 بنده گرچه بدستبرد سخن
 طبع حسان مصطفایی کو
 زانکه مقبول مصطفی نشود
 از سلیمان و موروبای ملخ
 تا بود زاده بنات زمان
 باد را جود وی چو عدل بهار
 لاله نا شکفته بی رزمی
 نرگس نو شکفته بی بزمی
 هر که در بندگی بجای آرد
 سایه رحمت خدای آرد
 بخت با سایه همای آرد
 که اگر سوی سدره رای آرد
 نوبتی بر در سرای آرد
 کلك زو صد گره گشای آرد
 خدمتی های کهربای آرد
 هر زمان زیر دست و پای آرد
 گریهایی بهای های آرد
 دور بینندگی بیای آرد
 آسمان از رمد قبای آرد
 بسته دست و شکسته پای آرد
 برگ سوسن سخن سرای آرد
 کس بداد و لحن نای آرد؟
 با همه روزگار پای آرد
 تا تئاهای غم زدای آرد؟
 آنچه طیان زائخای آرد
 یادکن ز آنچه این گدای آرد
 هر چه خاک نبات زای آرد
 رنگ فرسای و مشک سای آرد
 زخمهای سنان گزای آرد
 جامهای جهان نمای آرد

وقال فی العذر

اگر در خدمت تقصیر کردم مگر لطف مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد، که مردم ز منخودمان گرانی دور دارد

فی الاشتیاق

بخدایی، که در سپهر بلند اختر و مهر و مه مرکب کرد
دایه صنع و لطف و قدوت او رونق حسن تو مرتب کرد
که جهان بر من غریب اسیر اشتیاق جمال تو شب کرد

قال ایضا فی الاشتیاق

بخدایی، که از صنایع، او روی هربوستان منقش کرد
که مرا در فراق خدمت تو زندگانی چومرک ناخوش کرد

وقال فی الشکر و یمدح الملك منجر

تابش رای سایه یزدان منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پایمرد گشت و مرا شرف دستبوس حاصل کرد
خدمت خاک در گمش همه عمر جان من بنده درهمه دل کرد

فی الاشتیاق

بخدایی، که کوه و دریا را خازن در و لعل رخشان کرد
که من از درد فرقت لب تو آن کشیدم که شرح نتوان کرد

اسبش مرده

مرکب من، که داده شه بود جان فدا کرد مرکب شه کرد
بنده را با پیادگان سپاه در چنین جایگاه همزه کرد
اندر آمد ز بیخودی از پای رویم از غم بگونه که کرد
سالها گفت باز نتوانم آنچه با من فلک درین مه کرد

در شراب گوید

جهان گرمضطرب شد، گو: همی شو من و می تا جهان آرام گیرد

دلم را انده امروز بس نیست ؟ که می اندوه فردا وام گیرد

در طلب کمال گوید

هر که بورزیدن کمال نهد روی شیوه نقصان دهیچ روی نوزد
زلزله حرص اگر ز هم ببرد کوه کرد قناعت بر آستانش نلرزد
رفت اصل زمانه کسب کند، زانک صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

فی الاخلاص

بخدایی، که وصفش بیچونش همه اسباب عقل بر هم زد
کاف کن در مشیتش چوبگشت صنع بیرنگ هر دو عالم زد
شحنه امر و نهی تکلیفش خیمه بر خاک و آب آدم زد
روح را قبه مقدس بست طبع را هر که مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز بخلاف رضای تو دم زد

در مدح امیر الجبال گوید

امیر الجبال، آنکه با جاه و جودش نه دریا بر آید، نه گردون ستیزد
چو دست گهر بار او نیست گردون پیرویزن ابر گوهر چه بیزد ؟
بلنگ خلافتش نزد هیچ کس را که در حال موش اجل بر نمیزد
فلک ساغر ماه نو پیش دارد که از جام همت چرا می نریزد ؟
مگر سیم و سیماب شد دست و آتش ؟ که هر جا که این آمد آن می گریزد
که از موج دریا زدستش کم آمد که گوید که از کوه دریا نخیزد ؟

فی الشکایه

کی بود کین سپهر حادثه زای همه از يك دگر فرو ریزد ؟
تاچه پرویز نیست او ؟ که مدام بر جهان آتش الا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت چند ازین رنگ فتنه آمیزد ؟
بر نخیزد مگر بدست ستم من ندانم کزین چه برخیزد ؟
می نیارم گریخت، ارنه، نه من دیو ازین روزگار بگریزد
به بیوسی چو گربه چند کنم ؟ زانکه چون سگ زبد نپرهیزد
بالله از بس که این لثیم ظفر با مقیمان خاک بستیزد

آن چنان شد که بر فلک بمثل
شیر با گاوگر بر آویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک
چون پلنگان فسادى انگیزد؛
هر کجا در دل زمین موشیست
سر نگونسار بر فلک میزد

در هجو مقبلی گوید

مقبلی، آنکه روز و شب ادبار
از سر و ریش او همی ریزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد
روح او از عروق بگریزد
هر کجا که نشستی از پی طب
در زمان بانگ مرگ برخیزد
ملك الموت کوفته دارد
اندر آن دارویی که آمیزد

فی النصیحه

روز را رایگان زدست مده
نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روزهای کوتاهست
که بدان دولت دراز رسد
آنچ ازو چاره نیست، آنرا باش
بسرت گر چه ترکناز رسد
سایه بر این جهان دون مفکن
تات بر آفتاب ناز رسد
باری، از راه خویشتن برخیز
چون که کالت باحتراز رسد
مهره و حقه است ماه و سپهر
کی بشاگرد حقه باز رسد؛
مستعدان بکام خویش رسند
کارها چون بکار ساز رسد
تا ازو چند قسم آرز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن
کی بغم خوردن مجاز رسد؛
هر کرا درد ناگزیر گرفت
که همه چیز را فراز رسد
يك غذاشو، که ما به چندان نیست

در حق خود گوید

هر بلایی که آسمان آید
گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده می گوید :
خانه انوری کجا باشد؛

در قناعت گوید

هر آنکه توشه روزی و گوشه ای دارد
براستی ملك ملك بحر و بر باشد
زیادت از سرت، ادبك کله بدست آری
بخاک بای قناعت که درد سر باشد

فی الهجا

گر اندک صلتی بخشد امیرت ازو بستان، کزو بسیار باشد
عطای او بود چون ختنه کردن که اندر عمر خود یکبار باشد

فی الشکایه

شعر تر و خوب بنده گوید انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آمدست امسال انشاء الله که خیر باشد

فی الاشتیاق

بخدایی، که بی نشان مقیم در دل و دیده آتشم باشد
مرک هر چند خوش نباشد لیک بی رخ دوستان خوشم باشد

فی المدیحه

غلام توام، چون غلامت نباشد؛ هر آن کس که در نان و نام تو باشد
چنین صد حوادث تودانی که دانم که در عهده یک پیام تو باشد
چه باشد؟ که کامم درین بر نیاید چو امروز گیتی بکام تو باشد
گرفتم غلامم نباشد غلامت نه آخر غلام غلام تو باشد؛

فی الشکایه و حبس ابوالحسن عمرانی

مدت عالم، با آخر میرسد بی هیچ شک طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد؟
احتیاس روزی خلق آسمان آغاز کرد آدمی زاد از بقا یک بارگی مأیوس شد
خلق را بی وجه روزی عمر شاید بود؟ بی وجه روزی از کجا چون ابوالحسن محبوس شد؟
ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمات چون تو مستأصل شدی یک بارگی مدروس شد

تقاضای تشریف کند

ای خداوندی، که هرگز خدمت کردن کشد روز گارش خط خذلان تا ابد در سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت می دهد و نه تأثیر حوادث خط بعالم در کشد

بر مسیر کلک تو تاثیر عالم واجبست
تیر گردون کیست؟ باری، درهمه روی زمین
گر زبهر تیر شه کلین کند پیکان رواست
صاحبها، گر بنده را تشریف خاصیت آرزوست
کیست آخر؟ کونخواهد کز پی تشریف تو
آسمان را گر نوید جامه سگبان دهی
تا عروس بوستان را دست انصاف بهار
رونق بوستان عمرت باد تا این شعر هاست

تا باستحقاقش اندر سلك نفع و ضرر کشد
کو بدیوان قدر يك حرف بر دفتر کشد
بید، باری، کیست کندر باغ شه خنجر کشد؟
تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
در زمان دراعه پیروزه از سر بر کشد
از ره مشاطگی در حلیه زیور کشد
«کابر آذاری همی در بوستان لشکر کشد»

وقال ایضاً فی التفاضی القرطاس

ای خداوندی، که در معراج قدر و منزلت
خاک پای نست آن کش کیمیا داند خرد
نوک کلک تست آن کش جوهری خواند صدف
بر هوای دولت مرغ خلاقی کی گذشت
در بهار خدمت شاخ وفایی کی شکفت
ماجرایی خرده وار اندر میان باید نهاد
دسته ده کاغذی فرموده ای این روزها
خواستم تا قطعه ای پردازم امروز اندران
ز آنکه چون اندیشه کردم کز بیاضش چاره نیست
لاغری از بخت ما ناید شکفت، از بخت تست

تا بجایی همت بر شد که فکر بر نشد
بر مسی هرگز فکندش آسمان کان زرنشد؟
قطره ای هرگز بدو پیوست کان گوهر نشد؟
کز سموم انتقامش عاقبت بی پر نشد؟
کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد؟
باورم دار ارچه کس را آن زمن باور نشد
در تقاضا گر چه زان پس نوک کلکم تر نشد
زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد
حالی از بی کاغذی دستم بنظمش در نشد
کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

فی التفاضی

گفتم: چو لطف بار خدایم قبول کرد
گفتم: چو صبح وعده انعام او دمید
خود بعد انتظار درازم گلو گرفت
گیرم که سنت صله برخاست از جهان

جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد
روزم فاضل آمد و روزم خجسته شد
نومیدی که جانم از آن درد خسته شد
آخر در زکات چرا نیز بسته شد؟

در طلب گاه گوید

ز شوق گاه تا شب می خورد شد

دعا گو اسبکی دارد، که هر روز

غزل می گویم و دروی نگیرد
توقع دارم از اصطبل مخدوم
و گر که نیست در اصطبل مخدوم
دویتی نیز کمتر می نبوشد
که او را کولواری گاه پوشد
درین همسایه شخصی میفرشد

در علوهمت و کمال نفس گوید

من: این نفس که باهرزه، رعنا، جهان
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
چون خسان عشق نبازد، نه بسپه و نه بعمد
همت ناستدن هست ولله الحمد

در عارضه عصمت الدین رضیه الملوك گوید

گر خداوند عصمت الدین را
آن مدان از بد ستاره نحس
دولتی داشت بس بغایت تیز
بخت بیدار مهربانش گفت
دفع چشم بد جهانی را
داشت از روی مصلحت دوسه روز
ور تو کفارتی نهی او را
کادمی از پی گنه باشد
وانکه معصوم بود، دست گناه
بس چه کفارت؟ این چه کفر بود؟
معصیت را بعالم عصمت
لفظ کفارت، ای سایم القلب
هیچ معصوم را چو نپسندی
ای ز آبا و امهات وجود
بخدایی، که نیست مانندش
که ز انصاف روزگار امروز
دان که: در عرصه گاه کون و فساد
نظم پروین نداد کاری را
عرضی رنجه داشت دروی چند
وز جفای سپهر بد پیوند
چون قضا قدر و چو چرخ بلند
که: بود در کمال بیم گزند
هم چنین نرم نرم و خندا خند
دل او را، که شاد باد و نژند
من نباشم بدین سخن خرسند
که بکفارتست حاجتمند
بای او را نیارد اندر بند
یا چه بیهوده باشد و ترفند؟
و هم هم در نیارد بکمند
بپذیر از من مسلمان پند
عصمت صرف را مکن، میسند
چون توهر گز نزاده یک فرزند
گرچه مستغنیم ازین سو گند
همه چیزیت هست جز مانند
چرخ را نیست هیچ خویشاوند
تا بشکل نبات نپراکند

باری، ازطوبی توطوبی لك	سالها رفت و برگشتی نفکند
روز کارت جگر نخواهد داد	خشم گو: روز و شب جگر می‌رند
گر کشاید زمانه، گربندد	دل بجز در خدای خویش میند
پایت اندر رکاب تاییدست	در نیفتی ازین سیاه سمند
که تو در حفظ ایزدی، چه کنی؟	حرز و تمویذ اهل جند و خجند
تا که بر نطع دهر در، باز است	رخ بهرام و اسب هار سفند
باد فرزین عز و عمر ترا	ز پیاده دوام فرزین بند
شخص و دینت و دیعت ایزد	بی نیاز از طیب و دانشمند
حرف و صوت ارقضا بگرداند	مرحبا! زند و حبذا! پا زند
از که؟ از گردش حوادث دور	در سرای سپنج دود سپند
عدد سالهای مدت تو	همچو تاریخ پانصد و سی و اند

فی العذر

یکی و پنج و سی و زیست نیمی	و گرم مکن بود فرسنگ کی چند
چو زین بگذشت ما و مطرب و می	کناه از بنده و عفو از خداوند

در شکر الطاف پادشاه گوید

انوری را خدایگان جهان	پیش خود خواند و دست داد و نشانند
باده فرمود و شعر خواست ازو	و ندر آن سحر کرد و درافشانند
چون بمستی برفت، بار دگر	کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذارد، این نه بس؟ که ملک	ذکر او بر زبان اعلی راند
بیش ازین در زمانه دولت نیست	هیچ باقیش بر زمانه نماند

در شکایت

دوستی در سمر کتابی داشت	يك دو صفحه بپیش من برخواند
که: فلان شخص در فلان تاریخ	بیکى بیت بدره زر بفشاند
و آن دگر پادشه يك نکته	عالمی بر فراز تخت نشانند
گفتم: ایدوست، ترهاتست این	این سخن بر زبان نشاید راند
آخر آن قوم عادیان بودند	که خود از نسلشان کسی بنماند؟

قاضی حمیدالدین بدو نویسد

اوحدالدین، که در جواب سؤال
بیزرگی جواب این فتوی
آنکه داند که حال عالم چیست
هم بر آن اربماند از چه بود؟
بدهد داد علم و بستاند
بکند چون بفضل برخوردارند
پس تواند گر آن بگرداند
عقل این جا همی فرو ماند

در جواب گوید

ای بزرگ جهان، حمیدالدین
دان که: از هیچ روی نتوان گفت
ماندیک چیز: آنکه خود نکند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست
«لم» در افعال او نیاید، زان
غنی مطلق از عرض دورست
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم
خویشتن بیش ازین نرنجانند
که خرد مدح تو همی خواند
که نداند همی و نتواند
گر چه حالی تواند وداند
کز بی نفع کس قضا راند
که سبب در میانه بنشانند
فعل او کی بفعل ما ماند؟
خویشتن بیش ازین نرنجانند

فی التقاضا

خداوندا، تو می دانی که بنده
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد
نه آن دامن کشیدست از تکبر
نیابد همتش از نفس رخصت
کم از بیتی بود بالله و تالله
بحمدالله باقبال خداوند
فذلك چون تو کردی عزم جنبش
اگر چه راتب معهود بنده
تو آنی کز جفا و جور کردن
بمان در نعمت و شادی همه عمر
نیارد هیچ زحمت، تا تواند
ز گیتی مرجع دیگر نداند
که گردون گرد منت بر فشاند
که از کس جز شما چیزی ستاند
که گر امروز بر افلاک خواند
که بختش هر چه می باید چشاند
قرار کارها چونین نماند
اجل متعمد هر مه رساند
یک ضلالت دلت بازش رهند
که آن نعمت بدین نعمت بماند

در مدح شهاب الدین ابوالفتح گوید

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو
هر شب ز فلک اهرمن رماند

مؤمن بزبان از پس «اذا جاء»
 خورشید جهان را بهر وظیفه
 بر چهره گیتی از بخواهی
 گیتی بلب خشک بی مرادان
 وز معرکه آرزوی محابا
 منشی فلک با فنون انشا
 راز قدر اندر حروف معجم
 بر سده تو کاسمان بر غبت
 چون سایه نشاندست انوری را
 گر نیست اجازت بادخلو ها

نام پسر و کنیت تو راند
 نوری دگر از رای تو ستاند
 خالی ز سیاهی شب نماند
 بی دست تو آبی نمی رساند
 بی جود تو کس را نمی رهاوند
 پیش قلمت هر زبر نداند
 کلاک تو نهد ، زانکه او تواند
 آن خواهد کانجم برو فشاند
 عشق تو وزین گونه او نشاند
 تا آیت «الراحلون» بخواند

در شکر ایمنی و تن درستی

ایمنی را و تن درستی را
 آدمی شکر کرد نتواند
 در جهان این دو نعمت است بزرگ
 داند آن کس که نیک و بد داند

در هجو مردم غزنین

آن بزرگانی که در خاک خراسان خفته اند
 عاقلان با تجارب ، عالمان ذوفنون
 در این معنی که خواهم سفت ایشان سفته اند
 دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته اند

وقال ایضا فی التقاضا

ای خداوندی، که بر درگاه جاهت بنده وار
 بنده را فخر الزمان و چند کس دیگر جزو
 چرخ و انجم سالها اجری و راتب خورده اند
 تازه از انعام تو چیزی روایت کرده اند
 خود که آورده است و کی، باری، بمن ناورده اند؟
 گر درست است این سخن، معلوم کن تا آن برات

فی الشکایه

جفای گنبد گردون پیاپی ای بر رسید
 خردچو مورچه در تشنه حیرتست و زان
 کزان فرازتر اندر ضمیر پایه نماند
 مدبران را تدبیر تشنه و خایه نماند
 که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند
 چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
 بهم سرایه تو کرد و هم سرایه نماند
 کدام طفل تمنی کنون رسد ببلوغ ؟
 طمع ببر ز سرایی ، که نظم عیش درو

جهان وظایف روزی و امن باز گرفت مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند؟

در تکاپوی رزق

از تکاپوی رزق نفزاید	ورچه مردم درین فتادستند
مانده بی پرچو شاخهای چنار	ورچه صد دست برگشادستند
تا که نرگس فگنده سر در پیش	تاج زر بر سرش نهادستند
تا بدانی که طالعیست همه	هر کسی را چنان که دادستند

فی الهجا

ممسکی جست مرا در بلخ	که همه شهر اندران بندند
تا ببینند خوان خواجه کجاست؟	کس ندیدست و جمله خرسندند
من بدیدم ولیک تانه چرا	می بیرند تا ببیوندند ؟

یکی از وزرا نویسد

صاحباً ، دین و ملک بی تو مباد	کز جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو دیمت اندر خلق	از خدای و خدایگان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد	کاب و رونق درین زمان دارند
تویی آن کس که ذکر مدت تست	تا که گویندگان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو	شکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو	کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا	آنکه این چار قهرمان دارند
گوشه طالعیست قدر ترا	آنکه این هفت پاسبان دارند
دوستان از تواتر کرمت	خانه چون راه کهکشانشان دارند
دشمنان از ترا کم سختت	فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بتیغ و تبر کنند	که اثر های بی کـران دارند
کاک فرزائگان کار گزار	تیغ ترکان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعامند	همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند	همه از دست تو جهان دارند
جود می گفت با کرم روزی	که : کسانی که آن مکان دارند

گر جهان داری بشرط کنند
 کرم از سوی تو اشارت کرد
 کیسه پرداز بحر و کان کف تست
 طاعت آموزانی و جان در تست
 همه در مهر خازنت بیادا
 همه با داغ طاعتت بادند
 چه نکوتر که برچه سان دارند؟
 که: بزرگان جهان چنان دارند
 که بدو خرج جاودان دارند
 کش همه سر بر آستان دارند
 هر چه اصناف بحر و کان دارند
 هر که نسبت بانس و جان دارند

وزیر در زیر بیت نقدی فرمود

بای برخاک هر زمین که نهی
 منتهی تا بر آسمان دارند

وقال فی الشکایه

کهنتر و مهتر و وضع و شریف
 دوستان گر بدوستان نرسند
 همه سرگشته اند و رنجورند
 اندرین روزگار معذورند

شراب خواهد

پنج قلاشیم در بیغوله ای
 چرخ مردم خوار گویی خصم ماست
 با حریفی کو ربایی خوش زند
 بی شرابی آتش اندر ما ز دست
 تا چو بر خیزیم بر هر شش زند
 کیست کو آتش درین آتش زند!

در هجو اسعد بندار و مخلص غزال

بیخ دوغم خوار بر انداختند
 اسعد بندار بدو رخ رسید
 اصل بشد، فرع چه تن می زند؟
 مخلص غزال چه فن می زند؟

در هجو چاوش

بخدایی، که دست قدرت او
 دست قهرش مگر زوعد و وعید
 ناوک مجری قدر فکند
 جوز در مغز معصیت شکند
 کز ملاقات مردك چاوش
 بیخ شادی زجان و دل بکند

در تهنیت منصب شرف الدین فرمود

احکام دین با شرف دین شرف گرفت
 آن کاملست او که نمائت نشان جهل
 آنرا عنایت ازلی تقویت کند
 گر علم را زکلك و نظر تربیت کند
 از برای اوست تابش خورشید عاریت
 مه زان بطیع تابش او عاریت کند

هر دم ز غایت و رعش کاتب یمینش
 نشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین
 هان! تا بمنصبش نکنی تهنیت، که دین
 همسایه را بعزل همی تعزیت کند
 با گرگ میش کشته لجاج دیت کند
 خود را بمنصب شرفش تهنیت کند

در شکایت

دوستی گفت: صبر کن، زیراك
 آب رفته بجوی باز آرد
 صبر کار تو خوب زود کند
 گفتم: آب از بجوی آید باز
 کار بهتر از آنکه بود کند
 ماهی مرده را چه سود کند؟

در طلب روغن پیه گوید

کنید پیروزه گون با اختران سیم رنگ
 روزگار بی نوایی وصل را هجران دهد
 هر شبی تا روز وصف بی نوای من کند
 صعب تاریکست دور از روی توشبهای من
 اتفاق تنگ دستی دوست را دشمن کند
 باره ای از اعتقاد خویش نزد من فرست
 شمعها باید که آن تاریك را روشن کند
 تاشبم را روشن و این حجره را گلشن کند
 ورنه فراش سرای مکرمت را نصب کن
 تا دو دانگی در وجوه يك منی روغن کند

ایضا فی الهجا

ترا هجا نکند انوری، معاذ الله!
 نه از بزرگی تو، زانکه از معایب تو
 نه او، که از شعرا کس ترا هجا نکند
 چه جای هجو؛ که اندیشه هم کرا نکند

وقال ايضا في المدح والتهنيه

ای خداوندی، که ازدربای دستت روزگار
 که سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر
 و در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ بزد
 عدل تو میزان حشر آمد، که در بازار ملک
 عقل را حیرت همی آید ز کلکت گاه گاه
 دان که تشریف خداوند خراسان آیتست
 با سبانش ز انبساط نسبت همسایگی
 از نشاط آنکه این تشریف خدمتگاراوست
 گر نه این بودی روا بودی که در تشریف تو
 از ولوع خویش در مدح تو ناگه گفتی
 شاد بادی، تا جهان صد سال دیگر بردت

آز مفلس را چو کان تاجاودان قارون کند
 در این بیجاده و بیجاده آن خون کند
 شعله او فعل آب دجله و جیحون کند
 زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
 کو بتنهایی همی ترتیب عالم چون کنند؟
 کز بزرگی نسخ آیت های گوناگون کند
 کسوت خود را شبی کر تحفه گردون کند
 در زمان دراعه کحلی ز سر بیرون کند
 آنکه روز عالمی ذکرش همی میمون کند
 بایگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند؟
 هم چنین خدمت کند از جان، همی کاکنون کند

در شکایت از سیف الدین

کامل العصر، نیک نیک بدان
 حاجت من رهی اگر چه روا
 مرغزی وار، گرچه قافیه نیست

با من این سیف نیک می نکند
 می تواند ولیک می نکند
 خود سلام علیک می نکند

درشکر موزه فرمود

ای خداوندی، که پیش خلق خاک پای تو
پای ثابت را اگر بر جبل ایام افکند
روی هر خاکی که از موزهات جمالی کسب کرد
موزه خاص ترا دستار کردم از شرف
نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته‌اند
موزه‌ای کز افسری بیشست در پایش کنم؟
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان
هر که این يك دست موزه‌اش در تفاخر دست داد
شاد و دولت یار بادی، تا بسعی آفتاب

آب حیوان از وجود خویش میزاری کند
فته نتواند که در ظالش ستمکاری کند
تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند
موزه خاص ترا زبید که دستاری کند
ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند
حاشا لله! بنده هر گز این سبکساری کند؟
روزها شد تا همی از من خریداری کند
بر همه عالم ز بر دستی و جباری کند
در نما نفس نباتی را صبا یاری کند

در حبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

با فلک دی نیازمندی گفت:
زان جفاها که گردش تو کند
آخر این اختران بی معنیت
نوبنو هر زمان چو پایۀ خویش
بزمستان گر آتشی یابم
حلقۀ جیب کهنه در حلقم
عالمی نا پسند احوالند
در احسان چرا بنگشایند؟
فلکش گفت: بر بروت مخند
در احسان بگو که بگشاید؟

چون منت گر نیازمند کنند
توجه گویی که باتو چند کنند؟
چند بخت مرا نژند کنند؟
بایۀ طاقتم بلند کنند
هفت عضوم برو سپند کنند
هر زمان حلقۀ کمند کنند
چند احوال ناپسند کنند؟
چارۀ کار مستمند کنند؟
که جهانیت پریشانند کنند
بو الحسن را چو تخته بند کنند

ما در آنیم تا قضا و قدر زهر این فتنه باز قند کنند
کی بموی فلک بیاویزد ؟ گر بمویی برو گزند کنند

شراب خواهد

ای کریمی که از نوال گفت کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد بکف دست تو حواله کنند
عیش خوش بردلم حرام شد دست با منش باز می حلاله کنند
زر نایم ده از پی کاینش زانکه از شیشه در پیاله کنند
شادزی، تا که دایگان فلک در کنارت هزار ساله کنند

هم شراب خواهد

خدایگانا ، آنی که دوستدارانت ز نور رای تو دایم ستاره رای شوند
قبول در که تو چون بیافتند بقدر چو ساکنان معجره سپهر سای شوند
بینده خانه تو بر امید آنکه مگر بیمن طایر بخت طرب فزای شوند
نشسته چار حریفند ، چابک و شیرین بدان سبب بر سیده که سر گرای شوند
شرابشان بر سید دست و زان همی ترسم که شاهدان همه ناگاده باز جای شوند
بیک دو باده بر بر که در دهد ساقی بکام بنده همی هر سه چار پای شوند
اگر عزیز کنیشان بکاسه ای دو شراب حریف و بنده تو با شراب گای شوند

فی الهجا

بخشک ریش گری در هری ندیدستی ز هجو روی سیاهی که نو بیتی بیند
کنون بخیمه زدن دانه ای پراگندی که مرغ ذکر تو تا جاودان از آن چیند
در آن زلف سخن چار دست و پای شتر چنان نشیند کان شیوه عقل نسگریند

مکن ، بعدر وتلطف دل مرا دریاب که چوب خیمه درین نیز نیاک بنشیند

اجازت خواهد

ای شاه ، ز نقد هـا که باشد	در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر انوری نیست	الا نفسی سه چار ، معدود
و آن نیز بیند و مهر ادنیست	تا خرج کند چو نقد معبود
گیرم که یکی دوزان بدزد	تارای ملک رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببرند	وین عاقبتی بود نه محمود
آنکه چو زند چودست نبود	دردامن جست وجوی معبود
دانی چه ؟ چو حال بنده اینست	ای عنصر عدل و رحمت وجود
شب خوش بادش بکن بکلی	نه شاعر و شعر هست مقفود
ای تا بابد شب تمنیت	آبستن روز های مسعود

فی المعارف

باغبانی بنفشه ای نو دید	گفت: ای کوژپشت جامه کبود
این چه حالست کز زمانه ترا	پیرنا گشته بر شکستی زود؟
گفت: پیران شکسته دهرند	در جوانی شکسته باید بود

فی الهجا

گفتم ترا مدیح ، دریغا مدیح من !	خود کرده ام ، ندار دبا کرد خویش سود
چون احتلام بود مرا مدح گفتنت	بیدار گشتم ، آب نه در جای خویش بود

فی ذم النساء

زن چو میفست و مرد چون ماهست	ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم	بر بهینه زنی دریغ بود
هر که او دل دهد بمهر زنان	کردن او سزای تیغ بود

فی اقتراح الخف

تویی آن صدر، که بر پایه قدرت نرسد	بمثل گر سر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر کو را	دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ اثر	هر کجا خدمت درگاه تو تریاک بود
ز آستین کرم تست اگر در همه عمر	دامنی بینی کز گرد فلک پاک بود
بس پسندی ز پسندیده خصالت که سروز	بای من چون سربد خواه تو بر خاک بود؟
چه خبر باشد از لشکر جاهت؟ که دزو	و محتسب مشرف و عارض بدبی پاک بود
سک خشم و خمر شهوت، که زبون گیری نیست	تیز دندان ترا زین هر دو درین خاک بود

در هجو نجیب الدین مشرف و فرید الدین عارض

چه خیر باشد؟ در خیل و لشکری که درو	نجیب مشرف و عارض فرید لنگ بود
شکست پای یکی، زود یانه دیر رسد	خبر که: دست دگر نیز زیر سنگ بود

فی التنبیه

کسی را که بدمست باشد، قفاز	چنان کن بسیلی، که نیلی بود
که بران هشیاز خود گفته اند	که: درمان بدمست سیلی بود

نکوهش روزگار کند

بر مادری ز نعمت گیتی گشاده بود	يك چند روزگار، نه از روی مكرمت
گفتی كه: نزد ما بامانت نهاده بود	چون چیز اندكی بهم افتاد، باز برد
كز مادر زمانه بتدریج زاده بود	وامروز هر كه گویدم: آن نیم ثروتی
گویى دهنده از سر جودی نداده بود	چون باتو نیست؛ گویمش: آن بازخواست زود
بیچاره او كه كارش با این فتاده بود!	گردون چو سوك بفضله خود باز كشت كرد

فی الهجا

تا پیستیش روزگار شود	یارب، آن رود و بر بطش بگسل
باده ای چندمان بكار شود	تا مگر بی سماع این غرزن

نکوهش فلك کند

كه ازو هیچ فعل بد نهجد	آسمان آن بخیل بد فعلست
هرگز اذ دست او بجان نرهد	نان و آبش مخور، كه هر كه خورد
مشتكى جو بنزد او بنهد	خاك ازوبه، كه گر كسى بمثل
بی بهردانه بیست باز دهد	چون كریمان ازو قبول كند

فی المدح

گر كمال تو نور خور ندهد	خسروا، آب آسمان بشود
از چنین عمر درنظار ندهد	لقمه ای بی جگر نمی یابم
كه يكی لقمه بی جگر ندهد	گردگاه جهان شكافته باد
كه بیمار گل شكر ندهد	ملك الموت را ملامت نیست
تو بده، شاید از قدر ندهد	تو بكن، زبید از قضا نكند
تا فلك را قبا كمر ندهد	كمر عمر تو مبادا سست
سكه از دوستی بد ندهد	نقش نام زمانه افروخت
این اشارت بتوضر ندهد	تو جهان نیستی، جهاندارى

کافران را چه باک باشد اگر
داد بنده نمی دهد در تو
جود تو حق اذان فراوانست
دست میمون تو نه آن رادست
وای ! آن رزمگه که حمله تو
جز تو کس را نشاید آن هم گفت
گر چه بسیار درد دل دارد
حرمت تو نه آن درخت بود
خاک در گاه تو نه آن سر مه است
خشم تو مایه سقر ندهد
حبذا ! گر دهد و گر ندهد
کار او بود اگر دگر ندهد
که بکشت طمع مطر ندهد
رخصت نصرت و ظفر ندهد
عقل مشاطگی بخر ندهد
جز باندازه درد سر ندهد
که بسالی هزار بر ندهد
که بچشم هنر بصر ندهد

وله فی ملک سنجر

ایا وجود ترا فیض جود و اهب کل
برد یمین ترا سجده خامه تقدیر
تویی که سایه عدلت چنان بسیط شدست
نهیبت رزم تو بگسسته جوشن بهرام
شود چو غنچه گل چاک تر گدشمن تو
بدان خدای که در کار گاه صنعت کرد
که در مفارقت بار گاه چون فلک
بملک و عمر سلیمان و نوح داده نوید
دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
که بیسه کردن آن مشکست بر خورشید
شکوه بزم تو بشکسته بر بط ناهید
گرش نام تو بر سر زنند ترکه بید
رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
هر از سایه بخورشید عمر نیست امید

ممدوحش از جایی افتاده

صاحباً ، سقطه مبارک تو
دوش آن حادثه چو حادث شد
ماجرایی در آن حکایت کرد
گفت : دی خواجۀ جهان زچمن
مگر اندر میان آن حرکت
خاک در بایش افتاد وز غم
نه ز آسیب حادثات رسید
منهیی ز آسمان بینده دوید
بنده بر گویدت چنانکه شنید
ناگهانی بسوی قصر چمید
عطف دامن ز خاک ره در چید
روی در کفش او همی مالید

یعنی : ازبنده درمکش دامن
 غیرت غیر برد بر بایش
 رخ ترش کرد و آستین برزد
 خاک مسکین ز بیم سیلی او
 پای میمونش از تزلزل خاک
 هم ازین بود آنکه دست سحر
 هم ازین بود آنکه اول روز
 یارزش هیچ تلخی میچشان
 نور بر جرم آفتاب فسرده

فی الاشتیاق

بخدایی ، که دست قدرت او
 کین برادر ندید يك لحظه
 بی شما هیچ بر کل دل او
 هیچ وقت از دریچه جانش

در حق سلطان سنجر

خدایگانا ، نزدیک شد که صبح ظفر
 تویی که بعد سلیمان و نوح دادخدای
 تویی که سایه عدلت چنان بسیط شده
 نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام
 برد یمین ترا سجده خامه تقدیر
 شود چو غنچه گل چاک تر گدشمن تو
 بدان خدای که خورشید آسمان راداد
 بدان خدای که در کار گاه صنعت کرد
 که در مفارقت بار گاه چون فلکت

ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سپید
 ترا بملك سلیمان و عمر نوح نوید
 که رخنه کردن آن مشکست بر خورشید^(۱)
 شکوه بزم تو بشکست بر ربط ناهید
 دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
 گرش بنام تو بر سر زنند ترکه بید
 جواز سکنه بهرام و خنجر ناهید
 رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
 مرا ز سایه بخورشید عمر نیست امید

وقال ايضا في العذر

بنده گر در هنر عطار د نیست ای برامش قوی تراز ناهید
هر زمان از کدام زهره دل بار خواهد بمجلس خورشید؟

در حق خود گوید

اگر انوری خواهد از روزگار که يك لحظه بی زای زحمت زید
مگس را پدید آورد روزگار که تا بر سر رای رحمت رید
بدیع الزمان در مرض او را عیادت نکرد از وشکایت می کند
ای بدیع الزمان ، بیا و بین
دوستان را برنج بگذاری
من بدین دوستی شدم راضی
گر چه در محنتی فتادستم
بسترو که هیچ لحظه دلم
بدم هر که دست باز نهد
تو بمن فارغ و دلم شب و روز
خود به از عقل هیچ مفتی نیست
قصه با او بگوی تا پس ازین
این ندانم چه گویمت؟ چو فلك
با سروروی وریش تو چه کنم؟
کآهنم پشت پای می دوزد
این دویبتك بوجه طبیعت رفت
گر بدین خوشدلی و آزادی
ورنه باز اندر آستینم نه
جد بی هزل زیر کان گویند :
طغنه دشمنان گزاینده است
پوستینم مکن ، که از غم و درد
آسیای سپهر ، دور از تو

که يك لحظه بی زای زحمت زید
که تا بر سر رای رحمت رید
که ز بدعت جهان چه می زاید؟
تا فلکشان بغم بفرساید
چون ترا این چنین همی شاید؟
که دل از دیده می بیالاید
از تقاضای تو نیاساید
گویم : این بار او همی آید
چشم بر در ترا همی باید
زانکه او جز بعدل نگراید
بنکوهد گرت بنستاید
پایم از بند باز نگشاید
رحمت تو همی کنون باید
کآفتم پشت دست می خاید
تا دگر صورتیت ننماید
خود دلم عذرهاك فرماید
گر همی دامنت بیالاید
جان بکاهد ملال بفرزاید
طیبت دوستان بنگزاید
فلکم پوست می بیفزاید
هر شبم استخوان همی ساید

عکس اشک در خم چو صبح و شفق
نالهایی کنم ، چنان که بمهر
دستم اکنون جز آن ندارد کار
کیل غم شد دلم، که چرخ بدو
در عمرم فلک بدست اجل
چه کنم؟ تا بلا کرانه کند
سقف گردون همی بیالاید
سنگ بر جان من ببخشاید
کز رخم زنگ اشک بزدايد
عمر ها شادی نیمايد
می بترسم که کل براندايد
یا مرا از میانه بر باید

مخدومش جامی بخشیده بود در شکر این فرمود

ای بچود و بقدر زیر فلک
دست جودت جهان همی بخشد
فلکت پشت پای ازان بوسد
همت از سر علو و سمو
اخترت از پی صعود شرف
شبه تو چرخ هم ترا آرد
هر کرا در دل از هوای توراز
هر کرا بر تن از قبول تو حرز
دشمنت دشمن خودست چنان
خنجر کین او چه پیرایی؟
ای نیاز از می سخای تو مست
مشربی دادیم که شربت آن
از لطافت چنان که جز بعرض
ظل او بر زمین نبیند کس
بامنش چون خرد بدید چه گفت؟
چون بشکلت نگه کنم گویم:
تا در آن مشرب آن بود شربت
باد بردست تو می، که بعکس
گر سجودت برد فلک شاید
پای قدرت فلک همی ساید
حاسدت پشت دست ازان خاید
بجهان دست می نیالاید
بفلک بر همی نیاساید
مثل تو دهر هم ترا زاید
با دلش چرخ راز بگشاید
المش چون شفا بنگزاید
که برو ذات او ببخشاید
خود زبانش سرش پییراید
با توام کی بکس نیاز آید؟
غم بکاهد ، طرب بیفزاید
جوهرش سوی سفلی نگراید
زانکه او چون هوا پیمايد
گفت: چون تو ترا که بستاید؟
کس باب آفتاب انداید؟
که ز دل زنگ رنج بزدايد
رنگ رخسار لاله بر باید

ز آبگینه چو ضو پالاید	صرف پالوده‌ای، چنانکه بلطف
تا خرد رای بد نفرماید	رای و فرمانت بر زمانه روان
تا قضا آسمان بفرساید	جامهٔ عمر تو نفرسوده
تا سخن را خرد بیاراید	سخن آرای مدح تو چو خرد
روح ما را حمی پاید	ای بجاء تو جان ما خرم
جسم از بهر جان همی باید	جام از بهرمی همی بایست

در مرثیهٔ مؤیدالدین

هر کس اثری همی نماید	در مرثیهٔ مؤیدالدین
باشد که تسلیی فزاید	گفتم که: تشبیهی کنم نیز
خود طبع همی سخن نزاید	لیکن پس از آن جهان معنی
شرحی، نه که طبع هرزه لاید	با این همه شرح حال شرطیست
عنقا به قفس درون نباید	در جوف سپهر تنگ دل بود
کم زین سر خاک در رباید	می گفت: کجاست باد فضلی؟
بند قدر و قضا گشاید	یزدان که گره گشای فضلست
چونان که جز آن چنان نشاید	بشنید باستماع لایق
کین زندهٔ صنع می چه باید؟	لطفش بر سالت اجل گفت
تا چند توای غم سراید؟	بر شاخ مزاج بلبل جانت
رای تو بدو نمی گـراید	کز مختصریست عالم کـون
تا آن دگرت چگونه آبد؟	بخرام، که سکنهٔ دگر هست

فی الهجا

طبع مهتاب را دو خاصیتست	که بیند بدان و بگشاید
بیکی جان چو جور بخرا شد	بدگر دل چو عقل بریاید
ماهتاییست این علی ، مهتاب	که اخص الخواص می زاید
سیب انصاف را نبندد رنگ	قصب عهد را بفرساید
مغر آزادگی نکرده فزون	در زکام وفا بیفزاید
مد دریای مکرمت نکند	تا بجوی شنا برون ناید
باز در حرز می کند تاثیر	تا چو آب گلش بیالاید
این چنین ماهتاب دانی چه ؟	گازر حادثات را شاید
تا گزش در حساب کون و فساد	کز شش هفت نخام درباید
بذراع فجی بدست قضا	ناگهان بر فناش پیماید

حضور دوستی خواهد

جاییست نشسته چاکر تو	جایی که درو طرب فزاید
با مطربه ای چو ماه تابان	چنگی ترو خوش می سراید
اسباب نشاط جمله داریم	جز طلعت تو که می بیاید
درخواست همی کنیم هر دو	تشریف دهد ، سبک بیاید

در قضا و قدر گوید

خدای کار چو بر بنده ای فرو بندد	بهر چه دست زدن درنج دل بیفزاید
و گر بطمع شود زودن زد هم چو خودی	ز بهر چیزی خوار و نژند باز آید

چو اعتقاد کند کز کسش نباید چیز
خداى قدرت والای خویش بنماید
بدست بنده زحل و زعقد چیزی نیست
خداى بندد کار و خداى بگشاید

اجازة ورود خواهد

ای خاک درت سرمه شده چشم ولی را
از بسکه کف پای تو بر خاک در آید
بر در که تو بنده ستاده است بخدمت
دستوری تو چیست ؟ رود، یا که در آید؟

وقال ایضاً فی الاشتیاق

ای خداوندی، که از ایام اگر خواهی بیابی
جز نظیر خویش دیگر هر چت از خاطر بر آید
باد اگر گردد سم اسبت بدوزخ بر فشاند
تا ابد از آتش او فعل آب کسوتر آید
کمترین بندگانت انوری بر در پیایست
باز گردد چون حوادث، یا چو اقبال اندر آید؟

درخواست نبید کند

زهی! صاحب ملک پرور، که کبتی
سخای ترا خرج يك روزه آید
ز حکم نگین تو در حکم مطلق
همه لرزه در چرخ فیروزه آید
چو و هم تو در سیر برهان نماید
ازو باد را سنك در موزه آید
اگر آرز من نعمت تو بداند
در ایام تو نوبت روزه آید
ز دهر سیه کاسه الحق چنانم
که از پشت من دسته کوزه آید
اگر آن نخواهم که از پبله باشد
بیاید مرا آن که از کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد
که دوزخ بدنیا بدیوزه آید

شراب خواسته و شراب ترش بوده این قطعه گوید

بزرگوارا، دانی کز آفت نقرس
ز جمله ترشها همی بیرهزم
شراب خواسته ام، سرکه ام فرستادی
که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
شراب دارندانم کجاست ؟ تا قدحی
بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

نیز شراب خواهد

ای بزرگی ، که رای روشن تو	همه کار صواب فرماید
هرسؤالی ، که در زمانه کنند	جودت آنرا جواب فرماید
کهنران را چو مهتران بکرم	یک صراحی شراب فرماید

ایضا فی الهجاء

آخر آن خام قلتبان نرسد	که : مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل	تره کارند قلتبان روید

فی ذم الجاهل

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت:	کان مردك بازاری از آن رزق چه جوید؟
گفتا: چه تفحص کنی؟ احوال گروهی	کز کند طمعشان سگ صیاد نبوید
بازار یکی مزرعه تخم فسادست	زان تخم در آن خاک چه گویی که چه روید؟
عاقل بچنان طایفه دون نگراید	مردم بسوی مزبله و جیفه نبوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه	تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید
قولی نبود راست تر از قول شهادت	زان در همه بازار یکی راست نگوید

از باغبانی کدویی تر خواست

بردم بکدوی تر برو حاجت	انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا: بکدوی خشک من گر هست	اندر همه باغ من کدوی تر

عود و شکر خواهد

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود	وی فلك در خدمت چون نیشکر بسته کمر
کار من باشکرو عود آمدست اندر زفاف	وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خطر
عود و شکر ده مرا، کین غم بمن آن می کند	کآب و آتش می کند پیوسته با عود و شکر

در مذمت افلاک و نجوم گوید

دهر و افلاک و انجم و ارکان	همه شدند و این زمانه شرر
خود جهان خرف ندارد خیر	تا که هست از وجود خیر خیر
تا نداری امید خیر، که نیست	حامل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقای هر دو عالم؟ خیر	که ازو نام هست و نیست اثر
ای دل، از کار خویش هیچ مرنج	هست کار دگر برنج دگر
نقد و نسبه چو هفده و هجده است	بل دو پنجست و نه نه و نه بتر

در وصف زیبا پیری گوید

بایکی مزاح و دو خنیا گرو سه ناحریف	دوش نزدیک من آمد آن بسر وقت سحر
پیشش آورد شراب لعل چون چشم خروس	نزدش آوردم میان بندی مرصع از گهر
آن حریفان و ندیمان شبمی کردند روی	کای بلاغت را بلاغ وای بصارت را بصر
چون دهان نبود مرورا، در کجا ریزد شراب؟	چون میان نبود مرورا، بر کجا بندد کمر؟

در دم شراب

باده خوردن بسا تکینی در	از هنر نیست، بلکه هست خطر
خوردن و رفتنست حاصل او	وز خطرهای مجلس اینت بتر
کردن قذف و کینه جستن مهر	گفتن ناصواب و جستن شر
هر که او خورد ساتگینی زان	جز چنین چیز ها نیند بر
چون همه رنج هست و راحت نه	کن بزرگی، مرا مده، تو بخور

در حق حاجب امیر گوید

دی مرا حاجب امیر بخشم	گفت: رو، کت امیر ندهد زر
-----------------------	--------------------------

گفتم : از زر مرا نخواهد داد این دُعای بدم باوست ، ببر

لغز

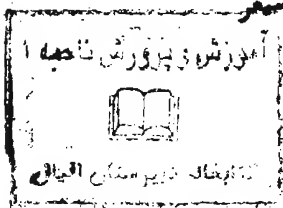
ای که خورشید آسمان باشد	آفتاب ترا کمین چاکر
بنده را مطلبیست بس دلخواه	که حصولش نه ممکنست بزر
کرده ام این بیان بهندسه راست	ای مهندس نگار مه پیکر
بالف دامن هلال بگیر	عکس آن نیز در حساب آور
کوکب بخت من ز بعد بین	صورت عکس هم باو بنگر
مطلب من چهار حرف بود	عدد انتهای پنج شمر
گرم این آرزو شود حاصل	ضامن خود شوم بهمر دگر

در مدح بدرالدین الغ جانداریک اینانج سنفر

خداوندا ، تو آنی کافرینش	یکلی هست چون دریا و تو در
جهان را بهلوان چون تو نباشد	زه ؛ ای از تو جهان را صد تاخر
نیارد بیشه دولت چو تو شیر	نزاید مادر گیتی چو تو حر
بگیتی فتنه کی بنشستی ازبای؟	اگر نه تیغ تو گفتیش : «التر»
فلک با اختران گفتا که : آن کیست؟	که هست از لشکرش خیل ظفر پر

رکب او پیوسیدند و گفتند :

الغ جاندار بك اینانج



در حق قاضی مرو گوید

قاضی ، از من نصیحتی بشنو
بارها گفتمت: خرا از کفه دور
بند احرار دامت بگرفت
کیک در پاچه من افکندی
هین ! که شاخ هجاییار آمد
خشک ریش کراگری نکند ؟
این زمان بیش ازین نمی گویم
پس ازین خون تو بگردن تو

نه مطول ، به از طویله در
خبر بغایی مکن تو کرد آخر
ای بتصحیف تما قیامت حر
دانگمت سنگ درفتاد بسر
بیش ازین بیخ نام و تنگ میر
هان وهان ! چار دست و پای شتر
ایها الشیخ ، بیالسلامه مر
کر بدان آریم که گویم : پر

فی اللطیفه

حکایتیست ، بفضل ، استماع فرماید
بروزگار ملکشه عرابی حج کرد
سؤال کرد که : امسال عزم حج دارم
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق
چو پادشاه شنید این سخن بخازن گفت
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد
سپاس دار و بدان کین دریست دینارست
صد دگر بخموشانه می دهم رشوت
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی

بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزار
مگر بیاد گهش رفت از قضا که بار
اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
که: آنچه خواست عرابی بدود و چندان آرد
بلطف گفت شه اورا که : این سبک بردار
صدست زاد ترا و کرای و پای افزار
نه بهرمن ، که برای خدای را ، زنهار !
که از وکیل درین در تباه گردد کار

در لغز گوید

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان	وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار آن ز سایه جود تو مستفاد	و آثار این ز عادت خوب تو مستعار
دوش از حساب هند و جمل بنده ترا	بیتی دو شعر گفته شد از روی اختصار
مال چهار بنگر و جذرش بد و فزای	بس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت	چون رای تو متین و چو حزم تو استوار
یک حرف دیگر است که بی آن تمام نیست	معنی آن دو ، خواه نهان ، خواه آشکار
مجموع این حساب ، که این هر دو حرف راست	چون در سه طرب شد ، بود آن کار چون نکار
اینست التماسش و کر ناروا بود	از تو روا ندارد ، هم تو روا مدار

در عذر تقصیر گوید

گر بنده بخدمت نیامد	زو منت بی شمار می دار
و ریک دو سه روز کرد تقصیر	در خدمت خود غنیمت انگار
زیرا که تو کعبه جلالی	نتوان سوی کعبه رفت بسیار

در شکایت گوید

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر	اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند؟	اگر چهارده باشند ، اگر چهار هزار

در حق آزادگان گوید

آزاده گر کریم نیابد و را چه عیب؟	کز بی خسیس طبع گراید باضطراب
سوی سکان گراید ، از بهر قوت را	شیری که گور و غرم نیابد بمرغزار

وقال فی السكر

اندرین دور بی کرانه ، که هست آخر کار هوشیاران سکر

نعمتی کان بشکر ارزد چیست ؟ پس براندیش هم مصحف شکر

در عزت نفس گوید

هر که تواند که فرشته شود	خیره چرا باشد دیو و ستور ؟
تا نکنی ، ای پسر ، اخلاف	ملك پدر در سر شیرین و شور
چیست جهان ؟ قمر تنور انیر	خود چه تفرج بود اندر تنور ؟
جان که داش سیر نگردد ز تن	مرغ و قفس نیست ، که مرده است و گور
خشم چو دندان نزنند همچو مار	حرص چو دانه نکشد همچو مور
طیره توان کرد فلک را بقدر	سخره توان کرد ملك را بزور
چشمه خورشید شو از اعتدال	تا برهی از قصب و از سمور
خاک بشهوت مسپر ، چون سپهر	تا نه زنت عبقره گردد ، نه بور
بو که گریبان نگیرد خرد	خود که گرفتست گریبان عور ؟
گیر که گیتی همه چنگست و نای	گیر که گردون همه ماهست و هور
طبع ترا زین چه ؟ که گوشتیست کر	نفس ترا زان چه ؟ که چشمیست کور

فی الاشتیاق

بغدایی ، که در مشیت اوست	رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا در همه جهان جانیت	و آن ز حرمان خدمت مهجور

فی الموعظه

هر کس که جگر خورد و بمردی هنر آموخت	در دور قمر گو : بنشین ، خون جگر خور
یا پیش کسانی ، که بصورت چو کسانند	با سیرت ایشان نفسی می زن و برخور
پیغام زنان می برد دیبای بزر پوش	یا مسخرگی می کن و حلوائی شکر خور

در مرثیه کمال الزمان گوید

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد	کو روح محض بود ، نه جسم فنا پذیر
-----------------------------------	----------------------------------

می دان که ساکنان فلک سیر گشته اند
خواهشگری بنزد کمال الزمان شدند
گفتند : زهره را ز فلک دور کرده ایم
از مطربی زهره برین چرخ گنده پیر
کو بود در زمانه درین علم بی نظیر
ای رشک جان زهره ، بیا ، جای او بگیر

در مدیحه گوید

اثر خشمش از نوش پدید آردنیش
از یکی دو کند آن که که بکف گیرد تیغ
نظر لطفش از سیر برون آرد شیر
وز دویی يك کند آنکه که بیندازد تیر

در عذر گناه

بادشاه عجم ملک پرویز
بگسست از قضا دوال عنان
دست فرمود تا بر نداشت
گفت : شاهای یکی سخن بشنو
شاه اسبان و شاه آدمیان
کرد والی ز قوت دو ملک
شاه پرویز کان سخن بشنید
بندگان را پس از کنه نبود
هر که عذر گناه نپذیرد
بود روزی نشسته بر شبدیز
با رکابی بخشم شد پرویز
چون رکابی نداشت راه گریز
در عقوبت نبود باید تیز
با دوالی همی کنند ستیز
بگسلد ، آبروی بنده مریز
عفو کردش گناه ، گفتا : خیز
جز بعذر لطیف دست آویز
تات ممکن بود با و ناآمیز

در حق تاج الزمان گوید

آزوده رفت مانا تاج الزمان ز ما
اسراف از و طمع نتوان داشت ، شرطیست
زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز
لفظش درست و مرد حکیمست و ذر عزیز

فی التقاضا

ای باقلیم کبریای تو در
چند گوی ، چه خورده ای بو ناق ؟
آسمان شعله ، آفتاب عسس
تو بدانی اگر نداند کس

چه خورم؟ چون پنج شش روزان
 بخدایی، که مجمل روزی
 نیزد مطبخیم جز که هوس
 بتفصیل او رساند و بس
 نه زمین و هوای خانه من
 نه همی مورد بیند و نه مگس
 هین! کز اسباب زندگیم امروز
 هیچ معلوم نیست جز که نفس

فی النصیحه

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد
 زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
 یا فایده ده، ز آنچه بدانی، دگری را
 یا فایده گیر، آنچه ندانی، ز دگر کس

شراب خواهد

صاحباً، بهر دهی يك قدری می بفرست
 نه ازان می که بود درخور پیمان و طاس
 زان می بی شروبی شود، که بی سیمان را
 ساغر او کف دستست و صراحی کریاس

فی المغازله

سر زلفت بدست جز تو حیفت
 لب لعلت بیوس جز تو افسوس
 سر زلف تو، باری، هم تومی کش
 لب لعل تو، باری، هم تومی بوس

وله فی المدح

ای خداوندی، که کمتر بنده دربان تو
 گشته قدرت را سرگردون گردان پایمال
 آسمان ابلقست و روزگار آبنوس
 کرده پایت را لب خورشید رخشان، پای بوس
 خاک طوس از نعل یکران تو تا شد پیراس
 آسمان گوید بهر ساعت که: آوخ! ای فسوس!
 کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
 بنده را فرموده بودی تا که بودم خاک طوس

فی الهجا

تو در نامودی، ای شوخ کافر
 توانی گر کنی تصنیف و تدریس
 اگر حوا و آدم زنده گردند
 بمکر و حیل و دستان و تلبیس

بگردانی دل حوا ز آدم کتی در ساعتش عاشق بر ابلیس

فی ذل السؤال

بودن اندر عذاب چون جرجیس یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهرست از سوال کردن و طمع و ایستادن بنزد مرد خسیس

فی اللطیفه

شمرم بهمه جهان رسیدست مانند کبوتران مرعش
شوخ آن باشد که دقت پاسخ ما را بدهد جواب ناخوش
شکر زایش چو خواستم گفت: بگذر ز سر حدیث، ز رکش

در نصیحت نفس خود گوید

انوری ، بهر قبول عامه چند از نیک شعر؟ راه حکمت رو ، قبول عام گو: هر گزمباش
رفت هنگام غزل گفتن؛ دگر سردی ممکن عاشقان را گرمی هنگامه گو: هر گزمباش
تاج حکمت بالباس عافیت باشد ، بیوش جان چو کامل شد تر از جامه گو: هر گزمباش
در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر هر کجا آمد شفا شهنامه گو: هر گزمباش

فی المراثیه

آن خواجه، کز آستین بر غبت دست کرم بزرگوارش
بر داشت ز خاک عالمی را در خاک نهاد روزگارش
ننشست نظیر او ولیکن بنشانند عزای پایدارش
صد گونه چو من یتیم احسان بر خاک دروغ یادگارش

در عذرخواهی از مستی

ای فلک پیش قدر تو ناقص دی جهان پیش دست تو درویش

گم کند راه مصلحت تقدیر	گر نه تیر توش بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد	در جهانی و از جهانی بیش
دوش دور از تو، ای منبر عقل	نه بفرمان عقل دور اندیش
بیش از گونه گونه بی نفسی	که نگون باد نفس کافر کیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز	می کند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست	عذر بی خردگی و مستی خویش؟

نیز در عذر بد مستی گوید

ای فلک با کمال نو ناقص	وی جهان با نوال تو درویش
دولت را زوال بیگانه	مدت را خلود آمده پیش
دربزرگی ز روی نسبت و قدر	ذات از کل آفرینش بیش
حلم تو زود عمو و دیر عتاب	حزم تو پیش بین و دور اندیش
دوش در پیش خدمت تو، که باد	آسمان بخدمت آمده پیش
آن تجاوز نکردم، که توان	داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی که روی عذری هست؟	تا بخواهم ز نابکاری خویش

از نجیب الدین کاتب سیاهی طلبد

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین	که هیچ رنج مبادش ز عالم بد کیش
بیازد ای سیهی بر سرم شپاس نهد	بشرط آنکه دگر در دسرنیام پیش
بوقت خواندن این قطعه نام این معنی	بگوشه دل او بگذرد که: ای درویش
دل من از سیهی دادن تو سیر آمد	دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش؟

در هجو شجاعی گوید

ای شجاعی، از تو بد دل تر ندیدم در جهان	تیرت از ترکش برون نایدم مگر از بیم خویش
گر ز اقلیمی دگر تیری ز ترکش بر کشند	چفته کردی چون کمان از بیم ذرا اقلیم خویش

آن برد در ترا، کو زرتو بیرون کشد و آن خورد سیم ترا، کو در تو ریزد سیم خویش

مذمت شعر کند

عادت طرح شعر آوردند	قومی از حرص و بخل گنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه	بر خرافات و زاذ زنده خویش
گرگ خراز این لثیمانند	همه دوزنده درنده خویش
پیش همچون خودی ذسیلی آز	سرکی پیش در فگنده خویش
انوری، پس تونیز یاد آور	طیر گیها و زهر خنده خویش
شکر کن کین زمانش می بینی	خواجه دیگران و بنده خویش

در ذم عشق گوید

بخدایی، که کرد گردون را	کلبه قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کار داری عشق	هیچ سودی مگر تباهی خویش

مسعود را شکایت برد

ای بطالع چو نام خود مسعود	وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان، آن مطاع عالم کون	امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده	بصفای وفا مزاج ربیع
دو طلایه است عزم و حزم ترا	سیرشان جاودان بطنی و سریع
مدتی شد که در مصالح من	بوده ای هم تو خصم و هم توشفیع
عاطفت های خاص تو دادست	صد رهم بی نیازی از توزیع
بدعتی نو منه درین مدت	که بود از خصایص تو بدیع
بخدایی، که جز بدو سو گند	هست شرک خفی و فحش شنیع
که بترویج این خطم هرگز	این توقع نبود ازان توقیع

حمیدالدین راشکایت برد

سپید گشت بیک ره سپید کاری برف	دراز گشت حدیث دراز دستی باد
هوا وابر دو بهرند در عقوبت ژرف	زمین و آب دو قلعه اند بر منافع سخت
که از وجود من اورا فراغت نیست شگرف	فغان من ز خداوند من حمید الدین
چنانکه قلیه افعی خوری بلبلس ترف	فغان من همه زین عیش تلخ و روی ترش
ز زور لرزه دریا نه قبه مانده نه طرف	درین چنین مه و موسم که درع ماهی را
قصیده ای، که نه نقدش عیار یافت، نه صرف	بصد هزار تکلف بخدمتش بردم
خبر نکرد مرا بعد هفته ای بدو حرف	ز عرض کردن و نا کردنش، چنانکه کنند

در طلب وظیفه

مکان مردی و گنج لطایف	ایا کان مروت، صدر والا
نه در مرو نه در بغداد و طایف	نظیرت در سخاو مردمی نیست
سفیدی باشدت اندر صحایف	بدان معنی که: فردا تا به محشر
ز جود و مکرمت یک شب وظایف	بفرمایی برای انوری را

در طلاق زن گوید

ای بحری و راد مردی طاق	مار نون نکاح چون بزدت
هیچ تریاق جز که طای طلاق	هان و هان! تاز کس طلب نکنی

فی الهجا

از جلال باب تا تخت گرانی هیچ فرق	جامه ازرق همی پوشی و نزدیک تو نیست
حاصلی ناید ازان ازرق ترا الا که ازرق	چون الف کم کردی از ازرق تو یعنی راستی

در مدح عزالدین سلجوقی گوید

ای بزرگی، که شد دل و رایت	حارس ملک دوده سلجوق
متعجب بمانده بر گردون	در کمال علو تو عیوق
بوده در بذل وجود چون حاتم	گشته در عدل و داد چون فاروق
روز و شب در عبادت خالق	سال و مه در رعایت مخلوق
ز همت افزای چون می صافی	مجلس آرای چون رخ معشوق
عز دین مر ترا لقب داده	سعد دین خواجه اجل مرزوق

شراب خواهد

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق	فریاد رس، که خون رهی ریخت جانلیق
لختی ز خون بچه تا کم فرست، از آنک	هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار پرکنیم	از باده خوش اکحل و قیفال و بانلیق

فی التمثیل

صاحب، از نیک خواه و بد سگالت یک مثال	دیده ام در چرخ دولاب و در آنم نیست شک
میل دورش چون بگردش می در آید دیده ای	یک طرف سوی زمین، دیگر طرف سوی فلک
قصد و میل نیک خواه و بد سگالت هم چنوست	در ترقی زی درج و ندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل پر می شود سوی سماک	و آن دماغ از مغز خالی می شود سوی سمک

در هجو نجیب الدین

نه نجیب از پی آن شد بفلک بر، کورا	همتی بود که او می شد و او بر فترک
وین که بر خاک فتادست کنون هم زان نیست	که کز افیست ز گردون و بدی از افلاک
فلک از دور همی دیدش و گردانستی	که نه با صورت خوبست و نه با سیرت پاک
بر کشیدش ز جهان، تا بمقامی که ازو	هر که بر تر شود ایمن بود از بیم هلاک

چون بدیدش که کسی نیست، رها کردش باز تا در افتاد دگر باره نگوئسار بخاک

دروقت نزع گفته

انوری رفت و آرمید و گزید بر سرای پلید عالم پاک
دوستان در غمش همی گویند با رخ زرد و دیده غمناک :
ای دریفا که چرخ سفلہ نرفت عالمی علم را بمشتی خاک

وله فی الشکایه

ایارادی ، که اندر ناف آهو زبوی خلق تو خون می شود مشک
ترا دستبست چون دریا گشاده چرا بر من فروبستی چنین خشک ؟

در شکر نعمت گوید

منعمی بر پیردهقانی گذشت اندر رمی نان جومی خورد و پیشش باره ای برموی دوك
گفتش : ای مسکین ، نگر با آن چنان روزی وعیش پیر دهقان گفت : من لذاتنا این الملوک ؟

ایضا فی الشکایه

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب فکرتی تیز و ذکایی رام و طبعی بی خلل
ای دریفا ! نیست ممدوحی خریدار مدیح وی دریفا ! نیست معشوقی سزاوار غزل

وله فی الهجا

تا نشست خواجه در گلشن بود شاید از ایمن نباشد از اجل
او جعل را مانند از صوت مدام وانگهی حال جعل بین در مثل
کز نسیم گل بمیرد در زمان چون بگل برگ اندرون افتد جعل

در ستایش سخن حکیم کمالی گوید

شعر های کمالی ، آن بسخن پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران نظامست مجمل از مفردات و وهم و خیال

سخنی چند خزانه‌های ازل
 گویم: اندر خزانهای ازل
 همه همچون ازل قدیم نهاد
 مایه‌شان داده از مزاج درست
 همه را دیده چشم صرف‌خرد
 بمعانی فزوده قدر و بها
 از نقاب عدم چو رخ بنمود
 آن جواهر چنانکه رسم بود
 ریخت بر آستان خاطر او
 چون چنان شد که در سخن شناخت
 دست و طبعش برشته شب و روز
 اوست کز خاطر چو آتش تیز
 خاطر من، که گوی بر باید
 چون بدید آن سخن‌شیمان گشت
 ای مسلم بنکته در اشعار
 طبع پاکت چو بر سؤال جواب
 تا زند دست آفتاب سپهر
 آفتاب شعار شعر ترا

در سخن هاش سخت لایق حال
 بوده موزون طویل‌های لال
 همه همچون فلک عزیز مثال
 صدف جود ایزد متعال
 همه را سفند دست سحر حلال
 چون جواهر بگردش احوال
 آن بلند اختر مبارک فال
 زر فشان بر مراقد اطفال
 روز مولودش آستین جلال
 حلقه زلف را ز نقطه خال
 بست بر گوش و گردن همه سال
 شعر داند همی، چو آب زلال
 بکفایت، ز جادوی محال
 از همه گفتها، صواب و محال
 وی مقدم بینله در امثال
 و هم تیزت چو بر جواب سؤال
 آب عرض جنوب و عرض شمال
 بر سپهر بقا مباد زوال

وقال ايضا في التماسا

گویند که: در طوس که شدت گرما
 بگذشت بدکان یکی پیر حصیری
 تا چون دگران نطع خرم بهر تنم
 بنشست و یکی کاغذکی چکسه برون کرد
 گفتا: دده کز حصیری سره را چند؟
 از خانه بیزار همی شد ز یکی لال
 بر دل بگذشتش که: اگر نیست مرا مال
 آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
 حاصل شده از کدیه، بجو جو، نه بمقال
 نه از اللع، نرکتنب، از اننی نال

شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید
تدبیر نمدکن، بنمد گرشو، از ایراک
حال من و آن وعده نطع تو همینست
هان! بر طبق عرض نهم حاصل این ذکر
گفتش: برو، ای قحبه چونین بسخن لال
تا نرخ پیرسی تو بدی ماه کشد سال
از بسکه زنی قرعه و گیری بادا فال
هین! برو رق هجو کشم صورت این حال

در معذرت گوید

مرگ ازین به، که مرا از تو خجل باید بود
سخن بنده همینست و برین نفزاید
تا که امید کمالست پس از هر نقصان
بچنین جرم و تجنی، که مرا افکندند
نه گناهی و نه خوفی و نه قیلی و نه قال
که نیفزاید ازین بیسده الا که ملال
بیم نقصانت مباد از فلک، ای کل کمال
ای خداوند خدایت، مفکن در اقوال

وقال ایضا فی التفاض

ای ترا آفتاب حاجب بار
چرخ جاه ترا معالی برج
بوده در وقت عالم فطرت
شرر شعله سیاست تو
سده ساحت تو منبع امن
خرمن جود تو نیماید
بنده گستاخی نخواهد کرد
هیچ دانی که یاد هست امروز؟
حشمت را ستارگان در خیل
ابر جود ترا مکارم سیل
گوهرت را وجود جمله طفیل
از سهای سپهر تا بسپیل
خانه دشمن تو معدن ویل
گرقضا از سپهر دارد کیل
گر ترا سوی عفو باشد میل
رای عالیت را کلام اللیل

در لغز گوید

هر عددی را که بمثلش زنی
و آنچه که حاصل شود از این عمل
باز چو بر جذر تو معذور را
حاصل آن نیز مکعب بود
جذر بود نام وی و ضلع هم
دارد معذور و مربع علم
ضرب کنی از سر لطف و کرم
کعب همان جذر بود، ای صنم

در صبر و شکر گوید

شود زیادت شادی و غم شود نقصان
چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش
بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

در لغز گوید

ای بر برادر و پدر افزون دو بار صد
وزیر آسمان بشماری چهار کم
بفرست خرد وزاده نخلم دوسه ستیر
با چنبر مصحف بینی برو بهم
بادا حروف نام تو چندان بکام تو
کاید برون ز صورت بی دود و دست دم

فی المدح

بجز تو در دو گیتی کس نماندست
کریم بن الکریمی تا بآدم
زمین تاب عتاب تو ندارد
چه جای این حدیثست؟ آسمان هم
غرض ذات تو بود، ارنه نگشتی
بنی آدم بکرنا مکرم
سخن کوتاه شد، گرد است خواهی
تویی آن کس، تویی، والله اعلم

فی العزلة والقناعة

دی مرد عاشقکی گفت: غزل می گوئی؟
گفتم: چون؟ گفتمش آن حالت کمرای رفت
غزل و مدح و هجا هر سه ازان می گفتم
حاملت رفته دگر باز نیاید ز عدم
این یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن
که مرا شهوتی و حرص و غرض بود بهم
و آن دگر روز همه روز در آن محنت و غم
که کند وصف لب چون شکر و زلف بغم
و آن سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان
کز کجاوز که و چون کسب کند پنج درم؟
چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشا کم
که زبونی بکف آرد که ازو آید کم
غزل و مدح و هجا گویم؟ یارب، زنهار!
باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم
بسکه بر نفس جفا کردم و با عقل ستم

انوری ، لاف مزین ، سیرت مردان نبود
 گوشه ای گیرد سر راه نجاتی بطلب
 چون زدی ، باری ، مردانه بیفشاردم
 که نه بس دیر سر آید بتوانی يك دوسه دم

فی النصیحه

بکوش ، تابتوانی ، بجنگ و صلح ازین
 پس از عدو نکند صلح و جنگ جوی بود
 که جنگ و صلح برد ره بسوی شادی و غم
 تو جنگ جوی و منه بر طریق صلح قدم
 بجوش سخت ، که تا در اجل نیابی کم
 بکوش نیک ، که تا از عدو نمایی پس

فی المطایبه

تکلف میان دو آزاد مرد
 بیا ، تا تکلف بیک سو نهیم
 بود ناپسندیده و سخت کام
 نه از تور کوع و نه از من قیام
 سلام کنیم اقتدا زین سپس
 سلام علیکم ، عليك السلام

در ستایش ارشدالدین گوید

هیچ دانی ، ارشدالدین ، از کف و طبع تو دوش
 آن ندانم تا که چون پرورده ای آن قطعه را
 من چه شربتهای آب زندگانی خورده ام؟
 این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام
 راستی به ، دوش ایمانی دگر آورده ام
 پاره ای بر گفته خویش اعتمادی کرده ام
 ای مزید آورده بر نامی که من گسترده ام
 نام من گسترده شد يك بارگی از نظم تو
 تانو تعیین کرده ای ، یعنی که شعر تست شعر
 گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود دست و هست

سلطانی را میل کشیده بودند در آن فرماید

شاه ، بدیده ای که دلم را خدای داد
 چون کرد کار ذات شریف بیافرید
 در دیده تو معنی نیکو بدیده ام
 گفت ای کسی که بر دو جهان است گزیده ام
 راضی نیم بدان که بغیری نگه کنی
 زیرا که از برای خودت پروریده ام

چشم جهانیان ز پی دیدن جهان و ان تو بهر دیدن خود آفریده ام
تکحیل آن زهیچ کس اندر جهان مدان کان کحل غیر تست که من در کشیده ام

سید ابوطالب نعمه را فرمود

بنظم مرنیه ای در، که چون ز موجب آن یتیم وار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عادل در یک دو بیت نقدی کرد هنوزش از سر اخلاص جای می رویم
وزان نشاط که آن نظم ازان منقح شد چو سرو تر ز صبا پای حال می گویم
زهی مفید که تنبیه کرد بی جرمم زهی ادیب که تعلیم کرد بی چونم

فی المعاذیر

من بدعهد را چه می گویی؟ هرچه گویی سزای آن هستم
حاکم از جرم من بود مردم داور از لطف تو بود جستم
لطف ایزد بریده باد از من تا بخدمت چرا نییوستم
من ندانم ز پای سرزین غم تا برفت آن سعادت از دستم
مخواستم تا بیایم و گویم کز حریفان دوش چون درستم؟
بسر تو، که ذات هشیاریست که هنوز این زمان چنان مستم
که گشادن نمی توانم چشم دین قوافی بحیله بر بستم

بامیر زندگی نوشته است

امیر زندگی چون سامداد باز آید نبشته عرض کنم و آن کلاه بفرستم
نبشته بودی کان خرده بیت ها بفرست سپاس دارم، فردا بگساره بفرستم
حسین گفت که: جو خواستست خود داند که جو پریر نماندست، که بفرستم
اگر بعیب نخواهی شمرد باد و سه مرغ منی دو آردت از بهر راه بفرستم

در حق قاضی حمید الدین بلخی گوید

به حمد و ثنا چون کنم رای نظامی
 ولیکن بسامی جناب حمیدی
 ز فضل و هنر چیست؟ کان نیست او را
 همی شرم دارم که پای ملخ را
 همی ترسم از ریشخند ریاحین
 من و قطره ای چند سؤر شباعم
 من و ذره ای چند خاک زمینم
 چه فرمایی از صدمت سنگ و آهن
 بآبان گراز نکهت میوه بادی
 همه روضه من خشیشیست یکسر
 همی لقمه ای نیست بر خوان عظم
 کرا کرد دامن سزدگوی کردن
 کسی را که نو باوه وحی دارد
 سخن هست فرزند جانم ولیکن
 نه شعر است، سحر است، ازان می نیارم
 غرض زین سخن چه و تا چند گوئی؟
 بمعبود طیان و ممدوح حسان
 بهانه است این چند بیت، ارنه حاشا
 دلم دعوی عشق او کردیک شب
 فرستاده شد، گرچه نیکو نباشد
 ز کم دانشی گاو گردون چوبین
 نه دشوار گویم، نه آسان فرستم
 اگر وحی باشد، هر آسان فرستم
 بگو، گرم را آن بود، آن فرستم
 سوی بارگاه سلیمان فرستم
 که خار مغیلان بیستان فرستم
 چه گوئی؟ بر آب حیوان فرستم؟
 چه گوئی؟ بر چرخ گردان فرستم؟
 درخشی بخورشید رخشان فرستم؟
 نسیمی بدزدم بنیسان فرستم
 شوم، دسته بندم، برضوان فرستم
 ازان زله ای پیش لقمان فرستم
 برش تحفه گوی گریبان فرستم
 بقایای دسواس شیطان فرستم
 خلف می نیاید، مگر جهان فرستم
 که نزدیک موسی عمران فرستم
 فلان را همی پیش بهمان فرستم
 اگر ژاژ طیان بحسان فرستم
 که من زیره هر گز بکرمان فرستم
 ازان شب در آنم که برهان فرستم
 که زنگار آهن سوی کان فرستم
 بر شیر گردون گردان فرستم

و گرنه چرا با چورستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم؟

فاجابه القاضی حمیدالدین

مرا انوری، آن چو دریا توانگر	همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره، پس او	عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو بی برگی من ورا شد مقرر	ز خلد برینم همی خوان فرستد
ولیکن چو او بر سر گنج باشد	چنین سفتها خوار و آسان فرستد
چو مر گنج راجای ویرانی آمد	همی گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست، گویی، که من بسته طبعم	از انم همی راح و ریحان فرستد
بماناد آن دوست، کو دوستان را	غذای تن و حاجت جان فرستد
زیت الشراب پناه کسریمان	مرا بی قدح آب حیوان فرستد
دل مرا از ان حضرت، از بهر تسکین	همی داروی درد و درمان فرستد
اجل مجددین، آنکه در نظم عالم	همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا اوحدالدین در ایام بهمن	همی تحفه عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه	گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الویی ز باغ رضا نزد طبعم	به از میوه هایی که رضوان فرستد
زبی دانشی باشد آن کز گرافه	چنین سیلها سوی عمان فرستد
بخندد خرد بر کسی، کو ز غفلت	ببلبل چنین لحن و دستان فرستد

فی الشکایه

شعری بسان دیبه زربفت بافتم	وانکه بسوی صدر محرر شتافتم
عیب من آنکه نیستم از شعر مشتهر	ورنه بفضل موی معانی شکافتم
کریسدم کسی که ز جودش چه یافتی؟	ای آفتاب جود، چه گویم: چه یافتم؟

در حق بدیع قوال گوید

بدیع نابدیع ، ای سرد قوال	چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در ، اگر تو بود خواهی	من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طب می کنی بر من تفاخر	اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غر ، چرا بخرد نباشی ؟	ترا خود عیسی مریم گرفتم

اجازة باریافتن طلبد

خداوند ، بفر دولت تو	اگر كبك ضعيفم باز کردم
بدیدار تو هستم آرزومند	در آیم ، یا هم از در بزگردم ؟

وله فی الاشتیاق

ز روزگار يك نامه تو خرسندم	که در دعا همه این خواهم از خداوند
شنیده ام که: بخرسند کم گراید غم	غمم چراست چو از تو بنامه خرسندم؟
نه هر چه باشد خرسند را بسنده بود	چرا که بی تو همی عمر و عیش نپسندم؟
مرا و حال مرا بی جمال طلعت تو	صفت ندیدم ازین به چو دل برافکندم
چنانکه تشنه بآب حیات و مرده بجان	بجان تو که بدیدارت آرزومندم

در حال خویش گوید

در آینه تا نگاه کردم	يك موی سپید خود بدیدم
ز اندیشه ضعف و بیم پیری	در آینه تیز نگریدم
امروز نشانه ای از آن موی	دیدم ، دوسه بار برتپیدم
شاید که خورم غم جوانی	کز پیری خود چو بر رسیدم
ز آینه معاینه بدیدم	وز شانه بصد زبان شنیدم

فی الاشتیاق

بخدایی ، که عقل کلی را	بردرش سر بر آستان دیدم
از پی وصف حضرت عزش	دهن نطق بی زبان دیدم
که من ازدوری تو دور از تو	بی تکلف هلاک جان دیدم
بی تو تاریک شد جهان بر من	که برویت همه جهان دیدم

وله ایضاً یمدح الصدر عزیز الدین

ایا بعالم عهد تو نو بهار وفا	چرا چنین ز نسیم صبات بی خبرم ؟
بخاصه چون توشناسی که رنگ و بوی نداد	خرد بیاغ سخن بی شکوفه هنرم
بصدربانت چو سوسن نگفته بودم دی	که چون بنفشه بسستی فرو شدست سرم
گر اندکی عرق نسترن بدست آری	بمن فرست ، و گرنه بگوی ، تا بخرم
زبان چو لاله بگرد دهن درافکندی	که : گرنیارمت از سبزه دمن بترم
فروخت روی نشاطم چون بوستان افروز	بدان امید کزان ورطه بو که جان بیرم
برون شدی و فرو برد سر چو نیلوفر	بآب غفلت و دانست کاب می نخورم
دوروز رفت که چون شنبلیله پژمرده	ز تشنگی بغایت نه خشکم و نه ترم
ز تف چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم	زغم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
نه بی وفات چو ایام یاسمن خوانم	نه زین سپس همه زنگت چو ارغوان شمرم
تو آن چه بینی این بین که با فراغت تو	هنوز دیده چو زر گس نهاده می نگرم
چو دسته های چنارست هر دو دستم بست	اگر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم
چو کوش این سخت همچو پهل کوش بود	که چیست عارضه بامن بمعرض چه درم ؟

فی وصف الحال و مدح صاحب قوام الدین حسن

گرچه در بستم در مدح و غزل بار کی	ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصر م
----------------------------------	------------------------------------

بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی
 منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی
 در الهی آنکه تصدیقش کند عقل صریح
 و ز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل نیست
 از طبیعی رمز چند، ار چند بی تشویش نیست
 نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
 من ز قلمان و فلاطون نیستم کم در حکم
 بابرزگان مستفیدم، با فردستان مفید
 غصه ها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک
 این همه بگذار، باشعر مجرد آمدم
 هریکی آخر ازیشان بی کفافی نیستند
 خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن
 خاطریم در ستر دیوان دختر از دارد چو حور
 گریزیک خاطر یک را روز تزویج قبول
 در چنین قحط مروت، با چنین آزادگان
 این که میگویم شکایت نیست حسب حالتست
 در غرض از آفرینش غایت، پس اولم
 قدر من صاحب قوام الدین حسن داند، از انک

خواه جزوی گیر آنرا، خواه کلی، قادرم
 راست باید گفت، گویم: بانصیب وافر
 کز تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهر
 و ندران جز و اهب توفیق کس نه ناصر
 کشف دانم کرد، اگر حاسد نباشد ناظر
 در بیان او بغایت اوستادی ماهر
 و در همی باورنداری رنجه شو، من حاضر
 عالم تحصیل را هم و اودم، هم صادر
 زین همه، آوخ! که نزدیک تو مرد شاعر
 چون سنایی هستم آخر، گر نه همچون صابر
 این منم کز مفلسی چو روز روشن ظاهر
 میکنند دعوی که: من شاعر نیم، بل صحر
 زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهر
 برتر از اجسنت کاین یافتسم کافر
 دای من! گرنان خوردندی دختران خاطر
 شکر ایزد را که اندر هر چه هستم شاکر
 گر چه در کلک وجود از روی صوت آخر
 صدر او را یادگار ناصر الدین طاهر

در شکایت روزگار گوید

خدایگانا، سالی مقیم بنشستم
 همی نیاید نقشی، بخیره چه خروشم؟
 نه ماه دولتی از چرخ می دهد نورم
 نه پای آنکه زدست زمانه بگریزم

بیوی آنکه مگر به شود ازین کارم
 همی نگردد کارم، نفیر چون دارم؟
 نه شاخ شادبی از باد می دهد بارم
 نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم

نه روی آنکه روم پشت بر زمین آرم	نه پستی که ز اقبال روی بر تابم
نه غم خوری که خورد پیش بخت نیارم	نه حرفتی که بدان نعمتی بدست کنم
بوهم خلق نگنجد که بر چه سان زارم؟	بعد و صف نیاید که من ز غم چونم؟
کهی گداخته این جهان غدارم	کهی بباخته این سپهر منحوسم
کهی بفار برونی خزیده چون مارم	کهی بکنج درونی نشسته چون مورم
کهی چو خاک بهر بار گاه در، خوارم	کهی چو باد بهر جایگاه پویانم
کهی ز آتش سینه مقیم در نارم	کهی ز آب دو دیده مدام در بحر م
کهی بنان شبانه برهن دستارم	کهی باجرت خانه گرو بود کفشم
کهی نهند لقب احمق و سبکبارم	کهی نهند گران جان و ژانخایانم
بجان و دیده و دل مرگ را خریدارم	خدای داند ازین کونه زندگی، که مراست
ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم	از آنچه گفتم، اگر هیچ بیش و کم گفتم

فی الشکایه

خواجه، در خدمت تو دستارم	نرسد گرد سر فراز همی
تا دگر دامنی بدست آرم	از گریبان من نداری دست

فی القناعه

بدین دوخوشتن از خلق باز پس دارم	امید و وهم کند خلق را مسخر خلق
هزار ناکس یشم، گرش بکس دارم	مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست، ازو

کمال الزمان را گوید

که ز عشقت چگونه می سوزم؟	ای کمال الزمان، بیا و بین
شب یلدا که روز نوروزم	با بهار رخت تواند گفت

در فراق رخ چو خورشیدت	روشنایی نمی دهد روزم
کیسه ای دادیم درین شبها	که در آن وام صحبت اندوزم
روزها رفت و من نمی دانم	تا بران کیسه کیسه بر دوزم
یارب ، از خنجری بود با من	که بدان کین دشمنان تو زم
سر چو سرو از نشاط بفرازم	رخ ز شادی چو گل برافروزم
وگر این کاری است بیهوده	تن زن ، انگار کاسه یوزم
سایه بر کار این سخن مفکن	زانکه چون سایه بر نوآموزم

دروصف شعر و خط خود گوید

جایی که من نشینم بی کار کی نباشم ؟	یا خطکی نویسم ، یا بیتکی تراشم
خطی نه سخت نیکو ، زیبا خطی بلایه	زین شعر کی نه نیکو ، بل شعر کی بهاشم

در شکر تشریف گوید

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور	که بانفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر	که از تجاوز او همچو دیگ می جوشم
عجب مدار که امروز مرا دیدست	در آن لباچه که تشریف داده ای دوشم
زهر خسرو سیارگان همی خواهند	که عشوه ای بخرم و آن لباچه بفروشم
و گر نه جفته نهد باقبای کحلی خویش	همی بر آید ازین غصه دم بدم هوشم
ستارگان را صدره بمن شفیع آورد	بگو: چگونه کنم ، با کدامشان جوشم ؟



هزار بار گرفتست اندر آغوشم
ولیک من نه حریفان خواب خرگوشم
که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
کز و بکف چو حسود تو خون همی نوشم
هموت بنده و هم بنده حلقه در گوشم
که بعد ازان سخن او بگوش ننیوشم
ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم
بدان نگه نکنم من، که بی تن و توشم
دماغ مه بخراشم، زبس که بخروشم
کلاه گوشه عرشست ترک شب پوشم
بلی و بار تفاخر کشد ازو دوشم
قبای کحلی او، کافرم، اگر پوشم

بدان بهانه که بر آستینش بوسه دهد
ز چابلوسی این گریه چشم باکی نیست
مرا زیون نتواند گرفت روبه وار
بگردگار، که انصاف من ازو بستان
نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست
مرا بدفع چنو خصم التفات تو بس
به نعمت تو ورقهای جمله محو کنم
خطی کشیده ام، از خط درین ورق نکشد
یقین شناس که نیز از چنین سخن گویم
بدو چگونه دهم کسوتی؟ که از شرفش
زبرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد
و گر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش

فی التقسیم

که من امروز طالب مرگم
صعب رنجور و نیک بی برگم

بخدایی، که زنده و باقیست
باورم دار این حدیث، از آنک

فی العذر

چه کنم؟ بی ثبات و بی هنکم
هست از شرم چون قلم رنگم
حاش لله! چه مرد نیرنگم؟
گرچه هست از همه جهان رنگم
در خور هر عتاب و هر جنکم
که تودانی که چون سبک سنگم
که ز بد کرده نیک دلتنگم

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات
گر خطایی برفت بر قلم
تا نگویی که شعر نیرنگیست
از جهانی بتست فخرم و بس
الحق الحق، بدان چه کردستم
چه شود؟ از من آن گران مشمر
بد مشوبا من و ممکن دل تنگ

وقال فی الشکایه

موی روباه خواهم از تو بشعر تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد، بده، باری سیم، چندانکه موی باز کنم

وله فی الهجا

خواحه بر من اگر سلام کند چون قیامش کنم تمام کنم
او ز دونی بنیمه بر خیزد بعد از آن چون بدو سلام کنم
او چو حمدان خود قیام کند من چو حمدان خود قیام کنم

از فخر الدین التماس خلال کند

فخر دین، يك التماسست از توام روز ها شد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهم نهاد بر توو بر خویشتن آسان کنم
کبشکی داری، اگر بخشی بمن خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم و آنگاه چه تا بنکی؟ تا کاینأ من کان کنم
در بفرمایی که: دندان بر کشم سهل باشد، بر کشم، فرمان کنم
بر میانم معد گر نبود خلال چوبیکی یابم، که دردندان کنم
ليك ازين بس در میان دوستانت بس مساوی، کز برای آن کنم
چیزهایی گویمت، حقا، که سَك نان نبوید نیز، اگر بر نان کنم

در حق خود گوید

از سخن های عذب شکر طعم در دهان زمانه نوش منم
لیکن از رد سمع مستمعان بازبانی چنین خموش منم
در زوایای رسته معنی مفلس کیمیا فروش منم

وله فی الاشتیاق

بخدایی، که در موجودات جز بامرش نمی شود منظوم
که بماندم چو قالبی بی روح تا ز دیدار تو شدم محروم

فی النصیحه

کارها را طلب مکن غایت تا نمانی ز کار خود محروم
زیرکان این مثل نکو زده اند طلب الغایت، ای برادر، شوم

ایضاً فی النصیحه

غم بتکلف بسر من میار زانکه بسعی تون آسان شوم
من، خود اگر مادغم ازدهاست تا که بزاید بسر آن شوم
ترسی و گویی که: زمن بدمگوی روز دگر باتو دگرسان شوم
من تو نیم، تا که بهر خرده ای که بفلان، گاه بیمان شوم

فی التمثیل

خضم تو و قاعده ملک او آن شده ازبدو جهان مستقیم
چون دو بنا بود بر افراشته زان دویکی محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان بست کرد « زلزلة الساعة شیء عظیم »

در لغز

علم احنف، گنج قادون، صبرایوب رسول یادکرد اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم
هر که باز دعا شقی بی این سه چیز نیک نام لام او هرگز نبیند روی صاد و روی میم

شراب خواهد

ای ز نور شراب خانه تو روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شرابمان بفرست باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر ورنه ازدولت تودارم سیم

در ریاضت خاطر گوید

چون من بره سخن فراز آیم خواهم که قصیده ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را تا چند عنا و رنج فرمایم
صدبار بعقده در شوم، تا من از عهده يك سخن برون آیم

فی الشکایه

خداوندا، همی خواهم که از دل ترا، تا عمر باشد، من ستایم
ولیکن این دم از جور زمانه برنجید این دل انده نمایم

فی المدح

ای غلامت چو شاد بخت فلک ما غلامان خاص و عام توایم
تا که در خانه فلک باشیم همه در خانه غلام توایم

فی الشکایه

کرد گارا، مشتہ رندی ده، جهان را خوش ترانی تا کی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم
شعر بردم خواجہ را، حالی، جوابی باز گفت لفظ و معنی هم چنان، یعنی که ما هم پیشه ایم
قصه تا کی گویم؟ از بس خواب خرگوش خسان راست چون شیران شب آتش زدن دریشه ایم
خاطر از اندیشه عاجز گشت و نقد کیسه این دیر شد، معذور می دار، اندر آن اندیشه ایم

فی التماس الرمال

ای پایه دانش ازدلت عالی وی دیده بخشش از کفت روشن
آمال و نسیم بوی خلق تو یعقوب و نسیم بوی پیراهن

پیراهن دولت تو دوران را	تا حشر فرو گرفته پیرامن
همچون زه و جیب قدر و رایت را	دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریز پای و سرگردان	بر پای تو سر نهاده چون دامن
آیا بچه فن توانمت دیدن ؟	ای درهمه فن چو مردم يك فن
از جیب کتان سنبلی تو	سر بر زده قلتبان یعنی من

در هجا گوید

بغل را دیدم و سخا هر دو	کرده اند سرای خواجه وطن
هر یکی بایکی گرفته قرار	بغل با خواجه و سخا بازن

از خواجه اسفندیار شراب خواهد

خواجه اسفندیار، می دانی	که برنجم ز چرخ روین تن
من نه سهرابم و ولی بامن	رستمی می کند مه بهمین
خرد زال را پرسیدم :	حالم را چه حیلست و چه فن ؟
گفت : افراسیاب وقت شوی	گر بدست آوری ز می دوسه من
باده ای چون دم سیاوشان	سرخ ، نه تیره چون چه ییژن
گر فرستی ، تویی فریدونم	ورنه روزی نعوذ بالله من
همچو ضحاک ناکهان پیچم	مارهای هجات برگردن

پنبه و روغن خواهد

ایا خورشید و مه در پیش رایت تیره و تاری	بروز و شب ز خورشید و ز ماهم تقبه در روزن
پس این سردی و تاریکی که در من هست بازم خر	ازین سردی و تاریکی باندك پنبه و روغن

در حسب حال خود گوید

من از تأثیر این گردنده گردون برین ساکن نیم يك لحظه ساکن
مرا گویی: جهان اینست، خوش باش همی کوشم که خوش باشم و لیکن

در علوهمت و کمال نفس گوید

سگ خشم و خر شهوت، که زبون گیری، نیست تیز دندان تر ازین هردو درین خاک کهن
نفس من، کو ملك مملکت شخص منست هر دورا سخره خود کرد بشاید سخن
ترك و تازیك شما جمله سگانند و خران که بجز خوردن و خفتن نشناسند زبن
تو چه گویی؟ چه كند نفس فلك همت من؟ چون تو گویش: بیا، خدمت این طایفه کن

فی سلطان سنجر

ای خردمند، اگر هوش سوی من داری قطعه‌ای بر تو بخواهم که عجب مانی ازان
در جهان داری و فرماندهی خلق خدای بر سر افزای سلطان بنمایم برهان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان
نام سلطان بجمل چون عدد ایشانست پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
فرا و هر که ببیند دهد انصاف که او پادشاهیست بحق، بر همه معمور جهان
گرترا شبهت و شک نیست درین، دانی چه! شبهت و شك ترا حل نکند جز قرآن
شو «اولو الامر» بخوان، پس عدد آن بشمار بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
تا بود راست حسابش چو حساب سنجر چونکه واوی که نه مقروست کنی ز نقصان
گر کسی گوید: ماصد همه سنجر نامیم گویمش: نی نی، «منکم» چو «اولو الامر» بخوان
زانکه «منکم» چو شما باشد از روی لغت باز از روی حساب، ارتو بدانی سلطان
پس یقین شد که پس از باری و پیغمبر حق نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان

ای سه قرن از مدد عدل تو و رحمت تو بوده سکان زمین بی خبر از دور زمان
ای بحق سایه آن کس که ترا حفظ او است تابود سایه و خورشید در آن حفظ بمان

در حق اهل غزنین گوید

چو غزنینی بمحشر زنده گردد بسنجد طاعتش ایزد بمیزان
کم آید طاعتش ، گوید : خدایا ترازو چشمه دارد ، سربگردان

در کم عیالی گوید

کم عیالی سعادت نیست ، که مرد نرود جز برای خویش بران
مرد را سربند تخته و غل جز عیال گران مدان بجهان
گرچه مردانگی بجهل کند نتواند شد از میان بکران
در کواکب نگاه کن بشکفت تا بینی دلیل این بعیان
ماه تنهاست ، زین سبب شب و روز می کند گرد آسمان جولان
گاه باشد بشرق و گاه بغرب گاه در حوت و گاه در سرطان
نعمش مسکین ، که دختران دارد لاجرم والهست و سرگردان
نه طلوع است مرورا ، نه غروب صعب کاریست این عیال گران !

در مدح یکی از خواجگان گوید

روی بخت خواجه خرم همچو گل باد ، تا هر ساله گل آرد جهان
بسته دوات عهد بادورانش باد تا بود پیوسته دوران با زمان
باد حاجت خرمی را بادش حاجتی ، کان جسم دارد باروان
تیغ از جفت طبیعی با ظفر رایتش با سر فرازی توامان
سوی اقلیمی که يك ره بنگرد ابر آنجا فیض بارد جاودان
سوی هر لشکر ، که آرد روی قهر گوش گردون بشنود ذوالامان

چون کلام انوری ورد زبان	جاودان خلق جهان را مدحتش
جوع، نفد حاجتش دیگر بنان	گر بود برخوان احسانش دمی
نو بهار باغ جنت یا نان؟	شاخ طوبی یا قلم دردست اوست؟

فی الشکایه

کس نبردی بدهر نام خران	پیش ازین این جهان زاسبان بود
این زمان هست از آن کون خران	بعد ازین نوبت خران آمد

در تهنیت قدوم پیروز شاه گوید

مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان	احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید
تازه شد چون در سحر گاهان گل از بادوزان	باز چون باز آمد، از اقبال میمون موکبش
تا فرو بازید از هم، همچو برگ اندر خزان	بلخ را پیروز شاه احمد همان هجرت نمود
زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان	باز چون در ظل عالی رایش آرام یافت
قبه اسلام ازین و کعبه اسلام ازان	شکر یزدان را که گشته شاد و خرم تا بحشر

وله ایضا فی العذر

مگیر از من، اگر باشد بزرگ آن	بزرگا، گر خطایی کرده آمد
که تا پیدا شود عفو بزرگان	خطای بندگان باید بهر حال

وقال فی الحقیقه

تقلید مکبان و قیاسات کوفیان	ما را برون ز حکمت یونانیان چو هست
ادرا در چون خوریم چو جهال صوفیان؟	نان حلال کسب، خوریم از طریق علم

تاج‌الدین را گوید

ای سرافراز جهان ، فخر زمان ، تاج‌الدین که باقبال جهان چون تو نخواهد زادن
محنت دهر میان پا بچه زد حادثه را ؟ گر تو دستش ندهی رنج نخواهد دادن

فی المطایبه

نشاید بهر آداب ندیمی دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نشر جاری ز خاطر نکته‌های بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان بسیلی خوردن و دشنام دادن

در باره مهمان گوید

گر مشرف شوی بمهمانی دل و جان را غذای مهمان کن
و ز پی استمالت و خدمت دل و جان را فدای مهمان کن

کتاب‌الیه التقاضی حمیدالدین

اوحدالدین انوری ، ای من مرید طبع تو وی هوای عشق و مهر تو - و مراد طبع من
هم بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

فی الممدح

چهار چیز ز ارکان بارگاه تو باد مخالف تو کز هست عیش تو شیرین
دو نیمه تن چو ستون و در دیده دل چو سرچ چو میخ کوفته سر ، چون طناب راه‌نشین

فی اقتراف الذهب

ای فلک قدری، که در انگشت قدر همت	از شرف مهر فلک زبید ترا مهر نگین
هست یسر خادمان از خاتم تو در یسار	هست یمن چاکران از خامه تو در یمین
مادحت رانا بدان رخ بر فروزاند چو شمع	آن زهر کامی جدا، چونانکه موم از انگبین
آن نمی باید که آدم را برون کرد از بهشت	آن همی باید که با قارون نهان شد در زمین

در حق مردم غزنین

از چه خوانند بحر غزنین را؟	مردمان ولایت غزنین
زانکه در قعر بحر باشد در	بر سر آب خاشه و سرگین
مگر اینها که زنده سرگین اند	و آنچه در زیر خاک درنمین

نکوهش فلک کند

ای پسر، تا بفلک ظن سخاوت نبری	کانچه بدهد بیسارت بر باید بیمین
آفتابش که درین دعوی راتب بفراشت	اگر انصاف دهی آیت بخلیست مبین
از بخیلی نبود این که کسی داده خویش	بر کشد از سر آن تا فکند بر سر این؟
بارۀ ابر سیه را ندهد بهره نور	تا باندازه آن باز نخواهد ز زمین

در عیادت بزرگی تقصیر کرد در عذر گفت

ای بزرگی، که از شمایل قدر	ملک را رتبتی و دین را دین
نور رای تو فالق الاصباح	کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین	گشته در ذمت سخای تودین
ز آسمان تا پیاپی شرفت	از زمین تا بآسمان مابین
سقطه تو سواد مسکون را	ای زسکانش چون سواد از عین

وله ایضا یمدح الصدر حسام الدین حسن

جمال احمد و جود علی و نام حسین
سواد عالم عین و تو چون سواد ز عین
نیشست نسخه روشن ز حاصل کونین
بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین
نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو عرض قدر تودادند اختران من این؟
چنانکه تنبک رفتست دین بر سر دین
چو چوژه پای بگل در نباشد آخرشین

هنرت چه ؟ و نسبت توییکی
نه بخیلی و خشم و بی نمکی
صدفی باید از تو ، نی فنکی
موج دریا همی کند یزکی
چون که تو کوزه ققع بمکی
دور ازین جا اگر زهم بچکی
خواجگی کردن از شهاب زکی

بچه ؟ بزبور مسحی و زینت رانین
شوم چو پیکر طالس نر سراسر زین
که چه ؟ که هست درین گردن آفرین تودین
و گر نه نایبه کش بادم از غراب البین
که ابجدش ننهد باز جز بمنزل غین
حنین او نکند کم علاجهای حنین

حسام دولت و دین، ای خدای داده ترا
نهاد آدم لفظ و تو چون مراد ز لفظ
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت
جمال آب حیاتست و تشنه تر هر روز
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هو؟
ز حسب حال درین قطعه رمز کی چندست
مرا، که طوطی نظمم درین چنین وصلی

بر جهان خواجگی همی رانی
نمک دیک خواجگی جودست
ایکه خرچنک و خارپشتی تو
خواجه دانم که پیش بحر سخاش
باز اگر تو ققع خوری بمثل
از تویک قطره خون بحیله چکد
خواجه هستی ، چرانیا موزی؟

اگر چو بط و همایم کند کرامت تو
شوم چو هیکل کبت دری سراسر زیب
کنم چو فاخته در گردن از هوای توطوق
سرایمت بهمه حال شکر ، بلبل وار
بقات باد بخوبی و خرمی چندان
جسود جاه ترا آن الم که در همه عمر

شراب خواهد

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد چون تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری می دهش چندان که چون فرزین کند فتار او

حضور دوستی خواهد

ندارد مجلس ما بی تو نوری اگر چه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی؟ چه گویی؟ مصلحت چیست؟ تو آیی نزد ما، یا ما بر تو؟

شراب خواهد

ای مقصد کشور چهارم در نیک و بد آستانه تو
وی رفعت آسمان هفتم باطل شده در زمانه تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست منسوب به آشیانه تو
در دام حریف تو فتادست امید همه بدانم تو
خطی بوکیل لهو بنویس یعنی بشراب خانه تو

وقال ایضا در حق شجاعی شاعر

شجاعی، ای خط و شعر تو دام و دانه عقل هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
زمن زمین خداوند را ببوس و بگو که: ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نژاده مادر گیتی بصد هزار قران نه چون تو یا چو جگر گوشه یگانه تو
اگر ز روی ضرورت کرانه کردم دوش ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانه تو
چو گردکی که رساند زمین بدامن تو چو مویکی که ستاند هوا ز شانه تو
تو بر زمانه نه آن پر کشاده سیمرغی که خوابگاه مگس شاید آشیانه تو
ز جاه تست همی کاختران کرانه کنند بر آسمان ز موازات آستانه تو
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس که حایلیست مرا جاه بی کرانه تو
و گرنه مردمک چشم من چه خواهد؟ آن که معتکف بنشیند بر آستانه تو

در دعوت دوستی

هست، حالی، می چه فرمایی؟ بگو	کوزه ای سیکمی و خالی حجره ای
نکته ای بروفق زیبایی بگو	وعده ای بر حسب دلداری بده
خانه ما را بیارایی، بگو	گر همی خواهی که چون خسار خویش
ور ملولی و نمی آیی، بگو	گریبایی جان و دل بیشت کشم

در روزهای هفته گوید

که از شراب شود مرد را گشاده گره	بروز شنبه بکف بر شراب روشن نه
دوروزه کن طرب و باده خواه یکشنبه	چو عزم فردا براهل عقل لازم نیست
شراب و شاهد دمساز در دوشنبه ده	چو در دو شنبه آغاز کارها باشد
موافقت کن و می نوش و عذر پیش منه	سدنجهی که دروخواجگان مشاطه کنند
برون زخانه و داد خود از شراب بده	چهارشنبه روز مظلالمست، مردو
پوش بر تن و برجانت از شراب زره	پنجشنبه از بیم پنج روزه خمار
تو خاص باش و کمان شراب داربزه	چو روز عامه نمازست روز آدینه
همی کنم که ترا گفتم، ای پسر، بالله	اگر بدست بود سیم و در اجل تاخیر

فی الهجا

بیش ازین بود بار نامه جاه	زابتدا، کندر آمدی بعمل
باز خواهی شدن بدان ناگاه	کار با آب و گل نبودت بیش
بگل تیره و بآب سیاه	نه بآر و گلی، که سلطان راست

ایضا فی الهجا

این و آن در بهای روی چوماه	چند مهتاب بر تو پیماید؟
که فروشی همی بسیم سیاه	ای دریغ! آن بر چوسیم سپید

در قناعت گوید

وز بدو نیک اختران آگاه	ای بدریای عقل کرده شناه
------------------------	-------------------------

چه کنی طبع پاک خویش بلید ؟ چه کنی روی سرخ خویش سیاه ؟
 نان فروزن بخون دیده خویش وز در هیچ سفله سر که مخواه

در جواب مکتوب گوید

هست در دیده من خوب تر از روز سپید روی حرفی که بنوک قلمت گشت سیاه
 عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

فی المدح

بخدایی ، که ذات لم یزلش باشد از سر بندگان آگاه
 دست صنعش ز اقتناز نهاد بر سر ماه ز آفتاب کلاه
 زرفشاند ز صبح هر روزی در خم این زمردین خرگاه
 برسولی ، که بد سیابۀ او سبب جامه خرقة کردن ماه
 بکتابی ، که ما بدو داریم از گناهان بروز حشر پناه
 بامینی ، که آورند بدو ز آسمان امر و نهی بی اکراه
 بکلامی ، که مهر ایمانست چیست آن ؟ لا اله الا الله
 که اگر هست یا بخواهد بود ملک و دین را نصیر همچو توشاه
 تاجیهان هست ، از تونازان باد رایت و چتر و تخت و تاج و سپاه

گاه و انبید خواهد

پارگکی گاه و نبیدم فرست رنج دل شاعر سلطان مخواه
 شکر چو شکر کیمت از شراب منت چون که برم از بهر کاه

در مذمت شعر گوید

شعر، دور از تو، حیض مردانست بعد پنجاه اگر بیندد به
 مرد عاقل بناخن هذیان جگر خویش اگر نرندد به

بر سپیدی، که جای گریه بود آن ندانم چه؟ گر نخندد به

مذمت فتوحی کند

ای بر در بامداد پندار	فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در	چون آتشی از چنار جسته
ما را فلک گزاف پیشه	بر آخر شرکت تو بسته
نارسته زجهل و برده هرروز	نو باوّه احمقی بدسته
باشومی جهل هر که در ساخت	فالش نکند فلک خجسته
طفلان ممیزان وزینند	احرار چودایه سینه خسته
درمجلس روزگارت این بس	کز دوزه رسیده ای بدسته
باری، چو درخت سست بیخی	کم ده بتبر ز شاخ دسته
توفان منازعت مینگیز	ای ساکن کشتی شکسته
اف، بر خور و خواب، اگر نبودیم	در سلك تناسب از تورسته

دوستی را فرمود

ای زمین راز بهر خدمت تو	آسمان بارها ثنا گفته
ای بالماس خاطر وقاد	در اسرار اختران سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو	بوستان کمال بشکفته
دامن همت تو کرد فساد	از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر	روزها همچو بخت خود خفته
تونگویی که آخرت چون زد؟	بر زمین آسمان آشفته

شراب خواهد

يك دو منك می، سه تن، بیچار جوانب	بنج قدح، شش زمان، بخورده و خفته
هفت فلک شد گواه و هشت پی از دل	نه ره و ده بار در مدح تو سفته

مفخر دهری بده زبان و بنه روی هشت جنان ، هفت چرخ مدح تو گفته
می‌شش و نان پنج من ، چهارمنی گوشت زین سه دو دارم ، یکی فرست نهفته

شهاب الدین را گوید

کرم آموزکان ، شهاب‌الدین ای ز لفظت همه کهرزاده
در کمال لطافت و احسان مادر دهر چون تو نازاده
بنده راهست گل‌رخی مهمان که لبش هست رشک بیجاده
زلفش از بهر عطسه مجلس را نافه از زلف بسته بگشاده
پیش طوطی جان ما سخنش تنگ شکر زیسته بنهاده
همه اسباب خرمی داریم جز وجوه صراحی و باده

نیز شراب خواهد

بارخدایا ، بفضل بنده خود را گر بتوانی فرست پاره باده
زان می آسوده کز پیاله بتابد چون ز بلور سپید بسد ساده
زان که بدان تند کره رام توان کرد ز آنکه ازو گردد ایستاده فتاده
زانکه مرا کرامت تندوز فتح چست سرکش و بدخو، میانه گله زاده
بنده بر وجزیمی سوار نگردد ورنه بود می بماند بنده پیاده

نیز شراب خواهد

مستوفی الممالک شه ، اهل فضل را بر عادت قدیم عطایی حساب ده
خواهی که منکسف نشود بیش از ذنب نوری ز رای خود بیه و آفتاب ده
تا خاک مجلس تو ببوسیم جرعه وار ما را ز لطف یک دو صراحی شراب ده

هم شراب خواهد

چاکر ز روی عجز سؤالی بمی کند از روی منهری سخنم را جواب ده
مهمان رسیده، باده ندارم، زمکرم یا چون خودی نمای مرا، یا جواب ده

فی المطایبه

شبی تاری و باد سرد و ابر تند بارنده غلاما، خیز و آتش کن، که همیزم داری افکنده
اگر دودی از آن آتش بر مهمان فراز آید تو از مال من آزادی، که مهمان بهتر از بنده

وقال فی مدح الملك سنجر

ای خدایت بیادشاهی خلق در ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو خوشه عمر جاودان چیده
آبروی خدایگانی تو خاک آدم بیع بخریده
ابر عدلت، که عافیت قطره است سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت شب فترت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو جز نوای نفاذ نشنیده
آفرینش بچشم همت تو التفات نظر نیرزیده
خصم در مجلس نومسخره وار گردن از کاخ در بدزدیده
رایت از هر چه نام هستی یافت دادن دین و داد بگزیده
بسر تیغ ملک بگرفته بسر تازیانه بخشیده

در مرثیه ابو الحسن گوید

هیچ می دانی؟ که در گیتی زمرگ بوالحسن چرخ جز قحط کرم دیگر چه دارد فایده ؟
ای دریغا! آنکه چون یادش کند گویند جهان ای دریغا! حاتم طایی و معن زایده

روژه روزی در آمد، خواجه روری مباحث یاد می کن « ربنا انزل علینا مایده »

در هجو خواجه ابوالفتح گوید

خواجه بوالفتح از کمال بخل و حرص سیم حاصل می کند بی فایده
وز پی نانی همی گوید ز نش : « ربنا انزل علینا مایده »

در هجو طوطی گوید

مردك بد اصل، طوطی، از کمال غافلی هیچ کس را در جهان از وی نه چیزی فایده
بشنود دشنام خویش و نشنود از ممسکی داستان حاتم طایی و معن زایده
تاحدیث مایده کس نشنود از لفظ او برنخواند « ربنا انزل علینا مایده »

از صدر عالم امین الدین هیزم خواهد

ای ز دست تجاسر خادم شربهای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد نیست بر خاطر تو پوشیده
بدو ایام نیض و من صایم وز خطا در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگکی دارم غلغلاش گوش نانیوشیده
بطریق کرم توانی کرد بدو چوبش تمام جوشیده

در مدح شهاب الدین

شهاب دولت و دین، ای کسی که هست مدام نیاز را ز تو عید و سؤال را روزه
ستاره را ز ردای تو کیک در پاچه زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه
ز سرخ رویی توفیق تست نزد خرد سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه
ز آبروی سخای تو روزکی چندست که آرز را بنیستست آب در دوزه

ز تست بسته سر بسته سپهر حرون
بدان که موسم آنست میل و جنس مرا
عجب مدار ، گر اندیشمندی دارم
زده ریزه در آکنده ایست خانه چو گور
اگر کرامت و دلسوزی کنی چه عجب ؟
سبک اجابت و نازک شکن چو چلفوزه
که روز چند بر آرند رنگ در یوزه
بتازه کردن این کهنه های نادوزه
همه دودست بهم بر نهاده چون کوزه
که باد عالمت از دوستان دلسوزه

فی اللطیفه

توبامن نسازی، که از صحبت من
توزرخواهی و من سخن عرضه دارم
نه هر جا که باشد، سخن، زرنباشد
نه من بونواسم ، امیر قبیله
کتاب و کرامه است این جا تجمل
گرفتم بود کندمین نان چو پاسخ
ملالت فزاید شما را و تاسه
تو در فازه افتی و من در عطاسه
که بایند زر دیده ام صد حماسه
تو خود می شناسی بعلم فراسه
چه آید ترا از کتاب و کرامه ؟
نه باشد بخوردی خدنگ و نه کاسه

در تهنیت تشریف گوید

تو آن سپهر اثر صاحبی، که بیک قدر
بتازه کردن تاریخ رسمهای تو دهر
ستارگان زیبار و یمین آصف و جم
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم
شریف کسوت خاص خلیفه را، که قضا
جهان موازنه می کرد با کمال تو گفت
بنیک و بد ز بساط تو می برد نامه
کجا بماند ؟ که روزی نکرد هنگامه
بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه
بمشتی ندهد بر سپهر خود کامه
که : کعبه را چه تجمل فزاید از جامه ؟

فی التقاضا

ای حکم ترا قضای یزدان
تو عمده ملک و ممالک
داده چو قدر کشاد نامه
لوحست و کفایت تو خامه

در خاک نهاد آب و آتش	پیش سخط تو بارنامه
در جنب گفت سیاه کامه است	حاشا ! فلك كبود جامه
آتش، که در آن نشست میمون	با عیش چنان مع الغرامه
در حجره کل نصیر خباز	بودیم ، چه خاصه و چه عامه
از چنگ جمال پر سرایی	وز باده دماغ پر شمامه
بر دست چیم یگانه ای بود	در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب بگو چه کردی	ما را بدو وعده شاد کامه؟
در آتش صبر چند باشیم؟	ساکن چو سمندر و نعامه
آن قصه چنان بر آب منویس	هم سرکه بده ، هم آبکامه

در میهمانی یکی از بزرگان غزنه

دوش مهمان خواجه ای بودم	از بزرگان خطه غزنه
اینت لطف و کرم که او فرمود	که در آن کار مانده ام فتنه
داشت آن روز گرسنه ما را	بود بر خون هریکی تشنه
خوردنی سرد بود و شربت گرم	سفره نو بود لیک نان کهنه
سیکی گنده بود پیش دهنش	راست کالمحنة علی المحنة

یمدح الصدر العالم رشید الدین مسعود

خرد دوش از من پرسید ، گفتا	که : ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو: چیست آن طرفه مقصود دلها	که از لفظ و معنیش دامست ودانه
دلم گفت : خاموش ! تا من بگویم	که من حاکم عدلم اندر میانه
هوای نفاق از میان برگرفتم	کلام رشید خداوند خانه
رشید اختیار زمانه است و طبعش	درین فن چو در زلف ژولیده شانه
قوی باشد اندر زمان تو الحق	که گردد کسی اختیار زمانه
ره تربیت بر کمانی نهادی	که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانید بایک دگر تا جهان را	چهار آستانه است و نه آسمانه

پیغام یاسمین گزارد

مرادی یاسمین پیغام دادست	بتو، ای صاحب و صدر یگانه
زهرنوعی سخن گفتست پنهان	غرض را درج کرده در میانه
چه فرمایی؟ کنون پیغام او را	بسمع تو رساند بنده یانه؟
مرا گفتست: فردا کاتش صبح	زند از کوره مشرق زبانه
بگو او را که: می گوید فلانی	که: ای خلقت چو جودت بی کرانه
چو در سالی مراده روز افزون	نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود ناچیز کردم	شوم تا سال دیگر آفسانه
کنون درخواستی دارم ز خلقت	همانا ناورد با من بهانه
دو روزك نیز در صحن چمن آی	بگو تا: مطرب آرند و چفانه
بزیر سایه من شادمان باش	مرا از لطف خود کن شادمانه
چومن بهتر ترام، خوب نبود	من اندر باغ و تو در تابخانه

از کریم الدین شراب خواهد

منم امروز و شاهی زیبا	مونس ما کتاب و افزون نه
خورده ایم، از برای قوت نفس	یک منی از شراب و افزون نه
هیچ افتد؟ کریم دین، که دهی	یک، دو من از شراب و افزون نه

در نصیحت نفس گوید

انوری، شعر و حرص دانی چیست؟	این یکی طفل و آن یکی دایه
بایه حرص کدیه و طممنند	تا نگردی بگرد این بایه
تاج داری خروس وار از علم	چه کنی همچو ماکیان خایه؟
کردن و گوش نفس مردم را	همت آمد بهینه بیرایه

عمر تو گوهر گرانمایه است تو یکی شاعر گران سایه
بیش بر بساد شعر ژاژ مده ای گران سایه آن گرانمایه

کاغذخواهد

ای آنکه جویبار جهان از نهال جور خالیست تا تو سرو سعادت برسته‌ای
الانظیر خویش ، که آنرا وجود نیست از روزگار یافته‌ای هر چه جسته‌ای
دست از سرم بعلت تقصیر بر مگیر تو کار خویش کن، نه ز شیران مسته‌ای
بارم سه دمه کاغذ نیکو بداده‌ای امسال از آن حدیث ورق چون بشسته‌ای؟

در شکایت گوید

تا دی شنیده‌ام که تو مخدوم محترم توبه شکسته‌ای و قدح نوش کرده‌ای
يك طايفه حریف ظریف لطیف را از لطف خویش خازن و خزپوش کرده‌ای
یادند که تران همه ، بر خاطرت ولیك این بنده را عظیم فراموش کرده‌ای

فی القناعه

یارب ، مرا بده بدل نعمتی که بود خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه‌ای
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی نانی و خرقة‌ای و نشستن بگوشه‌ای

وقال فی التهنيه

ای خداوندی ، که بر روی زمین فرمان تو چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شی
بیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته خم پیش رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی
سرو آزاد از قبول بندگی یابد ز تو پای تاسر هم در آن ساءت کمر بندد چونی
نقشبند کل ز تاثیر صبای خلق تو بوستان را نقش نیسان بندد اندر ماه دی
شادزی ، کامروز در اقطار عالم سر بسر ای بسیطش سیر فرمان تو صدره کرده طی
دوستان و دشمنان در دو مجلس میکنند هر دو سنك انداز و سنك اندازه آن تا بکی؟
دشمنان تا بروز حشر سنك انداز عیش دوستان تا بروز حشر سنك انداز می

در مدح امیر فخر الدین ابوالمنافخر میراب گوید

ای بتدبیر قطب آن گردون	که ز تقدیر ساختست جدی
وی ز تشویر خاطر خورشید	غوطهاخورده در تموج خوی
هر چه مکنون خطه اشیاست	همه با مکنت تو ادنی شی
حکمت اندر نفاذ گشته چنان	که نگنجد در انقیادش کی
ظل جاهت ازان کشیده ترست	که کند دور روز کارش طی
سیر حکمت از آن رفیع ترست	که برد مسرع ضمیرش بی
گر تقلد کنی عمارت عصر	نشود هیچ کس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت	اختصاص « خلقته بیدی »
چون عنان قلم بدو دادی	آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی	خاک بوسد عظام حاتم طی
قدرت گفت روز عرض الست	چون خدا کرد داخل از اخطی؛
کای علی، خرج این خشم بر کیست؟	همتت گفت: « قدضمنت علی،
دوش با آسمان همی گفتم	بر طریق سؤال مطلب « ای،
که مدار حیات عالم کیست؟	روی سوی تو کرد، گفتا: وی
گفتم: این را دلیل باید گفت	هیچ دانی که می چه دانی؟ می!
میر آبت و حق همی گوید:	« ومن الماء کل شیء حی،
تا که نی راجو سرو نیست قوام	در بهار و تموز و آذر و دی
باد پیشت جهان چو سرو پیای	بای تاسر کمر بیسته چو نی
پوست بردشمنت کفن گشته	همچو بر کرم قز تراکم قی

وله ایضا فی الهجا

نکنم خواجهدا بفحش هجا لیک برخوانم آبتی ز نبی
 «ان قارون کان من موسی» خواجه آنست کاید از پس فی

فی التقسیم والتوبه ومدح پیروز شاه

بخدایی، که باز گشت بدوست که مرا باز گشت نیست بمی
 مگر از بهر حفظ قوت و بس فارغ از چنک و نای و بربط و نی
 نکنم خدمت و نگویم شعر و رجھان پر شود ز حاتم طی
 جز که پیروز شاه عادل را آنکه پیروزیست رایت وی
 دیگر آن کز دروغ باشم دور فی المثل گر بود بادنی شی
 مگر اندر سه گانه علم نجوم چه کنم؟ پس کجا بود؟ پس کی؟
 نسگالم نفاق، ارچه جهان پر شدست از سهیل تا بجدی
 نه خیانت کنم، نه اندیشم انوری، باش، می چه گویی؟ هی!
 خود کند هیچ کس؟ که دیده بوده از پس سور مهر، ماتم دی
 بدن گویم، بگو: چرا گویم؟ ممتملی را بود که افتد قی
 چون من از هیچ کس نباشم پر اخطل این جا همان بود کا خطی
 نام کار دگر همی نبرم که ندارند عاقلانش پی
 که اگر گویم، ارنه، محفوظست عرق پاکم ازان، چون نور از فی
 دزد را نیک داند از کالا پاسبان «خلقته بیدی»
 ره ز نامرد گم شود بر مرد ورنه پیدا شدست رشدا زغی
 خوار صحبت مباح، تا باشی صاحب صد هزار صاحب ری
 قصه کوتاه شد: آن کنم همه عمر چونکه توفیق داد ایزد حی
 که اگر بر کفم نهی پس ازان از ندامت رخم نیارد خوی

گر کنم، خیره خیر خود سوزم
این همی گفتم و همی گفتند
عده بر کیست این دعاوی را؟
همتم گفت: «قد ضمنت علی»
گفته اند: آخر الدوا الدی

فی النصیحه

چنان زندگانی کن، ای نیک رای
که خایند از بهرت انگشت دست
در آن وقت کاقبال دادند خدای
گرت بر زمین آید انگشت پای

در هجاء گوید

سرخس از جور بی آبی و آبی
زبی آبی خلاصش دادی امسال
دریغا! روی دارد در خرابی
خداوند! خلاصش ده ز آبی

فی اللفز

آن چیست کزان طبق همی تابد؟
ساقش به مثل چو ساعد حورا
چون عاج بزیر شعر عنابی
دستش به مثل چو پای مرغابی

شاه را گوید

شها، چون پیل و فرزین شه پرستم
رهی آمد چو رخ پیش پیاده
نه چون اسبست کارم رخ پرستی
چو فرزین می رود اکنون زمستی

در هجو قاضی ناصحی

آنکه سایه ش کس ندید از غایت سترو صلاح
گرچه رای هوشیارت ناصح احوال تست
با صلاح صالحی شد آفتاب از واضحی
هر که بر درگاه و اندر مجلس تست از خدم
یک نصیحت گوش دار از بنده، قاضی ناصحی
در صلاح کار تست، الاصلاح صالحی

دروصف کرم صاحب ترمذ گوید

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ
گفت : گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین
این ترمذ و آن بموصل و آن سه دیگر در هرات
گفتم او را : حاشا لله ! این تساوی شرط نیست
این میانه صوفیان باشد ، که هنگام خطاب
زانکه کرد در خدمت این صاحب صاحب قران
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات
مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی
شادمان زی ، ای قدر قدرت خداوندی که هست
از متانت حبل اقبال چو شعر بوالفرج

از شما پوشیده چون دارم ؟ عزیز شاد خی
هر یکی زیشان محیط از غایت بی برزخی
کیست بهتر زین سه عالی موج دریای سخی ؟
لاله هرگز کی کند رمعی و سوسن ناچخی ؟
شیخ هدهد را ای خواند ، سلیمان را اخی
مدحتی گویی ، که حکمش طاعتست از فرخی
امتحان را این بهشتی عرصه و آن دوزخی
مطبخش را دیگ بر زبید انیر مطبخی
جای مغلوبی فلک را ، گر کنون باوی چخی
وز عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

خاتون عصمة الدین را گوید

خداوند من ، عصمة الدین همیشه
ز غم جاودان باش گوخوار دشمن
تویی عالم داد و دین را مدبر
ز کل جهان کسی نظیرت نزادست
تو از غصمت صرف و تایید محضی
سؤال نیست مر بنده را ، بشنوا ز من
ازان پس که چندین سوابق نمودم
بهر فرصت از بس رعایت که کردی
چه بد خدمتی کردم آخر ؟ که اکنون
دو هفته است تا خدمتی در عیادت

بجز ساکن ستر عصمت مبادی
تو از بخت بیدار اندی که شادی
نه ای ، بل که خود عالم دین و دادی
ازان روز که ز مادر کون زادی
نه از آتش و آب و از خاک و بادی
بحق بزرگی و حری و رادی
نگویی : بچندین کرم چون فتادی ؟
بهر موسم از بس عطاها که دادی
چو بد خدمتاتم بصحرا نه دادی ؟
مزین بچندین هزار اوستادی

بستر رفیعت رسیدست ، بنگر	که تازان بنیک و ببدلبد گشادی
چو گردون بیداد برخاست بامن	تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را	که در هر ثنا و دعاییش یادی
چه غم در دعا قافیه دال گردد ؟	چو لفظ مبادی مثل یا منادی
بیک قافیه سند عیبی نیاید	نگویم که : ناید زمن سندیادی
معادی مبادت ، و گر چاره نبود	تو هرگز مبادی بکام معادی

دروصف پیراهنی که سعدالدین داده بود

مرا سعد دین داد پیراهنی	که از دیدنش دیده حیران شدی
ز فرسودگی وقت پوشیدنش	تن مرد پوشنده عربان شدی
بهر جا که آسیب سر یافتی	باندازه سر گریبان شدی

فی المدیحه

با چرخ همیشه هم عنان راندی	بر ماه غبار مرگ افشاندی
آدم پدر منست و فخرم نیست	زانست که تو برادرم خواندی

در مستی رتبت او و حضری کرده بودند بر آنجا نوشت

ای برادر، گرمزاج از فضلہ بیرون آمدی	آدمی پس یا ملک ، یا دیو بودی ، یا پری
ور غذای ماسک و دافع نبودی در بدن	طفل را از پایه اول نبودی بر تری
طبع اگر دست تصرف بر کشیدی وقت خواب	شخص را بر دم زدن هر گز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه مصلحت	زانچه بولی می کنی ، تازانچه نانی می خوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام	خنده بی وقت را خندیده کردی داوری
دیده بردارای واجب دار ، بر مشهورنی	از چنین گردابها خواهی که جان بیرون بری
باد را منکر نه ای بی اختیار اندر نماز	چیز دیگر را چرادر خواب مستی منکری؟

فعل طبع از راه تسخیرست بی هیچ اختیار
 راه حکمت رو، که در تفتیش این جنس از علوم
 چون بوقت هوشیاری بر نیایی با فواق
 گوش دل جنبان و ساکن دارد، اگر عاقل تویی
 در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب؟
 خودیبا، تا کز نشینم، راست گویم يك سخن
 اشك فضل است و عرق فضل است و دافع هم مزاج
 گرتو خواهی گفت: مخرج دیگرست آن فضل را
 دفع افزونی بنسبت مختلف گردد، از آنك
 معده گر درقی همین امساك واجب داشتی
 علم را زین ها علم هرگز کجا گردد نگون؟
 خواجه فخری، ای مشامت بوی حکمت یافته
 آنچه حالی در ضمیر آمد همین اثبات بود

در جماد و در نبات، آنگاه در ما بر سری
 نه بدشواری توان برد از طریق شاعری
 گاه مستی حریفان چون همان ده بسپری؟
 زانکه آنجا از طریق خیر چون در بگذری؟
 گرچه بسیاری بکوشد چون رکاب مشتری
 تا ورق چون راست یینان زین کز به بستی
 آن یکی را ازعداد آن دو چون می بشمری؟
 فضل زنبور را چون هم بمخرج ننگرد
 هست بازوبند را در گاو بحری عنبری
 کی نهادی کرم قز از چشم اساس ششتری؟
 رفتن بازار نارد رخنه در پیغمبری
 گر حکیمی زین معانی رنگ هان! تا ناوری
 کند زین محضر بخط خدویش بنوشت انوری

وقال ایضا فی التقاضا

ای صباحی، که صدر وزارت زجاء تو
 فرمان تو، که زیر رکابش رود جهان
 بر هر که ابر عاطفت سایه افکند
 دست تو را ز قست و ضمیر تو غیب دان
 احوال میرمی و گرانی شاعران
 شدمدتی که عهد زمین بوس تازه کرد
 و اکنون بر آستانه عالیست روز و شب
 از لطف شامل تو طمع دارد این قدر

با اوج آفتاب زند لاف برتری
 با روزگار سوده عنان در برابری
 تا حشر باقی است چو دریا توانگری
 بی دعوی خدایی و لاف پیغمبری
 دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری
 با خدمت مبارک و میمونت انوری
 کش آسمانه باد بر از ماه و مشتری
 کاخر چه میکنی و کجائی؟ چه میجویی؟

فی النصیحه

چهار چیز است آیین مردم هنری	که مردم هنری نیست زین چهاربری
یکی سخاوت طبعی ، چو دستگاه بود	بتازه رویی آنرا ببخشی و بخوری
دوم چه؟ آنکه دل دوستان نیازاری	که دوست آینه باشد، چو اندرونگری
سه دیگر آنکه: زبان را بوقت گفتن بد	نگاه داری، تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه: هر آن کو به جان تو بد کرد	چو عذر خواهد ، نام گناه او نبری

در ستایش خاوران فرمود

بر سپهر صیت پیدا شد ز خاک خاوران	تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری
خواجeh ای چون بوعلی شادانی آن صاحب فران	مفتی چون اسعد خوشان، زهر شرکی بری
صوفی صافی، چو سلطان طریقت بوسعید	شاعری ساحر، چو مشهور خراسان انوری
شاد باش، ای آب و خاک خاوران، کز روی لطف	همچو آب بحر و خاک کان گهر می پروری

وقال ایضاً فی الاثنیاق

بخدایی ، که ذات بیچونش	از همه عیب ها بریست ، بری
که مرا باز ماندن از خدمت	در همه کیشها خریست، خری

در حکم کردن وی گفته اند

می گفت انوری که: درین سال بادها	چندان وزد، که کوه بجنبند چو بنگری
بگذشت سال و برک نجیب داد درخت	یا مرسل الریاح، تودانی و انوری

فی النصیحه

نان جوین و خرقه پشمین و آب شور	سی پاره کلام و حدیث پیمبری
با یک دو آشنا ، که نیرزد بنیم جو	در پیش چشم همتشان ملک سنجری

تاریك كلبه‌ای، که بی روشنی آن
این آن سعادتست، که بروی حسد برد
بیهوده منتهی ننهد شمع خاوری
جویای تاج قیصر و ملک سکندری

فی النصیحه

عادت کن از جهان سه فضیلت را
زیرا که رستگار بدان کردی
با هیچ کس نگشت خرد هم‌ره
در هیچ دین و کیش کسی نشنید
دانی که چیست؟ آن بشنو از من
ای خواجه، وقت مستی و هشیاری
امید رستگاری اگر داری
کان هر سه را نکرد خریداری
هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
رادی و راستی و کم آزاری

در عذر بد مستی گوید

خداوندا، که داند خواست عذر لطف دوشینت؟
ندارد بنده استحقاق این چندین خداوندی
بمستی خارجیه‌ها کرده‌ام چندان، که از خجالت
اگر چه دم نمی‌یارم زدن، لیکن چنان بکاید
بچیزی دیگر این تشریف راتشیه نتوان کرد
چه گویم دزد که خواهم یارب، امروزاندران یاری
ولیکن تو خداوندی، خداوندا و آن داری
نمی‌یارم که عذری خواهم امروزت بهشیاری
بشوخی می‌برم پیش تو این لنگی بر هواری
حدیث مصطفی - سی‌دان و بوایوب انصاری

نکوهش یکی از اهل دنیا کنند

ز جنس مردمان شمار خود را
هنر باید، چه روباهی، چه شیری
ز خشمی غالب و حرصی نه‌اندک
به اسب و تخت تو رشکم نیاید
چه رشک آید از آن چیزم؟ که گردون
ازین داغی بماند، یا دریغی
گرت یزدان زری دادست و زوری
خرد باید، چه قارونی، چه عوری
همین دارند هر ماری و موری
نه من همچون توام گری و کوری
اگر پیش آردت تلخی و شوری
وزان دودی بر آید از تنوری

چو بر تختی جمادی بر حماری

چو بر اسبی ستوری بر ستوری

فی التقاضا

خداوند! همی دانم که چیزی نیست در دست
ولیکن گر کسی پرسد: چه دادست؟ رواداری؟

اگر چیزی ندادستی بدین تقصیر معذوری
که گویم: عشوه اول روز و آخر روز ستوری؟

خاتون عصمة الدین را گوید

خداوند من ، عصمة الدین همیشه
ز غم جاودان باش گو خوار دشمن
تویی عالم داد و دین را مدبر
ز کل جهان کس نظیرت نزادست
تو از عصمت صرف و تایید محضی
سؤال نیست هر بنده را ، بشنوا ز من
از آن پس که چندین سوابق نمودم
بهر فرصت از بس رعایت که کردی
چه بد خدمتی کردم آخر؟ که اکنون
دو هفته است تا خدمتی در عیادت
بستر رفیعت رسیدمت ، بنگر
چو گردون بیداد برخاست بامن
نشاید فراموش کردن کسی را
چه غم در دعا قافیه دال گردد ؟
بیک قافیه سند عیبی نیاید
معادی مبادت ، و گر چاره نبود

بجز ساکن ستر عصمت مبادی
تو از بخت بیدار اندی که شادی
نه ای ، بل که خود عالم دین و دادی
از آن روز کز مادر کون زادی
نه از آتش و آب و از خاک و بادی
بحق بزرگی و حری و رادی
نگویی: بچندین کرم چون فتادی ؟
بهر موسم از بس عطاها که دادی
چو بد خدمتاتم بصحرا نهادی ؟
مزین بچندین هزار اوستادی
که تا از آن بنیک و بیدلب گشادی
تو نیز از عنایت فرو ایستادی
که در هر ثنا و دعاییش یادی
چو لفظ مبادی مثل یا منادی
نگویم که : ناید ز من سبندبادی
تو هرگز مبادی بکام معادی

فی حسب حاله

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت	خدای بر همه کامیش داد پیروزی
کنون که روی نه دجمله در حقیقت شرع	چه اعتقاد کنی؟ باز، گیرش روزی؟
برو، که عاقل ازین اختیار آن بیند	که کشت تشنه نبیند ز ابر خوروزی
ز شعر نفس تو آن بار های عار کشد	که چون هلال بطفلی در آیدش کوزی
ز شرع جان تو آن شعلهای نور زند	کزو بهر فلکسی آفتاب افروزی
ولیک تا تو همان عود وزن می سازی	ولیک تا تو همین عود بحر می سوزی
تو حرف شرع کی آری برون ز مخرج شعر؟	چو علم آنت نباشد کزین در آن دوزی
تو رای شعر بآخر بری همی و خطاست	چو عین شعر بآخر بری بیاموزی

فی الهجا

خوان خواهجه کعبه است و نان او بیت الحرام	نیک بنگر تا بکعبه جز پرنج تن رسی
برنبشته بر کران نان او خط سیاه	« لم تکنوا بالفیه الالبشق الانفسی »

در هجو قاضی گوید

نه تو آنی؟ که در دلت نبود	از جهان جز بانوری راضی
چونکه امروز هیچ می نبری	بر زبان نسام حالت ماضی
در سر قاضی از کله داری	بتنمم دواج مقراضی
دوستان را پیرس و پیر مشکن	مشو آبستن از خر قاضی

نیز در هجو گوید

ای سر از کبر بر فلک برده	گشته گردان ز انجم فلکی
بعقابی رسیده از مگسی	بسمماکی رسیده از سمکی
بسی، بس اکنون، که پیش ازین نرسد	حاش الله! دیو را ملکی

برجهان خواجگی همی رانی
نمک دیک خواجگی جودست
ایکه خرچنک و خارپشتی تو
خواجه دانم که پیش بحر سخاش
باز اگر تو ققع خوری بمثل
از تویک قطره خون بحیله چکد
خواجه هستی ، چرانیا موزی؟
هنرت چه ؟ ونسبت تویکی
نه بخیلی و خشم و بی نمکی
صدفی باید از تو ، نی فنکی
موج دریا همی کند یزکی
چون که تو کوزه ققع بمکی
دور ازین جا اگر زهم بچکی
خواجگی کردن از شهاب زکی

شراب خواهد

ای کریمی، که جرم هفت اختر
تویی آن مکرمی، که عالم را
هست مهمانکی مرا امروز
او زمستی بیک دو می گروست
هیچ باشد ترا ظرافت آن
هست با عرض لطف تو پیک
ضبط کردی بمختصر نیکی
تر گلی، تنک چشمکی، قیکی
من بدو دادخواهم از سه یکی
که فرستی مرا صراحیکی؟

شراب خواهد

جهد کن ، تا زمانه خونشوی
نرد عمر تو خود زمانه برد
پیشه کن گاه گاه نیکیکی
مدتی زود ، از تو سیکیکی

فی الهجا

دوش مهمان خواجه ای بودم
دوش تا روز هر دو نغنودیم
اینت نامردمی و اینت سگی
او زسیری ومن ز کرسنگی

در لغز

سحر گاهی بنزد خواجه رفتم
بدست خواجه در، ده بدره دیدم
در آمد مرغکی و آنکه بمنقار
که فرماید مرا جاهی ومالی
کزان هر بدره بد او را ملالی
ربود از فرق هر بدری هلالی

شراب خواهد

خداوند آ ، حریفان آمدستند
بزر سیکمی نمی یابم درین شهر
که تا بامن کنند امشب عدیلی
و گر نه بیست در طبعم بخیلی

معونت کن مرا امشب بسیکی و یا بیرون کن اینها را بسیلی

فی شکایت الدهر

گر نیستی زمانه بچنك و نبرد خلق
در آسیای چرخ برغمم نگرددی
آب مراد زیر پل کس نمی رود
با من غم خرابی عالم بکلبه ای
نقشی که گهر بدان دگری مبتلاستی
یا در مدد چو مهره میان بندمی بمهر
یا کعبتین جانب خود باز مسالمی
بر هر که عرضه داشتم از من کرانه کرد
از خواجهگان شهر چو یاری نیافتم
آزادگیت حلیه مردان و ای دریغ
پیوسته در زمانه کجا در نبردمی؟
در جوی آسیا متوطن نگردمی
ورنه ققاز و رطه توفان نخوردمی
کی جفت گرددی؟ اگر آزاد و فردمی
من در خلاص او بمثل حمله بردمی
یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
یا گویی که حادثه را ناگذردمی
گویی که صورت غم و تیمار و دردمی
گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی؟
آن دستگاه کو که من آزاده مردمی؟

در هجور رئیس امین

رئیس امین را چوینی ، بگوی
مکن پوستین باشگونه ، مکن
نباید تپانچه زدن با درفش
بمردی که خامی همی آیدم
تو گر چه کمان شکر فی و لیک
بدندان افسوس می بینمت
قوی می دهی دوستان را زدست
نگیرد گریبان تو هیچ بند
گرفتم که : بر شعر واقف نه ای
بدانی که کردیگری کوید این
علی القطع ناچار و بی هیچ شك
بگوید با آخر درین قافیت
که : کرد فضولی بسی می تنی
که در پوستین خودم افکنی
بدیدم در این سخن می زنی
ازین نظم ، زیرا نه مرد منی
بیازوی هجوم نه ای ، بشکنی
که دست جفا کردندم افکنی
نه من باتو ، خود را چه بد دشمنی؟
که با حضم در طی پیراهنی
که تو مردیک حرفت و یک فنی
چو روحانی و صابر و سوزنی
تو گر گردرانی و گر کردنی
که آخر بگو: چند ازین غر زنی؟

بناگفتنی در کشیدی مرا تو، ای احمق، آخر زناکردنی

وله فی الهجا

کمان بر که زبی عیبی عمادست آن که هجواو نکنم، یازعجز و کم سخنی
مدیح گفت: هجا کرده من بسم بعماد برای من که هجا را بدو هجا نکنی

در حسب حال خود گوید

گویند که: چیست حاصل تو؟ ای بی حاصل ز زندگانی
گویم: خطکی و بیتکی چند از نعمت های این جهانی
خطی نه چنین، چنانکه آید شعری نه چنان، چنین که دانی

در لغز

ای رای ملکشه معظم مه پرور و سال بخش ثانی
ای کرده کلیم وار عدلش خلقان خدای را شبانی
حقا که شود بمهر و مه بر دی ماه بموسم خزانی
در دولت او کراست نیشان؟ کان دولت هست جوادانی
بادا همه ساله شاد، تاهست روی رخ اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل کز فضل یگانه جهانی
گر معنی این لغز بواجب پیدا کردن نمی توانی
تا آخر هر مهی، که گفتم از اول سالش ار برانی
آنکه بشهور، نی بایام معنیش هر آینه بدانی

وله فی الهجا

تو، ای سیف، رنک اجل چون نگیری؟ که الحق بانواع در خورد آنی
بدین تیزی و روشنایی کوهر ترا در کجا در خورد زندگانی؟
نه در دست تقدیر ملکی بگیری نه در حرب ایام چوبی برانی
ترا ذوالفقار علی خود گرفتم گران قلتبانی، گران قلتبانی
حقوقی که در گردنت هست واجب بگوش کرم چون فرو می نخوانی؟
بدین مایه داد و ستد بعد ماهی چه تاخیر سردست؟ چون می توانی

چرا قدر مردم ندانی ؛ ولیکن تو مردم نه ای ، قدر مردم ندانی
خرابی عالم ز تو هست پیدا مبادا که اندر جهان تو بمانی

فی الموعظه

ای خواجه ، مکن ، تا بتوانی طلب علم
شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
نی گوشه کنجی و کتابی برعقل
گر بی خردان قیمت آن ملک ندانند
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع
کندر طلب راتب ، هر روزه بمانی
تا داد خود از کهر و مهتر بستانی
بهر ز بسی گنج و بسی کام روانی
ای عقل ، خجل نیستم از تو ، که تودانی
موسی کلیم الله و چوبی و شبانی

صفی الدین موفق سبعی را گوید

خداوند ، صفی الدین موفق
بعالی سمع تو دانم رسیدست
حدیث هیزم و آن گفت و گوها
بهر شهری که بودی در خراسان
زهرچان سوختندی اندر آن شهر
برغبت گفتمی : از هر روز خواهی
چنان کامد بجنک و مرگی آخر
گهی کردی بیروزک پیامی
یکی گفتمی که : اینک خواجه امروز
دگر گفتمی : در آن تدیرم امشب
پس از يك هفته کان امروز و فردا
یکی زین سگ پرستی ، موش خواری
بگردن در فکنده زنده شالی
بيك سالان رخس نا دیده آبی
ازین مفلوجکی ، زین دود کندی
نه اندر هیچ شهرش آشنایی
چو گشتی ناپدید از پیش چشمم

دلی کردست اکنون چون جهانی
مراعاتی که کردی هر خزانی
که گشت از بسکه گفتم داستانی
چنان عشوه دهی ، رشوت ستانی
بقدر حاجتم دادی زبانی
بیر و ریش خواهی هر زمانی
درین يك چند که می کند جانی
گهی دادی بیاقوتك نشانی
همی خواهد شکستن نردوانی
که از بامی بندم ناودانی
براتی دیدمی بر ترکمانی
ازین سرکین چنی ، پالیز بانی
بکون چون چه چو او بار آشیانی
بيك ماهان زنش ناخورده نانی
ازین مجهولکی ، بی دودمانی
نه اندر هیچ خیلش خان ومانی
نگشتی کرد او زان پس گمانی

بناگه دید می روزیش مرده
 بدستی دفع سگ رانیم خشتی
 چه گویم؟ تا بدین غایت همی بود
 ولیکن تا درین نوبت بمردست
 ز روی شرم هم باکس نگفتست
 مرازو باز خر، لعنت برو باد
 توده، تا منت آن از تودارم
 دریغت ناید؟ آخر حاجت من
 بیازاری درون پیش دکانی
 بدستی قوت جان را استخوانی
 بدین اندازه هر سالن زیانی
 چنین سنگین دلی، نامهربانی
 که: هیزم دارد آیا رب فلانی؟
 چو خواهم کرد احسان چنانی
 که در چشمتم کم از کاه نیست کانی
 بکه؟ آنکه بناخوش قلتبانی

فی الموعظه

بیشی ز هنر طلب، نه از مال
 هان! تا بخیال بد چو دو نان
 افزون نکنی بر آنچه داری
 مشغول مشو بتن، نه اینی
 گر جانت بعلم در ترقیست
 ورنه، چو بمرگ جهل مردی
 دانی چه قیاس؟ راست بشنو
 زین سوی اجل بین که چونی؟
 اکنون باری، که می توانی
 در حال حیات این جهانی
 قانع نشوی بدانچه دانی
 فارغ بنشین ز جان، نه آنی
 آنکه تو و ملک جاودانی
 هرگز نرسی بزندگانی
 برخود چه کتاب عشوه خوانی؟
 زان روی اجل چنان بمانی

فی النصیحه

خود ترا روزگار داد نداد
 تا توانی بگرد شادی گرد
 تو چرا داد خویش نستانی؟
 کایدت گاه آنکه نتوانی

فی الشکایه

مرا پیام فرستی همی که، پر مش تو
 کشند پای بدامن درون، بلی، شعرا
 چو چشم دارم بر من سلام چون نکنی؟
 چو دست بخشش از آستین برون نکنی

ایضاً فی الشکایه

آسان چو می ستانی، دشوار چون دهی؟
 گویی که کسب از تبر و تیشه می کنی

دروقت خرج روبهی ووقت دخل باز
خود را چو گرگ کرسنه در پیشه می کنی
چیزی بیش و کم بمن قلتبان بده
آخر، تو زن بمزد، چه اندیشه می کنی؟

وله ایضاً فی الشکایه

تو وزیری و منت مدحت گوی
دست من ای عطا روا بینی
شو وزارت بمن سپار و مرا
مدحتی گوی، تا عطا بینی

ستایش سخن خود کند

بزرگوارا، با آنکه معرضم از سخن
چنانکه باز ندانم همی زردف روی
هنوز با همه اعراض من، چو درنگری
سخن چنان که چنان به بود من شنوی

فی الحکمة والموعظه

صفه ای را نقش می کردند نقاشان چین
بشنو این معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه ای را کرد همچون آینه
اوستادی نیمه ای را کرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه ای
بینی اندر نیمه ای دیگر چو اندر وی روی
ای برادر، خویشتن را صفه ای دان هم چنان
هم بسقفی نیک عالی، هم بینیادی قوی
باری از آن نیمه ی نقش نتوانی شدن
چهد آن کن، تا مگر آن نیمه دیگر شوی

یکی از دوستان باو نویسد

ای انوری، تویی که بفضل و هنر سزند
احرار روزگار و افاضل ترادهی
بودند در قدیم امیران و شاعران
واکنون شدت مسلم بر شاعران شهی
هست خبر؟ که هستم دور از توانوان
اشکم چوناردانه و رخساره چون بهی
مشغول بوده ای که نکردی عیادت
یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
نی، ز ابله پست مرا از تو این طمع
خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابله
بازنج و ناتوانی، ای دوستان، مرا
دل گشت پر زانده و ز صبر شد تهی
گوید طیب: بهتری، امروز غم مخور
اینك برفت علت و آغاز شد بهی
غم این غمست و بس، که ز من فوت می شود
در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی
آن جنت نمیم، که گر در جهان بود
ممکن ظهور جنت ماوی، فلك زهی!

وقال ايضاً في التقاضا

زده ! ای نفاذ تو در سر کارهای ممالك
مثال رفعت تو پیش رفعت گردون
چو وقف نامه دولت قضا بنام تو بنیشت
تویی که مسرع و همت ندید و هن توقف
زرشک رای منیر تو هیچ روز نباشد
اگر برنج نداری، که هیچ رنج مبادت
بیاد تست همانا حدیث بخشش اسبی؟
برون نمی شود از گوشم آن حدیث و نودانی
و گر بها بود آنرا بها پدید نباشد
بعون تست پناهم، که از عنایت گردون
ترا ز صورت حالی، که هست قصه غصه
بدان خدای، که اندر زمانه روز و شب آرد
مر از حادثه حال نیست آن چنان، که نخواهم
بیند کوش، که از مال و جاه حاتم طایی
بقات باد، که تا مهر آسمان کیه کون

گرفته نسبت اسرار کار های الهی
حدیث پایه ماهست پیش نسبت ماهی
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی
تویی که عرصه جاهت ندید ننگ تباهی
که صبح جامه ندر در بر آسمان زبگاهی
ز حسب واقع بنیوش بیت چند کماهی
که کهر باش چو بیند کند عزیمت کاهی
حدیث اسب نیاید برون ز گوش سپاهی
پیا دگی و فراغت به از عقيله و شاهی
چنانست باد، که هر گز بهیچ کس پناهی
روا بود که بگویم ز ناخوشی و تباهی
اگر چه روز زمینی شبی بود بسیاهی
توانی از بعنایت چنان کنی که بخواهی
اثر نماید بجز بذلهای مالی و جاهی
بخاصیت بنماید ز شوره مهر گیاهی

فی السدید الفقیهی

جهان را دلم گفت: لطفی کن آخر
جهان گفت: از من لطافت نیاید

دلت سیر ناید ز چندین سفیهی
سدید فقیهی، سدید فقیهی

در قناعت و خویشتن داری

مرا دوستی گفت: آخر کیجایی؟
بتشویر گفتم که: از بی ستوری
مرا گفت: چون بار گیری نخواهی؟
بیت عمادی جوابش بگفتم
«مرا از شکستن چنان درد ناید

چرا بیشتر پیش ما می نیایی؟
ببیگانگی می کشد آشنایی
چو از خدمت نیست روی رهایی
چه گفتمش؟ گفتم که: ای روشنایی
که از نا کسان خواستن مومایی»

عفو خواهد

داند ایزد که هست خاک درت نزد من بنده به ز بینایی
خود نکردم گناه و گر کردم از سر ابلهی و خود رایی
هیچ از آنجا که لطف سیرت تست هست ممکن که عفو فرمایی ؟

فی النصیحه

تو اگر شعر نگویی، چه کنی؟ خواهی حکیم
من اگر شعر نگویم بی کاری کردم
من همه شب ورق از شعر فرو می شوم
با درنگی بدل عمر که در خانه نهد
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود
ضایع عمر من آنست که شعری گویم
بی وسیلت نتوانی که بدرها پویی
که خلاصم دهد از جاهلی و بدخویی
تو همه روز رخ آ ز بخون می شویی
بوی او می برم، الحق، تو همانی، اویی
کآنچه من جویم ازین عمر تو آن کی جویی؟
حاصل عمر تو آنست که شعری گوئی

کتاب غزلیات

بیا، ای جان، بیا، ای دل، بیا، فریاد رس مارا
 ز عشقت گر چه با دردیم و از هجرانت اندر غم
 کم از یک دم زدن مارا اگر در دیده خواب آید
 لب ت چو چشمه نوشست و ما اندر هوس مانده
 چو ما را یک نفس باشد، نباشی یک نفس مارا
 ز عشق تونه بس، لیکن ز هجران تو بس مارا
 غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس مارا
 که بروصل لب ت یک روز باشد دسترس مارا

بآب چشمه حیوان حیاتی انوری را ده

که اندر آتش عشقت بکشتی از هوس مارا

جرمی ندارم بیش ازین کز جان وفا دارم ترا
 زین جور بر جانم کنون دست از جفا شستی بخون
 رخ گر بخون شویم همی، آب از جگر جویم همی
 آب رخان من بسر، دل رفت جانم را میر
 هان! ای صنم، خواری کن مارا فراز آری، مکن
 در قصد آزارم کنی هرگز نیازم ترا
 جانا، چه خواهی شد فزون، آخر ز آزارم ترا
 و الحال خود گویم همی، یادی بود کارم ترا
 تیمار کارم را بخور، کز جان خریدارم ترا
 آب تنم تاری مکن، تا در دسر نام ترا

جانا، ز لطف ایزدی گر بردل و جانم زدی

هرگز نگویی: روزی وفادارم ترا

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا
 از پای تا بسر همه عشقت شدم، چنانک
 گریبی تو خورد و خواب نباشد مرا رواست
 عهدیست با تو بسته بند قضا مرا
 عمری کمان صبر همی داشتم بزه
 باری، بعمرها خبری یابمی ز تو
 وی کرده دست عشق تو زیر و زیر مرا
 در زیر پای عشق تو کم گشت سر مرا
 خوابی تو اوج چه خرد بود خواب و خور مرا
 جان نیست بی تو خسته قهر قدر مرا
 و آخر بتیر غمزه فگندی سپر مرا
 چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا

در خون من مشو، که نیاری بدست باز

گر جویی از زمانه بخون جگر مرا

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا
سود کی دارد بطرازی نمودن زاهدی؟
ساقی عشق بتم در جام امید وصال
این بترکز عشق هستم مست و با خصمان او
زارم اندر کار او و ز کار او هر ساعتی
کرد باید پیش خلق انکار و بیزاری مرا

این شگفتی بین و این مشکل که : اندر عاشقی

برد باید علت انگی بر هواری مرا

ای کرده خجل بتان چین را	بازار شکسته حور عین را
بنشانده پیاده ماه گردون	برخاسته فتنه‌ای زمین را
مگداز مرا بناز، اگر چند	خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که مهر	چیزی بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند	با درد قرین چومن قرین را
هم یاد کنند گه گه آخر	خدمت گاران اولین را
ای گم شده ره ز عکس رویت	در کوی تو لعبتان چین را
دی از تو مرا بدیع ننمود	من روزهمی شمردم این را

سیری نکند مرا زجورت

چونانکه ز جودمجددین را

گر باز دگر باره بینم مگر او را	دارم ز سوسادی بر فرق سراورا
با من چوسخن گوید جز تلخ نگوید	تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را؟
سوگند خورم من بخدایی خداوند	کندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
چندان که رسانید بلاها بسر من	یارب، مرساں هیچ بلایی بسر او را

هر شب ز بر شام همی تا بسحر گه

رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

از دور بدیدم آن پری را	آن رشک بتان آذری را
در مغرب زلف عرض داده	صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشه عارض چو کافور	در هم زده زلف عنبری را
جزعش بکرشمه در نبشته	صد تخته تازه کافری را

لعلش بستیزه در نموده صد معجزه پیمبری را
تیر مژه بر کمان ابرو بر کرده عتاب و داوری را
بر دامن هجر و وصل بسته بدبختی و نیک اختری را
در چنبر زلف کرده پنهان دستار سپهر چنبری را
ترسان ترسان بطنز گفتم آن مایه ناز و دلبری را

کز بهر خدای را کرایه ؟

گفتا: بخدا، که انوری را

جانا، بجان رسید ز عشق تو کارما دردا! که نیستت خبر از روزگار ما
در کارتو زدست زمانه غمی شدیم ای چون زمانه بد، نظری کن بکارما
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی فریاد و ناله های دلا زار زارما
درد او حسرتا! که بجز بارغم نماند با ما بیادگار ازان روزگارما
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار تا داشت روزگار ترا در کنارما
آن شد که غمگسار غم ماتو بوده ای امروز نیست جز غم تو غمگسارما

آری ، باختیار دل انوری نبود

دست قضا بیست در اختیار ما

ای غارت عشق تو جهانها بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت از جسم پیاده گشت جانها
در کوکبه رخ چو ماهت صد نعل فکنده آسمانها
نظاره گیان روی خوبت چون درنگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند زین جاست تفاوت نشانها
گفتم که: ز عشوه های عشقت هستیم ز عمر بر زیانها
گویی که ترا ازو زیان بود الحق هستی تو خود از آنها
تاکی گویی، چو انوری، مرغ دیگر نپرد ز آشیانها؟

داند همه کس که : این چه طعنه است

دندانست ، بتا ، درین دهانها

و آن سحر چشم و آن رخ و آن زلف و خال و آن لب؛
 بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب
 بیمار هجر او را این مرک صورت تب
 دامی فگند زلفش بر روز روشن از شب
 جز عیست چشم شوخش سحر اندرو مرکب
 که ماه می نگارد در ره بنعل مرکب
 ترتیب کفر و ایمان ، آیین کیش و مذهب
 بر بست روی جوza ، بشکست نیش عقرب

در من بزید وصلش جانی جوی نیرزد

ای انوری ، چه لافی ، چندین ز قلب و قالب؟

و ز شب تپانچهارده بر روی آفتاب
 بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
 زلف تو بر رخ تو چو بر می پرغراب
 در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
 جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
 که آب چشم خانه زارم کند خراب
 چشم بخون دل مزه تاکی کند خضاب ؟
 بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری

ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

فته اینست که : این بارانگیخت
 رخت بر سر بتگ پای گریخت
 همه آفاق بغربال پییخت
 کار جانم بیکی موی آویخت
 چشمم از اشک بسی رنگ آمیخت

خه خه ! بنام ایزد! آن روی کیست؟ یارب
 در حسن و وصف آن لب ناهید چنگ مطرب
 سر درد عشق او را این عیش عادت غم
 نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر کل
 دامیست چین زلفش عقل اندرو عقید
 که مشک می فشاند بر مه ز گرد موکب
 بردارد ، از بخواهد ، زلف و رخس بیک بار
 در پیش روی و زلفش گردون بدست حیرت

ای از بنفشه ساخته گل برکت را نقاب
 برسیم ساده پیخته از مشک سوده گرد
 خط تو برخد تو چو برسیم پای مور
 دارم ز آب و آتش یاقوت و جزع تو
 در تاب و بند زلف دلاویز و دلکشت
 که دست حجر جامه صبرم کند قبا
 چون چشممت از جفا مژه برهم نمی زند
 هم با خیال تو گله ای کردمی ز تو

دل بدان یار دلاویز آویخت
 صبر در مانده بدست دل من
 دل من باز نمی یابد صبر
 در نمی گیرد از آن سلسله موی
 دی بیوی دل رفتم بیرش

یار گل رخ چو مرا بار نداد

گل عمرم همه از بار بریخت

ای بدیده دروغ خاک دوت	همه سوگند من بجان و سرت
گوش را منتست بر همه تن	زپی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم	از برای نثار رهگذرت
مایه کیمیاست خاک دوت	کی در آید بچشم سیم و زرت؟

دل بی رحم تو رحیم شود

گر ز حال دلم شود خبرت

خه از کجاست جویم؟ چونست روز گارت؟	مارا دودیده، باری، خون شد در انتظارت
در آرزوی رویت، دور از در سعادت	بی جان و سوگووارم، چون زلف تابدارت
مارا نگویی، ای جان، کآخر بچه جنایت؟	بیگانگی گرفتی با یار دوستدارت
ای جان و روشنایی، به زین همی بیاید	تو بر کناری از ما، ما در میان کارت
با مات در نگیرد، ماییم و نیم جانی	یامرگ جان گزایم، یا وصل خوش گوارت

گر بخت در بگردد، و ر عمر پای دارد

یک بار دیگر، ای جان، گیریم در کنارت

در همه عالم وفاداری کجاست؟	غم بخروارست، غم خواری کجاست؟
درد دل چندان که گنجد در ضمیر	حاصلست از عشق، دلداری کجاست؟
گر بگیتی نیست دلداری مرا	ممکنست از بخت، دل باری کجاست؟
جان فدای یار کردن هست سهل	کاشکی بودی مرا، یاری کجاست؟
در جهان عاشقی بینم همی	یک جهان بی کار و سرکاری کجاست؟

اندرین ایام در باغ وفا

گر نمی روید گلی خاری کجاست؟

غم عشق تو از غمها نجاتست	مرا خاک دوت آب حیاتست
نمی جویم نجات از بند عشقت	چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست؟
مرا گویند: راه عشق مسپر	من و سودای عشق؟ آن ترهاتست
دل و دین می بری وعده و قولت	چو حال و کار دنیا بسی ثباتست

عنایت بر سر بی جرم ما بین هم از جور قدیم و حادثات تست
چنان ترسد دل از هجرت تو، گویی شب هجران تو روز وفات تست
جان و دل ز دیوان جمالت امیر عشق را بر من برات تست
بر آنی گر شود راجع چه باشد؟

نه خط مجدد دین اکفی الکفات تست

تادل مسکین من در کار تست آرزوی جان من دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا کار من این بود، دیگر کار تست
باتو نتوان کرد دست اندر کمر هر چه خواهی کن، که دولت یار تست
دل ترا دادم، و گر جان بایدت هم فدای لعل شکر بار تست
شاید، گر جان و دل از دست رفت

ایمنم از وی، که در زنها تست

جرم رهی دوستی روی تست آفت سودای دلش موی تست
دل نفس عشق تو تنها نزد درهمه دلها هوس روی تست
ناوک غمزه مزین آنرا، که او کشته هر دم زده خوی تست
هست بسی یوسف یعقوب رانک پیرهنی را که در زبوی تست

از در خود عاشق خود را مران

رحم کن، انگار سگ کوی تست

رخت مهر را رخ و فرزین نهادست لب ت بیجاده را ده ضربه دادست
چورویت کی بود آن مه؟ که هر مه سه روز از مر کب خوبی بیادست
که جادیدست بیچاره چنان حال؟ که فرزین بند لعلت را بیادست
ز مادر، تا تو زادی، کس ندیدست که یک مادر مه و خورشید زادست
اگر دادست خوبی بی تو دادست زهی! زیبا، ترا مادر چه دادست؟

ازین سنگین دلی با انوری بس

که بی تو سنگها بر دل نهادست

گلبن عشق تو بی خار آمدست هر یکی را صد خریدار آمدست
عالمی را از جفای عشق تو بای و پیشانی بدیوار آمدست

حسن را تا کرده‌ای بازارتیز فتنه از خانه بی‌بازار آمدست
باز کاری در گرفتستی، مگر نوگرفتی تازه در کار آمدست؟

تا ترا جان جهان خواند انوری

در جهان شوری پدیدار آمدست

بایم از عشق تو در سنگ آمدست عقل را بانو قبا تنگ آمدست
نام من هرگز نیاری بر زبان آری، از نامم تراننگ آمدست
هرچه دانی از جفا با من مکن آن زنور و خاک در تنگ آمدست
هر کسی آمد با استقبال من آن دهانت چند فرسنگ آمدست؟

انوری، بابت پرستان نازکش

گاورا هر دم کتی لنگ آمدست (!)

کارم ز غمت بجان رسیدست فریاد بر آسمان رسیدست
نتوانا گله تو کرد، اگر چه از دل بسر زبان رسیدست
در عشق تو بر امید سودی صد بار مرا زبان رسیدست
هر جا که رسم، برابر من اندوه تو در میان رسیدست

این آب ز فرق برگذشتست

وین کارد با ستخوان رسیدست

ز عشق تو نهانم آشکارست ز وصل تو نصیم انتظارست
ز باغ وصل تو کی گل توان چید؟ که آنجا گفت و گوی از بهر خارست
دلی در پای تو کشتم، بدان بوی که عهدت هم‌چو عشقم پایدارست
دل‌م رفت و ز تو کاری نیامد مرا با این فضولی خود چه کارست؟
چو گویم: بوسه ده، گویی که فردا کرا فردای گیتی در شمارست؟
بیند روز گرام چند بندی؟ سخن خود بیشتر در روز گاست
بعهدم دست می‌گیری ولیکن که میگوید که: بایت استوارست؟

ترا با انوری زین گونه دستان

نه یک بار و دوبار و نه سه بارست

حسن را از وفا چه آزارست؟ که همه جای با جفا یارست

خود وفا را وجود نیست پدید
ز برون جهان وفا هم نیست
تا مصاف وفا شکسته شدست
چه وفا؟ این چه ژاژ می گویم؟
عشق را عافیت بکار نشد
دست در کار عافیت نشود
عشق در خواب و عاشقان در خون
آرزو می پزیم، چه توان کرد؟
انوری، از سر جهان بر خیز
وین که در عادتست گفتارست
کاشش ز اندرون پدیدارست
علم عافیت نگه و نثارست
که ازو حسن راجه آزارست؟
لاجرم کار عاشقان زارست
هر کجا عشق بر سر کارست
دایه بی شیر و طفل بیمارست
سود نا کرده سخت بسیارست
که نه معشوقه ای وفادارست

اینک امروز بر سر گنجی

پای فردات بر دم مارست

یارب، چه بلای عشق یارست؟
دل برد و جمال کرد پنهان
گر جان منست، ازو بجانم
ناید بر من خیال او هیچ
کارم چو نگار نیست با او
زوقل بدر دوجان فگارست
فریاد! که ظلم آشکارست
من هیچ ندانم این چه کارست؟
وین هم ز خلاف روزگارست
زان برخ من زخون نگارست

زو هیچ شمار بر نگیریم

زیرا که جفاش بی شمارست

معشوقه برنگ روزگارست
برگشت چو روزگار و این نیز
بس بوالعجب و بهانه جویست
این محتش میست یا بزرگی؟
بوسی ندهی، مگر بجانی
در باغ زمانه هیچ گل نیست
ای دل، منه از میان برون پای
امید میز، از آنکه مردم
با گردش روزگار یارست
نوعی ز جفای روزگارست
بس کینه کش و ستیزه گارست
گر محتشم و بزرگوارست
آری، همه خمر با خممارست
و آن نیز که هست جفت خارست
هر چند که یار بر کنارست
نومید ترست، امیدوارست

هر چند شمار کار فردا کاریست که آن نه در شمارست
نتوان دانست ، هر شب از غم
آبستن صد هزار کارست

ای یار ، مرا غم تو یارست عشق تو ز عالم اختیارست
با عشق تو غم همی گسارم عشق تو غمست و غمگسارست
جان و جگرم بسوخت هجران خود عادت دل نه زین شمارست
جان سوختن و جگر خلیدن هجران ترا کمینه کارست
در هجر ز درد بی قرارم کان درد هنوز بر قرارست
ای راحت جان من ، فرج ده زان درد که نامش انتظارست

در تاب شدی که گفتم : از تو

جز درد مرا چه یاد کارست ؟

عشق تو از ملك جهان خوشترست رنج تو از راحت جان خوشترست
خوشرم آن نیست که دل می بری دل در جان می زند، آن خوشترست
من بکرانی شده از دست هجر پای ملالت بمیان خوشترست
دل بیدی تن زده ، تا به شود خوردن زهری بگمان خوشترست
وصل تو روزی نشد و روز شد سود نه و مایه زیان خوشترست
عمر شد و عشره بدستم بماند دخل نه و خرج روان خوشترست
کیسه عمرم ز غمت شد تهی نی رمه مرسوم شبان خوشترست ؟
از پی دل جان توانداختم بر اثر تیر کمان خوشترست

این همه هست و تو نه با انوری

وین زهمه کار جهان خوشترست

هر شکن از زلف تو از مشک دالی دیگرست هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست
وصف نتوانند کرد آن زلف و چشم ، از بهر آنک در خیال هر کس از هر يك خیالی دیگرست
هر چه دل با خویشتن صورت کند زین زلف و چشم عقل دور اندیش گوید کان مثالی دیگرست
هر کسی زان زلف و چشم اندر گمانی دیگرند وان گمانها هر یکی درد و محالی دیگرست
گر چه در عین کمالست ، اربگویی ، گویا از ورای آن کمال او را کمالی دیگرست

من بحالی دیگرم از عشق او هر لحظه‌ای
زانکه او در حسن هر لحظه بحالی دیگرست

امید وصل تو کساری درازست	امید، الحق، نشیبی بی فرازست
طمع را بر تودندان گرچه کندست	تمنی را زبان، باری، درازست
ره بیرون شد از عشقت ندانم	در هر دو جهان گویی فرازست
بغارت برد غمزهت يك جهان جان	لبت را گویی آخر تر کتازست
درین ماتم سرا، یعنی زمانه	بسا عید و عروسی کز تو بازست!
نگویی: این چه عیدست و عروسی؟	طرب در روزه، عشرت در نمازست
حدیث عافیت يك بارگی خود	چنان پوشیده شد، گویی که رازست

نیاز، ای انوری، بس عرضه کردی

که معشوق از دو گیتی بی نیازست

ای برادر، عشق سودایی خوشست	دورخ اندر عاشقی جایی خوشست
در بیابان رهروان عشق را	ز آب چشم خویش دریایی خوشست
غمگنان را هر زمان در کنج عشق	یاد نام دوست صحرایی خوشست
با خیال روی معشوق، ای عجب	جام زهر آلود حلوایی خوشست

عمر ما در رنج چون امروز ودی

بر امید بوی فردایی خوشست

قهرت بدل و بجان دریغست	عشق تو باین و آن دریغست
وصل تو بدان جهان توان یافت	کین ملک بدین جهان دریغست
کس را کمر وفا مفرمای	کان طرف بهر میان دریغست
با کس بمگوی نام تو چیست	کان نام بهر زبان دریغست
قدر چو تویی زمین چه داند؟	کان قدر بآسمان دریغست

از کوی وفای تو بانصاف

يك دل بهزار جان دریغست

عشق تو قضای آسمانست	وصل تو بقای جادوانست
آسیب غم تو در زمانه	دور از تو، بلای ناگهانست

دستم نرسد همی بشادی	تا پای غم تو در میانست
در زاویمهای چین زلفت	صدخردۀ عشوه در میانست
این قاعده گر چنین بماند	بنیاد خرابی جهانست
با حسن تو در نوالۀ چرخ	رخسارۀ چرخ استخوانست
وز عافیتی چنین مروح	در عشق تو عمر بس گرانست
با آنکه نشان نمیتوان داد	کز وصل تو در جهان نشانست
دل در غم انتظار خون شد	بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که: بتحفه پیش وعده ش	جان مینهم، ارسخن در آنست
دل گفت که: بر در قبولش	هر چنان نرو و بدست جانست
بازار سپید کاری تو	اکنون بروانی آن چنانست
کان جا سر سبز بی زرسرخ	چون سیم سیاه ناروانست
زربایدت، انوری، و گرنیست	غم خور، که همیشه رایگانست

بی مایه همی طلب کنی سود

زان گاهی سود و گه زیانست

کار دل از آرزوی دوست بجانست	تا چه شود عاقبت؟ که کار در آنست
کرد زجان و جهان ملول ز جورم	باهمه بیداد و جور جان جهانست
عشوه دهد چون جهان و عمر ستاند	در غم او عشوه سود و عمر زیانست
عشق چو رنگی دهد سر شک کسی را	روی سوی من کند که: رسم فلانست
بواله جیبی می کند، که راز نگه دار	روی بخون تر، چه روز راز نهانست؟
خصم چنین گویدم که: عاشق زاری	خیره چه لعب الخجل کنم؟ که چنانست

عاشقی، ای انوری، دروغ چه گویی؟

رازدلت در سخن چو روز عیانست

مرا دانی که: بی تو حال چو نیست	بهر مرزگان هزاران قطره خونست
تم در بند هجر تو اسیرست	دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست	چه جای کم؟ که هر ساعت فزونست
بوجهی خون همی بارم من ازل	که در عشق تو ام دل رهنمونست

اگر بخشود خواهی هر گزای جان
 نداند انوری تدبیر عشقت
 که در زلف تو در بند جنون است

بنام ایزد! نه رویست این، که ماه است	جمالت بر سر خوبان کلاه است
تراهم نیم شب، هم چاشتگاه است	تویی کز زلف و رخ در عالم حسن
هنوزت آب شوخی زیر کاه است	بسا خرمن که آتش در زنی، باش
کز آنجا تا وفا صد ساله راه است	پی عهدت نیامد جز در آن راه
وزین غم بر دلم روز سیاه است	ز عشوه روز عمرم در شب افتاد
که گویم: بوسه ای، گویی: بگناه است	پس از چندین صبوری داد باشد؟
سپاه کین خشم در سپاه است	شبی قصد لبست کردم، از آنشب
بکشتند و برین شهری گواه است	بتیر غمزه آخر انوری را

لبت را گو که: تربیب دیت کن

سر زلفت مبر، کو بی گناه است

دیده را دیدار تو سر مایه ایست	عشق تو دل را نکو پیرایه ایست
دل ز مادر مهربان تر دایه ایست	از وفا فرزند اندوه ترا
در طریق عشق کمتر مایه ایست	تیر مژگان ترا خون ریختن
گر چه دل را دیده بد هم سایه ایست	بنده گشت از بهر تو دل دیده را

زان مرا وصلت بدست هجر داد

کز پس هر آفتابی سایه ایست

باز عاجز گشتم اندر کار او تدبیر چیست؟	باز ماندم در غم و تیمار او تدبیر چیست
دیده شوخ خوش خون خوار او تدبیر چیست؟	باز خون عقل و جانم ریخت اندر راه عشق
آرزوی لعل شکر بار او تدبیر چیست؟	باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید
از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست؟	در میان محنت بسیار گشتم ناپدید
باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست؟	پیش ازین عمری بیاد عشق او سر داده ام

شیوه عهدش اگر با انوری بخیرد باز

خویشتن بفر وخت در بازار او تدبیر چیست؟

خواجه، سلام عليك، درد مرا چاره چیست؟
چونكه دلارام نيست با من مسكين مقيم
مرهم زخم وصال از تب خون خواره چيست؟
مذهب اين خون خود، خودنه من آورده ام
بس چو دلارام صبر رفته و آواره چيست؟
سرزنش خلق و گفت بر من بيچاره چيست؟

چون بره عشق بود دیده مرا رهنمون

حلیه صبر دلم گشت بصدپاره چيست؟

دل بی تو بصد هزار زاریست
در عشق ز اشك دیده دل را
جان در کف صد هزار خوار است
در راه تو خوار تر ز خاکم
الحق ز هزار گونه زاریست
کردیم بکام دشمن، ای دوست
ای بخت، ببین: چه خاکساریست؟
ای دوست

هجران سیه گر توام گشت

آن نیز هم از سپید کاریست

عشق تو، بی روی تو، درد دلیست
بی تو در هر خانه دستی بر سری
قصه عشق تو مشکل مشکلیست
بر در بت خانه حسنت کنون
وز تو در هر کوی پایی در گلیست
شادی وصلت بهر دل کسی رسد؟
دست حق در زیر سبک باطلیست
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست
تا ترا شکرانه هر غم دلیست
از تحیر هر زمانی در رخت
هیچ تاوان نیست، زیبا حاصلیست!
روی امیدم بدیگر منزلیست

کشتی بر خشک می ران، انوری

کآخر این دریای غم را ساحلیست

جانا، دلم از خال سیاه تو بحالیست
وز آرزوی خواب شب از بهر خیالت
کامروز بدانم که نه دل، نقطه خالیست
بی روز رخ خوب تو دانم خبرت هست
حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
هر دم بغمی تازه دلم خوی فرا کرد
کندر غم هجران تو روزیم چو سالیست
وامروز غم من چو جمالت بکمالست
تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
و آن کیست که او را چو کف پای تو رویست؟
یارب چه کنم گریس ازین نیز کمالیست؟
و آن کیست که او را بکف از دست تو مالیست؟

دشنام دهی هر نفسم : کانوری از ماست

من بنده این مخرقه ، هر چند محال است

در همه مملکت مراجانیست هر زمان پای بند جانانیست

در کنارم بجای دمسازی تا سحر که زدیده توفانیست

در کجا در خورد مراغم عشق؟ در همه خانه ام یکی نانیست

یک دم از درد هجر ناساید دادم انصاف ، رنج کشخانیست

گفتم او را که صبر کن، که بصبر هر غمی را که هست پایانیست

این همه هست ، کاشکی باری

کار او را سری و سامانیست

مکن، ای دل، که عشق کار تونیست یار در خورد روزگار تونیست

روزگار تو نیک شوریدست عشق کاریست ، کار کار تونیست

مردی از عشق و در غم دگری گر چه این هم باختیار تونیست

جان نهادی تو در میان و هنوز هیچ مقصود در کنار تونیست

دیده راز تو فاش کرد ، از انک دیده در عشق راز دار تونیست

نوبهار آمد و جهان بشکفت

زان ترا چه ؟ چونوبهار تونیست

ماه چون چهره زیبای تو نیست مشک چون زلف دل افزای تونیست

کس ندیدست رخ خوب ترا که چو من بنده و مولای تونیست

کردم از دیده و دل جای ترا گر چه خود دیده و دل جای تونیست

چه دهی وعده فردای دگر؟ دل بآن وعده فردای تونیست

سینه کس نشناسم بجهان

که در آن سینه تمنای تونیست

روی برگشتم از روی تونیست دو جهانم یکی موی تونیست

زان ز روی تو نگردانم روی که بجز روی تو چون روی تونیست

هیچ شب نیست که اندر طلبت ب سرم خاک سر کوی تونیست

هیچ دم نیست که بر جان و دلم داغی از طعنه بدگوی تونیست
نیست با این همه آزارم ازو
زانکه بی تعبیه بوی تونیست

بی مهر جمال تو دلی نیست بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی؟ که از تو خالی در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه وز تو کس را جز عمر گذشته حاصلی نیست
در دایره جهان محدث چون حادثه تو مشکلی نیست
در تو که رسد؟ که در ره تو جز منزل عجز منزلی نیست

در بحر تحیر تو پایاب
کی سود کند؟ که ساحلی نیست

از تو بریدن، صنما، روی نیست زانکه چو رویب بجهان روی نیست
تا تو ازان کوی برون رفته ای کوی تو گویی که همان کوی نیست
گرچه غمت کرد چو مویی مرا فارغم از عشق تو يك موی نیست
روی ترا ماه نگویم، از آنك ماه چو آن عارض دلجوی نیست
زلف ترا مشک نخوانم، از آنك مشک بر آن رنگ و بران بوی نیست
چون لب تو باده خوش رنگ نی چون رخ نواله خود روی نیست
طعنه بد خوی ندارد زیان هر که ورا دلیر بدخوی نیست
زلف تو چو گان و دلم گوی اوست کیست که چو گان ترا گوی نیست؟

انوری از خوی بدتست خوار

از سخن دشمن بدگوی نیست

یار بامن چون سریاری نداشت ذره ای در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان هیچ کس را کس باین خواری نداشت
جان بترك دل بگفت از بیم هجر طاقت چندین جگر خواری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق گفت دارم صبر، پنداری نداشت
تا پدید آمد شراب عشق تو هیچ عاشق بر گشیماری نداشت
بار و صلش در جهان نگشاد کس کندرو از هجر سرباری نداشت

درد چشم من فزون شد بهر آنک

تو تیای صبر و بیداری نداشت

رایت حسن تواز مه بر گذشت	بامن این جور تواز حد در گذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت	آب اندوه توام از سر گذشت
نگذرد بر هیچ کس از عاشقان	آنچه دوش از عشق بر چاکر گذشت
گریه من سوز در عالم فکند	نالۀ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من	حال من چون دید از من در گذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند	تا ز من بگذشت در گوهر گذشت
در گذشت اشک من از یاقوت سرخ	گر چه در زردی رخم از زر گذشت

نامه حسنت بهر شهری رسید

لشکر حسنت بهر کشور گذشت

باز کی گیرم اندر آغوش؟	کی بیارم بدست چون داشت؟
هرگز آیا بخواب خواهم دید	یک شبی دیگر اندر آغوش؟
تا بدیدم بزیر حلقه زاف	حلقه کوش بر بنا کوش

گشت یک بار کی دل ریشم

حلقه در گوش حلقه کوش

یار ما را بهیچ بر نگرفت	هر چه گفتیم هیچ در نگرفت
برده ما در دیده گشت و هنوز	برده از روی کار بر نگرفت
خدمت ما بجز هبا نشمرد	صحبت ما بجز هدر نگرفت
جز وفا سیرتی دلم نگذاشت	جز جفا عادت دگر نگرفت
در نیامد ز راه دیده بدل	تا دل از راه سینه بر نگرفت

هیچ روزی مرا بشب نامد

که دلم عشق او ز سر نگرفت

دیدگان بر آب دارم از غم نادیدنت	گر نیاری رحم بر من خون من برگردنت
بی قرارم، بی قرارم زان دوزلف بی قرار	سوخته خر من شد ستم زان گل در خرمنت
من ز عشق تو چنینم، تو ز حالم بی خبر	تو بشادی روز و شب، من بی تو در غم خوردنت

جان بیردی، دل ربودی، غم فزودی، باك نیست

باش تا فردا، که گیرم در قیامت دامت

از دست تو آمدم بفریاد	از بسکه کشیدم از تو بیداد
برمن ز تو، ای نگار، بیداد	فریاد ازان کنم، که آمد
برخیره چرا کشم سراز داد؟	داد از چو تویی طمع ندارم
نرمی چه طمع کنم ز فولاد؟	سردی چه طلب کنم ز آتش؟
در عشق تو، ای بت پریزاد	شادم که دل منست غمگین
گر تو بغم دل منی شاد	هرگز دل من مباد بی غم!

من جان و جهان بیاد دادم

ای جان جهان، ترا بقا باد

سال و مه و روز و شب سوز باد	سخت خوشی، چشم بدت دور باد
خاک کف پای تو کفور باد	بندش زلفین تو شد غالیه
چاکر و دربان درت حور باد	خادم و فراش تو رضوان سزد
حاسد خرم شده مهجور باد	عاشق محنت زده چون نیست شاد

وصل تو بادا همه نزدیک ما

هجر تو جاوید ز ما دور باد

در دل من جز غم تو، غم مباد	روز من بی روی تو خرم مباد
هرگز این درد مرا مرهم مباد	چون مرا درد دل از عشق تو خاست
مدت عمرم بجز یک دم مباد	بی هوای تو اگر یک دم زنم
درد و گیتی عیش من خرم مباد	ور شوم خرم جز از دیدار تو

تا قیامت عشق من با حسن تو

هر زمانی بیش باد و کم مباد

دلم را ز روز بازاری بیفتاد	مرا با آن صنم کاری بیفتاد
دلم را ناگهان کاری بیفتاد	مسلمانان، مرا معذور دارید
دلم را زو کله واری بیفتاد	قبای عشق مجنون می بریدند
وزان سجاده زناری بیفتاد	دلم سجاده عشقش بر افشاند

دلم با عشق دست اندر کمر زد بسی کوشید و یک باری بیفتاد
مرا کافتاد بر بالای او کار بدین بالای من کاری بیفتاد
جهان را چون دل من بر زمین زد کنون از دست دلداری بیفتاد

رهی عمریست تا حیلت همی کرد

بسی کوشید و یک باری بیفتاد

در درد تو کم کسی امان یابد در عشق تو کم دلی زمان یابد
خود از تونشان نمی تواند داد آن کس که ز تو همی نشان یابد
وصل تو اگر بجان بیابد دل انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و آن کس کویافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی از نور رخت خیال جان یابد
ور سایه تو بر آفتاب افتد منشور جمال جاوداں یابد
از روز عیان تری و جوینده از راز دلت همی نهان یابد
آن روی، که دل نیاردش دیدن دیده که بود که روی آن یابد؟
نشگفت که در زمین بوی، چون تو ماهی تو و مه بر آسمان یابد

زین قرن قرین تو نیابد کس

تا چون تو یکی بصدقران یابد

حسنّت اندر جهان نمی گنجد نامت اندر دهان نمی گنجد
راز عشقت نهان بخواهد ماند زانکه در عقل و جان نمی گنجد
با غم تو چنان یگانه شدم که دل اندر میان نمی گنجد
طمع وصل تو ندارم، از آنک وعده ات در زبان نمی گنجد
آخر از روزگار چندان ماند؟ که دروغی در آن نمی گنجد
روی پنهان مکن، که راز دلم بیش ازین در نهان نمی گنجد
گویی: از نیکویی رخ چو مهم در خم آسمان نمی گنجد

چه عجب؟ شعرانوری را نیز

معنی اندر بیان نمی گنجد

یار گردد وفا نمی گردد حاجتی زو روا نمی گردد

ما بگرد درش همی کردیم گرچه او کرد ما نمی گردد
 يك زمان صحبت جدایی یار از بر من جدا نمی گردد
 هیچ شب نیست تا زخون جگر بر سرم آسیا نمی گردد
 مبتلایم بعشق و کیست که او

بفمش مبتلا نمی گردد ؟

روی تو آرام دلها می برد زلف تو زنها جانها می خورد
 تا برآمد فتنه زلف و رخت عافیت را کس بکس می نشمرد
 منهی عشقت بدست رنگ و بوی راز دلها را بدرها می برد
 وقت باشد بر سر بازار عشق کز تو يك غم جان بصدل می خورد
 بر سر کوی غمت چون دور چرخ پای کس جز بر سر خود نسپرد
 هست دل در پرده وصل لب لاجرم زلف تو پرده ش می درد
 پای در وصل لب نتوان نهاد تا سر زلف تو سردر ناورد
 گویمت وصل مرا، گویی که صبر تا دلم آنرا طریقی بنگرد
 جمله در اندیشه سازی کار وصل تا تو بندیشی جهان می بگذرد
 وعده را بر درمزن چندین بعدر زندگانی را نگر چون می برد ؟

گویی : از من بگذران ، ای انوری

چون کنم ؟ می نگذرد ، می نگذرد

عشق ترا خوار نباید شمرد عشق بزرگان نبود کار خرد
 خاک تو هر سر نتواند کشید خار تو هر پای نیار سپرد
 جز بغنیمت نشمارم غمت وز تو توان غم بغنیمت شمرد
 چون زپی تست چه شادی چه غم ؟ چون زمی تست چه صافی چه درد ؟
 باری ازان پای شوم پایمال باری از آن دست برم دستبرد
 با تو کله نهم و سر بر سری گرچه بیاید کلیم از دو برد
 چیست ذنو ؟ وان نه سزاوار عشق گیر که خوبی و بزرگی ببرد

حسن تو همچون سخن انوری

رونق بازار جهانی ببرد

ای مانده من از جمال تو فرد هجران تو جفت محنتم کرد

چشمت مرا و صد هزار اشك
گردون كبود بوش كردست
در كار تو من هنوز گرمم
جفت غم و محنتم، خوشست اين
جانيست مرا و يك جهان درد
در هجر تو آفتاب من زرد
هان! تا نكنی دل از وفا سرد
اندى كه نیم ز درد تو فرد

با محنت چون تویی توان ساخت

زهر غم چون تویی توان خورد

عشق هر محنتی بروی آرد
درچه رویت همی شود غم هجر
دامن عافیت ز دست مده
کویی: اندر پناه وصل شوم
مکن، ای دل، گرت نمی خارد
روی درکش، که روی این دارد
تا بدست بلات نسیارد
تو شوی، گر فراق بگذارد
خون بریزد، که موی نازارد
در تو می خندد، اشك می بارد
هجر داغ فراغ باز آرد
گیر کامروز وصل داغت کرد

بر گرفتم شمار عشق، آن به

که ترا از شمار نشمارد

یار با هر کسی سری دارد
این چنین شرط دوستی باشد؟
دل و جانم بلا به بستاند
ناز بسیار می کند لیکن
سر پیوند ما فرو نارد
که بخواند بلطف و بگذارد
پس بدرد فراق بسپارد
راستی خواه، جای آن دارد

جان همی خواهد و کرا نکند

که بیجانی ز من ییازارد

دل را انده جان می ندارد
حدیث عشق باز اندر فکندست
چه گویم؟ تا که کاری بر نسازد
چه خواهد کرد چندین غم؟ ندانم
چنان کاید جهانی می گذارد
دگر بارش همانا می بخارد
چه سازد؟ تا که رنگی بر نیارد
که جای يك غم دیگر ندارد
اگر عشقت بدست غم سپارد
مسلمان، مردم این را دل شمارد؟
مرا گفتا: ترا با کار خود کنار

بنام ایزد؛ دلم در منصب عشق

بآیین شغلهایی می گزارد

بتی دارم، که يك ساعت مرا بی غم بنگذارد
نصیحت گر مرا گوید که: بر کن دل ز عشق او
مرا گوید: نیاز دارم، اگر جان در غم بدهی
دلم چون آبله داردا اگر عشق خدا بر کف (!)

نتابم روی ازو هرگز و گرچه در غم رویش

مرا چرخ کهن هر دم بلایی نو بروی آورد

دلبر هنوز ما را از خود نمی شمارد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد
جانم چه قیمت آورد؟ گرد در غمش بشورد
گیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد

آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد

لیکن بروصالش کس را نمی گوارد

عشق تو بر هر که عافیت بسر آورد
عقل، که در کوی روزگار نیاید
صبر، که ساکن ترین عالم عشقست
باتو يك روزه وصل در نتوان بست
بوی تو باد ابرد شبی بطوافی
گفتم: یارب، چه عیشها که کنم من

هجر ترا، زین حدیث خنده بر افتاد

گفت که: آری چنین بود اگر آورد

یار دل در میان نمی آورد
سایه بر کار من نمی فکند
وز بزرگی اگر چه در کارست
کی پیمان من در آورد سر؟

وز دل من نشان نمی آورد
تا که کارم بجان نمی آورد
خویشتن را بدان نمی آورد
چون که سر بر جهان نمی آورد

روز عمرم گذشت و وعده وصل شب هجران کران نمی آرد

عمر سرمایه ایست نامعلوم تاب چندین زبان نمی آرد

بسر او که عشق او بسرم

يك بلارايگان نمی آرد

تا ماهرویم ازمن رخ در حجب دارد نه دیده خواب یابد، نه دل شکیب دارد

هم دست کامرانی دل از عنان گسسته هم پای زندگانی جان در رکیب دارد

پندار درد گشتم، گویی که درد و عالم هر جا که هست دردی بامن حسیب دارد

بفریفت آن شکر لب مارا بعشوه او

بس عشوه های شیرین کان دلفریب دارد

زلف تو تکیه بر قمر دارد لب تو طعنه بر شکر دارد

عشق آن هردو، ای نگار، مرا با لب خشک و چشم تر دارد

پرس از احوال من ز لطف خبر زانکه از عالم او خبر دارد

آنکه روی تو دید باز از عشق نه همانا که خواب و خور دارد

خاک پای ترا ز روی شرف

انوری همچو تاج سر دارد

مرا تا کی فلک رنجور دارد؟ ز روی دلبرم مهجور دارد؟

بيك باده که با معشوق خوردم همه عمرم در آن مخمور دارد

ندانم تا فلک را زین غرض چیست؟ که بی جرمی مرا رنجور دارد

دو دست خود بخون دل گشادست

مگر برخون من منشور دارد؟

با قد تو قد سر و خم دارد چون قد تو باغ سرو کم دارد

دایم چو قلم بتار کم پویان زان قامت و قد چون قلم دارد

وصلت ز همه وجود به، لیکن با هجر تو روی در عدم دارد

شادی بتو و یقین همی دانم کین يك شادی هزار غم دارد

در کار تو نیست عقل بر کاری کار آن دارد که يك درم دارد

در راه تو انوری، تو خود دانی عمریست که باز سر قدم دارد

در سر دنتس همه جهان خواهی آن نیز بدولت تو هم دارد

وز تو بکفش همین که : گویندش

معشوقه ظریف محتشم دارد

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد	جز باغم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت	کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
دارد سرخون ریختنم هجرتو ، دانی	هجر تو چنین کار بیک بار ندارد
گویی که: ندارد بتوقصدی، تو چه دانی؟	این هست غم هجرتو، نه ما ندارد
باهجر تو گفتم که: چه خیزد ز کسی کو	از گلبن ایام نه گل ، خار ندارد؟
گفتا که: چو دل جان بده، انگار نداری	جانا تو بگویش که : انگار ندارد

چون می ننیوشد سخن انوری آخر

یکره تو بگو، گفت ترا خوار ندارد

ببیل عشق تو دل گل ندارد	که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن	درین راه و دلم این دل ندارد
چو دل بر کار تو بستم ضمان کیست؟	که هجرت کار من مشکل ندارد
بهین سرمایه صبر و روزگار است	دلم این هردو هم حاصل ندارد

کرا پایاب پیوند تو باشد؟

چو دریای غمت ساحل ندارد

بدیدم جهان را نوایی ندارد	جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین مایه زربیش درخیمه منگر	که در اندرون بوریایی ندارد
بعمری ازان خلوتی دست ندهد	که بیرون اذین چیز جایی ندارد
بنادر اگر بازی راست بازد	نباشد که با آن دغایی ندارد
نیاید بسنگی در، انگشت بایی	مگر آنکه را دست و پایی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را	که تا اوست باکس وفايي ندارد

بکش ، انوری ، دست از خوان گیتی

چنین چرب و شیرین ابایی ندارد

جان نقش غم تو بر نگین دارد دل داغ غم تو بر جبین دارد

تا دامن دل بدست عشق تست	صد گونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و می بینم	کاکنون پی جان و قصد دین دارد
وافکنده کمان غمزه در بازو	تا باز چه فتنه در کمین دارد
گویی که: سخن مگوی و دم در کش	انصاف بده ، که برگ این دارد؟
تا چند که پوستین بگازرده	خرم دل آن که پوستین دارد!
در باغ جهان مرا چه می بینی؟	جز عشق تویی که بر زمین دارد

از خشک و تر انوری بصد حيله

در فرقت تو دلی حزین دارد

آرزوی روی تو جانم ببرد	کافرهای تو ایمانم ببرد
از جهان ایمان و جانی داشتم	عشق تو هم این و هم آنم ببرد
غمزه هات از بیخ و زبارم بکند	عشوّه هات از خان و از مانم ببرد
شحنه عشقت دلم را چون بخواند	از حساب چهل خود جانم ببرد
عقل را گفتم که: پنهان شو ، برو	کین همه پیدا و پنهانم ببرد
گفت: اگر آن یار دست از من بداشت	باز باز آمد ، بدستانم ببرد
انوری ، چند از شکایت های عشق؟	کین فلان بگذاشت بهمانم ببرد

این همه بگذار می گوی، انوری

کارزوی روی تو جانم ببرد

حلقه زلف تو بر گوش همی جان ببرد	دل ببرد از من و بیمست که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین خاصیت نیست	که همی جان زتن و دین و دلم آن ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان داشت نگاه	که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از سر زلف تو سامان رهایی نبود	هیچ دل را، که همی سخت بسامان ببرد
عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم	کین مرا روز کی از خدمت سلطان ببرد

برد از خدمت سلطانم و زان می ترسم

که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

عشقم این بار جان بخواهد برد	برد نام ، نشان نخواهد برد
در غمت با گران رکابی طبع	دل ز دستم عنان نخواهد برد

موج توفان فتنه تو نه دیر
نرگس چشم و سرو قامت تو
رخ دندان چون مه و پروینت
باهمه دل بگفته ام که : مرا
چه کنم؟ گو : بیر، گراو نبرد
من خود اندر زمانه می بینم
در بهار زمانه برگی نیست
عافیت از جهان بخواهدبرد
زینت بوستان بخواهدبرد
رونق آسمان بخواهدبرد
غم عشق تو جان بخواهدبرد
روزگار از میان بخواهدبرد
که زمان تا زمان بخواهدبرد
که نه باد خزان بخواهدبرد

انوری، گر حریف نبرد اینست

ندبت رایگان بخواهدبرد

صبر کن، ای دل، که این بیداد هجران بگذرد
خوشتن در بند نیک و بد مکن، از بهر آنک
روزگاری می گذارا کنون، بهر نوعی که هست
تا درین دوری ز دارویی و دردی چاره نیست
ماهرویا، تکیه بر عشق من و خوبی مکن
گرچه مهجوری تن اندر ده بدین هجران، که هم
گرچه در پیمان تست این دم جهان، غافل مباش
راحت تن چون که بگذشت آفت جان بگذرد
زشت و خوب و وصل و هجر و درد در مان بگذرد
کانه چه مردم بر خود آسان گیرد آسان بگذرد
صبر کن، چندان که این دوران دوان بگذرد
بس مکن، زیرا، بتا، هم این وهم آن بگذرد
روزی آخر باد ما بر باد هجران بگذرد
کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

شرم دار، آخر، که هر دم الغیث انوری

تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

جمالش از جهان غوغا بر آورد
چو دل دادم بدو، جان خواست از من
ز بی آبی و شوخی در زمانه
غم و تیمار هجرش عاشقان را
ندیدم از وصالش هیچ شادی
همه توقیعها را کرد باطل
مه از تشویر و اوایلا بر آورد
چو گفتم: بوسه ای، صفا بر آورد
هزاران فتنه و غوغا بر آورد
هم از دین و هم از دنیا بر آورد
فراق او دمار از ما بر آورد
لبش از مشک چون طغرا بر آورد

همی ساز، انوری، با درد عشقش

که خلق از عشق او غوغا بر آورد

باز دستم بزیر سنگ آورد	باز پای دلم بچنگ آورد
برد لنکی برا هواری پیش	پیشم ازبسکه عذرلنك آورد
پای در صلح نا نهاده هنوز	باز ازسر گرفت وجنگ آورد
چون گل از نازکی زباد هوا	جامه زدچاك وبازرنك آورد
خواب خر گوش داد يك چندم	عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنکش بروزگار آخر	بر دلم روزگار تنك آورد

انوری را چو نام و ننگ ببرد

رفت و دعوی نام و ننگ آورد

هرکرا با تو کار در گیرد	بهره از روزگار بر گیرد
بسخن لب ز هم چو بگشایی	همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غمازت	دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهویی ست بس نادر

که همه صید شیرنر گیرد

حسنش از رخ چو پرده بر گیرد	ماه واخجلتاه در گیرد
چون غم او در آید از در دل	صبر بیچاره راه در گیرد
شاهد جانم و دلم غم اوست	کین پیاگیرد، آن بهسر گیرد
عشق عمرم ببرد و عشوه بداد	تا بیننی که سر بسر گیرد
دل همی گویدم که باقی عمر	بوسه ای خواه، بو که در گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد	انوری، گر شمار بر گیرد

گر دهد بوسه داد و گر ندهد

اندران صد غم دگر گیرد

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد	مرا يك بار بگذارد، سرکاری دگر گیرد
دل خود را دهم پندی، اگر چه پند نپذیرد	که بگذارد هوای او هوا داری دگر گیرد
ازو دوری نیارم جست، ترسم زآنکه ناگاهی	خورد زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد
اگر زان لعل شکر بار بفرودد بجان بویی	رضای دل نجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را رها کردم بنادانی
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

نه با دگری قرار می گیرد	نه دل غم عشق یار می گیرد
کانگشت ازو نگار می گیرد	از دست تو آن سرشک می بارم
این را که بغم گسار می گیرد	سرمایه صد هزار غم بیش است
تا غم به چه کار کار می گیرد؟	صبری نه، که کار ساز دل باشد
پندارد ازو کنار می گیرد	هر غم که نه از میان دل خیزد
می بوسد و در کنار می گیرد	عمری بیهانه و دایع او را

آری، غم عشق، اگر بحق کویی

دل را نه باختیار می گیرد

کردم همه حبله در نمی گیرد	دل راه صلاح بر نمی گیرد
دل هر چه کند دگر نمی گیرد	معشوقه دگر گرفت و دیگر شد
معذور بود اگر نمی گیرد	الحق، نه دروغ، راست باید گفت
هر چند که او ز سر نمی گیرد	من تخته عاشقی ز سر گیرم

دادم دو جهان بیاد در عشقش

ما را بدو حبه بر نمی گیرد

اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد	جانا، دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد
کاواز مرغ، جانان، شاخ صنوبر ارزد	هر چند دلربایی، زلفت بجان خریدم
آن دل کجاست ما را کاندوه دلبر ارزد؟	ما عاشقان کویت لافی زنیم، که که
گشت بهشت خرم کاریز کوثر ارزد	از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده

گویند: ملک سنجر از قاف تا بقافت

بوسی از آن لبانت صد ملک سنجر ارزد

نه خمر هوای تو خممار ارزد	نه وعده و صلت انتظار ارزد
کس راز تو هیچ گل، که خار ارزد	هم طبع زمانه ای، که نشکفتست
و آن چیست ترا که روزگار ارزد؟	بر باد تو داد روزگارم دل
حقا که اگر سه شش چهار ارزد	منصوبه منه، که بادغای تو

گوی: بهزار جان دهم بوسی زیرا که یکی بصد هزار اردد
و آنجا که کنار اندر افزایم صد ملک زمانه آن کنار اردد
برگیر شمار حسن خویش، آخر تا بوس و کنار تو شمار اردد

گوی که: بصد چو انوری اردم

الحق شبه در شاهوار اردد

درد تو صد هزار جان اردد گرد تو نور دیدگان اردد
نه، غمت را بهای جان نکنم که برانم که بیش ازان اردد
گرچه بر من یزید عشق غمت دل و عقل و تن و روان اردد
از ظریفان، بخاصه از چوتویی قصد جانی هزار جان اردد

درد از چاکرت دریغ مدار

سك كوی تو استخوان اردد

از وصل تو آتش جگر خیزد وز هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشته عالم هوای تو هر روز ز عالمی دگر خیزد
دیوانه زلف و خسته چشمت هر فردایی زدی بتر خیزد
گوی: بهلاک جانم بر خیزم برخاسته گیر، ازین چه برخیزد؟
هنگام قیام خاک بابت را خورشید فلک بفرق سر خیزد
چون سك پاسبان، اگر خواهی هر روزت از آستان در خیزد
روی تو ز رست، انوری رابس وز کیسه او زر این قدر خیزد
مارا ز دهان تنگ شیرینت زان چه که بتنگ ها شکر خیزد؟

کان جا سخن از زربخروارست

وین جا سخنست، ازین چه برخیزد؟

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد چه کنم، صبر کنم، گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بمای نرسد ما و خیال آرزو گر بگدایان نرسد، یاد رسد
چه رسیدست بلاله ز رخت جز حسرت؟ حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
خاک در گاه ترا سرمه خود خواهم کرد آری از خاک درت این قدم باد رسد

از تو هر روز غمی می طلبم، از پی آنک

سیری دینه بامروز چه فریاد رسد؟

دست در وصل یار می نرسد جز غم زان نگار می نرسد
 عشق را گرچه آستانه بسیست هیچ در انتظار می نرسد
 از شمار وصال دوست مرا جز غم بی شمار می نرسد
 در غم هجر صبر من برسد دل بمقصود کار می نرسد
 چند در انتظار خواهی ماند؟

خبر وصل یار می نرسد

دردم فرود دست بدرمان نمی رسد صبرم رسید و هجر پایان نمی رسد
 در ظلمت نیاز بجهد سکندری خضر طلب بچشمه حیوان نمی رسد
 بر خوان از آنکه طعمه جانست، هیچ تن آنجا پیای عقل بجز جان نمی رسد
 خوانی که خواجه خرد از بهر جان نهاد مهمان عقل بر سر آن خوان نمی رسد
 فترک آن سوار بتوکی رسد؟ که خود گردش هنوز سرمه سلطان نمی رسد
 گفتم بمیزبان که : مرا زله ای فرست گفتا : هنوز نقل بدربان نمی رسد

توفان رسید در غمت، ای انوری، هنوز

قسمت سزای نوح بتوفان نمی رسد

هر چه با ما کنی روا باشد ترك آزاد تسو کرا باشد؟
 چون تو در عیش و خرمی باشی گر نباشد رهی روا باشد
 چند گویی که : از بلا بگریز؟ که ره عشق پر بلا باشد
 از بلای تو چون توان بگریخت؟ چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو غرض کنم

گر جهان سز بسر مرا باشد

نه چو شیرین لب شکر باشد نه چو روشن رخت قمر باشد
 با سخن های تلخ چون زهرت عیش من خوشتر از شکر باشد
 تو بزر مایلی و نیست عجب میل خوبان همه بزر باشد
 کار عاشق بسیم گردد راست عشق بی سیم درد سر باشد
 دایم از عشق روی تو ما را هر دو لب خشک و دیده تر باشد
 در فراق، تو عاشقان ترا همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانانی

صدرة از کافری بتر باشد

رنگ عاشق چو زعفران باشد	هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود	رنگ غافل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را، زره چو رسید	کمترین پایمزد جان باشد
عشق چون در حدیث وعده شود	عدت تاجان و خانمان باشد

یعلم الله که کرد مرکب عشق

گر بجانیست رایگان باشد

جهان بی روی تو خرم نباشد	کرا روی تو باشد غم نباشد
اگر خوی تو چون روی تو گردد	بخوبی چون تو در عالم نباشد
ولیکن تا همی باشند عشاق	بتان را ناز و کشی کم نباشد
مکن بر نیکویی بسیار تکیه	که با کس عهد او محکم نباشد
رخ تو بوستانست و تو دانی	که دایم بوستان خرم نباشد

کند بر روز تو ناله شبیخون

شبی کان را سپیده دم نباشد

ترا کز نیکوان یاری نباشد	مرا نزد تو مقداری نباشد
نباشد دولت و صلت کسی را	و گر باشد مرا باری نباشد
ترا گر کار من دامن نگیرد	ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی نشکفت، باری، این زمانم	اگر در زیر آن خاری نباشد
مرا کند گیاهی خردلی نیست	ترا بر دل ازان باری نباشد
بیازاری که دل را نرخ آنست	دلی را روز بازاری نباشد
دل من دار و بردار اندری را	که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از پیوند او فخریت نبود	چنین دانم که : هم عاری نباشد

گران آن کس نداند بر تو، کورا

چو مجد دین خریداری نباشد

مرا گر چون تو دلداری نباشد	هزاران درد دل، باری نباشد
----------------------------	---------------------------

چو تو، تا کم ز تو یاری توان جست
مرا گویی که : درستان این راه
بود ، با گردان کردن ولیکن
اگر چه پیش یاران گویم از شرم
تو خود دانی که از تو بوالعجب تر
چگونه دست یابد بر تو آن کس
چو اندر هیچ کاری پاسخ من
اگر فارغ بود سنگین دل تو

ز بخت من عجب کاری نباشد (۱)

با عشق توام بسر نخواهد شد
آوخ ! که بجز خبر نماند از من
گفتم که : بصبر به شود کارم
گیرم که زبید بتر شود ، گو : شو
با عشق در آمدم بدلتنگی
هجرا نت بطعنه گفت : جان می کن
جز وصل توام نمی شود در سر
خون شد دامن از غمت ، چه می گویم ؟

تا کی سپری بر انوری آخر ؟

در حال لگد سپر نخواهد شد

حسن تو بر ماه لشکر می کشد
خدمتش بر دست می گیرد فلک
دست عشقش هر زمان دامن گرفت
از بر تو گر غمیم آرد رسول
از همه بیش و کمی در مهر و حسن
آنکه میگوید که : از زلفت بتنگ
عشق تو بر خلق خنجر می کشد
هر کرا دست غمت بر می کشد
دامن از هر دو جهان بر می کشد
جان بصد شادیش در بر می کشد
دل بصد معیارکت بر می کشد
باد شب تا روز غنبر می کشد

من که ، باری ، سر بر شوت می دهم زلف تو با این همه سر می کشد

انوری بر پایه تو کی رسد ؟

تا قبولت پایه بر تر می کشد

بدرود شب دوش ، که چون ماه بر آمد	نا خوانده نگارم ز در حجره در آمد
زیر وزیر از غایت مستی و چو بنشست	مجلس همه از ولوله زیر و زیر آمد
نقلم همه شد شکر و بادام ، چو آن بت	با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گل برک	صد شاخ امیدم چو در آمد بیر آمد
از خجلت رویش بنهان تیره فروشد	هر ماه که دوش از افق باختر آمد
بودیم بهم در شده ، با قامت موزون	و آن قامت موزون ز قیامت بیر آمد
ما بی سرو ، سامان و خرابم ، و زمانه	فریاد همی کرد که : شبتان بسر آمد

شب روز شود بعد نسیم سحر و دوش

شد روز دلم ، شب چو نسیم سحر آمد

زلفت چو بدلبری در آمد	بس کس که ز خانمان بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد	هم دولت بی غمی سر آمد
دل کم نشود در آن چنان زلف	کز فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه بحلقه تاش در شد	کم گشت ، چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سید کارت	در کار چنان سیه گر آمد
کز کبر بدست التفاتش	پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو	آوخ ! که غم تو بهتر آمد
در موکب ترک تاز غمزت	بشکست در دل و در آمد
بیرنگ رخ تو چون برد حسن ؟	ماه آمد و در برابر آمد
هر خط که جریده دار اوداشت	در حسن همه مزور آمد

حسن تو چو شعر انوری نیز

گویي بمزاج دیگر آمد

دی بهار دلم بیار آمد	باغ بشکفت و گل بیار آمد
آسمان بر زمین در افشان شد	باد با خاک مشکبار آمد

رفت دوران خواری گل، رفت / موسم خمر بی خمار آمد
 باتو از کارها درین موسم / عقل را عشرت اختیار آمد
 غرقه درخون چوتیر غمزۀ تست / لاله بر تیغ کوهسار آمد
 زانکه همچون منست سوخته دل / لاله هم بی تو غمگسار آمد

بامدادان بیاغ در گوشم

گفت: بازم بعشق کلامد

مرا تا تیر عشقت بر دل آمد / همه دعوی عشقم باطل آمد
 دلم بردی، بقصد جانی اکنون / مرا این واقعه بس مشکل آمد
 زدل نالم، ز روی تو چه نالم؟ / برویم هرچه آمد زین دل آمد
 حساب وصل با عشقت بکردم / مرا صدساله محنت فاضل آمد
 مرا زلفت عمل فرمود در عشق / همه درد دلم زو حاصل آمد

همه روی زمین یاری گزیدم

ولیکن درو فاسنگین دل آمد

جانا، دلم از غمت بجان آمد / جانم ز تو بر سر جهان آمد
 از دولت این جهان دلی بودم / آن نیز بدولت گران آمد
 آری همه دولتی گران آید / چون پای غم تو در میان آمد
 در کار تو کارها، بنام ایزد! / چونانکه بخواستم چنان آمد
 در حجرۀ دل خیال تو بنشست / چون عشق تو در میان جان آمد
 جان بر دردل بدرد می گوید: / دستوری هست؟ در توان آمد؟
 از دست زمانه داستان گشتم / چون پای دلم در آستان آمد
 گفتم که: تو از زمانه به باشی / خود هردو نواله استخوان آمد

یک باره سپر برانوری مفکن

با او همه وقت بر توان آمد

عجب! عجب! که ترا یاد دوستان آمد / در آ، در آ، که ز تو کار من بجان آمد
 مبر، مبر، خور و خوابم ز داغ هجران یش / مکن، مکن، که غمت سود و دل زیان آمد
 مزن، مزن، پس ازین دردل آتشم، کز تو / بسا، بسا، که بدین خسته دل غمان آمد

چه می‌کنی؟ بچه مشغولی و چه می‌طلبی؟
 مکن تکبر و بهر خدای راست بگوی
 چنان بود که گمان رهی ز بد عهدی
 چو گفتمت؟ چه شنیدی و چه گمان آمد؟
 که تا حدیث منت هیچ در زبان آمد؟
 بعاقبت همه عهد تو هم چنان آمد
 کرانه کردی از من، تو خود ندانستی
 که دل ز عشق تو یک باره در میان آمد

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند
 چو بر نشیند عمرم مرا کجا بنشیند؟
 زمن می‌رس که بی من زمانه چون گذرانی؟
 مرا مگوی: زرویم چه غم رسید برویت؟
 دلی نبرد که یک لحظه باز می‌نفرستد
 مرا چو عشق بدست تو باز داد، وفا کن
 ببرد حلقه زلفت دلم نهان ز دو چشمم
 نه از فراق تو چرخم زخویشتن برهاند
 اگر زمانه نخواهد که با توام بنشانند
 ازان پیرس که بر من زمانه می‌گذراند
 رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند؟
 غمی نداد که یک ذره باز می‌نستاند
 جفا مکن، که همیشه جهان چنین بنماید
 چنان که دزد در آید که: این که کرد و که داند؟

بغمزه چشم تو گفتش که: گرتو داری و گرنه

من این ندانم، دانم بکارهای تو ماند

هر چه مرا روی تو بروی رساند
 هست برویت نیازم از همه رویی
 در غم تو سرهمی ز پای ندانم
 رگم کسی را بخانه در چه نشینی؟
 هجر تو بر من همی جهان بفروشد
 دامن من گر بدست عشق نگارست
 ناخوش و خوش دل بروی خوش بستاند
 گر چه همه محنتی بروی رساند
 گرتو ندانی بدان: خدای تو داند
 کاتش غم را بآب دیده نشاند
 گو مکن آخر، جهان چنین بنماید
 وصل چه دامن ز کار من بفشاند؟

رو، که چنین خواهمت که تن زنی، ای وصل

تا نکند هجر هر جفا که تواند

روی خوبت، خدای می‌داند
 ماه را بر بساط خوبی تو
 شعله آفتاب را بکشد
 در جهان بر نیاید آب بآب
 که اگر در جهان بکس ماند
 عقل بر هیچ گوشه ننشاند
 حسنت از آستین بر افشاند
 عشقت از آب بر جهان راند

گفتمت : جان بیوسه بستانی گفتمت : ار خصم بوسه بستاند
 بستدی جان و بوسه می ندهی این حدیث بدان نمی ماند
 چون مزاج دلم همی دانی که ندارد شکیب و نتواند
 با خیالت بگو : نخواهم داد تا بگوش دلم فرو خواند
 انوری بر بساط گیتی کیست؟

که نه ناباخته همی ماند مرا مرنجان ، کایزد ترا برنجاند
 در آن مکوش که آتش ز من بر انگیزی که آب دیده من آتش تو بنشانند
 اگر ندانی حال دلم روا باشد خدای عز و جل حال من همی داند
 مرا ببندگی خود قبول کن ، زین پس که هر که دید مرا بنده تو می خواند

مباش ایمن بر حسن و کامرانی خویش
 که هر چه گردون بدهد زمانه بستاند

حسن تو گر هم برین قرار بماند قاعده عشق استوار بماند
 از رخ تو ، گر برین جمال بمانی بس غزل تر که یادگار بماند
 هر نفس از چرخ ماه را بتعجب چشم در آن روی چون نگار بماند
 بی تو مرا در کنار اگر بنمائی خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نماندست
 با غم تو در دلی قرار بماند؟

دیده بر روی تو خون افشان بماند دل ز سودای تو سرگردان بماند
 چاره دل صبر دانستی ولیک صبر در کار غمت حیران بماند
 گر چه بی درمان نماند هیچ درد یا دلم درد تو بی درمان بماند
 ز آرزوی روی تو جانم شده در برم عشقت بجای جان بماند
 آشکلا شد ز تو راز دلم از تو هرگز راز کس پنهان بماند!
 ز آب چشمم خاک راه آغشته شد با تو دل را پای در گل زان بماند
 از لطیفی کلن لب و دندان تست خلق را انگشت در دندان بماند

شادزی، کز زلف عنبر بوی تو

تا قیامت نرخ مشک ارزان بماند

طاعت عشق تو زین بیشم نماند	بیش ازین بی تو سرخویشم نماند
راست میخواهی؟ نخواهم بی تو عمر	برک گفتار کمایشم نماند
شد تو انگر جانم از تیمار و غم	وان دل بی صبر درویشم نماند
تا گرفتم آشنایی با غمت	در جهان بیگانه و خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت؟ چون کنم؟	چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری، تا کی ازین کافر بچه؟

کا اعتقاد و مذهب و کیشم نماند

درد تو، دلا، نهان نماند	واندوه تو جاودان نماند
از عشق مشو چنین شکسته	کان روی نکو چنان نماند
آوازه تو فرو نشیند	وز محنت من نشان نماند
گر با همه چنین کند دل	یک دلشده در جهان نماند
از کار چنان کران کن، ای دل	کازار درین میان نماند
آن سود بسم که تو بمانی	هل، تا همه سوزیان نماند

از درد تو دل نماند و بیمست

کز بی رحمیت جان نماند

در همه آفاق دلداری نماند	در همه روی زمین یاری نماند
کل نماند اندر همه گلزار عشق	راستی باید؟ نه گل، خاری نماند
عقل با دل گفت کند باغ عشق	از چه با شاخ وفا باری نماند؟
یادکاری هم نماند آخر ازان	دل بیاد سرد گفت: آری نماند
در جهان یک آشنا گذاشت چرخ	چرخ را گویی جزین کاری نماند
گویی: آخر این همه بیگانه اند	آن ندانم آشنا باری نماند
عشق را گفتم که: صبرم اند کیست	گفت: آنت بس، که بسیاری نماند

انوری، با خویشتن می ساز از انک

در دیار یار دیاری نماند

باروی دل افروزت شادان بنمی ماند
در ناحیت دلها تا عشق توشد والی
در حقه دل کردم غم تا بندانند کس
زین دست عمل کاکنون آورد غم عشقت

از وصل تو، ای دلبر، با هجر تو خرسندم

هم این بنمی ماند، هم آن بنمی ماند

گل رخسار تو، چون دسته بستند
صبارا پای در زلف تو بشکست
که خواهد درست ازین آسب فتنه؟
کرا در باغ رخسارت بود راه
که در هر گلستانش گاه و بی گاه
چود در پیش لب از بیم چشمت

منه بر کار این بیچارگان پای

چه خواهی کرد؟ مشتی زیر دستند

بردار دل ز خوبان، خوبان وفا ندارند
هان! تا طمع نداری زیشان وفا، که ایشان
ما جان و دیده و دل، کرده فدای خوبان
همچون گلند، از ایشان جز خار نیست حاصل

يك تن ز خوب رویان اذنا نیست خالی

دارند ناز، ایکن جز ناسزا ندارند

هر کرا عشقت بهم بر می زند
در هوای تو ملک پر بفکند
طالعی دارم، که از دست غمت
من کیم؟ کز عشق تو بر سر زنم
عشق را در سر مکن جور و جفا
رای و صلت خواستم زده، هجر گفت:

عافیت چون حلقه بر درمی زند؟
این چنین کت حسن بر درمی زند
هر کرا دستیست بر سر می زند
بر سراز عشق تو سنجبر می زند
عشق با ما خود برابر می زند
آن حریف این نقش کمتر می زند

درد هجرانت گرم اشکی دهد
این نه بس کز عیش تلخ من لب
تیر غمزه را بگو: آهسته تر
تو نشسته فارغ اندر گوشه ای
عاشقی هرگز مباد اندر جهان
عشق صد بارم بسر بر می زند
خنده شیرین چو شکر می زند
گویي اندر روی کافر می زند
وین دعا کو حلقه بر در می زند
عاشقی با کافری بر می زند

از تو خوبی، چو سخن از انوری

هر زمانی لاف دیگر می زند

آن شوخ دیده، دیده چو بر هم نمی زند
ز و صد هزار خار جفا دارم و هنوز
که که بطعنه «طال بقایی» زدی مرا
گردست دل کنون در شادی زند ز عشق
یارب، چه فتح باب بلا نیست او؟ کزو
چشمش کدام زاویه غارت نمی کند؟
دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی زند
چون دست یافت زخم یکی کم نمی زند
و اکنون چو راه دل برد آن هم نمی زند
الا بدست او در يك غم نمی زند
يك ابر دیده نیست کزو نم نمی زند
زلفش کدام قاعده بر هم نمی زند؟

القصة، در ولایت خوبی بکام دل

زدنوبتی، که خسرو عالم نمی زند

هر چه از جفا بجای من آن بی وفا کند
با آنکه جز جفا نکند، کار کار اوست
آزادگان روی زمینش رهی شوند
از کام دل رها کندش دست روزگار
از بسکه کبریای جمالست در سرش
بر عاشقان چرا بتکبر ریا کند؟
آنرا وفا شمارم، اگر چه جفا کند
یارب، چه کارها کند او که وفا کند؟
کر راه سرکشی و بزرگی رها کند
آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند
بر عاشقان چرا بتکبر ریا کند؟

گرفت کردش همه عمر يك جفا

خوی بدش قرار نگیرد، قضا کند

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند
قبله روی ترا هر که شبی برد نماز
نرگس مست تو هشیارترین مرغی را
عقل بر سخت لبدا بسخن، گفت: اینست
عشق تو خاک تلف بر سر هر گنج کند
چار تکبیردگر روز برین پنج کند
سینه چون نار کند، چهره چون نارنج کند
آنکه در مهده می طفل سخن سنج کند

رخ واسبی بنهد روز رخت آن کس را
 کز مه یک شبه هر شب رخ شطرنج کند
 غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد
 بی غم و رنج تو بادم ، اگر م رنج کند
 دامن چون تو بری دست گهر گیر دوزر
 وای آن کس که طمع در تو بنیرنج کند!

مرا لبان تو باید ، شکر چه سود کند؟
 بجای مهر تو مهری دیگر چه سود کند؟
 مرا تو راحت جانی ، معاینه ، نه خبر
 کرامعاینه باشد ، خبر چه سود کند؟
 ربود صبر دلم دلبر ستاره بنام
 دلم ستاره بیاید ، قمر چه سود کند؟
 سیر بگیرم و با عشق کارزار کنم
 چو تیر بر جگر آید ، سیر چه سود کند؟
 اگر ضرر کنم از عاشقی و گر نکنم
 قضای بد که بیاید حذر چه سود کند؟

درست شد سخن پارسای مرد حکیم :

بسر که ناخلف آید پدر چه سود کند؟

گر وفا با جمال یار کند
 حلقه در گوش روزگار کند
 ماه دست از جمال بفشاند
 گر برین پای استوار کند
 نازها می کند جفا آمیز
 در بنالم ، یکی هزار کند
 با چنین اعتماد بر خوبی
 نکند ناز ، پس چه کار کند؟
 چشمش از پیشه ها جفا داند
 زلفش از کارها شکار کند
 این دعا خوش بر آستین بندد
 وان سزا نیک در کنار کند
 دل و دینم ببرد و سود کنم
 گر بدین مایه اختصار کند

بارکش ، انوری ، که یار گراوست

زین بتر صد هزار بار کند

معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند
 با آشنا و دوست کسی این چنین کند؟
 چون در رکاب عهد و وفای رود ظلم
 بیهوده اسب جور و جفا چندین کند؟
 دل بوستین بگازر غم داد ، طرفه اینک
 روز و شب هنوز همی بوستین کند
 گوید که : دامن از تو وعده تو در کشم
 تا عشق من سزای تو در آستین کند
 از آسمان و تا بزمین منتست اگر
 با این و آن حدیث من اندر زمین کند
 چیزی دیگر همی نشناسم دین جز آنک
 باری گمیلان خلق نیک ره یقین کند

برینخ نبشت نام وفا کانوری چرا

نامم زبهر مرتبه نقش نگین کند؟

جان وصال تو تقاضا می کند	کز جهانم بی تو سودا می کند
بالله ار در کافری باشد روا	آنچه هجران تو با ما می کند
در بهای بوسه ای از من لبست	دل بیرد و جان تقاضا می کند
بارها گفتم که: جان هم می دهم	هم چنان امروز و فردا می کند
غارت جان می کند چشم خوشست	هیچ تاوان نیست ، زیبا می کند
زلف را گو: یاری چشمست مکن	کانچه بتوان کرد تنه-ا می کند
چند گویی: راز پیدا می کنی؟	راز من ناز تو پیدا می کند
آتش دل گر چه پنهان می کنم	آب چشمم آشکارا می کند
آنچنان شوخی که گر گویند: کیست؟	کانوری از عشق رسوا می کند

گرچه می دانسی ولیکن رغم را

گویی: ای مردان ، بعمدا می کند

یار در خوبی قیامت می کند	حسن برخوبان غرامت می کند
از قمار حسن با ماه تمام	دعوی داو تمامت می کند
از کمان ابروان کرد ، آنچه کرد	وای ازین: گر تیر قیامت می کند
فتنه بر فتنه است از و هم چنان	غارت صبر و سلامت می کند
بی شک از حسنش ندارد آگهی	هر که در عشقم ملامت می کند

در نکورویی چو شعر انوری

راستی باید ؟ قیامت می کند

دل ز عشقش رخ بخون تر می کند	جان ز جورش خاک بر سر می کند
می خورم خون دل و دل عشوه هاش	می خورد چون نوش و باور می کند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد	آن هم از پیشم فراتر می کند
گفتمش : بس می کند چشمست جفا	گفت : نیکو می کند ، گر می کند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق	می دهد شش ضرب و ششدر می کند
ز رندارم ، لاجرم بی موجبی	هر زمانم عیب دیگر می کند

زانشکه تا دست سیاهش بر نهند زلفش اکنون دست هم در می کند
گفت: زر، گفتم که: جان، گفتا که: چه؟ الحق این تقدم توانگر می کند
گفتم: آخر جان به اذر، گفت: به لاجرم کار تو چون زر می کند

چون کنی؟ خاکش همی بوس، انوری

گرچه با خاکت برابر می کند

حسن او عشق من افزون می کند عشق او حالم دگرگون می کند
غمزه آن چشم خون خوارش مرا زهره کرد آب و جگر خون می کند
خنده آن لعل عیسی دم مرا هر زمان از گریه قارون می کند
بر تنم يك موی زو آزاد نیست من ندانم تا چه افسون می کند؟
حسن او در نردخوبی داو خواست خطش اکنون داو افزون می کند

انوری را زرده رنگ از عشق او

با رکوی عقل بیرون می کند

زلفش اندر جور تلقین می کند رخ پیاده، حسن فرزین می کند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر اسب حسن اینست کوزین می کند
بر کمالتش خط نقصان میکشد هر کس اندر حسن تعسین می کند
بارخ و دندانش روز و شب فلک پوستین ماه و پروین می کند
بر سر بازار عشقش در طواف دل کنون دلالی دین می کند
با چنین تمکین نباشد کار خرد گر فلک را هیچ تمکین می کند
هر چه دستش در تواند شد ز جور با من مهجور مسکین می کند
عیش تلخ من کند معلوم خلق گر چه با زیبای شیرین می کند

با که خواهد کردن از گیتی وفا؟

کز جفا با انوری این می کند

عالمی در رخ تو حیرانند بیش و پس هیچ ره نمی دانند
عقل و فهم، ارچه هرد و تیز روند چون به کارت رسند درمانند
جان و دل، گرچه عزتی دارند بر در تو غلام و دربانند
دوستان را، اگر چه درد زست مرهم درد خود ترا دانند

گو چه فریاد خوان شوند از تو

هم بفریاد تو ترا خوانند

دوش، آنکه همه جهان ما بود

آراسته میهمان ما بود

سو گند بجان ما همی خورد

هر چند بلای جان ما بود

بودش همه خرمی و خوبی

شکرایزد را که آن ما بود

از طالع سعد ما بر آمد

جایی که درو گمان ما بود

بنشست میان ما و برخاست

آزار که در میان ما بود

من آن نیم که مرابی توجان تواند بود

دل زمانه و برگ جهان تواند بود

نهان شد از من بیچاره راز محنت تو

قضای بد ز همه کس نهان تواند بود

خوش آنکه گویی: چونی؟ همی توانی، نه

درین چنین سره و قتم توان تواند بود؟

مگر زجان منت نیست هیچگونه خبر

که جان من ز غمت بر چه سان تواند بود

چرا اگر بهمه عمر ناله ای شنوی؟

بطعنه گویی: کان فلان تواند بود

جفا مکن، چه کنی؟ بس که در ولایت حسن

برات عهد و وفا ناروان تواند بود

درین زمانه هر آوازه کز وفا بکنند

هم از صدای خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد و وفا ممکنست هیچ نشان

درین جهان چو نیابی در آن تواند بود

دوش تا روز یار در بر بود

غم هجران چو حلقه بر در بود

دست من بود و گردنش همه شب

دی همه روز اگر چه بر سر بود

با بر همچو سیم ساده او

کارم از وصل چون زر تر بود

گر چه شبهای وصل بود خوشم

شب دوشین بشکل دیگر بود

یا من از عشق زار تر بودم

یا ز هر شب رخس نکوتر بود

کس نداند که آن چه طالع بود؟

من ندانم که آن چه اختر بود؟

از فلک، تا که صبح روی نمود

انوری با فلک برابر بود

آن روز گار کو؟ که مرا یار یار بود

دل بر کنار ازین غم و او در کنار بود

روزم بآخر آمد و روزی نژاد نیز
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش
دائم شمار وصل همی برگرفت دل
باروی چون نگار، نگارم هزارشب
زان گونه روزگار که آن روزگار بود
بدروددی، که کارمن امیدوار بود
آن هجری بی شمار کجا در شمار بود؟
کارم زخرمی و خوشی چون نگار بود

اکنون هزار بارشبی با دریغ و درد

گویم که: یارب، آنچه نشاط و چه کار بود؟

ای دلبر عیار، ترا یار توان بود
باداغ تو تن درستم چرخ توان داد
بر بوی گل وصل تو سالی نکه عمری
در آرزوی آن رخ زیبای تو صد سال
غمهای ترا با تو خریدار توان بود
بایاد تو اندر دهن مارتوان بود
از جور فلک بادل پر خارتوان بود
بر بستر تیمارتو بیمار توان بود
صد شب بتمنای وصل تو چونر گس
بی نوگس پر خواب تو بیدار توان بود

آنجا که رضای تو بجان کرد اشارت

با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

باز اگر وقتی دگر آن یار یارمن بود
رونق کارمن اندر یارمن بستست و بس
گر شبی تا روز یار اندر کنارمن بود
زان همینم بس که با او روزگارمن بود
بی گمان در شهر ازین پس کار کارمن بود
بر من این رنج شبان روزی کران دارد خدای
بار دیگر گر بمن یاری رساند روزگار

بار امیدم بمنزلگاه مقصودی رسد

بر خر وصلش اگر یک بار بار من بود

آنچه بامن در غم آن نامسلمان می رود
آن چنان بی معنی کارم بجان آورد و رفت
گفتم: از بی آبی چشم زمانست این مگر؟
دل بدلال غمش دادم، بدستم باز داد
بالله اربا کافر اندر کافرستان می رود
وین سخن در یاری بی معنی، نه در جان می رود
نیست آب من کنون تیره زمستان می رود
گفت: نقدی ده، که این با خاک یکسان می رود
در کد امین سک بود؟ جایی که صد جان عزیز
در تماشاگاه زلفش از بی تدبیر حسن
باد با زلف او را چون بفرمان شد چنین؟
دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان می رود؟

عید بودست آنچه در کشمیر می رفتست ازو
کار این دارد که اکنون در خراسان می رود
هر زمان گوید: چه خارج می روی آخر زمن؟
دم نمی یارم زدن ورنه فراوان می رود
آب لطف از جانب او می رود با انوری
بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان می رود

آب جمال جمله بجوی تو می رود
خورشید در جنبیت کوی تو می رود
ای در رکاب ذاف تو صد جان ساده بیش
دل در رکاب روی نکوی تو می رود
هر روز هست بر سر کوی اجل دو عید
در جنب آنکه بر سر کوی تو می رود
هر دم هزار خرم من جان بیش می برد
بادی که در حمایت بوی تو می رود
جان خواهیم پیوسه و بازایستی ز قول
چون کین همه مضایقه سوی تومی رود؟
در حال می نجویم جور زمانه را
با این که در زمانه زخوی تومی رود

رنگی نماند، انوری، اندر امید وصل

وین رنگ هم ز جنس رکوی تومی رود

دست در روزگار می نشود
بای عمر استوار می نشود
شاهدی خوب صورتیست امل
دردل و دیده خوار می نشود
روز شادی چو راز گردونست
لاجرم آشکار می نشود
هیچ نم را کران نمی بینم
تادو چشم چهار می نشود
بای برجای نیست حاصل دهر
عمر ازان پایدار می نشود
هیچ امسال دیده ای هرگز؟
که دگر سال بار می نشود
بای برجای نیست حاصل دهر
عشق از آن پایدار می نشود
پرشد از خون دل کنار زمین
و آسمان دل فگار می نشود
یک تسلیست و آن تسلی آنک
مرگ در اختیار می نشود
شادمی زی، که در عروسی مرگ
رنگ چندین بکار می نشود
انوری، از میان این احوال
هیچ کس بر کنار می نشود

خرم آن کس که نیست بر سر خاک

تا چنین خاکسار می نشود

وصلت بآب دیده میسر نمی شود
دستم به حیل‌های دگر در نمی شود
هر چند گرد پای و سر خود بر آمدم
هیچم حدیث هجر تو در سر نمی شود

هر که دل بر چون تو دلداری نهد
هر کرا محنت گلی خواهد شکفت
وانکه حالش همچو دل نبود بکار
تحفه سازد که گهم دل، آن ظریف
نیک می کوشد، خدایش یار باد،
عشق گفت: این هجر باری کی و کیست؟
یار پای اندر میان خواهد نهاد
هجر گفت: از جانب تو راست شد

یار پای اندر میان ننهد ولیک

انوری سردر میان باری نهد

طاقتم در فراق تو برسد
صبر يك بارگی زمن بر مید
تسا گرفتار عشق شد جسام
بر دلم باد خرمی نوزید
چرخ بر روی نامه عمرم
همه گویی نشان هجر کشید

عقل کوشید با غمت يك چند

عاقبت هم طریق عجز گزید

چون هستی آن چنانکه می باید
تن در دادم چنانکه می آید
گفتی که: ازین بترکنم، خواهی؟
الحق نه، که هیچ در نمی باید
با این همه غم که از تو می بینم
گر خواب دگر نبینی ام شاید
با فتنه روزگار عیدست این
هر فتنه که روزگار می زاید
گفتم که: دلم ببوسه خرسندست
گفتی: ندهم، دگر چه می باید؟
زین طرفه ترت حکایتی دارم
دل بین که همی چه باد پیماید؟
بوسی نه پدید و هر زمان گویی
باشد که کناری اندر افزاید

دستی بر نه، که انوری، ای دل

از دست تو پشت دست می خاید

ز هجران تو جانم می بر آید
مکن، رحمی بکن، کاخر نشاید
فروشد روزم از غم چند گویی
که: می کن حیلای، تاشب چمزاید

کتاب غزلیات

دل بیشتر ز دیده بیالود و هم چنان
 با آنکه کس بشادی من نیست در غمت
 گویم که: کلام از غم عشقت بجان رسید
 جانان، ازین حدیث ترا خود فراغت نیست
 گوئی: چو زربود، همه کاری چو زربود
 منت خدای راه که باقبال مجدد دین
 در هیچ مجلسش نبود تا چو انوری

یک فروش آرزوی تو کمتر نمی شود
 زین يك متاعم این همه در خورد نمی شود
 گوئی: مرا حدیث تو باور نمی شود
 گر باورت همی شود و گر نمی شود
 کارد زبی زریست که چون زرنمی شود
 رویم ازین سخن بمرق تر نمی شود
 يك شاعر و دو سه توانگر نمی شود

چندان که از زبان تو بر آید بگیر نقد

در خاندان نیم که میسر نمی شود

گر دل تو همی چنان خواهد
 بنده را کی محل آن باشد ؟
 بسر تو که جان دهد بنده
 يك زمان از تو دور باد دلم
 این همه هست، هم امان دهمش

که دل از بنده رایگان خواهد
 کانیچه خواهی تو جز چنان خواهد
 گردل تو ز بنده جان خواهد
 گر بجان ساعتی زمان خواهد
 از فراق تو گر امان خواهد

خود همینست عادت معشوق

کانیچه خواهی تو، از جز آن خواهد

یارم این بار، بار می ندهد
 خواب بختم دراز شد، مگرش
 روزگارم ز باغ بوک و مگر
 بخت یاری نمی دهد، نی، نی
 نيك غمناکم از زمانه، از انك
 این همه هست خود، ولیك اینك
 زانکه تادل بگریه خوش نکنم
 انوری، دل ز روزگار بیر

بخت کارم قرار می ندهد
 چرخ جز کو کنار می ندهد ؟
 گل نگویم، که خار می ندهد
 این بهانه است، یار می ندهد
 جز غم یادگار می ندهد
 با غم غمگسار می ندهد
 اشك بی انتظار می ندهد
 که دمی روزگار می ندهد

هیچ کس را ز ساکنان زمین

آسمان زینهار می ندهد

سیه رویی من چون آفتابست بروز، آخر، چراغی می نباید
 یك برف آب هجرت هم چنان شد که از خونم قمعها می گشاید
 گرفتم کز غمت عمری بیابم چه حاصل؟ چون زمانه می نباید
 درین شبها دلم با عشق می گفت که: از وصلش، چه گویی؟ میچم آید؟

هنوز این بر زبانش نا گذشته

فراقت گفت: آری، می نماید

دوستی يك دلم همی باید و گرم خون دل خورد، شاید
 خود نگه می کنم بمادر دهر تا به عمری یکی ازین زاید
 هیچ کس نیست زیر دور فلک که نه زان بهترک همی باید
 دست گرد جهان بر آوردم پای اهلی بدست می ناید
 با یکی گر وفا کنی عمری عاقبت جز جفات ننماید

انوری، روزگار قحط وفاست

زین خسان جز جفات نگشاید

دل ز درد تو می نیاساید جان ز مهر تو می بیفزاید
 گر کنم دل فدای تو، زبید و در کنم جان نثار تو، شاید
 روی بنمای، زانکه بی رویت دولتم هیچ روی ننماید
 تا تو از رخ نقاب نگشایی مردم چشم، چشم نگشاید
 تیره چشم مرا ز خاک درت سرمه روشنی همی باید

سرمه چشم چون کنم از خاک؟

کز سر من بسر نمی آید

ز عمرم بی تو درد دل فزاید گرین عمرم نباشد بی تو، شاید
 دلم را درد تو می باید و بس عجب! کوراهمی راحت نیاید
 مرا این غم، که هرگز کم مبادا! بحمدالله هر دم می فزاید
 بدست هجر خویشم باز دادی که تا هر دم مرا رنجی ننماید

اگر لافی زدم کان توام من

بدین جریم چه مالش واجب آید؟

آن را که غمت ز در در آید	مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که کشته گردد	از کل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم	در چشم همی محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت	از صف نعال بر تر آید
خود گر سخن وصال گویی	آن کیست که در برابر آید ؟
ماییم و سری و اندکی زر	تا عشق ترا چه درخور آید
پس با همه دل بگفته کای دل	هرچ آید بر سر و زر آید
گر در همه عمر گویم ای وصل	هجرات زبام و در در آید
زان تا ز تو بر نیایم کار	کار دو جهان بهم بر آید

تسلیم کن، انوری، که این نقش

هر بار به شکل دیگر آید

دل در هوست ز جان بر آید	جان در غمت از جهان بر آید
گو: جان و جهان مباش، اندیک	مقصود تو از میان بر آید
سودیست تمام، اگر دلی را	یک غم ز تو رایگان بر آید
هم خانه هر که شد غم تو	زودا که زخان و مان بر آید
و آن کس که فرو شود بکویت	دیرا که ازو نشان بر آید
گویی که: اگر چه هست کامم	با کام دل فلان بر آید
لیکن ز زبان این و آنست	هر طعنه کم از زبان بر آید
دل طعنه تو بدید و بخريد	تا دیده این و آن بر آید
نشیندستی چنان توان مرد	ای جان و جهان که جان بر آید

ارزان مفروش انوری را

گرباز خری گران بر آید

درد سر دل بسر نمی آید	پای از گل عشق بر نمی آید
آوخ! عمرم بر خنه بیرون شد	این بخت زرخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی	آن رفت وزان خبر نمی آید
دل خانه فروش نام و ننگم زد	دلبر ز تنق بدر نمی آید

از هر چه کند خجل نمی گردد وز هر چه زند بتر نمی آید
همدست زمانه شد، که در دستان رنگش چو دویک دگر نمی آید
پرکنده شدم وز آشیان او یک مرغ وفا پیر نمی آید

بر صبر نویس، انوری، کارت

چون کار بجهد بر نمی آید

صبر با عشق بس نمی آید یار فریاد رس نمی آید
دل زکاری، که پیش می نرود یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد نفسی هم نفس نمی آید
بی غمی خوش ولایتیست ولیک زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خرسندیست زان خروش جرس نمی آید
چه کند انوری، که نی شکرش بی خروش مگس نمی آید

گویی: از جانت می بر آید پای

چه حدیثست؟ پس نمی آید

یا وصل ترا عنایتی باید یا هجر ترا نهایتی باید
صد سوره هجر می فرو خوانم در شان وصال آیتی باید
دل عمر بعشوه می دهد رشوه آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی ندهی، و گر طمع دارم گویی: بیها ولایتی باید
الحق به اذین بهانه نتوان جست در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو در جهان پس از عمری جز جور و جفا حکایتی باید
وانکه ز منت، چو عیب می جوئی جز مهر و وفا شکایتی باید

در خون منی، چرا نیندیشی؟

کین دلشده را جنایتی باید

از تازگی که رنگ رخ یار می نماید کل با همه لطافت او خلایق می نماید
و آن جا که سایه سر زلفش رخسار پوشد روز آفتاب سر دیوار می نماید
داعی عشق او چو بیابان دین بر آید سجاده ها بصورت زنار می نماید
در باغ روزگار ز بیداد نرگس او با شاخ نرگسی بمثل خلایق می نماید

فردای وعده هاش چنان روزگار خوست
گفتم که : جان به از زر، گفتا که: گر چنینیست
گفتم که: بوسه، گفت که: زر، گفتمش که: جان
تدبیر چه ؟ که هر که ز کیتی بکار می آمد
کامسال با بهانه او پار می نماید
زانم ازین متاع بخروار می نماید
گفت : این زبون نگر، که خریدار می نماید
در کار او فروشد و هم کار می نماید
زین ها، که مانده اند، کراکار او بر آید؟

چون کار انوری ز غمش زار می نماید

چو کاری ز یارم همی بر نیاید
چه باشد که من بر غم او سر آیم
ولیکن همین غم به آخر، که با این
مرا گر چه در دل در آید غم او
بیغامش ارحال خود باز گویم
جوابم فرستد کزین می چه جویی؟
ترا با غم خویشتن کار باشد
چو نوری بکارم همی بر نیاید
چو بر من غم او همی سر نیاید
همی هیچ شادی برابر نیاید
ز صد شادی دیگران در نیاید
کش از من نباید که باور نیاید
اگر باورم آید و گر نیاید
که از تو جزین کار دیگر نیاید.

تو، ای انوری، گر نباشی چه باشد؟

ازین هیچ توفان همی بر نیاید

با زلف تو کفر بر نیاید
عشاق ترا همی در عالم
بردی دل من، و گری جان
انده تو می بریم و شاید
غم خانه گرفت در دل من
روی تو ز دین بدر نیاید
یک ذره بچشم در نیاید
هم آب بآب بر نیاید
کز ما هنر دگر نیاید
وز خانه همی بدر نیاید

عمرم بسر آمد، آخر، ای هجر

روز تو همی بسر نیاید

بعمری در کفم یاری نیاید
بنام ایزد ! زبستان زمانه
کنون نقشم کسی می باز مالد
بجانی بوسه ای می خواستم، گفت:
چو آید جز جگر خواری نیاید
ز گل قسم بجز خساری نیاید
که او را ازدوشش خاری نیاید
بهر جان بوسه ای باری نیاید

مرا در مذهب عشقش گراواست زده سجاده زناری نیاید
 بصرف جان چو در بازار حسنش بصد دینار دیداری نیاید
 برو چون کیسه ای دوزم؟ که هرگز مرا گوید: نیاید هیچت از من
 چه گویم؟ گویمش: آری نیاید
 مبنده، ای انوری، در کار او دل

ترازو رونق کاری نیاید

ز عهد تو بوی وفا می نیاید که از خوی تو جز جفای می نیاید
 جهان نیست حسنت، که جز تخم فتنه براز آب و خاک و هوا می نیاید
 مگو: بر کجا آمد آسیب جورم؟ نشان ده، بگو: بر کجا می نیاید؟
 چنان دست بر خون روان کرد چشمت که يك تیر غمزهاش خطا می نیاید
 بنام ایزد! از دوستان زمانه یکی با یکی آشنا می نیاید
 ازین پس وفارسم هرگز میا، گو: چو در نوبت عشق ما می نیاید
 خوش آن کم که گویی: برو، بری تو کسی می نیاید، چرا می نیاید؟
 غم تو کس تست، هرگز نکویی؟ که: تا بر پیم در قفا می نیاید

بسان، انوری، بابلاکز حوادث

بر آزادگان جز بلامی نیاید

ای حریفان خفته، بر خیزید بار دیگر بمی در آویزید
 شاه غم را يك دو باده خام از سر ملك دل برانگیزید
 خوشدلی چون غنیمت عمرست از غنیمت چرا پرهیزید؟
 چون ستیزه زمانه را کیشست با ستیزه کننده بستیزید

چون کریمان چرا از سر سبکی؟

از سر هر چه هست بر خیزید

غارت عشقم بدل و جان رسید آب ز دامن بگریبان رسید
 جان ودلی داشتم، از چیزها نوبت آن نیز پایان رسید
 گفتم: جانی بسر آید مرا عشق تو آخر بسر آن رسید
 بر تو چه سازم؟ که چو افغان کنم زانچه بمن در غم هجران رسید

بشنوی افغانم وگویی بطنز: کار فلان زود با فغان رسید
 رقعۀ دردم ز تو، بیچاره وار نیم شبان دوش بکیوان رسید
 ار تو تویی زود که خواهند گفت:

سوز فلان در تن بهمان رسید

سنگ دل گرنیستی، ای دلربای سیم بر چند بر سنگم زنی، از بهر سیم، آخر چو زور؟
 هم بدل سنگ سیاهی، هم ببر سیم سپید کی خورد با آن چنان سنگی کسی ز آن سیم بر؟
 سرو سیمینی و سنگ راه از نور رخت سنگ سیما گردد، از بر سنگ سازی رهگذر
 نیست سنگی پادزهر غم بجز سیم و مرا موی سیمین گشت از آن سنگم نشد دل تا چو زور
 پایم اندر سنگ غم آمد ز بی سیمی و ماند دستم اندر سنگ محنت از غم تو سیم بر
 گرچه چون سنگم صبور و سیم ساعد، لیک هست سیمگون اشکم فزوده سنگ هر شب تا سحر
 نقش سنگ نیست عشق سیم در دل مرا ترا عاشق بی سیم و بی زر می کند بر سنگ سر
 سیم را گر سوی او خوانم ز سنگ راه او سیم همچون ناقه صالح ز سنگ آید بدر
 سنگ چون سیماب گردد زیر چنگش آن زمان سیم پیکر لعل تو از سنگ جوید خواب و خور

نیست اندر سیم و سنگ انوری، گر بنگری

سنگ او چون لعل کانست، سیم او چون زرت

ای شده از رخ تو تاب قمر وی شده از لب تو آب شکر
 از رخ و زلف خویش در عالم فتنه ای در فگندی، ای دلبر
 چهره پنهان مکن، که در خوبی چون تو صاحب جمال نیست دگر
 عاشقان تو اندرین امید تا ببینندت، ای پری پیکر
 در هوای تو مانده اند بدرد چهره پر خون و دیده پر اخگر

نیست چون انوری یکی عاشق

با لب خشک و با دو دیده تر

سلام عليك، ای جفا پیشه یار کجایی و چون داری احوال و کار؟
 اگر بخت بامن مخالف شدست تو باری مخالف مشو، زینهار!
 چه گویم؟ مرا باغم تو خوشست که جز غم ندارم ز تو یاد کار
 خطایی که کردم بمن بر مگیر گناهی که کردم زمن در گذار

جواب سلام ره‌ی بازده

سلام عليك، ای جفاپیشه یار

گنبد مشکین شد دست چرخ زروی بهار	غالیه پیوند گشت بادچوزلفین یار (۱)
جدول تقویم باغ کرد هوا پر نقط	قبه زرین گل کرد صبا زرنکار
آتش لاله شمال سوخت سحر که بخور	قرصه خورشید را لعلخه کرد از بخار
دی بتماشای گل خیمه بیانی زدم	تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
از سر دل سوزگی فاخته آمد بمن	داد مرا از سخن شربت انده گوار
گفت: باحوال خویش سخت فرومانده ای	گفتم: تدبیر؟ گفت: یافتن غمگسار
گفت: در اندوه خویش شهنه کار تو کیست؟	گفتم: صبر است، گفت: صبر کند زیر بار

گفت: نپنداشتم کار ترا بر خلل

گفتم: شکر است، گفت: شکر بسی کشت زار

ساقیا، باده صبح بیار	دانه دام هر فتوح بیار
قبله ملت مسیح بده	آفت توبه نصوح بیار
هین که توفان غم جهان بگرفت	می همزاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح	راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت

ای پسر، قول بوالفتوح بیار

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار؟	سر پیوند چو من باز فرود آرد یار
کاشکی هیچ کسی زو خبری می دهدی	تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار؟
تو نبینی که مرا عشوه دهان چنداچند	سالها زار بگریانند و بگذارد یار؟
یارب، ارجور کند، خود چه کند؟ چون بعتاب	خون بریزد که همی موی نیاز از دیار

انوری، جان و جهان گیر، کم انگار دلی

پیش از آن کت بهمین کار کم انگار دیار

ای نم توجسم را جانی دگر

جان نیابد چون تو جانانی دگر

(۱) این اشعار که تنها در یک نسخه آمده است با اختلافاتی بنام عمادالدین غزنوی نیز آمده است رجوع کنید بلباب الالباب چاپ من ص ۴۳۱ .

ای یزلف کافر تو عقل را
ای ز تیر غمزه تو روج را
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل
گریبند روی خوبت اهرمن
ایه فرو برده بوصلت از طمع
وی بر آورده از عشقت در هوس
نیست تیمار غم عشق ترا
دل بفرمانت بترك جان بگفت

ای بر از جان ، نیست فرمانی دگر؟

دلا، گر عاشقی ، جانی زیان گیر
جهان عاشقی پایان ندارد
مرا گویی : چنان هم نیست آخر
من اینك از میان کارم ، ای دل
در آن می زنی کز غم شوی خون
و گرنه جای بازی نیست جان گیر
اگر جانت همی باید جهان گیر
چنانکه دل همی خواهد چنان گیر
سرو کارم همی بینی کران گیر
برو، هم عافیت را آستان گیر

بیوی وصل خود رنگش نبینی

بحرمت جان هجران بر میان گیر

تخته عشق نوشتم باز
تا بر استاد عاشقی خوانیم
با سر حالت گذشته شویم
ورقی تازه کن ز عهد قدیم
هین که روز و شب زمانه همی
چند گویی : زمانه در پیشست؟
بر نویس ، ای نگار ، تخته آرز
روز کی چند باب راز و نیاز
گرچه عمر گذشته ناید باز
باز کن خاک عشوه از سر ناز
ورق عمر می کنند فراز
بر وفای زمانه هیچ مساز

قصه کوتاه کن ، که کوتاه کرد

روز امید انتظار دراز

شب کوتاهش و قصه شبهای من دراز
يك لحظه بر نخورده مرا از رخ تو چشم
هین ! بوس و هین ! کنار ، که بنواخت صبح ساز
يك فره کم نگشته مرا از رخ تو آرز

ترسم که با کتاره سندی چون خیل روس بر زنگ شاه روم کند باز ترکتاز

گیری توراه بام وبری وصل زود سیر

باز از درم در آید هجران دیر یاز

جمالت عشق می افزاید امروز رخت غارت کنان می آید امروز

مه و خورشید در خوبی و کشی غلام روی خوبت شاید امروز

سر زلفت سر آن دارد امشب که راز عاشقان بگشاید امروز

بسا جان منتظر بر لب رسیده که تا عشقت چه می فرماید امروز؟

بنام ایزد! نگارا، از نکوبی

چنانی کت چنان می باید امروز

قیامت می کنی، ای کافر، امروز ندانم تا چه داری در سر امروز؟

بطعنه زهر پاشیدی همی دی بخنده می فشانی شکر امروز

دو هاروت تو کردی بود جان بر دریا قوت تو شد جان پرور امروز

لبت تا عاشقان را دست گیرد برون آمد بدستی دیگر امروز

تو، ای سلطان بت رویان، که در چین ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داد، ای بت، جمالت

بحال بنده يك دم بنگر امروز

چاره عشق تو نداند کس نامه وصل تو نخواند کس

نقش هجران تو که مالد باز؟ تو توانی، اگر تواند کس

در رکابت فلك فرو ماند هم عنایت چگونه راند کس؟

بغمی چون دلی بنستانی از تو انصاف چون ستاند کس؟

از تو هر چم بتر بروی رسد خود بروی کس آن رساند کس؟

هم برین دل اگر بخواهی ماند

تا نه بس در جهان نماند کس

جانا، بغریستان چندین بنماید کس باز آی، که در غربت قدرتو نداند کس

صدنامه فرستادم، يك نامه تو نامد گویی خیر عاشق هر گز نرساند کس

در پیش رخ خوبت خورشید نیفرورد در پیش سواران خر هر گز نراند کس

هر کوزمی وصلت يك جام بياشامد

تازنده بود، اورا هشیار نخواهند کس

نگارا، بر سر عهد و وفا باش در آیین نکو عهدهی چوما باش
چنان کزما جدایی، ماهر و یا زهر چان جز وفا باشد جدا باش
مرا خصمست در عشق تو بسیار نیندیشم، تو بر حال رضا باش
چو با جانم غم تو آشنا شد مکن بیگانگی و آشنا باش
نگارینا، ترا باشم همه عمر

خداوندی کن و يك دم مرا باش

ای زلف تو تکیه کرده بردوش وی جمع تو حلقه کرده برگوش
ای کرده دلم ز رنج مفتون وی کرده مرا ز عشق مدهوش
چون بزم کنی و رزم سازی ای لاله رخ سمن بنا گوش
گویند ترا : مه قدح گیر خوانند ترا : بت زره پوش
گیرم که شبی مرا بخلوت تا روز بگیری اندر آغوش
نیکو نبود که بی گناهی يك باره مرا کنی فراموش
هر گه که کنم عتاب با تو عمدا ببری ز خویشتن هوش

بی روی تو بود دوش تا صبح

از ناله من جهان پر از جوش

دوش باز آن صنم عشوه فروش شهری از ولوله آورد بجوش
صبح دم بود که می شد بوناق چون پرندوش، نه بی هش، نه به هوش
دست بر کرده بشوخی از جیب چادر افکنده زشکی بردوش
دامن از خواب کشان درنگس دام دلها زده از مرز نگوش
لاله اش ز آتش می پروین پاش زهره اش از باد سحر سنبل پوش
پیشکارش قدح باده بدست وادیکی چنگ خوش اندر آغوش
را هوی کرده بعمدا پرده تا بود پرده در و پرده نیوش
« طلع السعد علی اسعد حال » آتش فتنه کش آفت کوش
هم سه تا در عمل آورده چنانک میر عالم نشنیدست بگوش

قول این وقت و چنان مطرب او وای! اگر شهر بر آشفته دوش
ای بسا شربت خون، کز غم او دوش گشتست بر آوازش نوش
روستایی بچه ای شهر بسوخت کس درین فتنه نباشد خاموش
گر شبی دیگر ازین جنس کند

در که میر خراسان و خروش

دوش در ره نگارم آمد پیش آن بخوبی ز ماه گردون پیش
گشته از روی وزلف خون خوارش خاک گل رنگ و باد مشک پریش
چون مرا دید ساعتی از دور آن بت نیک خواه نیک اندیش
باشادت نهان زدشمن گفت :

السلام عليك ، یا درویش

بر شك آمد مرا کار ازدل خویش غمین گشتم ز کار مشکل خویش
در آن در باشدستم غرقه، کان جا بجز غم می نیستم ساحل خویش
براه وصل می یویم ولیکن همه در هجر بینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را اگر جز رنج بینم حاصل خویش
اگر کس قاتل خود بود هرگز

منم آن کس نخستین قاتل خویش

کرا در شهر بر گویم غم دل ؟ که آمد در دو عالم محرم دل ؟
دلی دارم همیشه همدم غم غمی دارم همیشه همدم دل
دلا، عالم نمی دانم یقین دان ازان کافتاده ام در عالم دل
دلی و صد هزاران آه خونین زحد بگذشت الحق ماتم دل

کنار مرحمت گر باز گیری

بغروداری فرو ریزم غم دل

ای خوب تر ز رویت نشکفته در جهان گل دردد شراب کلگون، کامد بیوستان گل
از گل نشاط مل کن با من بیاغ و بنشین که جام بر کفم نه، که بر سرم فشان گل
وقت صبح با تو مجلس بیاغ خواهم مل بر کران نهاده وافکنده در میان گل
آن گل نگر که چندان بر شاخ گلبن آمد کوهست همچو رویت، شادی بروی آن گل

گیتی که ناله ای چند در باغ گل نماند
جاویدمانیا تو ، در باغ گو : ممان گل

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم	وی جان غمگسار مرا صد هزار غم
خالی نگردد از غم عشق تو جان من	تا حلقه های زلف تو خالی نشد زخم
بر عارض تو حلقه زلف تو گویی	کز مشک چشمه است بگل برک بر رقم
یا سلسله شب از شبه برگرد آفتاب	یا پنجه های شب زده بر روی صبح دم
ای در خیمالت از رخ و زلف تو روز و شب	ای در حمایت لب و جزع تو نوش و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ	ای بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم
جانم ز جزع و لعل تو بر درد و پر شفاست	طبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم
از پای تا بسر همه بندست زلف تو	زان روی بسته دارم از فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود روی جستیم؟	کان دم که از تو دورترم با توام بهم
در چشم و دل مرا تو چنانی که دل چو خصم	پیوسته دارم بوصال تو متهم
ای در دلم خیال تو شکی به از یقین	وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم

کم کن ز سرتکبر و بنشین ، که انوری

در عشق چون میان ولبت گشت کم ز کم

مست اردرم در آمد دوش آن مه تمام	در بر گرفت چنگ و بکف بر گرفت جام
بر روز روشن از شب تیره فکند بند	از مشک سوده بر گل سوری فکند دام
آهنگ پست کرد ز صوت حزین خویش	لؤلؤ همی فشاند ز یاقوت بر رخام
گفتی که لعل ناب و عقیق کداختست	در جام او ز عکس رخ او شراب خام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد	آن ماه سرو قامت و آن سرو کش خرام
با چنگ در کنار بد اندر کنار من	می خورد تا برو ز سپید از نماز شام
در گوشه ای که کس نید آگه ز حال ما	زان عشرت بغایت و زان مستی تمام
نه ساقی و نه مطرب و نه یار و نه حریف	او بود و انوری و می لعل و السلام

امشب من و تو و می لعل و سرود رود

بی زحمت رسول و فرستادن پیام

ساقی اندر خواب شد ، خیز ای غلام باده اندر جام جان ریز ، ای غلام

با حریف خویش در ساز، ای پسر
چند گویی : مست گشتم ؟ می بده
چند پرهیزی ز می ؟ پرهیز چند ؟
بیش ازین بد خوئی و تندى مکن

در پناه باده شو ، چون انورى

از غم ایام بگریز ، ای غلام

بعلم الله ، که دوستدار توام
بی تو، ای جان و دیده روشن
ارغوانم چو زعفران شد زرد
در سر من خمار انده تست
روزگار مرا غنیمت دان
هر شبی در کنار غم خسبم
عاشق زار بی قرار توام
چون سر زلف تابدار توام
تا که بی روی چون نگار توام
تا که بی چشم پر خمار توام
زانکه در بند روزگار توام
تا جدا از برو کنار توام

یار درد و غم مدار، که من

آخر، ای ماهر و یار توام

تارنگ مهر از رخ روشن گرفته ام
در بای غم غذای دل تنگ من شد دست
آهن دلا ، دلم ز فراق تو نشکند
يك روز دامن تو بگیرم ، که چند شب
تا خود مرا ز بهر تو بودست دوستی
بی رنگ او بین که چه شیون گرفته ام ؟
در بای کشی بچشمه سوزن گرفته ام
کورا بدست صبر در آهن گرفته ام
در بویه اشك خویش بدامن گرفته ام
زان بی تو خویشتن را دشمن گرفته ام

ترسم که : جان من کم من گیرد از جهان

کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

تا بمهر تو تولا کرده ام
هر غمی کاید بروی من ز تو
کی فرود آید غمت جای دگر ؟
در بای هر غمی خواهی دلی
بس که براه یافردا در غمت
از همه عالم تبرا کرده ام
جای آن اندر سویدا کرده ام
چون من این جایش مهیا کرده ام
وانگهی گویی معایبا کرده ام
با دل مسکین مدارا کرده ام

نیستم نو مید کاخر بر دهد
آنچه بر امید فردا کرده ام

بدو چشم تو که تا زنده ام تو خداوندی و من بنده ام
سر زلف تو گواه منست که من از بهر رخت زنده ام
برخ خویش ننازی چنان که من از عشق تو نازنده ام
چند زنم خنده ؟ که در عشق تو

ز در صد گریه بود خنده ام

روی ندارد که از تو روی بتابم زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد روی ز رویت بگو: چگونه بتابم؟
حیله گری چون کنم بقل؟ چو کم کرد عشق تو سر رشته خطا و صوابم
نی ز تو بتوان برید، تا بشکیم نی بتو بتوان رسید، تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسبم شاید کاید خیال وصل بخوابم
را حتم از روزگار خویش همینست این که تو دانی که بی تو در چه عذابم
گفتی: خواهم که نام من نبری هیچ زانکه ازین بیش نیست برک جوابم

عربده بر مست هیچ خرده نگیرند

با من ازین ها ممکن، که مست و خرابم

بعالم جز تو دلبندی نیابم ترا در لطف مانندای نیابم
ز دست عشق تو هرگز نباشد که در پای خرد بندی نیابم
جدا باد از تنم جان من آن روز که دل را با تو پیوندی نیابم
ز تلخی عیش من چون زهر گردد گراشیرین لبث قندی نیابم
فراق تو دمار از من بر آرد اگر وصل تو يك چندی نیابم
چرا با تو بدل همتا نباشم؟ چو همتای تو دلبندی نیابم

به از من بندگان داری ولیکن

به از تو من خداوندی نیابم

کس نداند کز غمت چون سوختم خوشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم ازان رخسار تو جان بدان يك دیدنت بفروختم
برکشیدم جامه شادی ز تن وز بلا دلقتی کنون نو دوختم

هرچه دانش بود گم کردم همه وز فراغت زرگری آموختم
 ز بر اندودم بدین رخسار سیم
 آتش اندر کوره دل سوختم

آخر در زهد و توبه در بستم وز بند قبول این و آن رستم
 بر پرده چنگ پرده بدریدم وز باده ناب توبه بشکستم
 با آن بت کم زن مقام دل در کنج قمازخانه بنشستم
 چون نوبت حسن پنج کرد آن بت ز نهار چهار کرد بر بستم
 از رخصت عشق رخنه می جستم وز عادت مادر و اندر جستم
 چون پای بلا بجور بگشادم بی باده مباد يك نفس دستم
 در میکده گاه مؤمن کبرم در مصطبه گاه عاقل مستم

دستم ز زبان خصم کوتاه شد

کامروز چنانکه گویدم هستم

دل از خوبان دیگر برگرفتم ز دل نو باز عشقی در گرفتم
 ندانم من که اصل عاشقی چیست؟ چو دانستم ره دیگر گرفتم
 فکندم دفتر و جستم زطامات خراباتی شدم ، ساغر گرفتم
 عتاب دوستان يك سو نهادم کتاب عاشقی از سر گرفتم

ز بهر عاشقی در بت پرستی

طریق مانی و آزر گرفتم

دردا و دریغا ! که دل از دست بدم و ندر غم و اندیشه و تیمار فتام
 آبی ، که مرا نزد بزرگان جهان بود خوش خوش همه بر باد غم عشق تودادم
 با وصل تو نابوده هنوزم سروکاری سر بر خط بیداد جفای تو نهادم
 دل در سخن زرق زر اندود تو بستم تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
 میسند که با خاک برم درد فراق چون دست غم عشق تو بر داد بیدام

با آنکه نباشی نفسی جز بخلافم

هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

بر آنم کز تو هرگز بر نکردم بگرد دلبری دیگر نکردم

دل اندر عشق بستم و رهمه عمر جفا بینم ز تو هم بر نگردم
مرا اسلام ماندست، اندران کوش که از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت بدین سان
کزین غم، تا زیم، بهتر نگردم

ای مسلمانان، ز جان سیر آمدم بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودى جان که دیدى هجر او؟ از وجود خود ازان سیر آمدم
شادى باید ز غم آخر مرا از غم آن دلستان سیر آمدم
از دلم هرگز نرسد آن نگار از مراعات زبان سیر آمدم
گفتم: از صفر از من سیر آمدی؟
گفت آن کافر که: هان! سیر آمدم

دل باز بعاشقى در افکندم بر داد بیاد عهد و سو گندم
پیوست بعشق تا دگر باره ببرید ز خاص و عام پیوندم
بر کند بدست عشق از بیخم تا بیخ صلاح و توبه بر گندم
بندم بدهد همی شود در سر کی سود کند نصیحت و پندم؟
چون بسته بند عاشقى باشم این بار که نیک نیک در بندم
از مرهم وصل فارغم زیرا کز یار بدرد هجر خرسندم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذارد عشق روز کی چنم

در دست غم یار دلارام بماندم هشیار ترین مرغم و در دام بماندم
بردم ندب عشق ز خوبان جهان من از دست دل ساده سر انجام بماندم
یک کام بکام دل خود کامه نهادم سرگشته همه عمر در آن کام بماندم
آتش زدم اندر دل خود کامه بیک بار دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم بشکست قضا پایم و بر بام بماندم
یاران همه رفتند ز ایام حوادث
افسوس که من در گویام بماندم

بر آن عزمم دگر باره به بتخانه کمر بندم دل اندر وصل و هجران بت پیداد گر بندم
بر ندی سر بر افرازم، بیاده رخ بر افروزم ره می خانه بر گیرم، در طامات در بندم
چو عریان مانم از دعوی قباهای بقا دوزم چو مفلس مانم از هستی کمرهای بزد بندم

ورم یار خرابانی بکیش خویش بفریب
 بنخیر و شرچو حامل شد چو از کردون برآمدخور
 بزندان که در ساعت چنوا زنار بر بندم
 من نادان چه معنی رادل اندر خیر و شر بندم

چو کس واقف نمی گردد همی بر سر کار او
 درین بندم دل ، آخر به ، که درکاری دگر بندم

عمر بی تو بسر چگونه برم ؟
 خونها از دو دیده بالودم
 چندی بر تافتم ز کوی تو روی
 تو ز شادی و خرمی بر خور
 که همی بی تو روز و شب شمرم
 رخنه رخنه شد از غمت جگرم
 با قضا بس نیامد این حذر
 که من از تو بجز جگر نه خورم
 گرچه کاهم همی کشم کوهی
 در غم تو هنوز مختصرم
 مگر این بود بخششم ز فلک ؟

که ز دست غم تو جان نبرم

بیا ، تا ببینی که من در چه کارم ؟
 بجانی که بی تو مرا می بر آید
 دلی دارم آنجا ، نه بی پای مردم
 مرا گویی : از عشق من بر چه کاری ؟
 منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی
 غمت بادالم گفت کز عشق چونی ؟
 چه گویی ؟ غم تو بدان سردر آرد
 نباید ، میا ، ترک این هم ندارم
 چه باشد جهانی ؟ بهم بر نیارم
 غمی دارم آنجا ، نه بی دستیارم
 اگر کار اینست بر هیچ کارم
 غمی می ستانم ، دلی می سپارم
 نفس بر نیارم ، یعنی که زارم
 که در سایه دولتش سر بخارم

فراقا ، بروز خودت هم نبینم

اگر هیچ باقیست بر روزگارم

گر عزیزم بروت و مگو خوارم
 بر دلم گو غمت جهان بفروش
 سایه بر کار من نمی فکنی
 هیچ گل ناشکفته از وصلت
 چه کنم ؟ دوست همی دارم
 با چنین صد غمت خریدارم
 وین چنین نور کی دهد کارم ؟
 هجر تا کی نهد بجان خارم ؟
 و تو جانم بری نیازم
 خوشتن را بدان نمی آرام
 خوشستن را بدان میار ، چو من

گوی ارجز خدای دارم و تو انوری ، از خدای بیزارم

هم تودانی که این چه دستانست

رو ، که شیرین همی کنی کارم

زیر بار غمی گرفتارم کندرو دم زدن نمی یارم

عمر و عیشم به رنج می گذرد من ازین عمر و عیش بیزارم

در تمنای یک دمی بی غم هر شبی تا بروز بیدارم

تا غمت می کشد گر بیانم دامنست چون زدست بگذارم؟

حاصل دولت و جوانی خویش

دامنی پرزآب و خون دارم

درد دل هر زمان فزون دارم چه کنم ؟ بی وفاست دلدارم

همه با من جفا کند ، لیکن بجفا هیچ ازو نیازدارم

بار اندوه و رنج و محنت او بکشم ، زانکه دوستش دارم

یاد وصالش کنم ؟ معاذالله ! کی بود این محل و مقدارم ؟

کی توانم حدیث هجرش کرد ؟ می رود صد هزار پیکارم

گفته بودم کزو کنم درخواست تما نماید ز دور دیدارم

این قدر التماس خود چه بود ؟ سالها شد که تا در آن کارم

باورم می کنی ، بنعمت شاه

کین قدر نیز هم نمی یارم

هر چند بجای تو وفا دارم هم از تو توقع جفا دارم

در سر ز تو هم چنان هوس دارم در دل ز تو هم چنان هوا دارم

از من چو جهان میر ، که می دانی کز دولت این جهان ترا دارم

بیگانه مشو چو دین و دل با من چون با غم تو دل آشنا دارم

گوی که : مگوی راز یا خصمان حاشا لله ! که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم ؟

چون پشت چوماه نو دو تا دارم

بیا ، که با سر زلف تو کارها دارم ز عشق روی تو در سر خمارها دارم

بیا، که چون توییابی، بوقت دیدن تو
 بیا، که بی رخ گل رنگ و زلف گل بویت
 بیا، که در پس زانوی چندروزه فراق
 چو آمدی مرواز نزد من، که تا همه عمر
 ز جور بخت بد و روزگار محنت، تو
 مرا زیاده‌بر، آن مبین که در رخ و چشم
 خطاست آنکه همی گویم، این طمع نکم
 قراردای مرا با تودنک و روی نیست

ز کار خویش تعجب همی کنم، یسار

چه ناروان و فرو بسته کارها دارم؟

تا بکوی تو رهگذر دارم کس نداند که من چه سردارم؟
 دل، ربودی و قصد جان کردی رسم و آیین تو ز بر دارم
 داستانی ز غصه همه سال قصه عمر جان شکر دارم
 جز غم عاشقی و بی سیمی صد هزاران غم دگر دارم
 عهد و پیمان شکسته‌ای بر هم سر بر آورده‌ای، خبر دارم

هر غمی که تو باشدم، حقا

ای دودیده، بدیده بردارم

عشقت اندر میان جان دارم جان ز بهر تو در میان دارم
 تا مرا بر سر جهان داری بسرت گر سر جهان دارم
 گویی: از دست هجر جان نبری کافرم گر نه این گمان دارم
 بر سرم هر چه عشق پیوستست يك بیک بر سر زبان دارم
 از اثر های طالع عشقت چون قضا های آسمان دارم
 جانم اندر بهای وصل بخر گرچه بر هجر دل زیان دارم
 پیش پای قفای هجر منه من بیچاره نیز جان دارم
 گویی: از جان کسی حبت کند؟ چه کنم؟ در کیایی آن دارم

بر تو کاحوال انوری پیداست

بتکلف چرا نهان دارم؟

داری خبر؟ که در غمت از خود خبر ندارم	وز تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
هستم بخاک پای و بجان و سرت بحالی	کامروز در غم تو سر و پای و سر ندارم
منمای درد هجر ازین بیشتر، که دانی	از حد گذشت و طاقت ازین بیشتر ندارم
دردا! که در امید وصال تو در فراق	از من اثر نماند وز وصلت اثر ندارم
ای جان و دل بیرده و در پرده خوش نشسته	هان! تا ز روی نهان پرده بر ندارم
اشک چو سیم دارم و روی چو زر ازین غم	کن در خور جمال رخت سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون و انوری را

شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

یارم تویی به عالم، یار دگر ندارم	تا در تنم بود جان، دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو وز دل سخن نگویم	زان دل سخن چه گویم؟ کز روی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل برابر	زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشوه تو	گویم که عشوه تو یک یک ز بر ندارم
گفتی: که صبر بگزین، تا کار تو بر آید	صبر از چنان جمالی نشکفتا کر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهرویی؟

کن در زمانه کس را زو دوست تر ندارم

جز سر پیوند آن نگار ندارم	گر چه ازو جز دل فگار ندارم
هر نفسم یاد اوست، گر چه ازو من	جز نفسی سرد یادگار ندارم
شاد بر آنم که در فراق جمالش	جز غم او هیچ غمگسار ندارم
زان نشوم رنجه از جفاش، که از فقر	سایه مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران او بسحر که تن نیست (!)

هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

اگر نقش رخت بر جان ندارم	بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تویک درد را درمان مبادم	اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت را زها دارم، ولیکن	ز بی صبری یکی پنهان ندارم

صبوری را مگر معزول داری دلی می باید و من آن ندارم
مرا گویی: زپیوندم چه داری؟ چه دارم؟ جز غم هجران ندارم
گر از تو بوسه ای خواهم بجانی تو گویی: بوسه ارزان ندارم

لبت دندانم از جان برکشیدست

چه گویی با لبت دندان ندارم؟

نگارا، جز تو دلداری ندارم بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار و سواس تو در دل بجان تو، که بازاری ندارم
اگر چه خاطرم آزرده تست ز تو بر خاطر آزاری ندارم
ز کردار تو چون نازارم؟ ای دوست که در حق تو کرداری ندارم
ترا، باری، بهر غم، غم خوری هست غم من خور، که غمخواری ندارم

بسان انوری در گلستان

چه بد بختم؟ که خود بخاری ندارم

هر چند که عشق تو پوشیده همی دارم هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که: فرو گویم با تو طرفی زین عم ز اندیشه دلم خون شد، هم زهره نمی دارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم هم در تو نمی گیرد، چه سرد دمی دارم؟
گویی که: چو ز آری، کار تو چو زر کردد حقا که اگر جز جان وجه و درمی دارم

از انوری و حالش، دانم که نه ای بی غم

وز بوالعجبی گویی کین غم چو کمی دارم

بای بر جای نیست هم نفسم چه کنم؟ اوست دستگیر و کسم
در پی گرد کاروان غمش از رسیلان نامه جرم
بر سر کوی او شبی گذرم که حمایت کند سگ عسکم
محرم رسته لبش بشدم تا نگفتم طفیلی مکسم
گفتمش: دل وصال می طلبد راستی من هم اندرین هوسم
گفت: بادل بگو که: حالی نیست ما حضر جز بهجر دست رسم
دل مرا گفت: هم به از هیچی رایگان هجر یافتم، نه بسم؟
گویدم: انوری، درین پیوند بای در پیش و پای باز بسم

گویم : اینک ازینت می گویم:

پای بر جای نیست هم نفسم

دل رفت و این بتر که بدلبر نمی رسم	کان می کنم ولیک بگوهر نمی رسم
درویش حال کرد غم عاشقی مرا	زان در وصال یار توانگر نمی رسم
باغ وصال را بهمه حالها دریست	گمره شدم ز هجر و بدان در نمی رسم
دارد وصال یار یکی پایۀ بلند	آری، مرا چه جرم بود؟ بر نمی رسم

هجران یار هست مرا، گر وصال نیست

با وی بساختم ، چو بدیگر نمی رسم

کارم بجان رسید و بجانان نمی رسم	دردم دراز گشت و بدرمان نمی رسم
ایمان و کفر نیست مرا در غمش، که من	در راه او بکفر و بایمان نمی رسم
راهیست بی کرانه غم عشقش و مرا	چون پای صبر نیست بیایان نمی رسم
گوید : بما، ز حرمت ما کم همی رسی	حرمت بهانه ایست، ز حرمان نمی رسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد

معذورم از بخدمت سلطان نمی رسم

کار جهان نگر که جفای که می کشم؟	دل پیش عهد و بیش وفای که می کشم؟
این نعره های گرم ز عشق که می زنم ؟	وین طعنه های سرد برای که می کشم؟
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند	چون دوست نیست، بهر رضای که می کشم؟
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد	آخر نگویدم که : هوای که می کشم؟
ای روزگار عافیت ، آخر کجا شدی؟	باری، یکی بین که جفای که می کشم؟

شهریست، انوری و شب و روز این غزل:

کار جهان نگر که جفای که می کشم؟

نو بنو هر روز باری می کشم	بار نبود، چون زیاری می کشم
ناشکفته زو گلی هرگز مرا	هر زمان زورنج خاری می کشم
گر بلایش می کشم عییم مکن	کین بلا آخر بکاری می کشم
زحمت سرهای سرد از ماه دی	بر امید نو بهاری می کشم
بار او نتوان کشید از هجر و وصل	پس مرا این بس، که باری می کشم

تو مرا گویی: کشیدی درد و غم من چه می گویم؟ که: آری می کشم
عشق هر دم در میانم می کشد گرچه خود را بر کناری می کشم
کار من روزی شود همچون نگار کین غم از بهر نگاری می کشم

فخر وقت خویشتن دانم همی

اینک از خصمانش عاری می کشم

جانا، ز غم عشق تو امروز چنانم کند رخم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیانست بیک بار ضمیرم وز دیده نهان گشت بیک باره نشانم
زین پیش همان در غم خویشم که ازین پس دانی که اگر بی تو بمانم بنمانم
از دست فراق اگر دست نگیری زودا که فراق تو برد دست بجانم

هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو

از کشتن من چیست؟ همی هیچ ندانم

ای آرزوی جانم، در آرزوی آنم کز هجر بیک شکایت در گوش وصل خوانم
که که بآب دیده خرسند کردمی دل کارم چنان شد اکنون، کان هم نمی توانم
من این همه ندانم، دانم که می بر آید جانم ز آرزویت، ای آرزوی جانم
دانی چگونه باشم؟ در محنتی چنینم زان پس که دیده باشی در دولتی چنانم
با دل بدرد گفتم کاخر مرا نگویی کان خوشدلی کجا شد؟ دل گفت: من ندانم

آری کورت بیابم روزی بکام یابم

ورنه چنان که باشد زین روز در نمانم

ای دوست تر از جانم، زین پیش مر نجانم مگذرز وفاداری، مگذار بر این سامنم
جان بود دلی مارا، دل در سر کارت شد جان ماند و چه فرمایی؟ در پای تو افشانم
من با تو جفا نکنم، تو عادت من دانی بامن تو وفانکنی، من طالع خود دانم
بادلشده ای عاجز چندین چه کنی خواری؟ ای کافر سنگین دل، آخر نه مسلمانم؟

بشکست غمت بستم، با این همه عزم آنست

تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

ره فرا کار تو نمی دانم غم من نیست، بغم ز آنم
عاشقم بر تو و همی دانی فارغی از من و همی دانم

نکنی جز جفا ، که نشکینی
کافری می کنی درین معنی
گفتیم : تا بیوسه فرمانست
گرچه برخاستی تواز سراین
کی بجان بر کشم زتو دندان؟
مهر مهر تو برنگین دلست
نکنم جز وفا ، که نتوانم
کافرم گر کنون مسلمانم
گفتمت : تا بجان بفرمانم
من همه عمر بر سر آنم
چون زجان خوشتری بدندانم
تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت غم

انوری نیستم ، سلیمانم

تودانی که من جز تو کس را ندانم
مراجای صبرست ودانم که دانی
بر آنی که خونم بزاری بریزی
مرا گویی : از من بجز غم نبینی
گراز وصل تو شاد کردم و گرنه
میان من و تو هم اندر هم آید
تویی یار پیدا و یار نهانم
ترا جای شکرست ودانی که دانم
برای رضای تو من هم بر آنم
اگر راست خواهی چنین بدگمانم
بهرسان که باشد زغم در نهانم
چو در جستجوی توجان بر میانم

عجب نیست کز انوری بر کرانی

مرا بین که اویم وزو بر کرانم

ترا من دوست می دارم، ندانم چیست درمان؟
نپرسی هرگز از حال من ، نسازی چاره کارم
دلم بردی و آنگاهی ببیدل صبر فرمایی
نه روی هجر می بینم، نه راه وصل می دانم
نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
مکن تکلیف نا واجب، که بی دل صبر نتوانم

اگر بامن نخواهی ساخت، جانم هم چو دل بستان

که بی وصل تو اندر دل و بال دل بود جانم

بیا، ای راحت جانم ، که جانم بر تو افشانم
ز حال دل که معلوم همه این بود، آنهم شد
مرا گویی : چه داری تو؟ که پیش من کشی آنرا
بدندان مز دجان خواهی، چو آبی نزد من یکدم
زمانی با تو بنشینم ز دل این جوش بنشانم
بگویم شمه ای با تو ، ترا معلوم گردانم
چه دارم؟ هر چه دارم من، نشاید، آن ترادانم
بنخواه ، آری، روا باشد، حریف آب دندانم

یکی دریای خون دارم، که آنرا دیده می گویم
 یکی وادی غم دارم، که آن را دل همی خوانم
 ز عشقت ای شیرین صنم، گرچه بسر بر می زنم
 شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار خود
 نه یار دیگر می کنم، نه رای دیگر می زنم
 هر شب بدار الضرب غم بر نام تو زر می زنم
 شد دلم آویخته در حلقه زلفین تو
 سراز هوای دلبران چون حلقه بر در می زنم
 دل بر دودام در کشید تا پای بند وصل او

هر شب دودست از هجر او تا روز بر سر می زنم
 من که باشم که تمنای وصال تو کنم؟
 یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم؟
 کس بدرگاه وصال تو نمی یابد بار
 من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم؟
 ساکنم، تا که شبی پیش خیال تو کنم
 کله عشق تو در پیش تو نتوانم کرد
 مردم چشم و سرم طرف دوال تو کنم
 از سر مردمی گرتو کلاهی نهیم
 در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
 و در بچشم تو در آید سخنم، تا بزم
 که همی وصف جمال بکمال تو کنم
 شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آن

چشم تو سحر حلاست، حرامست مرا

شاعری هر چه نه بر سحر حلال تو کنم

یار چون در خورد همت می کنم
 سرفدای تیغ تهمت می کنم
 قیمت یک بوس او صد بدره زر
 گر کنم با او خصومت می کنم
 من دهان خوش می کنم، آری کجاست
 وجه یک جو؟ ز آنچه قیمت می کنم
 دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار
 یک زمان، یعنی که رحمت می کنم
 بر سر آن نکته ای در یافتن
 گر چه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم شوخ و گفتم: ای نگار

بر سر پا نیز خدمت می کنم

تا نپنداری که دستان می کنم
 اینک از عشق تو افغان می کنم
 کلام از هجران بجان آورده ای
 جان خوششت، این ناخوشی زان می کنم
 دوستی گویی: نه از دل می کنی
 راست می گویی که از جان می کنم
 نفی تهمت را دگر دشوار عشق
 پیش هر کس بر دل آسان می کنم

برخ از خورشید هم پیدا ترست کان بگل خورشید پنهان می‌کنم
 بی لب و دندان شیرین تو صبر از بن سی و دو دندان می‌کنم
 دامن از من در مکش، در هر دم رشوتی نو در گریبان می‌کنم
 ز رندارم، لیکن از دریای طبع هر زمانت گوهر افشان می‌کنم

اهل شو در عشق، تا چون انوریت

جلوه اهل خراسان می‌کنم

بی تو، جاننا، زندگانی می‌کنم وز تو این معنی نهانی می‌کنم
 شرم باد از هستی خود، تا چرا بی تو چندین زندگانی می‌کنم؟
 تونه و من در جهان زندگان! راستی باید؟ گرانی می‌کنم
 صبر گویم: می‌کنم، لیکن چه صبر؟ حیلتی چونین که دانی می‌کنم
 از غم شادی و تا بشنیده ام از غم خود شادمانی می‌کنم

در همه راه تمنا کردند

بر سر ره دیدبانی می‌کنم

هر غم که ز عشق یار می‌بینم از گردش روزگار می‌بینم
 بیداد فلک، چنانکه او بودست امروز یکی هزار می‌بینم
 تا شاخ زمانه کی گلی روید؟ کاکنون همه زخم خار می‌بینم
 در بندمی که بی غمی باشد بینی که چه انتظار می‌بینم
 در هر دل دوستی، بنام ایزد! صد دشمن آشکار می‌بینم
 آن بینم که کس نمی‌بیند آری نه باختیار می‌بینم
 با دست زمانه در جهان، حقا گر پای کس استوار می‌بینم
 گردون نه شمار با یکی دارد نام همه در شمار می‌بینم

برده‌ر مساز، انوری، کاری

کین کار نه پایدار می‌بینم

دل را بغمت نیاز می‌بینم کارت همه کبر و ناز می‌بینم
 و آن جامه که دی بوصل ما بودی اکنون نه بران تراز می‌بینم
 صد گونه زیان همی پدید آید سرمایه دل چو باز می‌بینم

آنرا که فلک همی کند نازش او را بتو هم نیازمی بینم

هین! چند؟ که زلف کرده‌تو

بر دست غمت دراز می بینم

سر آن دارم کامروز بر یار شوم	بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخرابات و می و مصطبه ایمان آرم	وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چونکه شایسته سجاده و تسبیح نیم	باشد، ای دوست، که شایسته ز نار شوم
کار می دارد و معشوق و خرابات و قمار	کی بود؟ کی؟ که دگر بر سر آن کار شوم
خورد بر عیش خوشم توبه فراوان، زنهار!	ببرمی همی از توبه بزنهار شوم
تو اگر معتکف توبه همی باشی، باش	من همی متمکف خانه خمار شوم

رو، تو وقامت موزون، که مرا زین مستی

تا قیات سر آن نیست که هشیار شوم

روز دو از عشق پشیمان شوم	توبه کنم، باز بسامان شوم
باز بیک و سوسه عشق دیو	بار دگر با سر دیوان شوم
بس که ز عشق تو، اگر من منم	گبر شوم باز و مسلمان شوم
بوالعجبی، جان من، از سربنه	کانچه کنی من بسر آن شوم
دوست تویی، کاش بدانستمی	کز تو پیش که با فغان شوم؟
من تونگشتم، که بهر خرده ای	که بفلان، گاه بیهمان شوم

از بن دندان بکشم جور تو

بو که ترا در سر و دندان شوم

چو گویی؟ با تو در گیر ده که از بندی برون آیم؟	غمی با تو فرو گویم، ذمی با تو بر آسایم؟
ندارد جای آن لیکن، چو تو با من سخن گویی	من بیچاره پندارم که از جایی همی آیم
غمی دارم، اگر خواهی بگویم با تو ورنی، نی	بدارم دست ازین معنی همان دستی همی خایم
مرا گویی کزین آخر چه می جویی؟ چه می جویم؟	کمر تا از تو بر بندم، فقع تا از تو بگشایم
بجان گر بوسه ای خواهم، بده، چون دل کردم	مترس از چه تهی دستم، ولیکن پای بر جایم
اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر ملکمی	و گرنه بی تو تنگ آید همه آفاق در پایم

فراقت هر زمان گوید که: بگریز، انوری، رستی

اگر می راستی خواهی؛ چو هندی نیست پروایم

کتاب غزلیات

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم
در کار توجان را بجفا نیست گرفتیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم
در آرزوی روی تو از دست بردفتم
چون فتنه دیدار تو گشتیم ، بنا کام
تو سر بخداوندی ما نیز فرود آر
تا بسته بند اجل خویش نگردیم

نی نی، باجل هم نرهم از غم عشقت

باعشق تو میریم که باعشق تو زادیم

آخر بمراد دل رسیدیم
از زلف تو تابها کشیدیم
بی آنکه فراق هم نفس بود
بردست تو تو بها شکستیم
ناز تو بطبع دل ببریم
با ما بزبان رسم و عادت
خود را و ترا بهم بدیدیم
وز لعل تو شربها چشیدیم
با تو نفسی بیارمیدیم
بر تن ز تو جامه هادریدیم
راز تو بگوش جان شنیدیم
زرقی که فروختی خریدیم

سر بر خط عهد تو نهادیم

خط گرد زمانه در کشیدیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم
جز با جمال تو نبود شادمانیم
بی یاد روی خوب تو ادیک نفس زخم
دردی نهانیست مرا از فراق تو
یک روز وصل تو طرب جاودانیم
جز با وصال تو نبود کامرانیم
محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
ای شادی و سلامت درد نهانیم

یک ره بگو که : انوری از بندگان ماست

تا من کسی شوم ، چو بدین نام خوانیم

درمان دل خود از که جویم ؟
تخمی که نروید آن چه کارم ؟
آورد فراق زرد رویی
ای یوسف عصر خویش ، بی تو
افسانه خویش با که گویم ؟
چیزی که نیابم آن چه جویم ؟
دور از رخت ، ای صنم ، برویم
پیچ الا حزان شدست کویم

اندر ره حرص با دو همراه چون بیم و امید چند پیویم ؟
 من تشنه آن لبم و کر چند بر چهره همی رود دو جویم
 بی سنگ شدم ز محنت ، آری
 وقتست ، اگر نه سنگ و رویم

دل بدادیم و جان نمی خواهیم خلوتی جز نهان نمی خواهیم
 از نهانی ، که هست خلوت ما بای دل در میان نمی خواهیم
 هستی جان و دل خصوصت ماست هستی هر دو ان نمی خواهیم
 خدمت تو هزار جان بیش شاید ارزانکه جان نمی خواهیم
 با تو بوی وجود جان خوش نیست لقمه بر استخوان نمی خواهیم
 من و معشوق و ساقی ، زین پس زحمت دیگران نمیخواهم
 کر بود شیشه ای نباشد بد

مطربی قلتبان نمی خواهیم

ای بنده روی تو خداوندان دیوانه زلف تو خردمندان
 بازار جمال روی خوبت را آراسته دسته دسته دلبدان
 در هر پس در مجاوری داری گریان و بر انتظار دل خندان
 چندین چه کنی بوعده در بندم ؟ ایام وفا نمی کند چندان
 گویی : مشتاق ، تا که وقت آید گر خواهم و گرنه از بن دندان
 از خوی بدت شکایتی کردم کین هست جواب نیک پیوندان

هجرت بجواب آن پدید آمد

گفت : اینت غم ، انوری ، سروسندان

در عشق سخت کارست جور تو دوست بردن جان بر خطر نهادن دل را بغم سپردن
 سهلست عاشقان را ، چون وصل تو نباشد هم راز خود نهفتن هم آب خود نبردن
 خوشا ! که با تو باشد در باغ باده خوردن از باده لہو راندن و ز بوسه لب ستردن
 ای جان ما فدایت ، با چون تویی چه باشد هم دل ز دست دادن ، هم در غمت بمردن ؟

نه دست خویش یارم بر روی تو فشاندن

نه پای خود توانم در هجر تو فشردن

عشق بر من سر نخواهد آمدن	بای از گل بر نخواهد آمدن
گرچه در هر غم دلم صورت کند	کنز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم، که: تاجان در تنست	بر دل این غم سر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدرد انتظار	وصلش از درد، در نخواهد آمدن
بر نتابد چرخ با خوی بدش	صبر دانم بر نخواهد آمدن
چون بحسن از ماهیش آمد، بجور	ز آسمان کمتر نخواهد آمدن
گویدم: جانی کم انگار، انوری	بی توفان بر نخواهد آمدن

گویمش: حال من از عشقت پیرس

کز منت باور نخواهد آمدن

هم مصلحت نبینی رویی بما نمودن	ز آینه دل ما زنگار غم زدودن
بر چیست این تکبر و آن راهمی چه خوانند؟	آخردلت بنگرفت زین خویشتن ستودن؟
در دولت تو ما را آخر شبی نیاید؟	زلف کثرت بسودن، گفت خوشتر شنودن
زان جا که روزگارست خورشید آسمان را	با روی تو چه رویست، جز بندگی نمودن؟
احسنت والله! الحق، داری رخان زیبا	کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتی که: خون تو، هان! ما را مباح باشد

فرمان تر است آری، نتوان برین فزودن

عاشقی چیست؟ مبتلا بودن	با غم و محنت آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن	هدف ناوك قضا بودن
بند معشوق چون بیستت پای	از همه بندها رها بودن
زیر بار بلای او همه عمر	چون سر زلف او دو تا بودن
آفتاب رخسار چو رخ بنمود	پیش او ذره هوا بودن
بهمه محنتی رضا دادن	از همه دولتی جدا بودن
گر لگد کوب صد بلا باشی	هم چنان بر سر وفا بودن

عشق اگر استخوانت آس کند

سنگ زیرین آسیا بودن

آتش، ای دلبر، مرا بر جان مزین	در دل مسکین من دندان مزین
-------------------------------	---------------------------

شرط و پیمان کرده ای در دوستی	دوستی کن ، شرط بر پیمان مزین
هجر و وصلت درد و درمان منست	مردمی کن ، وصل بر هجران مزین
دیده بخت مرا گریان مکن	گردن بخت مرا خندان مزین
چشم را گو : بر رخم خنجر مکش	زلف را گو : بردلم چو گان مزین
جان و دل چون همارهان تواند	گر مسلمانی ره ایشان مزین

برده از یاقوت بر پروین میند

خیمه از سنجاب بر سندان مزین

بعمری آخرم روزی وفا کن	بیوسی حاجتم روزی روا کن
جفا کن با من ، آری ، تا توانی	تو همچون روزگار ، آری ، جفا کن
به رنجم از تو ، رنجم را شفا بخش	به دردم از تو ، دردم را دوا کن

چو در عشق تو سخت افتاد کارم

تر نیز این راه بی رحمی رها کن

ای بت یغما ، دلم یغما مکن	شادی جان مرا شیدا مکن
روی خوب از چشم من پنهان مکن	راز پنهان مرا پیدا مکن
ملک زیبایی مسلم شد ترا	شکر آنرا باز نازیبیا مکن
وز سر کبر و جفا هر ساعتی	با چو من صفرای بی سودا مکن

بدهم ، از امروز جهان خواهی زمن

بوسه خواهم ، وعده فردا مکن

روی خویش را پنهان مکن	دل بدست تست ، قصد جان مکن
حجره بیدادی آبادان مخواه	خانه صبر مرا ویران مکن
هر زمان گویی ، بریزم خون تو	رغم بدخواهان مگو و آن مکن
سر مگردان از من وای جان مرا	در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنایت ، ای نگار

در غم هجران خود گریان مکن

زمن چهره خویش پنهان مکن	جهان بردل من چو زندان مکن
سلامی که می گفته ای تا کنون	اگر بیشتر نیست کم زان مکن
اگر در دل تو مسلمانی است	بس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیری ز چاکر همی

مکن جان، مکن جان، مکن جان، مکن

شرم دار، آخر جفا چندین مکن	قصد آزار من مسکین مکن
بای از غم در رکاب آورده ام	بیش ازین اسب جفا را زین مکن
در غم ماه گریبان مرا	هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی: بار دیگر می کنم؟	هر چه خواهی کن و ایکن این مکن
بوسه ای خواهم، طمع در جان کنی	نقد کردم، گیر، هان و هین مکن
چون سبک روحی، گران کابین مباش	جان شیرین باز ناشیرین مکن
عشق را گویی: فلان را خون بریز	عشق را خون ریختن تلقین مکن

عیدی بوند ترا قربان بسیست

انوری را از میان تعیین مکن

ای باد صبح دم، خبری ده بیار من	کز هجر او شد دست بزو لیده کار من
او بود غمگسار من اندر جهان ولی	امروز نیست جز غم او غمگسار من
بی کار نیستم، چو مرا عشق اوست کار	بی یار نیستم، چو غمش هست یار من
کو آن کسیکه کرد شکایت ز روزگار؟	تا بشکرت بروز من و روزگار من
همواره در شمار دهمی بود روز وصل	هرگز نبود فرقت او در شمار من

بر خون دل و کنار همی خوانم این غزل:

بر بود روزگار ترا از اکنار من

زمن برگشتی، ای دلبر، در یفا روزگار من!	شکستی عهد من یکسر، در یفا روزگار من!
دلم جفت عنا کردی، بهجرم مبتلا کردی	وفا کردم، جفا کردی، در یفا روزگار من!
دلم در عشق تو خون شد، خروشم بگردون شد	امید من دگر گون شد، در یفا روزگار من!

تو بامن دل دگر کردی، بشهر اندر سمر کردی

شدی بار دگر کردی، در یفا روزگار من!

چو کرد خیمه حسنات طناب خویش مکن	خروش عمر بر آمد ز آسمان وزمین
جهانیان همه واله شدند و می گفتند	یکی که: کوتن و جان و یکی که: کودل و دین!
شکفت مانند در بارگاه دولت تو	از آنکه دیدم ازین دیده حقیقت بین

رواق حجره دل ساخت سقف بهر تو بخت
سؤال کردم دوش از خیال بوالعجب
چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان
ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا
براق روضه جان کرد عقل بهر تو دین
که: از چه حيله شوم زان دولعل شکر چین؟
چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین
بجادوان حزین و بمالکان حزین (۱)

یکی بحيله همی گفت: موسی آمد، هان!

یکی بمزده همی گفت عیسی آمد، هین!

شب تیرم چو بگشاید هوا چون زنگیان کیسو
چو یاد آید دیار یار و آن ایام احبابم
غلاف غم کنم خاطر، قرین جان کنم سودا
در آن زاری و بیداری نشینم تاسحر گاهان
شود شب چو سر زنگی و عالم چون رخ هندو
نشیم من بغم يك سو و بیچاره دلم يك سو
ندیم دل کنم غفلت، ستون سر کنم زانو
زنم بر برنیاں نشتر، نهم بر کهر با لؤلؤ

همی گویم باوازی که جز جان را خبر نبود:

« عسی الایام ان یرحبن قوما کالذی کانوا »

بر عارض تو کامد این خط سیاه تو
بر غیب چون سمیت از خط سینه گویی
گویی که بروم آمد از زنگ سیاه تو
مشکست ترا زیده بر خط سیاه تو

تا بر ترا دیدم بر گرد مه روشن

چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

ای قبیای حسن بر بالای تو
مایه خوبی رخ زیبای تو
باد زلفت برد آب روی صبر
آتش غم کشت خاک پای تو
صدهزاران دل بغوغا برده ای
شهر پر شور دست از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمکاری بکن
می نگر دد چرخ جز بر رای تو

گر بخدمت کم رسم معذور دار

کز غم تو نیستم پروای تو

ترك من، ای من سگ هندوی تو
دورم از روی تو، دور از روی تو
بر لب و چشم نهاده جان و دل
هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگرددت چون رسم؛ چون باد را
آب رو کم می کند در کوی تو
گویی: از من بگدازان، می بگذرد
این کمان را هم تو و بازوی تو

نیست يك نيرنگ تو بسی بوی خون
روز را رویت بسیلی خواست زد
زلف مرزنگوش را دور قبول
گر مرا رنگیست در بهلوی تو
گر نه دستی بر نهادی موی تو
با سری شد با سر کیسوی تو

ماهی از خوبی، خطا گفتم، نه ای

بوست سوی اوست مغز از سوی تو

جرم رهی شد هوس روی تو
دل نفس عشق تو تنها نزد
ناوك غمزه مزن، آن دان که هست
آفت سودای دلش موی تو
در همه دلها هوس روی تو
کشته همه غمزده از خوی تو
هست بسی یوسف یعقوب رنگ
پیرهنی کوست درو بوی تو

از در خود عاشق خود را مران

رحم کن، انگار سگ کوی تو

ای جان من، بجای تو کز آرزوی تو
ای من غلام آن خم کیسوی مشک بوی
هر شب خیال روی تو آید پیش من
برنامه موی بند و بنزدیک من فرست
هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
تا روز من کند بسیاهی چو موی تو
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بیوی تو من جان دهم بیاد

گر بوی تو بمن ندهد خاك کوی تو

ای مردمان، ندانید کارام جان من کو؟
نامش همی نیارم بردن پیش هر کس
در بوستان شادی هر کس بچیدن گل
جانان من سفر کرد، با او برفت جانم
راحت فزای هر کس، محنت رسان من کو؟
که گه بناز گویم: سروروان من کو؟
آن گل که تشکفیدست در بوستان من کو؟
باز آمدن از ایشان، پیدا است، جان من کو
در چند در کمینه نامه همی نیرزم
در نامه بزرگان زو داستان من کو؟

هر کس بغان و مانی دارند مهربانی

من مهربان ندارم، نامهربانان من کو؟

زخت را مه رخ و فرزین نهاده
لبت تب خاله را صد ضربه داده (۱)

(۱) این غزل بدین صورت تنها در يك نسخه آمده و در نسخهای دیگر با ردیف «است» ضبط شده

چو رویت کی بود آن مه؟ که هر مه
 کجا دیدست تب خاله چنین حال؟
 ز مادر تو بزادی کس ترا گفت:
 که يك مادر مه و خورشید زاده
 سه روز از مرکب خوبی پیاده
 که فرزین بند لعلت را پیاده

ازین سنگین دلی با انوری بس

که با تو سنگها بر دل نهاده

ای برده دل من و جفا کرده
 آخر بجفا مرا بیآزده
 روی از تو، بتا، چگونه گردانم؟
 هر روز مرا هزار بد گویی
 با فرقت خویش آشنا کرده
 در اول دوستی وفا کرده
 پشت ازغم عشق تو دوتا کرده
 من بر تو هزار شب دعا کرده
 جان و دل من ز من جدا کرده
 ای هجر و فراق روی و موی تو

وانکه من مستمند بیدل را

در محنت عاشقی رها کرده

ای رخت رشك آفتاب شده
 آفتاب از رخت بتاب شده
 آفتابیست آن دو عارض تو
 زلف تو پیش او نقاب شده
 زود بینم ز تیر غمزه تو
 عالمی سر بسر خراب شده
 گر چه هستی پرپوش مهر روی
 بتگری را رخت مآب شده

هست بر آتش غم هجرت

جگر انوری کباب شده

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده
 لعلت بخنده توبه کروییان شکسته
 بر گلبن امل چو تو يك شاخ شکسته
 مشاطگان عالم علوی ز رشك خطت
 وندد کنار رحمت و لطفت پیوریده
 جزعت بغمزه پرده روحانیان دریده
 دریشه ازل چو تو يك مرغ ناپریده
 حوران خلده ابهوس تنگ در کشیده
 و آوازه جمال تو در نه فلك خنیده
 ماهی دگر بر آمده، صبحی دگر دمیده
 وز آرزوی سایه قد تو هر سحر که
 فریاد خاك کوی تو بر آسمان رسیده

مارا برایگان بخر از ما و داغ بر نه

ای درد و داغ عشق تو مارا بجان خریده

هرگز از دل خبر نداشته‌ای بر دلم رنج ازان گماشته‌ای

سپر افکند آسمان با تو رایت جور بر فراشته‌ای

که خورد بر ز تو؟ که تو هرگز تخم پیوند کس نکاشته‌ای

همر هی جسته‌ای ز من و آنکه

در میان رهم گذاشته‌ای

دامن اندر پای صبر آورده‌ای پس بیداد آستین بر کرده‌ای

هر زمان گویی: چه خوردم زان تو؟ بیش ازین چبود؟ که خونم خورده‌ای

یک بریشم کم کن از آهنگ جور گر نه با ایام در یک پرده‌ای

خون همی ریزی و فارغ می‌روی باره‌ای نیکو بکوی آورده‌ای

باری، از خون منت گر چاره نیست هم تو کش چون تو خودم پرورده‌ای

انوری، خود کرده را تدبیر چیست؟

زهر خند و خون‌گری، خود کرده‌ای

تا دل من برده‌ای قصد جفا کرده‌ای نه بر من بوده‌ای، نه غم من خورده‌ای

یار من دلشده، بی‌کنهی سر متاب یا خبری بازده، گر زمن آزرده‌ای

چون بتو دارم امید روی مگردان زمن زانکه مرا پیش ازین چون نه چنین کرده‌ای

من زمرعات تو دل بتو دادم نخست این همه تیمار و غم هم توام آورده‌ای

هست بنزدیک خلق جرم من و تو پدید من رخ تو دیده‌ام، تو دل من برده‌ای

دل ببری، وانگهی باز کشی دل زمن

من نه برین پرده‌ام، گر تو برین پرده‌ای

تا که دستم زیر سنگ آورده‌ای راستی را روز من شب کرده‌ای

از غم عشق تو دل خون می‌خورد وای آن مسکین که با او خورده‌ای

یک بریشم کم کن از آهنگ جور گر نه با ایام در یک پرده‌ای (۱)

دل همی دزدی و منکر می‌شوی بازی نیکو، نکو آورده‌ای

با چنین دست اندرین بازی مگر سالها این نوع می پرورده ای

انوری، دم درکش و تسلیم کن

کین ستم بر خویشان خود کرده ای

سهل گیرم آنچه با ما کرده ای	گرچه می گیرم که عمدا کرده ای
من خود را سودای تو سرگشته ام	هر زمان با من چه صفا کرده ای؟
کشتی صبرم شکسته از غمت	چشمم از خونابه دریا کرده ای
جان نخواهم برد امروز از تو من	وصل را چون وعده فردا کرده ای
ناز دیگر می کنی هر ساعتی	شاد باش احسنت! زیبا کرده ای
روی خوبت را بسی پشتمی زهوست	این دلیرها از آنجا کرده ای

انوری چون در سر کار تو شد

بر سر خلقتش چه رسوا کرده ای!

مسکین دلم بداغ جفا ریش کرده ای	جور از همه جهان تو بمن بیش کرده ای
دل ریش شد، هنوز جفایم کنی برو	ای پر نمک، دلم همه پر ریش کرده ای
بر عاشقان جفا کنی، ای دوست، روز و شب	لیکن ز جمله بر دل ما بیش کرده ای

گفتی که: از فراق چه رنجت همی رسد؟

آری، قیاس ما ز دل خویش کرده ای

بر مه از عنبر غبار آورده ای	بر پرند از مشک بار آورده ای
بر حریر از قیر نقش افکنده ای	بر گل از سنبل نگار آورده ای
هر چه خوبان را بکار آید ز حسن	در خط مشکین بکار آورده ای
بیش رخ منمای، کندر تارتن	روح را چون زیر زار آورده ای

دوش می کردی حساب عاشقان

انوری را در شمار آورده ای

زرد رویم ز چرخ دندان خای	تیره رایم ز عمر محنت ذای
بامید که سرخ دارم روی؟	بنوید که تازه دارم رای؟
با که گویم که: حق من بشناس؟	با که گویم که: بندمن بگشای؟
از قیاسی که تکیه گاه منست	باز جستم زمانه را سر و پای

روشنم شد که: در بسط زمین

نیک عهدی نیافرید خدای

جانا، بکمال صورتی ای وز حسن و جمال آیتی ای
 وصف رخ تو چگونه گویم؟ می‌دان که تو خود قیامتی ای
 با وصل تو ملک جم نخواهم زیرا که توبه ز ملکتی ای
 انصاف اگر دهیم، جانان آراسته خوب صورتی ای

گفتی که: ترا ام انوری، باش

لیکن چه کنم؟ که ساعتی ای

همچون سر زلف خود شکستی آن عهد که بارهی بیستی
 بد عهد نخواهمت، نگارا هر چند که عهد من شکستی
 کس سیرت و خوی تو نداند من دامن و من چنان که هستی
 از شاخ وفا کلم ندادی وز خار جفا دلم بخشستی
 در هجر تو در خمارم امروز نا یافته دی ز وصل هستی
 با این همه میل من سوی تو چون رفتن سیل سوی بستی

از جان من، ای عزیز چون جان

کوتاه کن این دراز دستی

گر مرا روزگار یارستی کار با یار چون نگارستی
 برنگشتی چو روزگار از من گرنه با روزگار یارستی
 برکنارم زیار، اگر نه مرا همه مقصود در کنارستی
 نیست در بوستان وصل گلی این چه ژاژ است؟ کاش خارستی
 هجر بر هجر می‌شمارم و هیچ باری يك وصل در شمارستی
 بیش ازین روی انتظارم نیست کاشکی روی انتظارستی!
 روزگارست مایه همه کار ای درینا! که روزگارستی
 انوری، بارکش، حدیث مکن که اگر بر خیریت یارستی

دز همه نامهاست نامستی

با همه کارهاست کارستی

یا بدان رخ نظری بایستی یا از ان لب شکری بایستی

یا مرا در غم و اندیشه او
 نیست از دل خبرم در غم او
 مدتی تخم وفا کاشته شد
 آخر این تیره شب عیش مرا
 رشته صحبت مارا پس ازین
 یارب، این یارب بی فایده چند؟
 چون دل او دگری بایستی
 از دل او خبری بایستی
 بجز اومید بری بایستی
 سالها شد سحری بایستی
 به ازین پای و سری بایستی
 آخر این را اثری بایستی
 همه بگذاشتم، آخر بدالش

انوری را گذری بایستی

ای دیر بدست آمده، بس زود برفتی
 چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی
 زان پیش که در باغ وصال تو دل من
 ناکشته من از بند تو آزاد، بجستی
 آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
 چون دوستی سنگدلان زود برفتی
 از داغ فراق تو بر آسود برفتی
 ناکرده مرا وصل تو خشنود، برفتی

آهنگ بجان من دل سوخته کردی

چون در دل من عشق بیفزود برفتی

چه نازست این که اندر سر گرفتی؟
 زحد بیرون نیازی بر گرفتم
 دریغ! آن دوستی با من بیک بار
 ترا گفتم که: با من آشتی کن
 نهادهای بر شکر ماسوره سیم
 بیک باره دل از ما بر گرفتی
 برون زاندازه نازی در گرفتی
 رهاکردی، رهی دیگر گرفتی
 شدی در جنگ و خشم از سر گرفتی
 پس آنکه لعل در گوهر گرفتی

مرا در پای غم کشتی و رفتی

هوای دیگران در بر گرفتی

دیدید که پای از خط فرمان برون نهاده؟
 بردم ز پای بازی تو دست برد عمری
 بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی
 در خاک ز آتش تو همی کردم وز شوخی
 دیدی که دست جور و جفا باز گشادی؟
 بازم بدست بازی نو دست بر نهادهای
 کارم زد دست رفت، بدین کار چون فتادی
 در چشم آفتاب نیست، ندانم که بر چه بادی؟

شاد آن زمان شوی که مرا در غمی بینی
 گویی ازین بست بهمه رنج یار باشم
 در طالع زکس چو وفا نیست از تو باید
 عشقت بخاک بردم و بردم چنان که بردم
 غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو شادی
 نه در نهجهات می رسد، احسنت! شاد بادی
 از مادر زمانه بهر طالعی که زادی
 عمری بیاد دادی و دادی چنان که دادی

ای انوریت گشته فراموش، یاد بادت

کورا هنوز در همه اندیشها بیادی

ای دل، تو مرا بیاد دادی
 از دست تو در بلا فتادم
 چند از تو مرا نکوهش، آخر
 آرم ز پیش بر گرفتی
 خود را و مرا بغم فگندی
 از بس که نمودی اوستادی
 آخر تو کجا بمن فتادی؟
 کم داغ بداغ بر نهادی؟
 خونابه ز چشم من گشادی
 نا دیده هنوز هیچ شادی

غم خوار شدست از تو جانم

از خوردن غم تو شاد بادی

ای دوست، بکام دشمنم کردی
 چون دست ز عشق بر سر آوردم
 آن دوستی چنان بدان گرمی
 گفتم که: چو روزگار بر گردد
 گفتم: نکنم چنین، معاذ الله!
 دل بردی وزان بسم جگر خوردی
 از دست شدی و سر بر آوردی
 ای دوست، چنین سزد بدین سردی؟
 تو نیز چو روزگار بر گردی
 دیدی که بعاقبت چنان کردی؟

در خورد تو نیست انوری آخر

لیکن بضرورتش تو در خوردی

گر ترا از کار من یاد آمدی
 خرمن اندوه کی ماندی بجای؟
 کاشکی: بردست کار جادویی
 نام بیداد از جهان برخاستی
 دل کجا هرگز بفریاد آمدی؟
 گر زسوی وصل تو باد آمدی
 بغت من با چشم استاد آمدی
 کرز زلفت که گهی داد آمدی

در بجانی وصل تو ممکن شدی

عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

بس دل افروز و دلارام آمدی خه ! بنام ایزد ! بهنگام آمدی
بس که بودم در پی صیدی چوتو آخرم امروز در دام آمدی
کار آن عشرت ز تواندام یافت زانکه تو چست و باندام آمدی
من غلام نامه و نامت ، که تو بس نکوروی و نکو نام آمدی

خام خوانندم که توبه بشکنم

چون توبا جام و می خام آمدی

یادمی دار ، کان چه بنمودی در وفا بر خلاف آن بودی
جان من دیده در کشاکش هجر وصل راهیچ روی ننمودی
ناز تنهات بود عادت و بس خوش خوش اکنون جفادرافزودی
وعدهایی دهی بدان دبیری پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه ای خواستم نبخشیدی ناله ها کردم و نبخشودی
راستی باید ؟ از لب خجلم که بسی خرجه اش فرمودی
خدمت من بدان رسان و بگو : خوب از درد سر بر آسودی
انوری ، این چه شیوه غزلست که بدوگوی نطق بر بودی

دامن از چرخ بر کشید سخن

تا تو دامن بدو بیالودی

گر ترا طبع داوری بودی در تو وصف پیمبری بودی
آلت دلبران جمالت هست طبع دربار در سری بودی
کفر اندر همه مسلمانی چون تویی هست کافری بودی
مشتري گر بتو رسیدی هیچ بدل و جانت مشتري بودی

باهمه زهد گراویس ترا

دیده بودی قلندری بودی

دلم بردی، نگارا، و آرمیدی جزاك الله خير! از آنچه دیدی
بجان چاکرت گر قصد بودی بحمدالله بدان نهمت رسیدی

خطا گفتم، من از عشقت بحکمت معاذ الله! که از من آن شنیدی
 نباید بیش ازین یابم غرامت که خط در دفتر جانم کشیدی
 کنون باری بوصلت درپذیرم
 چو با این جمله عییم در خریدی

بی دلم، ای یار، هم چنان که تودیدی دیده گهر بار هم چنان که تودیدی
 در کف عشق تو جان ممتحن من هست گرفتار هم چنان که تودیدی
 وز گل رخسارت، ای نگار سمن بر بهره من خار هم چنان که تودیدی
 کوژ چو چنگک تو و چه ناله زیرت ناله من زار هم چنان که تودیدی
 بررسی و گویی: چگونگی ای تو؟ چه گویم؟
 بی دل و بی یار هم چنان که تودیدی

ندارم جز غم تو غم کساری نه جز تیمار تو تیمار داری
 مرا از تو غم تو یادگارست ازین بهتر چه باشد یادگاری؟
 بران تا روزگارم خوش کنی تو بران امید بودم روزگاری
 همه امید وصل تو بیستم
 بسر شد عمر و هم نگشاد کاری

نگفتی کزین پس کنم سازگاری؟ بنام ایزد! الحق نکو قول باری
 بهانه چه جویی؟ کرانه چه گیری؟ بیا در میان نه بحق هر چه داری
 همی گویی: انصاف تو بدهم، آری تو معروف باشی بانصاف گاری
 همه عذر لنگست کز تو بدیدم سرما نداری، بهانه چه آری؟
 بانصاف بشنو، چنین راست ناید که دل می ربایی و غم می گذاری
 غم دل چه گویم؟ توزین کار دوری بهره چه گویم در خواستاری؟

همان به که این درد سرباز دارم
 کنم باتو در باقی این دوستداری

گرفتم سر بیمان در نیاری سر جور و جفا باری نداری
 چو یاران گر پیغامی نیرزم بدشنامی چرا یادم نیاری؟
 غم، ناری، دام را شاد می دار اگر عادت نداری غمگساری

من ازوصلت ققع ناکی کشایم؟	که تونامم برینخ می نگاری
شمار ازوصل توکی برتوان داشت؟	توکس را درشماری می نیاری
ترا گویم که: بهزین باید این کار	مرا گویی که: باری درچه کاری؟
تو داری دل که خواهد داد من داد؟	تویی یار از که خواهم خواست باری؟
دل بی معنی تو کی گذارد؟	که این معنی بگوش اندر گذاری

ترا چه درمیان؟ غم انوری راست

تویی معنی، ازین غم بر کناری

با من اندر گرفته ای کاری	کان بعمری کند ستمکاری
راستی زشت می کنی با من	روی نیکو چنین کند، آری
بعد ازینم بکش، روا دارم	هیچ ممکن شود که یک باری
روزگارم کلی شکفت از تو	که بعمری نهد چنان خاری؟
گویمت: بوسه ای، مرا گویی:	گفته اند این حدیث بسیاری
لیکن از عشوه بایدت بدهم	نبود گرد باد خرواری
بوسه درکار توکنم چه شود؟	گر بر آری بخنده ای کاری
چون رخانم سیاه خواهی کرد	سر دندان سپید کن، باری
جان بدلال وصل تو دارم	گفتم: این را بود خریداری؟

گفت: اگر رایگان بکم بدهی

بخسارندت بتیز بازاری

ای کار غم تو غمگساری	اندوده و غم تو شاد خواری
از کبر نگاه کرد رویت	درچشمه خور بچشم خواری
از تابش روی و تاب زلفت	شب روشن گشت و روز تاری
قصر غم تو ز باغ دلها	بر کند نهال کامگاری
ای شربت بوسه تو شافی	وی ضربت غمزه تو کاری
داری سر آنکه بیش ازینم	در بند فراق خود نداری
گویی: بی من دل تو چونست؟	چونست بصد هزار زاری؟
روزی که بغم توام بمانی	آن را بغنیمتی شماری

من از وصلت ققع ناکی کشایم؟ که تونامم بریخ می نگاری
 شمار از وصل تو کی بر توان داشت؟ تو کس را در شماری می نیاری
 ترا گویم که: به زین باید این کار مرا گوئی که: باری در چه کاری؟
 توداری دل که خواهد داد من داد؟ تویی یار از که خواهم خواست باری؟
 دل بی معنی تو کی گذارد؟ که این معنی بگوش اندر گذاری

ترا چه در میان؟ غم انوری راست

تویی معنی، ازین غم بر کناری

با من اندر گرفته ای کاری کان بعمری کند ستمگاری
 راستی زشت می کنی با من روی نیکو چنین کند، آری
 بعد ازینم بکش، روا دارم هیچ ممکن شود که یک باری
 روزگارم گلی شکفت از تو که بعمری نهد چنان خاری؟
 گویمت: بوسه ای، مرا گوئی: گفته اند این حدیث بسیاری
 لیکن از عشوه بایدت بدهم نبود گرد باد خرواری
 بوسه در کار تو کنم چه شود؟ گر بر آری بخنده ای کاری
 چون رخانم سیاه خواهی کرد سر دندان سپید کن، باری
 جان بدلال وصل تو دارم گفتم: این را بود خریداری؟

گفت: اگر رایگان بکم بدهی

بخزندت بتیز بازاری

ای کار غم تو غمگساری اندوه و غم تو شاد خواری
 از کبر نگاه کرد رویت در چشمه خور بچشم خواری
 از تابش روی و تاب زلفت شب روشن گشت و روز تاری
 قصر غم تو ز باغ دلها بر کند نهال کامگاری
 ای شربت بوسه تو شافی وی ضربت غمزه تو کاری
 داری سر آنکه بیش ازینم در بند فراق خود نداری
 گوئی: بی من دل تو چونست؟ چونست بصد هزار زاری؟
 روزی که بغم توام بهمانی آن را بغنیمتی شماری

گفتم که : دلستانم ، ناگاه دل سپردم
 کی باشد این بخیلی ؟ با وی بدادن دل
 گوید: همی چه نالی ؟ یاری چو من نداری ؟
 دشمن همی زدشمن يك روز داد یابد
 بر طمع دلستانی ماندم بدل سپاری
 کی باشد از لبانش يك باره سازواری ؟
 یار است آنکه ندهد هر گز بیوسه یاری ؟
 من زو همی نیایم بوسی بصیر وزاری

جز صبر و بردباری رویی همی نیستم

چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری ؟

تو گرد دوست داری مرا ، گرد نداری
 بهر دست خواهی برون آی بامن
 چه دارم ز عشق تو ؟ عمری گذشته
 چو گویم که : خوارم ز عشق تو ، گویی :
 من از کار تو دست ، باری ، بشستم
 تو داری سر آن که در کار خویشم
 در آنجا نهادم که عهدی نکردی
 منم هم چنان بر سر دوستداری
 ز تو دستبرد وز من بردباری
 نه باری بدین خاصیت روزگاری
 هم از مادر عشق زادت خواری
 زه ای پای یاری ، زه ای دست کاری
 ز پای اندر آری و سر در نیاری
 بنای وفا بر کدام استواری ؟

همان به که با خوی تو در نبندم

که الحق چنین خوب خویی نداری

بدخوی تری ، مگر خبر داری ؟
 یامی دانی که در دل و چشمم
 روزی که بدست ناز بر خیزی
 در پرده دل چو هم تویی آخر
 گویی که : ازین بست وفا دارم
 بر پای جوی که : قصه کوتاه کن
 ای آیت حسن جمله در شانت
 دشنام دهی که : انوری ، یارب
 کامروز طراوت دگر داری
 پیوند جمال بیشتر داری
 دانم ز نیاز من خبر داری
 از راز دام چه پرده برداری ؟
 گویم : بوفاء عهد اگر داری
 امشب سرما و درد سر داری
 زین سوره عشوه صد زبر داری
 چون طبع لطیف و شعر تر داری ؟

چنان گفتن : نه اولین داغست

کز طعنه مرا تو بر جگر داری

روی چون ماه آسمان داری قد چون سرو بوستان داری

کتاب غزلیات

دل تو داری ، غلط همی گویم
در میان دلی و خواهی بود
رازمَن در غمت چو پیدا شد
گر نهانی و بی وفا چه عجب؟
از غمت روی بر زمین دارم
چند ازین؟ گرچه برگ این دارم

چون گرانی همی بخواهد برد

سر چه بر انوری گران داری ؟

گرفتم کز غم من غم نداری
ببند عشق پایم بسته می دار
بدشنامی، که دشمن را نگویند
برو، کندر ستمکاری چو عالم
مرا گویی: چو زین دستی که هستی
تویی و من، چه دل؟ چه پای محکم؟
جواب راست، چون دانی که تلخست
دلم در دست تست، آخر مرا نیز

بدیدم گرچه درد انوری را

تویی مرهم تو و مرهم نداری

يك دم بمراعات مرا گرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم
يك ذره مرا حرمت و آزرم نداری
تو شرم نداری، که ز من شرم نداری؟
اورا چو لب خویش چرا نرم نداری؟
این مرکب بیداد تو نوسن چو دل تست

در دفتر تندی و درشتی نه همانا

يك سوره بر آید که توازیرم نداری؟

جانم مباد، گر بعزیزی چو جان نباشی
هان! تا قیاس کاخ خود از دیگران نگیری
جانم بغم خری که تو هم بر زیان نباشی
عشقت بدل خریدم ، حقا که سود کردم
اگر بجانت بیابم گران نباشی
جانم بغم خری که تو هم بر زیان نباشی

ای در میان کار کشیده بیک رهم
چون من شمار هیچ بدو نیک تو نگیرم
جز هجر تو بگرد جهان داستان نباشد
گفتی که: جز بجان و جهان یار کس نباشم
واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی
از کارهای خویش که تو در میان نباشی؟
با دوستان بوصل چو همداستان نباشی
جانا، بهر چه باشی، جز رایگان نباشی
بخرید انوریت بجان و جهانی، آری

گر تو برو نهان چو جان و جهان نباشی

مرا وقتی خوشست امروز، حالی
که داند تا چه خواهد بود فردا؟
رهی دلسوزتر از روز هجران
ز طبع خود نخواهد گشت گردون
قدحها پر کنی و حجره خالی
بزن رود و پیاور باد، حالی
می خوشتر ز شبهای وصالی
اگر زو شکر گویی، یا بنالی

قدح بردست من نه، تا بنوشم

بیاد مجددین زین المعالی

گر جان و دل بدست غم تو ندادمی
گریم زلف پر خم تو نیستی مرا
ور بر سرم نبشته نبودی قضای تو
و اکنون چو افتاد دل اندر بالای تو
بای نشاط بر سر کیوان نهادمی
من کارهای بسته خود را گشادمی
شهری پراز بتان، بتو چون افتادمی؟
ای گلش! ساعتی بجمال تو شادمی

گریبی تو خواست بود مرا عمر کاشکی!

هرگز نبودمی وز مادر نژادمی

گر من اندر عشق توجز درد یاری دارمی
ور نکردی خوار تیمار توام در چشم خلق
هم زباغ وصل تو هر روز گل می چیدمی
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار
ناله من هر شبی کم باشدی در آسمان
چون نمی گیرد قراری کار من با وصل تو
هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی
در غم و تیمار تو تیمار خواری دارمی
گر نه مردم از فلک در دیده خاری دارمی
گر چو دیگر مردمان خوش روز گاری دارمی
در غمت گر جز کواکب غمگساری دارمی
کاشکی چون غافلان باری قراری دارمی

روزم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر

همچو زلف از نور رویت بساد گاری دارمی

کتاب غزلیات

يك زمان از غم نیاسایم همی تا که هستم ، باده پیمایم همی
می کنی تدبیر گوناگون ولی بسته تقدیر نگشایم همی
چند باشم در وفای دلبران ؟ چون دمی زیشان نیاسایم همی
جان ودل رادر هوای مهرشان جز غم و تیمار نفرایم همی

می روم هر جا می خواهم مراد

عاقبت نومید باز آیم همی

دوستا، گردوستی وردشمنی جان شیرینی ، جهان روشنی
بر نیارم سر، گرم در سرزنش ساعتی صدمبار در پای افکنی
در سر کار تو کردم دین و دل انده جانست و آن را می زنی
تا همی دانی که در کار توام رغم را پیوسته در خون منی
چند گویی: خونت اندر کردند ؟ پس بسریرون مشو، گر گردنی
بامنت چندین چه باید کارزار ؟ چون مصاف من بیوسی بشکنی

خوی تو با انوری توسن نبود

مردمی کن، در گذر زین توسنی

بنام ایزد ! بچشم من چنانی که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودیم دی برو، کامروز چون جان و جهان
يك دل وصلت ارزانم بر آمد چه می گویم ؟ بصد جان رایگانی
تو گر بامن نه ای بی تو نیم من عجب ! هم بر کران ، هم بر میانی
خیالت رنجه گردد که آخر تونیز این مایه، گر خواهی، توانی
من از روی تو بر کشتن ندانم تو گریز گردی از من، آن تودانی

ترا بر من بدل باشد، که یارم

مرا بر تو بدل نبود، که جانی

آ که نه ای ز حالم ، ای جان و زندگانی دردا ! که در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم ، روزی همی شمارم روزی چنان که آید ، عمری چنان که دانی
هرگز ز من ندیدی روزی تویی وفایی گرچه ز تو ندیدم يك روز مهربانی
در کار من نظر کن ، بر جان من بیخشی تا چند بی وفایی ؟ تا کی ز بد گمانی ؟

این یار نا موافق رنجیست بسی نهایت
وین بخت نا مساعد کاریست آسمانی

همی تاخم زلف بر رخ نشانی ز عشقت نماند ز غم جز نشانی
نشان از نشانی بترسم نماند اگر هم بر آن خم دگر خم نشانی
سرای من آن گاه فردوس گردد که تو شانه گیری وزلفت فشانی

یقینیست مهرت گمان دل من
که دیدست هرگز یقین در گمانی؟

ای غایت عیش این جهانی ای اصل نشاط و کامرانی
گر روح بود لطیف ، روحی و ر جان باشد عزیز ، جانی
گفتی که: چگونه ای تویی ما؟ دور از تو، بتا، چنانکه دانی
از درد تو سخت نا توانم رنجی بر گیر ، اگر توانی
کردیم پیرششی قناعت زین بیش نمی کنم گرانی

ور دسترسی بدی بیوسی
کاری بودی هزار گانی

بختی ، نه بس مساعد ، یاری چنانکه دانی بس راحتی ندارم ، باری ، زندگانی
ای بخت نا مساعد ، آخر تو خود چه چیزی؟ ای یار نا موافق ، آخر تو با که مانی؟
جانی خراب کردم در آرزوی رویت روزم سیاه کردی ، دردا! که می ندانی
گفتی : ز رفتن دل آمد بدی برویت باتست روی طنزی، رو، جان، که نیک جانی

عمری بباد دادم اندر پی وصال
تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی؟

گرد ماه از مشک خرمن می زنی و آتش اندر خرمن من می زنی
برده شب را بدین زودی چرا بر فراز روز روشن می زنی؟
من ز سودای تو بر سر می زنم تو نشسته فسارغ و تن می زنی
دل بپردی تو بطراری ز من من ندانستم که این فن می زنی
آستین بشکرده ای پرکشتم طبل خود بر زیر دامن می زنی
تیر مژگان را بگو: آهسته تر گر نه اندر روی دشمن می زنی

بوسه‌ای گریز کف پایت دهم

مدتی آن بر سر من می‌زنی

دام بردی و برگشتی ، زهی دلدار بی‌معنی
 نگاردا ، زین جفا کردن مدان تا من بیا زارم
 چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار بی‌معنی؟
 روا داری که خوانندت جهانی یار بی‌معنی؟
 و گریز جایی دیگر تیزست روزی چند بازارت
 مشو غره ، نگارینا ، بدان بازار بی‌معنی

همی گفتی که : تا عمرم ترا هرگز نیاز دارم

کنون حیران بماندستم ازان گفتاری بی‌معنی

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی ؟
 خانه صبر دلم ، کز غم تو گشت خراب
 دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی ؟
 خاک پای توام و آتش سودای مرا
 زان لب لعل شکر بار خود آباد کنی ؟
 بر زنی آب و همه انده بر باد کنی
 شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت
 چه شود گر بسلامی دل ما شاد کنی ؟

آخرت شرم نیاید؛ که همه عمر مرا

و عده داد دهی و همه بیداد کنی

آخر ، ای جان و جهان ، بامن جفا تا کی کنی ؟
 چون بجز جور و جفا کاری نداری روز و شب
 دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی ؟
 مانده‌ام در نرد عشقت این جهان و آن جهان
 پس مرا بی‌فارده مهر و وفا تا کی کنی ؟
 چون همه در باختن بامن دغا تا کی کنی ؟
 چون کلاه خواجگی یک باره بنهادم ز سر
 جان من ، پیراهن صبرم قبا تا کی کنی ؟

از وفای انوری چون روی بر گردانیده‌ای

شرم دار از روی او ، روی و ریا تا کی کنی ؟

بی گناه از من تبرامی کنی
 سهو می گیرم جفا گاری تو
 آنچه از خوار نیست با ما می‌کنی
 من خود از سودای تو سرگشته‌ام
 گر چه می دانم که عمدا می‌کنی
 کشتی عمرم شکست اندر غمت
 هر زمان با من چه صفرامی کنی ؟
 جان نخواهم برد امروز از غمت
 چشمم از خونابه دریا می‌کنی
 ناز دیگر می‌کنی هر ساعتی
 وعده و صلح بفردا می‌کنی
 روی خوب تو ترا پستی قویست
 شاد باش ، احسنت ! زیبا می‌کنی
 این دلیرها از آنجا می‌کنی

انوری چون در سر کار تو شد

بر سر خلقتش چه رسوا می کنی؟

از من، ای جان، روی پنهان می کنی	تاج پنهان بر من چو زندان می کنی
آشکارا گشت رازم، تا ز من	خنده دزدیده پنهان می کنی
خون دهبای عزیزان ریختن	گر چه دشوار است، آسان می کنی
زهره کی دارد بکردن هیچ کس	آنچه تو از جور و دستان می کنی؟

هر چه ممکن گردد از جور و جفا

با دل مسکین من آن می کنی

ناز از اندازه بیرون می کنی	وز جگر خوردن دلم خون می کنی
هر چه من از سر کشی کم می کنم	در کله داری تو افزون می کنی
ماه رخسارت نه بس در میخ هجر	نیز با این جور گردون می کنی
چون به نوعی از جفا تن در دهم	تازه صد نوع دگر گون می کنی
اینست دستی کندرین بازی تراست	نیک خار از پای بیرون می کنی
هر زمان گویی: تنگ آورم	این سخن، باری، مگو چون می کنی

در حساب انوری هر گز نبود

کز تو این آید که اکنون می کنی

باز آهنگ بلایی می کنی	قصد جان مبتلایی می کنی
با وفاداری، که در بند تو شد	هر زمان قصد جفایی می کنی
کی شود واقف کسی بر طبع تو؟	ز آنکه طرفه شکلهایی می کنی
کیمیای وصل تو ناید بدست	زانکه هر دم کیمیایی می کنی
که گهی گرمی کنی ما را طلب	آن نه از دل، از ربایی می کنی
هست هم چیزی درین زیر گلیم	گر مرا طال البقایی می کنی

کردی از عشاق کشتن شادمان

راست پنداری غزایی می کنی

نام وصل اندر زبانی افکنی	تا دلم را در گمانی افکنی
راست چون جان بر میان بندد دلم	خویشتن را بر کرانی افکنی

از جهان آن دوست داری کاشی
چشم اندر تیر بارانش فکند
چون قرین شادی خواهم شدن
گر کنم! در عمر دندانی سفید
پادشاهی در نکوبی، چت زیان؟
طالعی داری، که خورشیدی شود
باسر و کاری چنین در خورست
هر زمانی در جهانی افکنی
زلف چون در حلق جانی افکنی
بر سپهر غم قرانی افکنی
در نواله ام استخوانی افکنی
گر نظر بر پاسبانی افکنی
سایه گر بر آسمانی افکنی
این که در پای چنانی افکنی

هجر را گویی که: کار انوری

بو که بانام و نشانی افکنی

قرطه بگشای وزمانی بنشین، هیچ مگوی
در عذر و گره موی بیند و بگشای
ای شده پای دلم آبله در جستن تو
سنگ عشق تو شکستست سبوی دل من
روی بنمای، که امروز چنین دارد روی
که پذیرای گره شدتم از مویه چو موی
چون بدست آهیم دل بنه و چست مجوی
باز باید زدن آخر بهم این سنگ و سبوی

انوری پای نخواهد ز کل عشق تو شست

گر تو زود دست بشویی، چه کنم؟ دست بشوی

خه! مرحبا و اهلا! آخر تو خود کجایی؟
ما خود نمی شویمت در روی اگر نه آخر
بی خرده راست خواهی؟ گرچه خوشت نیاید
گفتم: غمت بکشتم، گفتا: چه زهره دارد؟
الحق جواب شافی، اینک چنینت خواهم
گویی: بدان می آرم، کز غم بتر کنم من
نه، برگ این ندارم، هان! خیره می چه باشی؟
احوال ما نپرسی، نزدیک ما نیایی
سهلست این که گه که رویی بمانمایی
بد خوی خوب رویی، بیگانه آشنایی
غم این قدر نداند کآخر تو زان مایی؟
دادی بیک حدیثم از دست غم رهایی
می زین سخن نه لنگم، تو با که؟ در کجایی؟
نه، دست آن ندارم، هین ازود می چه بایی؟

گر انوری نباشد، کم گیر تیره روزی

تو کار خویش می کن، ای جان و روشنایی

ای همه دلبری و زیبایی
شرم دارم ز دیده لایق
بر دلم هیچ می نبخشایی
خونم از دیده چند پالایی؟

کلام از دست چرخ برگر هست چرخ را دستبرد بنمایی
گر بغواهی بحکم يك فرمان گره هفت چرخ بکشایی

دل بتو دادم و دهم جان نیز

انوری دادگر چه فرمایی؟

این همه چابکی و زیبایی این چنین از کجا همی آیی؟
چون مه چارده بنیکویی چون بت آزی بزیبایی
مه نخوانم ترا ، معاذ الله ! مه نهانست تا تو پیدایی
ماه سرد و ترست و رنگ آمیز شبر و بی قرار هر جایی

کی توان کردنت بمه مانند؟

که تو خورشید عالم آرایی

در حسن قرین نو بهار آیی در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ زمانه ای که هر ساعت از رنگ دگر همی بیار آیی
هر وعده که بود در میان آمد نامد که آن که در کنار آیی
در کلاتو می فرو شود : دوزم آخر تو چه روز را بکار آیی؟
گویی : بسم ، که از تو بر کردم تا بر سر ناله های زار آیی
سو کند مغور ، که من ترا دانم یعنی که بقول استوار آیی

گر عشق زانوری در آموزی

حقا که بکفر یار غار آیی

ای خوب تر ز خوبی ، نیکوتر از نیکویی بدخو چرا شدستی؟ آخر مرا نکویی
در نیکویی تمامی ، در بدخویی بغایت یارب چه چشم زخمست؟ خوبی ترا نکویی
که دوستی نمایی ، که دشمنی فزایی ییگانه آشنایی ، بدخوی خوب رویی
گیرم که بر گرفتی دست عنایت از من هر ساعتی بخونم دست جفا چه شویی؟

جرم من نهی و گویی: داری تو یار دیگر

ای زود سیر ، دیرست تا توبه بانه جویی

ای روی تو آیت نکویی حسن تو زوال خوب رویی
رایت شده عالم کهن را مردم ز تو فتنه ای بنویی

معروف لبث بتنگ باری
 بردی دل و در کمین جانی
 گویی: شب وصل با تو گویم
 در کوی غمت بدل رسیدم
 گفتی بدو روزه غیبت، آخر
 چو نان که دلت بتنگ خوبی
 یارب، که توزین همی چه جویی؟
 الحق تو کنی خود آنچه گویی
 گفتم که: کجا و در چه کویی؟
 تا چند زیک سخن که گویی؟
 من تا بجوار زلف آنم
 کز عشوه تو در جوال اویی

پایان کتاب غزلیات

کتاب رباعیات

گفتم که : پایان رسد آن درد و غنا
دل گفت : کدام صبر ما را و چه کام ؟
دستی بزند بشادمانی دل ما
در غم سخنیست ، شادمانی ز کجا ؟

زلف تو کشیدم از کجا تا بکجا
مه را برخ تو نسبتی کردم دوش
مهر تو گزیدم از کجا تا بکجا
امروز بدیدم از کجا تا بکجا

نه صبر بگوشه‌ای نشاند ما را
چون یار ز پیش می براند ما را
نه عقل بکام دل رساند ما را
کو مرگ کزین باز رهند ما را ؟

ای هجر ، مگر نهایی نیست ترا ؟
ای عشق ، مرا بصد هزاران زاری
وی وعده وصل غایتی نیست ترا ؟
کشتی تو ، درین کفایتی نیست ترا ؟

بو طالب نعمه ، ای سپهرت طالب
در دور زمانه یاد کاری نگذاشت
بر تابش آفتاب رایت غالب
بهتر ز تو گوهر علی بو طالب

هر چند که بر جزو بود کل غالب
جزو نیست ، که کل خویش را ماند راست
باشد همه جزو و کل خود را طالب
بو طالب نعمه از علی بو طالب

هم طبع ملول گشت از آن شعر چو آب
ای دل ، تو عنان ز شاهدان نیز بتاب
هم رغبت از آن شراب چون آتش و آب
کار نیست و رای شاهد و شمع و شراب

کتاب رباعیات

آن شد که بنزدیک من ، ای درخوشاب
جانا ، پس ازین نبینی این نیز بخواب
دشنام ترا ، طال بقا ، بود جواب
بر آتش من زد سخن سرد تو آب

زان روی که روز وصل آن درخوشاب
با دل همه روزم این سؤالست و جواب:
در خواب شبی بر آتشم ریزد آب
کاخر شبی آن روز بینم در خواب ؟

ای دل ، چو شب جوانی و راحت و تاب
بیدار شو ، این باقی شب را دریاب
از روی سپیده دم بر افکند نقاب
ای بس که بجویی و نیایش بخواب

بس شب که بروز بردم اندر طلبت
رفتی و کنون روز و شبی می گویم :
بس روز که عیش راندم از وصل لب
کای روز وصال یار خوش باد شبت !

دل باز چو در دام غم عشق آویخت
بس برنامد که دامن اندر دندان
صبر آمد و گفت : خون غم خواهم ریخت
از دست غم آخر بتگ پای گریخت

ای رفته ضمیر چون بهشت از یاد
ای روز جهان مبارک از طلعت تو
انگیخته دولت جهان دل شاد
نوروز بتو ماه مبارک باد

همواره چو بخت خود جوانی بادت
ای مایه زندگانی از نعمت تو
چون دولت خویش کاهرانی بادت
این شربت آب زندگانی بادت

با بخل بغایتی بود پیوندت
و ینک ز بالای بخل توده سالست
کز قوت حکایتی کند خرسندت
تا نشخور شیر می کند فرزندت

ای سغبه آنان که نمی جویندت
نوبت چو بما رسید توسن گشتی
شهدی و گلی بدور می بویندت
ای آن و از آن بترکه می گویندت

استاده بخدمت ببر خاک درت
شده در دو جهان بیندگی تو مقرر
خورشید که باشد که بود تاج سرت ؟
چندان که بیندگی جد و سپدرت

دی باتو چنان شدم بیک خاست نشست
از شرم بمیرم از پرسی فردا
کز من اثری نماند جز باد بدست
کان دلشده زنده هست، گویند که: هست

از حادثه‌ای که هر چه گویم زو هست
گویند: شکسته‌ای بدست آور دست
هر چند که بشکست مرا هیچ نبست
آورده‌ام آن شکسته، لیکن همه دست

کار تنم از دست دلم رفت ز دست
جان دل ز جهان برید و رخت اندر بست
بیچاره دلم بماتم جان بنشست
سازم همه این بود که در کار شکست

دی می‌شد و از شکوفه شاخی درد دست
بر گشت و بطعنه گفت: ای عشوه پرست
گفتم بشکوفه: وعده این بود که هست؟
نشیدستی که هر چه بشکفت بیست؟

دل در خم آن زلف چو ساکن بنشست
من هم بر دل روم، بهر حال که هست
جان گفت که: دل رفت و در غم در بست
مسکین چو بلب رسید پایش بشکست

دستی، که گرفتی سر زلفین چو شست
زان دست کنون در دل غم دارم پای
بایی که ره عشق نوشتی پیوست
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

هجری که زدست او دل از شادی دست
وصلی که چو دل بدست بودی پیوست
بر دامن دل که گرد نشست نشست
دردا! که ازو درد دلی ماند بدست

آن من بودم بدست هجران پیوست
و اکنون منم این گرفته دست تو بدست
در پای هزار گونه محنت شده بست
گریان غم دل، پای تو بوسان سرمست

ای عید تو عمر کاهرانی پیوست
زینده تر از مجلس تو دست بهار
افتاده بهار پیش دست تو ز دست
بر گردن عید هیچ پیرایه نبست

بوطالب نعمه، ای گشاده دل و دست
هر زیور، کان خدای بر جد تو بست
بادست و دلت بحر و فلك ناقص و بست
جز نام بیمبری، دگر جمله ات هست

کتاب رباعیات

دستم ، که بگوهر قناعت پیوست	پر بود و نبود آرز را بروی دست
بادست طمع دگر شبی عهد پیست	روزدگرش غیر بتهمت بشکست
ای صبر، ز دست دل معشوقه پرست	این بار بدامن تو خواهم ز دست
کامروز مرا بر آتش عشق نشاند	و ندر سر زلف یار ساکن بنشست
جانا، بتن شکسته و عزم درست	عمر پیست که دل در طلب خدمت تست
و امروز چونو میدشد از وصل تو چست	در صبر زد آن دست کز امید بشست
دروصل تو عزم دل من روز نخست	آن بود که عمر با تو بگذارم چست
کی دانستم که بعد از آن عزم درست؟	آن روز بن خواب شب همی باید چست
آتش بسفال بر نهادی ز نخست	پس چون خاکم ز در برون کردی چست
با این همه باد کبر کندر سر تست	از آب سبو کی آیدم با تو درست؟
با موزه بآب درد دیدی ز نخست	تا خرمن من بیاد بردادی چست
چون تیز شد آتش دلم گشتی سست	خاکش بر سر که از خاک درست
ای شاه، ز قدرتی که در بازوی تست	پیکانت بناوک قضا ماند چست
ورنه که نشاندی این چنین چابک و چست	پیکان دوم بر سر پیکان نخست؟
جدت ورق زمانه از جور بشست	عهد پدرت شکسته ها کرد درست
ای بر تو قبای جاهشان آمده چست	هان! تا چه کنی؟ که نوبت دولت تست
جانا، بتن شکسته و عزم درست	عمر پیست که دل در طلب صحبت تست
امروز چونو میدشد از وصل تو چست	در صبر زد آن دست کز امید بشست
گفتند که: گل چمن بیک بار آراست	بر جست و کلید باغ و کاشانه بخواست
گل گفت که: با او نبود رنگم راست	دانی چه؟ گلاب خانه را راه کجاست؟

در کوی تو هیچ کار من نباشده راست
آخر بدلت گذر کند چون بروم
ایام بیرخاستن من بیرخاست
کان دلشده کی رفت و چگونه است و کجاست؟

دوشینه شب ارچه جانم از رنج بکاست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب
چون تو بیادت آمدی رنج رواست
زایزد بدعا در دهمی خواهم خواست

زان تن، که زمهر تو در افتاد بکاست
بر آتش سینه من، ای دوست، گواست
یک روز نگفتی و پرسی که: کجاست؟
درد تو، که مهران عزیز دل ماست

بزمی، که شد این لحظه بروی تو براست
مشتاب، که صد دل از تو آرام گرفت
بر خاسته ای تا بروی، این چه خطاست؟
بنشین، که هزار فتنه بر خواهد خواست

در سایه آن زلف مشوش که تراست
می بردل و می ده غم و فارغ می رو
ای بس دل سر گشته غمکش که تراست
دور از دل من زهی! دل خوش که تراست

تاخر من آزار دلت پیمانه است
خوش باش، که یک نیمه مراد رخانه است
نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است
در سنبله سپهر اگر یک دانه است

یا قوت لبها، شهید و شکر در لب تست
چون قوت دل و قوت جان در لب تست
نه نه، مدد چشمه کوثر لب تست
جاوید زید هر که لبش بر لب تست

تا حادثه قصد آل عمران کردست
احسان ز کسان بوالحسن بود مگر؟
کس نیست که او حدیث احسان کردست
کوهمچو کسانش روی پنهان کردست

زلف تو، از آن دم که دلم بر بودست
مانا بحکایت از لبست بشنودست
از زیر که روی بکس ننمودست
کز جمله عاشقان چشمست بودست

بر هر طرفی که لاله زاری بودست
هر شاخ بنفشه، کز زمین سر برزد
آن لاله زخون شهر یاری بودست
هو بیست که بر سر نگاری بودست

در گوش تو هر چه زرو مر و اریدست	آن از رخ و از دیده من دزدیدست
زلفین تو زان سایه بر آن پوشیدست	کان بر رخ و چشم من همه کس دیدست
شاه، بخدایی که ترا بگزیدست	کر ملک چو تو خدا یگانی دیدست
الاتو، که بودست؟ که صد باره جهان	روزان بگرفتست و شبان بخشیدست
آن چهره، که هر که وصف او بشنیدست	بر چهره آفتاب و مه خندیدست
ماه تو وعید دیده ام دوش بدوش	بر ماه تمام کس مه نو دیدست؟
فرمان تو بر جهان قضای دگرست	کلك تو گره گشای بند قدرست
هر نامه که انوری بروزی بنوشت	توقیع برو : ابوالمعالی عمرست
گرمی نشود بجز ، سلامی بفرست	بردست صبا شبی پیامی بفرست
زان باده وصلت که کسی نوش نکرد	سیر آمدم از وجود، جامی بفرست
دیدار تو در جهان، جهان دگرست	رخسار تو ماه آسمان دگرست
گر جان بشود، رواست، اندر غم تو	ما را غم تو بنقد جان دگرست
بر هر طرفم، اگر چه یاری دگرست	و ندر هر گوشه غمگساری دگرست
در سرزمی توام خماری دگرست	معشوقه تویی، عشق تو کاری دگرست
بی رای تو صبح ملک بی گه خیزست	با عزم تو آب تیغ فتح آمیزست
چون خواهی توان گفت؟ کسی را که بحکم	جمشید نشان کی قباد انگیزست
عدل تو زمانه را نگهدار سست	پابند تو دین و ملک را یار سست
چون کار جهان کلك تو پندار در است	تا هست جهان کلك اتوبی کار سست
دل در هوس شراب گل رنگ خوشست	بابر بط و بانای و دف و چنگ خوشست
روزی کسی فراخ نیکو نبود	روزی فراخم از دل تنگ خوشست

دل بر سر عهد استوار خویشست جان در غم تو بر سر کار خویشست
شدد سر تو هر چه مرا بود و نبود الاغم تو ، که برقرار خویشست

با دل گفتم : چو یار بی فرمانست این صبر هوس بختن بی پایانست
دل گفتم : نفس مزین ، که تدبیر آنست هم بختن این هوس که نتوان دانست

گر شرح نمی دهم که حالم چونست یا از تو مرا چه در درو زافزونست
پیداست چو دروز نذر هر کس ، که : مرا با این لب خندان چه دل پر خونست؟

با آنکه دلم در غم هجرت خونست شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر دم و گویم : یارب هجرانت چنین خوشست ، و صلت چونست؟

پایی که ز بند عالمی بیرونست بالود بخون و زین دلم پر خونست
ای تاج سر زمانه ، آخر کم ازین : کای دستخوش زمانه ، پایت چونست؟

عشقی ، که همه عمر بماند اینست دردی ، که ز من جان بستاند اینست
کاری ، که کسش چاره نداند اینست و آن شب که بروزم نرساند اینست

نادست امیدها گسستم ز تو دوست زیر لگد فراق پستم ز تو دوست
دشمن بدعای شب چرا برخیزد؟ چون من بچنین روز نشستم ز تو دوست

ای آیت لطف و حسن در شان تو دوست مگذار مرا در غم هجران تو دوست
پیمان مشکن ، که تا زیم خواهم داشت پیمان تو ، پیمان تو ، پیمان تو دوست

هر روز اگر تازه غمی باید هست وز جور فلک نویسمی باید هست
در عشق تو گر چه آنچه می باید نیست این بس نبود کان چه نمی باید هست؟

هجران تو دوش چون بمن درنگریست بنشست و بهای های بر من بگریست
گریان بر وصل شد که تدبیرش چیست؟ تا چند بجان دیگران خواهد زیست؟

کتاب رباعیات

ای شاه، نجیب کفشگردانی کیست؟ آن کس که از خزانه ات ازمال تهیست
سیمست زکل جبه طلب، ورنه ازو سگ داندو کفشگر، که در انبان چیست؟

ای دل، یارت، که سر بسر کبر و منیست باز یچه غمز هاش پیمان شکنیست
سودای لب چنین کسی نتوان پخت باخوشتن آی، این چه بی خوشتنیست؟

بو طالب نعمه طالب نعمت نیست زان در کرمش تکلف و همت نیست
در همت او هر دو جهان مختصرست جزوی ز پیمبر نیست، آن همت نیست

پایی، که نه از هوای تو در گل نیست رایی، که نه کار تو بر و مشکل نیست
القصه، زهر چه نام شادی دارد در عالم عشق، جز غمت حاصل نیست

پای تو، اگر چه در وفا محکم نیست وز دست تو یک درد مرا مرهم نیست
با این همه از غمت گریزم هم نیست دل بی غم دار، کز تو دل بی غم نیست

تا چند کنم طلب وفای تو که نیست؟ تا کی گویم کسی بجای تو که نیست؟
گفتی که: ترا جان و جهان جز من نیست ای جان جهان، بخاک پای تو که نیست

گر در خور قدر و قیمتم سیمی نیست چون من بهر کسی در اقلیمی نیست
عیبی نبود گر فلکم سیم نداد چونان که زنان اسعد منی نیست

محنت زده ای که کلبه ای داشت بدشت در نعمت و ناز دیدمش بر می گشت
گفتمش که: گنج یافتی؟ گفتا: نی بو طالب نعمه دی برین دشت گذشت

زیبا یارا، دل من این کی بنداشت؟ کز وصل توام امید بر باید داشت
آسوده بدم با تو، فلک نپسندید خوش بود مرا با تو، زمانه نگذاشت

گر بنده دور و ز خدمت را بگذاشت نه نقش عبادت تو بر آب نگاشت
تقصیر از آن کرد، که چشمی که بآن بیماری چون تویی توان دیدنداشت

انده تو چون دلم بشادی انگاشت	وز بهر تو پیوند جهانی بگذاشت
گیرم بجفاش باز نتوانم برد	دایم ز وفاش باز توانی داشت
چون آتش سودای تو جز دود نداشت	مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم	چون بخت نبود، کوششم سود نداشت
دی عشق رخت مرا مشوش می داشت	که دیده پر آب و دل پر آتش می داشت
جان از پی آنکه با غمت یک دل بود	تا وقت سحر وقت دلم خوش می داشت
دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذشت	تا کار دلم زدست دلبر بگذشت
چون دید کزو قدم بر آتش دارم	بگذاشت مرا که آیم از سر بگذشت
عمری، که تر و خشک من آن بود گذشت	و ان مایه، که کردم بدان سود گذشت
افسوس! که روز بی غمی دیر رسید	پس چون شب وصل دیگران زود گذشت
زین گردش این هفت مخالف در هفت	هر هفته در افیم بهفتاد اگفت
می ده، که خر جوانی اندر گل خفت	تا کی غم عالمی که چون رفتم رفت؟
با گل گفتم: شکوفه در خاک بغفت	گل دیده پر آب کرد از باران، گفت:
آری، نتوان گرفت با کیتی جفت	بنمای گلی که ریختن را نشکفت
چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت	بر چهره هزار گل زمهرت بشکفت
رازی، که دلم ز جان همی داشت نهفت	اشکم بزبان حال با خلق بگفت
مسکین دل من چو محرم را ز نیافت	و ندر ققص جهان هم آواز نیافت
اندر سر زلف خو برویان کم شد	تاریک شبی بود کسش باز نیافت
سلطان، که جهان جو را زویش نیافت	آن کیست کز و فراغت خویش نیافت
در دولت او عامل احوال ز کار	صد باره جهان بگشت و درویش نیافت

سلطان جهان، جهان بیاد است برفت	سر و چمن ملک پیراست برفت
چون کج رویی بدید از دور فلک	کج را بکجان داد، ره راست برفت
دلبر، چو دلم بعشوه بر بود برفت	غمهای مرا بغمزه بغزود برفت
بس دیر بدست آمد و بس زود برفت	آتش بمن اندر زد و چون دود برفت
حامی جهان ز جور افلاک برفت	بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن زهر زمانه را چو تریاک برفت	اورفت وسعادت از جهان پاک برفت
آن بت، که دلم بزلف چون شست گرفت	عالم بخمار نرکس مست گرفت
بس دل، که کنون بقهر در پای آورد	زین پیش که آن نگار بردست گرفت
از مشعل لاله جهان نور گرفت	وز چهره کل روی زمین حور گرفت
صحرا اسباب بزم ملک پوشید	بستان صفت مجلس دستور گرفت
چون باغم عشق تو دلم ساز گرفت	چشمم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختم رنجه مدار	هجران تو این مهم بجان باز گرفت
ای دل، بجز آن زلف چو شست نگرفت	جز غمزه آن نرکس مست نگرفت
می لاف زدی که صبر دست گیرد	از پای در آمدی و دست نگرفت
با یار مرا زور و ستم در نگرفت	زاری و فسون و لابه هم در نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت	تدبیر درم کنم، که دم در نگرفت
عیشی، که نمودم از جوانی، همه رفت	عهدی، که خریدم از جهان، دمدمه رفت
هان! ای بزلنگ آفرینش، بشتاب	وین سبزه عاریت رها کن، رمه رفت
ای روزی خصم پیش خورد دحشمت	جزو یست قیامت ز نبرد دحشمت
اندیشه، بدمکن، که جیحون، شاه،	انباشته شد ز جمله گرد دحشمت

گفتی : چو شود خسته دل از هجر منت
ای مطلع خورشید زه پیر هنت
از وصل مفرحی نهم در دهن
دیدی که چو صبح اول آمد سخت؟

از نازکی، ای صنم، گل خود رویت
ز انگشت نمای عاشقان در کویت
خسته شود از طره عنبر بویت
ترسم که نشان بماند اندر رویت

ای ماه دو هفته چاکر آن رویت
از عشق تو من بنده همه شب بیدار
وی مشک ختن بنده آن کیسویت
تو فارغ و خفته در کنار مویت

عمری بادت کزو بر شک آید نوح
شام همه شبها بصبح آبستن
راحی بگفت کزو خجل ماند روح
صبح همه روزها ضامن بصبح

عمری جگرم خورد ز بدخوبی چرخ
آورد و بدست جور مریخم داد
یک روز نرفته راه دلجویی چرخ
بازهره گرفتست مرا گویی چرخ

چون هر که ز خشم ایزدش نامد یاد
از مرگ بیک تپانچه برخاک افتاد
وز مرتبه آفتاب را بار نداد
احسنت! ای مرگ، هرگز تر مرگ مباد

دام بامید زندگانی بر باد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
نابوده ز روزگار خود روزی شاد
چندان که ز روزگار بستانم داد

باهر که زبان چرخ رازی بگشاد
زان داد سخن همی بتوانم داد
چون پای نداشت، پای با سرب نهاد
کابستن رازها بتواند زاد

از چرخ که گامی بمرادم ننهاد
پیروز شد طغاة گین دام داد
وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
پیروز شه طغاة گین باقی باد

در چشمه تیغی کفت آب مباد
بی یاد مبارک تو در دست ملوک
در زلف زره بی کفت تاب مباد
در آب فسرده آتش ناب مباد

هرگز دلم از وفای تو فرد مباد	يك دم زغم تو بی دم سرد مباد
گروصل تو دردمان دلم خواهد کرد	پس يك نفس از درد تو بی درد مباد
ای شاه زمین ، دور زمان بی تو مباد	تاحشر سعود را قران بی تو مباد
آسایش جان ز تست ، جان بی تو مباد	مقصود جهان تویی ، جهان بی تو مباد
با قدر تو آب آسمان ریخته باد	با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از مهر تو يك موی فلک	خورشید ازو بموی آویخته باد
حسن تو ، ترا نیکوان شاهی داد	عشق تو مرا بخیره گمراهی داد
از راستیم نخواهی از آگاهی	تا چند مرا پرده کج خواهی داد
بو طالب نعمه ، آن جهانی همه مرد	هرگز غم این جهان ، خونخواره نخورد
هر طالب نعمه کو بدو رو آورد	از نام ندر پدر دامن حرصش پر کرد
آن نور که ملک یافت از روی تو مرد	از هیچ فلک بدست نتوان آورد
و آن سایه که بر زمانه عدلت گسترده	خورشید بنور پیسه نتواند کرد
هر تیره شبی ، که ره بروزی نبرد	گردون بحساب عمر هن بر شمرد
با این همه ماتم فراقش دارم	گرچه بهزار گونه محنت گذرد
عاقل چو بحاصل جهان در نگیرد	خشک و تر آسمان بيك جو نخرد
کو هر چه دهد تا که نیارد ببرد	حاشا چو سگی که قی کند پس بخورد
چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد	بیش این غم نا آمده نتوانم خورد
فردا چو ندانم که چه خواهد بودن	امروز چه دانم که چه می باید کرد ؟
این عمر ، که سرمایه ملکست نه خرد	چون بی خبران بسر همی باید برد
وز غبن چنین زندگی بیش از مرگ	روزی بهزار مرگ می باید مرد

صد پرده فلك شبی زمن بردارد تا روز چو شب ز پرده بیرون آرد
از دست شب و روز بشب بگریزد آن کس که چو روز من شبی بگذارد

خود عهد کسی، کسی چنین بگذارد؛ کندر بد و نیک هیچ یادش ندارد
جانا ز وفا روی مگردان، که هنوز خاک در تو نشان رویم دارد

گریک شبه وصل بت دلم باز آرد یک ساله فراقش فلك آغاز آرد
صد روز ازین که می گذارم بدهم گرد و فلك ازان شبی باز آرد

باد سحری گذر بکوبش دارد زان بوی بنفشه زار مویش دارد
در پیرهن غنچه نمی کنجد گل از شادی آنکه رنگ رویش دارد

گر دوست مرا بکام دشمن دارد با خسته دل و سوخته خرمن دارد
گو: دار، کزین جفا فراوان بیشت آن منت غم که بر دل من دارد

بیننده، که چشم عافیت بین دارد می خوردن و مست خفتن آیین دارد
تاجان دارم بدست بر خواهم داشت تلخی! که هزار جان شیرین دارد

دل، گر چه غمت ز جان نهان می دارد اشکم همه خرده در میان می دارد
جان بی تو کنون فراق تن می طلبد تن بی تو کنون ماتم جان می دارد

نه دل ز وصل تو نشانی دارد نه جان ز فراق تو نهانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو و اکنون به هزار حیل جانم دارد

شب نافه مشک رنگ بر کیوان برد تقدیر بامر نامه توفان برد
ای روی تو روز وصل تو کشتی نوح انصاف بده، بی تو بسر نتوان برد

با آنکه غم عشق تو از من جان برد و آن جان به مهر بردد بی درمان برد
تا دسترسی بود مرا در غم تو انگشت به هیچ شادی ای نتوان برد

کتاب رباعیات

دل در غم تو گر بمثل جان نبرد	سر در بازد بصبر و فرمان نبرد
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم	این درد دراز را پایان نبرد
موری که بیچاه پشست بازی گذرد	بی تو شب من بدان درازی گذرد
و آن شب که مرا بی تو بیازی گذرد	گوی که همه بر اسب تازی گذرد
تا این دل من بعاشقی رای تو کرد	این عشق مرا بنده و مولای تو کرد
ای ماه ، دو چشم دل فریب تو مرا	شیدای تو، شیدای تو، شیدای تو کرد
آن کو بمن سوخته خرمن نگر	رحم آرد ، اگر بچشم دشمن نگر
آزرا که بعشق رغبتی هست کجاست؟	تا رنجه شود نخست و درمن نگر
بالتو بهم از تویی خبر خواهم مرد	در آب زریگ تشنه تر خواهم مرد
صدبار اگر در نفسی خواهم یافت	در حسرت يك باردگر خواهم مرد
می سال درخت بخت من بار آورد	چرخ این سه ششم بروی تیمار آورد
زان روی برویم این قدر کار آورد	تا دشمنم از دوست پدیدار آورد
خون دل من بتم بصد ناز خورد	مانند پیاله ای کز آغاز خورد
جانم چو پیاله در لب آمد بامید	باشد که لبش دمی بمن بازخورد
در عرصه ملکی ، که کمی نپذیرد	تا چند هنر ! کز چومنی نگذیرد
خورشید فراغتم فرو می میرد	بو طالب نغمه کو ؟ که دستم گیرد
روی تو ، که شمع لاله زو در گیرد	کل پرده زروی با تو چون بر گیرد؟
برخیز و به - زم گلستان موزه بخواه	تا چادر غنچه باز در سر گیرد
چون دست غم تو دامن من گیرد	کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو من نگردانم روی	گر روی زمین بجمله دشمن گیرد

زلف تو زره گری ازان می گیرد	روی تو بدلبیری جهان می گیرد
لعلت بشکر طوطی جان می گیرد	جزعت بنظر زبان دل می بندد
از مسند و آستان تو کی نازد؟	رابت که جهان پیش پایت تازد
تا چرخ ازو مسند ملکی سازد	تو پای بخت بر نهی صدر زمین
يك روز غمت بعر جاوید اردد	خاك قدم تو تاج خورشید اردد
وین نومیدی هزار امید او بزد	شكر ایزد را، که از تو نومید شدم
مفروش بچیزی، که جهانی اردد	امروز که بوسه تو جانی اردد
زان بوسه تو هزار نانی اردد	فردا که خط در آید آبت برود
وصلت بکشیدن بلایی اردد	جانا، که غم توام عطایی اردد
هم تهمت تو بخون بهایی اردد	در تهمت تو اگر بریزندم خون
اندیشه چگونه رنگ شعر آمیزد؟	روزی که خرد سرشک رنگین ریزد
چون سایه ایزد از جهان بر خیزد	رنگ از رخ آفتاب هم بگریزد
در حادثه ای چو رنگ قهر آمیزد	رای تو که صبح روز ملك انگیزد
آرام طبعی از زمین بر خیزد	تعجیل حقیقی از فلك بگریزد
ملك غم تو به هر سلیمان نرسد	تشریف هوای توبه هر جان نرسد
كان درد بطلبان درمان نرسد	درمان طلبان درد تو بسیارند
که تیر سوی چشمه نوش تو رسد	که جای کمان بازو و دوش تو رسد
زیرا که بصد حيله بگوش تو رسد	و آن زه مگر از حدیث من ساخته اند
نه دور فلك همی بدل خواهد شد	نه مشکل روزگار حل خواهد شد
تا روز دو بر باد اجل خواهد شد	زین پس من و عشق و می، که این باقی عمر

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد وز دست غمت زیر و زبر خواهم شد
وانگه ز پی هزار شب بی خوابی گریان گریان بخواب در خواهم شد

رای تو بهیچ روی خرسند نشد تا بر همه خسروان خداوند نشد
ربایات تو از رای فلک نپسندید تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

آخر دل من بوصل پیروز نشد شایسته صحبت دل افروز نشد
دردا! که بعشوه روز عمرم زغمش شب گشت و شب فراق راروز نشد

عدل تو چو سابه بر ممالک پوشد کان ماند و بس که از کفت بخروشد
می نوش، که نوش بادت، گویی خورشید بماه مشتری می نوشد

از عکس میی که پادشه می نوشد گیتی بنگر چه حلقه ها می پوشد
خورشید ز رشک جام چون ماه نوش اندر خم آسمان چو می می جوشد

زلف تو بفته باز بیرون آمد این کار که داند به کجا انجامد؟
آرام دهش دو روز در زیر کلاه باشد که دمی فتنه فرو آراند

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد زلفین تو چون رشته شمشاد آمد
بر چنک تو گویی ز تو بیداد آمد کزدست تو این چنین بفریاد آمد

تا رای تو از قدح بشمشیر آمد گرد سپهرت زیر، فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ تیزت می گفت: تا باز که از ملک بقا سیر آمد؟

آنی، که گفت، ضامن از ذاق آمد و آنی، که ددت قبله آفاق آمد
مقصود جهان تویی، تو، ارچه بوجود اول حسن بن علی اسحاق آمد

رنجی، که مرا ز هجر آن ماه آمد گویی که همه بکام بدخواه آمد
افزون ز هزار بار گویم هر شب: هان! ای اجل، لا نمرده ای گاه آمد

رفتیم بر گل، چو از سفر می آمد
وز غنچه بصد تاز بدر می آمد
با او صفت روی تو می گفتیم و او
از شرم تو سرخ و زرد بر می آمد

چون سایه دویدم از پیش روزی چند
وز صحبت او بسایه او خرسند
امروز چو آفتاب معلوم شد
کو سایه برین کار نخواهد افکند

ای دل، چه کنی بعشوه خود را خرسند؟
پای تو فرو گلست و آن پایه بلند
بالغ شده ای، بپر ز باطل پیوند
چون طفل زانگشت مزیدن ناچند؟

آن روز که جان نامه عشقت بر خواند
دل دست ز جان بشست و دامن بفشاند
آن صبر که خدمت بدان آسود
آن نیز، بقای عمر تو باد ! نماند

خوی تو زدوستی چو دامن بفشاند
نشست که تا بروز هجرم نشاند
گوی که: چنین اگر بماند چه کنی؟
دل ماتم جان بداشت، دیگر چه بماند؟

یک باره مرا بلایت از پای نشاند
بر یک یک مویم آب رنجوری راند
چون سیم وزرم بر آتش تیز گذاخت
و آن سیم وزری که بود بر خاک فشاند

ای دیده، دل آیت بلامی خواند
هشدار ! که درخونت بسی گر هاند
ای یار، اگر حواشی خواهی کرد
من بیزارم، تو دانی و دل هاند

با آنکه همه کار جهان او راند
آنکه بنشین که نزد خویش خواند
با آنکه همه ملوک نامم دانند
نامردم اگر یکی نشانم داند

ای دل، ز هزار دیده خون میراند
عشقی، که ترا سلسله می جنباند
خوش خوش بدعای شب میفکن کارت
بنشین، که بروز محنت می ماند

تا باغ چهار طبع پیراسته اند
چتوان کردین؟ چو این چنین خواسته اند
تا طارم نه سپهر آراسته اند
در خار فزوده و ز گل کاسته اند

کتاب رباعیات

افسوس! که چشم بخت من خفته بماند	کارم چو سر رلف تو آشفته بماند
اندر دل من بود حدیثی با تو	دل خون شد و آن حدیث ناگفته بماند
باروی تو از عافیت افسانه بماند	در چشم تو عقل شوخ دیوانه بماند
ایام ز فتنه تو در گوشه نشست	خورشید ز سایه تو در خانه بماند
چون روز علم زد بحسامت ماند	چون يك شبه ماه شد بجامت ماند
تقدیر بعزم تیز گامت ماند	روزی بعطا دادن عامت ماند
هم ابر بدست در فشانست ماند	هم برق بتیغ جان ستانست ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند	هم ژاله بیاران کمانت ماند
خورشید بروشنی برایت ماند	گردون ز شرف بخت پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند	فردوس بعرضه سرایت ماند
مسعود سعادت جهان بود نماند	فهرست سعود آسمان بود نماند
گو: خواه بمان جهان کنون، خواه ممان	چون آنچه از خلاصه آن بود نماند
ما را بجز از نیاز تو چیز نماند	در کیسه عقل نقد تمیز نماند
که گاه بآب دیده دل خوش بودی	چندان بگریستم که آن نیز نماند
چشم و دل من، که هر چه گویم هستند	در خصمی من بمشورت بنشستند
اول پایم بزور غم بشکستند	و آخر دستم ز بی غمی بر بستند
یاران بجهان چشم چو گل بگشادند	هر يك دوسه روز رنگ و بویی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند	از بار یگان یگان فرو افتادند
یاران موافق همه از دست شدند	در پای اجل یگان یگان بست شدند
بودند يك شراب در مجلس عمر	در دا! که زما پیشترک مست شدند

زان پس که دل و دیده بهم برسپردند با عشق یکی شوند و اہم ببرند
صبرا ، نتوانی غم کاری بخوری ای صبر، مگویی که ترا باچه خورند؟

بس دور فلک، که اختران بگذارند تا مردوشی چو بوالحسن باز آرند
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی؟ تا ماتم مردمی و مردی دارند

زلف تو مصاف عنبر تر شکند لعل تو بهای تنگ شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید؟ وانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

گردون بخیل سیر نانت نکند تا خون دل آرایش خوانت نکند
وانگاہ دلش ز غصہ خالی نشود تا غارت جان و خان و مانت نکند

شادم بتو، گر فلک حزینم نکند و آنچ از تو گمانست یقینم نکند
اکنون، باری، دست من و دامن تو گر چرخ سزا در آستینم نکند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید تا پیش در خلیفہ جولان نکند

سلطان غمت بنده نوازی نکند تا خواجہ ہجر تر کنازی نکند
از والی وصل تو نشانی باید تا شعنہ غم دست درازی نکند

دلدار دل مرا ز تن دور افکند وز زلف کمانم بسخن دور افکند
امروز کہ بی بچین زلفش بردم برد از پس گوش خویشتن، دور افکند

دلبر ، چو زمین قوت روان باز افکند دل صحبت من بدان جهان باز افکند
صبر از پی دل ہم شدنی بود، ولی روزی دو سه از برای جان باز افکند

خوش خوش دم تو مرا چو در دام افکند در دست فراق و پای ایام افکند
ای دوست، بدین روز، کہ دشمنت مباد من سوخته دل را طمع خام افکند

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند در غنچه نخست هفته ای ناز کنند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند از شرم رخت ریختن آغاز کنند

این طایفه ، کز مروت آیین نکنند زیشان نه بس این که بخل رازین نکنند
آن شد که همی بشعر احسان کردی امروز همی بشعر تحسین نکنند

قومی ، که درین سفر مرا همراهند از تعیبه زمانه کم آگاهند
مامی کوشیم و آسمان می گوید : نقش آن آید که نقشبندان خواهند

گردون چون شست و خاستت می بیند با خلق همان شیوه چرا نگزیند؟
چون بنشیننی باد صبا بر خیزد چون بر خیزی کرد ستم بنشیند

بادل گفتم که: عشق چون روی نمود در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفتم : مرا بر تو بیاید بخشود گر معتمد صبر تو من خواهم بود

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود از جود تو در جهان جهانی افزود
کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود گو: قافیه دال شو، زهی! عالم جود

گفت آنکه مرا ره سلامت بنمود کان بت نکند وفا و بر گردد زود
پس آن همه گفتها یقین گشت و نبود امروز ندارم بشیمانی سود

چشم تو در آینه بچشم تو نمود بر چشم تو فتنه گشت هم چشم تو زود
چشم خوش تو چشم ترا کرد بچشم پس آفت چشم تو هم از چشم تو بود

شبهها ز غمت ستم کشم باید بود وز محنت تو بر آتشم باید بود
بس روز دگر تا پی غم کور کنم با این همه ناخوشی خوشم باید بود

دل در خود صحبت دل افروز نبود زان بر من دل سوخته دلسوز نبود
زان شب که برفت و گفت: خوش باد شب! هرگز شب هجران مرا روز نبود

دوشم ز فراق تو همه شیون بود	چشم چو بر از خون شده پرویزن بود
بر هر مژه خونی که مرا در تن بود	چون دانه ناله بر سر سوزن بود
گردون بوصول ما موافق زان بود	کان تعیبه هجر در آن پنهان بود
امروز رهین شکر او نتوان بود	کان روز وصال هم شب هجران بود
می خوردم دوش، کم غم افزون شده بود	وز دیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من چون شده بود؟	تامی خوردم قدح بر از خون شده بود
گل يك شبه شد، هین! که چو گستاخ شود	در پیش تو دست بسته بر کاخ شود
خیز، ای گل، نوشکفته، در شو بچمن	تا جامه دریده غنچه در شاخ شود
هر کو نه بخدمت تو خرسند شود	آفاق برو حبس و زمین بند شود
و آن را که بیندگی پذیری روزی	شب را بهمه حال خداوند شود
آخر غم غور از دل ما دور شود	وین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکر کش گردون چو در آید بحمل	فرمانده گیتی بنشابور شود
آنها که خرد مصلحت آموز شود	کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد که عید نوروز شود	هر شب که بعافیت برو روز شود
تسلیم چو بر حادثه پیروز شود	هم حادثه یار و حيله ز آمو شود
هر سان که بود، چو حيله ها گردانست	روزی بشب آید و شبی روز شود
با آنکه غم از دلم برودن می نشود	از تلخی صبر دل زبون می نشود
با این همه غصه سخت جانی دارد	این دیده که از سر شك خون می نشود
ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سپید	از آتش و آب هر دو پیریده امید
این شسته نمی شود مگر از باران	و آن گرم نمی شود مگر از خورشید

آن روز که بنده خاک خدمت بوسید
وامرور چورنگ و رونق خویش بدید
بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید
ابرام بخانه برد و امید برید

يك شب مه گردون برخت می نگرید
يك قطره ازان بر رخ زیبات چکید
وز اشك ز دیده خون دل می بارید
وان خال بدان خوشی ازان گشت پدید

زان پس که وصال روی در پرده کشید
گفتم که : مگر توانمش دید بخواب؟
واندوه فراق پرده بروی بدیدید
خود خواب همی بخواب نتوانم دید

بيداد فلك پرده رازم بدیدید
ای دل، پس ازین کناره ای گیر و برو
تیمار جهان امیدم از جان ببرید
کین کار مرا کرانه ای نیست پدید

گر بنده ز آب می بترسد شاید
آخر دوسه خدمتم ازان سو آمد
مکتوب همی دلیری بنماید
باشد که یکی جواب ازیں سو آید

ای قهر تو گفتی که اجل می زاید
آن قهر جهان گیر چنان می بایست
و امروز بقا بعدل می افزاید
و آن عدل جهان دار چنین می باید

درمستی اگر ببرد خوابم شاید
بیدار ز مادران چو تو کم زاید
می دیده بیند ، ار چه دل بگشاید
بخت تونیم ، که هیچ خوابم ناید

بس راه ، که پای همتم پیماید
بس روز سیه که از غلط پیش آید
تا مشکل يك راز فلك بگشاید
تا از شب شك صبح یقینی زاید

جان يك نفس از درد تومی ناساید
يك باردگر وصل تو در می باید
وز دل نفسی بی تو همی برناید
وانگه پس ازان اگر نماند شاید

زلف تو که در فتنه کنون می آید
وای از شب زلف تو، که گر کار اینست
از غارت جان و دل دمی ناساید
بس روز قیامت که جهان رازاید

يك در فلك از امید من نگشاید
جان کاهد ، غم تو می افزاید
يك کار من از زمانه بر می ناید
در محنت من دگر چه در می باید؟

آنی که گفت ضامن ارزاق آید (۱) و آنی که درت قبله آفاق آید
مقصود جهان ارچه تو بودی، بوجود اول حسن بن علی اسحاق آید

وصل تو، که از سنگ برون می آید در کوکبه خیال چون می آید؟
باهجر همی گوید: ازین رنگ رزی من می دانم که بوی خون می آید

لایق بجهان شاه جهانی باید زین حمله دهی، جمله ستانی باید
زین طایفه امن آدمی ممکن نیست این ها همه گر کند شبانی باید

هم توسن چرخ زیر زین را شاید هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبوی که آن و این را شاید پیروز شه طغیانگین را شاید

با گل گفتم: ابر چرا می گرید؟ ماتم زده نیست، بر کجای می گرید؟
گل گفت: اگر راست همی باید گفت بر عمر من و عهد شما می گرید

گفتم: ز فراق یاسمن می گرید این ابر، که زار بر چمن می گرید
گل گفت که: از چه خویشتن بر شکم؟ بر خنده يك هفته من می گرید

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید و زمانه آرزو سواد نرسید
دستی که بدامن قناعت نزدیم دردا! که بدامن مرادی نرسید

روی تو، که آفتاب فضلست و هنر گریاد کند نیم شب از نیلوفر
ناکرده برو تمام رای تو گذر از آب بخاصیت بر افرازد سر

کویی : مفکن تودبه در پای شتر گر نه زنت صلاح قواده پسر	تا من چو خران همی جهم بر آخر من بر کس این سخن زخم کیری پر
دی ماومی وعیش خوش و روی نگار ای گردش ایام ، ترا هر دو یکیست	و امروز غم جدایی و فرقت یار جان بر سر امروز نهم ، دی باز آ
ای دیده ، بهرزه اشک بیهوده مبار عاشق تونه ای، گریستن کار تو نیست	دلتنگی من بساست ، دل تنگ ممدار کار من بیچاره بمن باز گذار
ای عشق ، بجر غم رفیقی دگر آ ای هجر ، نگفته ای : بریزم خونت ؟	وی وصل غرض تویی، سر از پیش بر آ گر وقت آمد ، بریز و بر من بسر آ
در دست غمت زبونست ، ای یار وین طرفه که باتو نرد جان می بازم	وین کار ز دست من برونست، ای یار دست تو بهست، دست خو نیست، ای یار
دل محنت تازه چاشنی کرد آخر عشقی، که فرد برد جهانی بزمین	سو گنده لاک جان من خورد آخر می جست و هم از زمین بر آورد آخر
عشق تو مرا زیر و زبر کرد آخر و ان دل، که مرا گم شده بد چندین وقت	از سر تا پایم ز پای سر کرد آخر هم سر ز گریبان تو در کرد آخر
بر من شب هجر تو سر آید آخر دستی، که ز هجران تو بر سردارم	این صبح وصال تو بر آید آخر از وصل بگردنت در آید آخر
ما این همه غم با که گساریم آخر؟ کس نیست، که با او نفسی بتوان زد	وین غصه دمی با که بر آریم آخر؟ تنها همه عمر چون گذاریم آخر؟
ای ماه تمام، بر نیایی آخر چون جان بلطافت و چو ماهی بکمال	جانی، که همی رخ نمایم آخر جان من و ماه من کجایی آخر؟

ای کز تو فرود عزدین عدل عمر	وز جور تهی کرد زمین عدل عمر
امروز صد زبان جهان می گوید :	ای عدل عمر بیا بین عدل عمر
خورشید ز رای مقتفی دارد نور	وز دولت سنجریست گیتی معمور
از ناصر دین ، رایت دین شد منصور	احسنت وزه ای خلیفه ، سلطان ، دستور
منصوریه هرگزت در آید بضمیر ؟	کاید بدرت هوکب میمون وزیر
هین ! کولب غنچه ؟ گو : بیا ، دست ببوس	کودست چنار ! گو : بیا ، دست بگیر
هستم شب و روز و روز و شب در تدبیر	تا خصم ترا چون کشم ؟ ای بدر منیر
هان ! تا ز قصاص من ترسی ، که مرا	هم کردن تیغ هست و هم سینه تیر
ای چرخ نفور ، از جفای تو نفیر	ای بخت جوان ، فغان ازین عالم پیر
ای عمر عزیز ، کز توام نیست گزیر	وی دست اجل ، زدست غم دستم گیر
ای روی تو آفتاب و ای کلک تو تیر	وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها ، مگر غیب خدای	داری همه چیزها ، مگر عیب و نظیر
ای دل ، هم از ابتدا دل از جان بر گیر	و آن که بفرغت پی آن دلبر گیر
یانه ، مزین این حلقه و راه اندر گیر	وین هم بمزاج آن صد دیگر گیر
جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر	غم خوار توام ، غم مرا خوار مگیر
در کار تو کارم ارب جان نایب داست	تو بای بکار برزه و کار مگیر
گرچه طلب صحبتیم ای شمع طراز	دوش آبله کرد پایت از راه دراز
امشب بر ما بیاش ، تا بانگ نماز	چون آبله بردست همی باشی بناد
از آرزوی خیال تو روز دراز	در بند شیم با دل پر راز و نیاز
از بی خوابی همه شب ، ای شمع طراز	می گویم : کی بود که روز آید باز ؟

زان شب، که بر روز بوده‌ام با تو بر از
بس روز چنین، که بی تو شب خواهم کرد
روز و شبم از غمت سیاهست و دراز
تا با تو شبی چنان بر روز آرم باز

آن شد که من از عشق تو شبهای دراز
جستم، چو جهد کبوتر از چنگل باز
با مه گله کردمی و با پروین راز
رفتم، نه چنان که بینیم دیگر باز

ای دل، بخریدی دم آن شمع طراز
ای عشق کهن ناشده، نو کردی دست
وی دیده، حدیث گریه کردی آغاز
آن محنت، نا گذشته، آوردی باز

دی شادی روز و صلت، ای شمع طراز
تا خود پس ازین، ز آن همه شبهای فراق
با صد شب هجر بیش گفتست بر از
با روز وصال کی غمی گویم باز ؟

ای دست تو در جفا چو زلف تو دراز
ای دست ز آستین برون کرده بعهد
وی بی سببی گرفته پای از من باز
و امروز کشیده پای در دامن ناز

گر ماه به بکام انوری بود امروز
گویند بگر ماه به همه دیو بود
کان جا همه ماه و مشتری بود امروز
چونست بگر ماه به پری بود امروز ؟

آن دل، که تو دیده‌ای فکادست هنوز
آن آتش دل ز سر گذشتست مرا
در عشق تو با ناله زارست هنوز
و آن آب دو دیده بر قرارست هنوز

باز اقبال گل، چو شد خوش خوش تیز
گل گفت که : آب قدمش خیره مریز
گفتم که : بیباغ در شو، ای دلبر، خیز
ما دست کلابگر گرفتیم و گریز

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون چرخ ستیزه جوی بامن مستیز
چون سوخته گشتم، آب رویم بمریز
من در تو گریختم، توا من مگریز

از خاک در تو گر کنم رای گریز
غم آب دلم ببرد، کد دست وصال ؟
بادست، چون نیست با تو پروای گریز
جان بر سر آتشست، کو پای گریز

هر ساعت و پس کرده زمین بوس و سپاس	پیرور شفه ای خورده سپهر از تو هراس
از هفت فلک یک زمان چارده طاس	زیرا که کنی بخنجر چون الماس
جوینده رخنه ای چومور اندر طاس	ماییم درین گنبد دیرینه اساس
سر گشته و چشم بسته چون گاو خراس	حیران شده در منزل امید و هراس
در سکنه جان غم تو می باید و بس	در منزل دل غم تو می آید و بس
گوی که ز شب غم تومی زاید و بس	تا صبح جمال فتنه زای تو دمید
یک حوضک نقل و یک تنورک آتش	مائیم و دوشیشک می روشن خوش
گرفرمایی جمال ده ، بی ترکش	با قلیگکی و نانکی پنج از شش
گویم : چه کنم ؟ تن بزنم در آتش	روزی که کنم هجر ترا بر دل خوش
عشق تو گریبان دلم گیرد و کش	چون راست که دزبای کشم دامن صبر
با ملک چو آب و دولت چون آتش	چون بندگی شهت نمی آید خوش
و آنجا علف گلخن دوزخ می کش	بر خیز و بسیمج آن جهان کن خوش خوش
ساعت ساعت منتظر جان می باش	ای دل ، تو برو در بر جانان می باش
جان می کن و خون می خور و خندان می باش	ای تن ، تو بیا ، ندیم هجران می باش
ای ملک ستان سکندر گینی بخش	ای ماه رکار خسرو گردون رخش
بر گرد و بینده بخش پیرایه و بخش	در ملک خدای ملک چون بلخ تو نیست
تابو که برون شود تکبر ز سرش	گفتم که : گهی چند پیرسم خبرش
اکنون من وزاری و شفیعان درش	خود هست کرشمه هر زمان بیشترش
چون سر ز وفا نمی کشم گردن کش	هر تیر جفا ، که داری ، اندر من کش
تو خوش بنشین و پای در دامن کش	من دست ز آستین برون کرده ز عشق

خوش در کف عشق آب بت عشوه فروش
تا روز می طرب همی کردم نوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش
تا کی شب دیگرم بود چون شب دوش؟

دوش از غم عشقت، ای بت عشوه فروش
من بودم و صد هزار فریاد و خروش
امشب ز ستارگان گردون واپرس
تا بی تو چگونه روز کردم شب دوش؟

از خاک درت ساخته ام مفرش خویش
بر خیره بیاد داده عیش خوش خویش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش
هان! تا ببرم آب تو از آتش خویش

يك چندان نهان از دلی بی حاصل خویش
با صبر پناه کردم از مشکل خویش
کام دلم آن بود که : سرگشته شوم
گردان گردان شدم بکام دل خویش

داری ز جهان زیادت از حصه خویش
در باقی کن شکایت و قصه خویش
تا کی ز بی شکم بدرها گردی ؟
بششین و بخور طعام و اغصه خویش

گل روزد و عرض می دهد مایه خویش
زنهار! میفکنی بران سایه خویش
او خود چو بیند پس ازین پایه خویش
در پای تو ریزد همه سرمایه خویش

با خاک برابرم ز بی سنگی خویش
وز دل خجل از دوام دلتنگی خویش
یارب ، شرمی دهم ز بی شرمی خویش
تا باز رهم ز ننگ و بی ننگی خویش

ای جاه تو چون سماک و عالم چو سمک
يك شقه ز نوبتی جاه تو فلک
يك چند ترا رکاب بر دست ملوک
يك چند ترا غاشیه بر دوش ملک

تا دست طمع بشستم از عالم خاک
از گرد زمانه دامن دارم پاک
امید بقا یکی شد و بیم هلاک
چون من بجهان بمردم، از مرگ چه باك؟

زین رنگ بر آوردن بر فور فلک
خون شد دلم و نیافتم غور فلک
در جمله گزیر نیست از جور فلک
تا رخت برون نبردی از دور فلک

آمیختم از بهر تو صدرنگ و حیل هم دست اجل قوی تر آمد بجدل
گر جان مرا قبول کردی بیدل بیش از اجاش کشیده‌ای پیش اجل

آخر شب دوش بی تو، ای شمع چگل بگذشت و گذاشت در غم خوار و خجل
توفارغ و من بوعده تا روز سپید در بند تو بنشسته و برخاسته دل

ای گوهر تو خلاصه عالم گل باد از تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکو خواه ترا حکم روان چون لاله بدانیش ترا داغ بدل

ای مسند تو قاعده دولت کل خصمت که ز عزت دست خوش دل
بی قدر چو خار باد و کم عمر چو گل چون آب خروشان و لگد کوب چوید

زین عمر بتعجیل دوان سوی زوال دانی که مرا جهان چه آید بخیال ؟
دشتی ماند ز درد دل میلا میل تشتی ماند ز خون دل مالا مال

ای چشم زمانه کرده روشن بکمال در گوش تو خوش ترین سخن لفظ سؤال
رای تو چو آفتاب در اول روز عمرت بادا چو سالها بعد زوال

در هجر همی بسوزم از شرم خیال در وصل همی بسوزم از بیم ملال
پروانه شمع را چنین باشد حال از هجر بسوزد و بسوزد ز وصال

منزل دورست و روز بی گاه، ای دل رهرو، مکش انتظار همراه، ای دل
بشتاب، که منقطع فراوانستند راهست دراز و روز کوتاه، ای دل

ای دل، طمع از وصال جانان بگسل سر رشته آرزو بدنجان بگسل
زان بیش که بگسلند جان از تن تو از بهر خدا، علایق از جان بگسل

صف زد حشم بهار پیرامن گل ابر آمد و پر کرد ز در دامن گل
با این همه جان نماند اندر تن گل گرتو بچمن در آبی، ای خرمن گل

تاب رخ یار من نداری ، ای گل سودت نکنند، تاکه بخواری، ای گل	جامه چه دری؟ رنگ چه آری؛ ای گل از بار خجل فرو نباری، ای گل
آنم که ندانم نه وجود و نه عدم می دانم و مطرب و حریفی همدم	دانم که: ندانم نه حدوث و نه قدم مستی و طرب فزون و هشیاری کم
دردا که فروشد لب شادی رادم دشواری بیش گشت و آسانی کم	بر گشت و نگون نگشت پیمانه غم این مانند زعالم، ای دریغا! عالم
ای گوهر تو اصل و طفیلی آدم تاحکم گفت نگشت روزی ده خلق	وی ذات تو معنی و عبارت عالم در خلقت آدمی نیاورد شکم
ای زیر همای همت چرخ مدام اقبال تو شاهین و کبوتر ایام	کبک از نظرت گرفته با باز آرام سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام
دل فرق نمی کند همی دانه ز دام با این همه ما و می و معشوقه مدام	رایش به جامع است و رایش بیجام در مصطفی بخته به، که در جامع خام
از مشرق دست گوهر آل نظام اینک بنگر که آن خداوند کرام	ده ماه تمام را طلوعست مدام بفکنده مه نوی زهر ماه تمام
رفتم، چون بود بیش ازین جای مقام کس را بجهان مباد، ای سیم اندام	هر چند بنزدیک تو بودم آرام رفتم نه باختیار و بودن نه بکام
زود آی، بتا، که حجره آراسته ام زان رو بدعا دوش ترا خواسته ام	مفرای سخن، که از غمت کاسته ام و امروز بدین نشست بر خاسته ام
هر مرحله ای که رخت برداشته ام از تو خبر وصل مبادم هرگز	از خون جگر مرحله تر داشته ام کری تو ز خویشتن خبر داشته ام

در عشق ز تیمار تو غافل شده ام
سرگشته قصه های مشکل شده ام
در راه بلای خویش منزل شده ام
نی دل شده ام، که در سردل شده ام

با یاد تو ، ای ریخته عشقت آیم
نشکفت اگر برد بر آتش خوابم
روی از غم چون تویی چرا بر تابم ؟
یا به ز غمت کدام شادی یابم ؟

بختی نه ، کز تو نصیب جز غم یابم
دردی نه ، که در جهان دو همدم یابم
شادی مگر از جهان برونست ؟ از آنک
هر چند که بیش خوانمش کم یابم

هر لحظه که از جمالت آید یادم
از چرخ کبود بگذرد فریادم
وز زانکه بجای آب آتش بارد
من خاک شوم ، تا بتو آرد بادم

من غره بگفتار محال تو شدم
زان روی سزای گوشمال تو شدم
وین طرفه که آزموده صد بار ترا
هم باز بعشوه در جوال تو شدم

سودای تو بیرون شد یکسر ز سرم
وز کوی تو بیرید خرد ره گندم
دست طلب تو باز در کوفت درم
تا بر سر کار برد باری دگرم

دی کرد وداع بر جناح سفرم
تا دست فراق کرد زیر و زبرم
اومی شد و جان نمره همی زد ز پیش :
آهسته ترك تاز ، که من بر اثرم

چون روی ندارم که برویت نگرم
بازی ، بسر کوی تو بر می گذرم
در دیده کشم ز آرزوی رخ تو
کردی که ز کوی تو بدامن سپرم

روزی که بحیلت بشب تیره برم
می گویم شکر و باز پس می نگرم
بنگر که ز غم چگونه خونین جگرم ؟
تا روز گذشته را غنیمت شمرم

زلف تو دلم بر دو بجان در خطر م
گیرم که زیم پی بزلفت نبرم
بازی ، دمی از زیر کله بیرون کن
چندان که زدور در دل خود نگرم

ای دل ز فلک چرا نیوشی آزم؟ هم بادل سرد ساز و باکریه کرم
دل بر تو ز ناله ات کجا گردد نرم؟ آنرا که هزار دیده باشد بی شرم

آخر، ز توروی چون بخون نردارم از غم صدف دو دیده پر در دارم
بردار ز روی پرده، ورنه پس ازین من پرده ز روی را زدل بر دارم

از غم صدف دو دیده پر در دارم از حادثه پوستین بگازر دارم
دردا؟ که تهی دامنم از زر درست وز دست شکسته آستین پر دارم

نام تو نویسم، از قلم بر دارم در کوی تو آیم، چو قدم بر دارم
چون روی ترا ببینم، ای جان جهان در عمراگر دیده ز هم بردارم

در کوی غمت هزار منزل دارم وز دست تو پای صبر در گل دارم
در کار تو سخت کار مشکل دارم دل نیست پدید و صد غم دل دارم

راز تو همی ز خصم پنهان دارم ورنه غم و محنت فراوان دارم
گوی که: ز دل نداریم دوست همی آری ز دلت ندارم، از جان دارم

نه در غم عشق یار، بساری دارم نه هم نفسی، نه غم گساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم یارب، چه شکسته بسته کاری دارم!

ای دل، ز وصال تو نشانی دارم وی جان، ز فراق تو امانی دارم
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو و اکنون بهزار حيله جانی دارم

در عشق تو هر زمان گرفتار ترم غمهای ترا بجان خریدار ترم
هر روز به چشم من نکو روی تری هر چند که بیش بینمت زار ترم

بفروختمت سر و بجان باز خرم ارزان بفروختم، گران باز خرم
یاری خواهم ز دوستان، ای دلبر تابو که ترا ز دشمنان بساز خرم

از پشت خمیده چنگ می بردازم وز دیده زخون دل بریشم سازم
ای عشق، بهنگام زدن بنوازم وی بباد، بمعشوق رسان آوازم

من بنده، که کمتر سگ گویت باشم این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم، که سال و ماه و شب و روز واجب باشد که پیش رویت باشم

گفتم که: بخانه يك نفس خواب کشم یا پیش وزیر باده ناب کشم
کی دانستم؟ ز عز و نازش بیرم تا جان کنم و خون خورم و آب کشم

بینم دل خویش گردهانت اندیشم یابم تن خویش گرمیانت اندیشم
یادم ناید ز سر، بجان و سر تو الا که ز خاک آستانب اندیشم

خوار و خجلم، خوار و خجل باد دام آسیمه سر و پای بگل بباد دلم
در دست غم اسیری از دست دلست زین سان که منم اسیر دل باد دلم !

بر چرخ رسید از تودم سرد دلم بر دامن غم فشانده ای کرد دلم
خون دلم از دیده پیالود غمت دردا ! دل فارغ تو از درد دلم

پر شد ز شراب عشق جانان جامم چون زلف تودم زده گشت ایامم
در عشق تو این نه بس مراد و کامم کز جمله بندگان نویسی نامم ؟

در خدمت تست عقل و هوش و جانم گریش برون روم و از پس مسانم
اقبال نیم، که سال و ماه و شب و روز واجب باشد که در رکابت رانم .

از دل، چو یغیهای جهان در مانم از دیده سرشکهای خونین رانم
خود را چه دهم عشوه؟ یقین می دانم کندر سر دل شود بآخر جانم

شبها که ز روز وصل او یاد کنم تا روز هزار گونه فریاد کنم
ترسم که شبی هجر امانم ندهد تا باز بروز وصل دل شاد کنم

می‌نوش کنم ولیک هستی نکنم	الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود؟	تا همچو تو خوبشتن پرستی نکنم
بازیچه دور آسمانم، چه کنم؟	سرگشته گردش جهانم، چه کنم؟
از هر چه همی کنم بشیمان کردم	آیا چه کنم؟ چومی ندانم چه کنم
کس نیست غم از درخته تر زین که منم	با درد دل آموخته تر زین که منم
گفتی که: نه ای بعشق در پخته هنوز	خامی، چه کنی سوخته تر زین که منم؟
بر آتش هجر عمری از بنشینم	بر خساك در تو هم بدل نگرینم
از باد همه نسیم زلفت بویم	در آب همه خیال رویت بینم
من دل بکسی جز بتو آسان ندهم	چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صدجان بدهم در آرزوی دل خویش	وان دل که ترا خواست بصدجان ندهم
آن به که دل از تو بر کنم تا بر هم	دست از تو بدیگری زدم تا بر هم
چون بر سرپای من نداری بویا	نام تو ز خود بیفکنم تا بر هم
در موج خطر مرفهی همچو کلیم	در آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه آن ماه بکردی بدو نیم	معصومان را از آتش و آب چه بیم؟
شکر ایزد را، که خسرو هفت اقلیم	آن شاه مبارک قدم، آن ذات کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل	وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم
ای سایه آنکه ملک او هست قدیم	تا چند ازین ملک چو سببی بدونیم؟
یک رویه کن این کار، که سعلت و سلیم	ملکست نه بازیچه، والملك عقیم
چون پای همی تحفه برد هرجایم	وز پای بیای آمدن می بایم
دستم شکند فلک، من آن را شایم	آری چو گزیر نیست، باری، نایم

ای عشق، در افاق بسی تاخته‌ایم تا از دل و دلدار برانداخته‌ایم
آخر، حق صحبتی که باتست مرا بشناس؟ همان گیر که بشناخته‌ایم

دی یک دزد قدح شراب صافی خوردیم با هم نفسی شبی و روزی کردیم
امروز چنان شد که بناگاه دودست در کردن رنج و درد هجر آوردیم

با گل گفتم: چون بچمن بر گذریم چون از همه داغ آرزوی تو بریم
گل گفت مرا: چونیک درمی نگریم از روی بقا برابر یک دگریم

سبحان الله! غمی بینایان نبریم الا که از درد گری می نگریم
آن شد که ستاره می شمردیم بروز اکنون همه روز و شب نفس می شمردیم

جانا، ز جفایت ارچه زیر و بریم از کوی وفا رخت فراتر نبریم
بر بستر دردت نفسی می شمردیم یاد ر گزری ز جوی، یا در گذریم

اندیشه انتقام چون جزم کنیم قهر همه دشمنان یک عزم کنیم
با چرخ چو با اسزاکر رزم کنیم کردون بسم اسب چو خوارزم کنیم

با دل همه شب حدیث تومی گویم بوی تو ز هر باد سحر می جویم
رخساره بآب دیدگان می شویم تا روز دگر زرد نباشد رویم

ماییم و صراحی و شرابی روشن، مرغی دو و نازان چند و نازان دو سه تن
از میوه و ریحان قدری سیب و سمن بر خیز و بیا، چنانکه بی نزد تومن

هستم ز تو دل شکسته، ای عهد شکن وز دوستی تو بسا جهانی دشمن
گیرم نبود دست من و دامن تو چتوان کردن؟ دست غم و دامن من

ای دل، چو غم نوت دهد چرخ کهن چون کار ندیدگان مشوبی سر و بدن
یا عشوه کود کانه می خر بسخن یا تن زن و عاقلانه صبری می کن

شخصی دارم زنده بجان دگران عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب و دل بر اثر او نگران دور از لب و دندان شما بی خبران

ای دل، مگذار عمر، چون بی خبران ایمن منشین ز روزگار گذران
توطاق نه ای، با تو همان خواهد کرد ایام، که کرد و می کند با دگران

ای ساخته گشته از تو کار دگران من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده از بهر تو و تو در کنار دگران

باغیست چو بر بهار از رنگ خزان عیشی که بمرها توان گفت ازان
یاران همه انگشت زنان گردزان من در غم تو بمانده انگشت گزان

زلفت بر سنبه اش بر آورد کشان هر جان و دلی که داشت در شهر نشان
زان پیش که دستار نگه نتوان داشت روزی دوسه در زیر کلاهش بنشان

چون روی حیل نبود نایاب جهان يك باره ورق بشستم از تاب جهان
گفتم: چو مقیم نیست اسباب جهان خاکش بر سر، که او خورد آب جهان

آیا که در وصل تو یارم سفتن ؟ راه تو امید وار یارم رفتن ؟
می روشن و حجره خالی و موسم گل ای کلین نو شکفته یارم گفتن ؟

ای دل، چو نمی نهد سپهرت کردن نتوان بخش و روز بخت آوردن
بر من چه بود؟ جز که بکف خون خوردن؟ دیگر چه کنم؟ دلا، چه دانم کردن؟

ای عادت تو بوعده صادق بودن وی سیرت تو یار موافق بودن
بر موجب این دورسم نیکو که تراست جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

زین جور، اگر گذر توان کرد بکن در حال من از نظر توان کرد بکن
با بنده ز روی مردمی آشتی يك بار دگر اگر توان کرد بکن

هر چ از چو تویی نزدیک، ای دوست مکن
گفتی: بیرم جان تو و باکی نیست
وین خیره کشی، گر چه ترا دوست مکن
جانا، نه ز بهر جان، نه نیکوست، مکن

ای عشق، بوصل اگر توان شادم کن
ای هجر، بحق صحبت آخر نفسی
وی وصل، خراب گشتم، آبادم کن
چندان که دمی بر آرم آزادم کن

ای دل، ز سر نشاط پرواز مکن
خاک از سر آن رازنهان باز مکن
فرجام نگر، حدیث آغاز مکن
خود را و مرا در سر این راز مکن

جانا، دلم از شراب غم خشک مکن
ور عشق گران رکاب صبری دارد
چشمم ز سر شک صبح دم خشک مکن
زنهار! نمد زین ستم خشک مکن

می سوز تو خرمن شکیبایی من
دامن به حدیث درد من باز مزین
تامی نهم از غم تو خرمن خرمن
من دامن و اشک لعل دامن دامن

گفتم: چه و نشد بعشق رای دل من
کی دانستم؟ که عشقت، ای جان جهان
خالی شود از بتان سرای دل من
گیرد بهزار دست پای دل من

در دام غم تو بسته ای هست چو من
بر خاستگان عشق تو بسیارند
وز جور تو دل شکسته ای هست چو من
در عهد وفا نشسته ای هست چو من

ای گنده دهان چوشیر و چون کرک خرون
چون بوزنه سخره و چو گفتار زبون
چون خرس کریه بوده، چون خوک نکون
چون گربه دهان دریده و چون سگ دون

گر من توامی عشق کم و صبر افزون
ور تو منی، ای بدست اندوه زبون
از دیده چرا گشایمی چشمه خون؟
آگاه شوی که عشق چون باشد و چون؟

چشمم ز همه جهان فراز است اکنون
گفتار همه جهان مجاز است اکنون
وین دیده بیدار تو باز است اکنون
ما را به جمال تو نیاز است اکنون

بو طالب نعمه ، ای همه دولت و دین در خود نگرو جهان بیک بار ببین
کز همت و جود آفتابی و سحاب در رفعت و حلم آسمانی و زمین

گفتم : چو دلم بصبر نازد پس ازین تن درستم و غم بگدازد پس ازین
اکنون که بصبر با غمت بیش نشد بیچاره دلم چه چاره سازد پس ازین ؟

شاهها ، ز خزانه تو ریحان و یمین دارند خزانه ها نهان در ثمین
کوزر ؟ که همین بر سر گنجست و همان کوسر ؟ که همان از در تیغست و همین

از هجر بجان بجسته ، یارب ، منم این ؟ وز محنت و غم برسته ، یارب ، منم این ؟
دیدار توام بخواب ممکن نشدی با تو بطرب نشسته ، یارب ، منم این ؟

گفتی : چو شود کار فراق یکسو چون اشک چو شمع گرم باشم بی تو
آن روی رویهای چو اشکت بکجا ؟ و آن گرم سربهای چو اشکت پس کو ؟

آن ماه ، که ماه نو سزد یارۀ او خورشید می از نشاط نظارۀ او
چون گیرد عکس از لب می خوارۀ او سر بر زند از مشرق رخسارۀ او

دل کیست ؟ که از جان نکند خدمت تو یا تن که بدین سان نکند خدمت تو ؟
حسن تو بدندان دل آمد ، چه کند گر از بن دندان نکند خدمت تو ؟

رفتم ، چو نماند هیچ آبم بر تو در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با این همه پیوسته در آتش باشم زان بیم که باد نگذرد بر سر تو

دستی نه ، که گستاخ بکوبد در تو پایی نه ، که آزاد پیوید بر تو
با ناز تو هر سری ندارد سر تو دانی که کشد بار ترا ؟ هم خر تو

ای دل ، نشدم دم زدنی شاد از تو وی دیده ، مرا سخت بد افتاد از تو
ای تن ، نکند مرا کس آزاد از تو وی حال بجان آمده ، فریاد از تو

دل هر چه ز بد دید پسندید از تو وز جمله جهان برید و نبرید از تو
گفتی که: نبیند دلت از من غم هجر دیدی که بعاقبت همان دید از تو؟

ما را بصبوح نیست الا غم تو و آسایش روح نیست الا غم تو
تا من بزم غم تو خواهم خوردن کز عمر فتوح نیست الا غم تو

آن صبر، که حامی منست از غم تو مویی نبرد ز عهد نامحکم تو
وین وصل، که قبله اوست در عالم عشق از گم شدگان یکیست در عالم تو

گفتم: چو بمن دست گذارد غم تو با صبر دلم پای ندارد غم تو
کی دانستم؟ که صبر سودی نکند وز من بجفا گردد بر آرد غم تو

از دست منست شاد گویی غم تو جز درد مرا نژاد گویی غم تو
بر هر مژده ای، تا تو ز من دور شدی سیمین کهری نهاد گویی غم تو

از محتشمی که هست پیرامن تو نتواند گشت جز که پیراهن تو
در دولت بوسیدن پایت که رسد؟ تا خطبه بنام که کند دامن تو؟

دل درد تو یسار دارد بی تو و اندوه تو در گنار دارد بی تو
باین همه من ز جان بجان آمده ام تا در تن من چه کار دارد بی تو؟

از خواب و قرار دورم از دوری تو وز پرده برون شدم ز مستوری تو
گویی که: کراست برگ مهجوری تو؟ انگشت برو نهیم بدستوری تو

آن دل، که غم تو دست نهاد برو بادا ز غم زمانه بیداد برو
و آن دل، که ز عشقت رقم افتاد برو خرم بزباد و آفرین باد برو!

دست تو، که جود در سجود آید ازو سرمایه ترتیب وجود آید ازو
دستارچه ای که يك دمش خدمت کرد تا نیست نگشت بوی جود آید ازو

آن دل ، که نشان نیست مرادر بر ازو	من درد بدرد می زنم بر سر ازو
بار آمد و محتنی در افکند چو حور (!)	هرگز نبود حرام روزی ترازو
آن بت ، که بدست غم گرفتارم ازو	از دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شد دست از من و بیزارم ازو	دل نی و هزار درد دل دارم ازو
چون بر فکنی بزلف پرتاب گره	احسنت کند چرخ و فلک گوید : زه
در چشم جهانیان ، نگارا ، که و مه	هر روز نکوتری و هر ساعت به
کسری ، که جهان ز عدل او کردی : زه	حاتم ، که ز کان جود بگشاد گره
رستم ، که بگرز خود کردی ز زره	پیروز شه از هر سه وزین هریک به
از بهر هلال عید ، آن مه نساگاه	بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت ! سبحان الله !	خورشید بر آمدست و می جوید ماه
با من بسخن در آمد امروز بگاه	آن لاغر تن که دارمش از پی راه
گفتا که : جرم نیست طمع ، باری ، خواه	چندان که پیویم ، از مسلمانی ، گاه
بار و زرخ تو گرچه ، ای روت چوماه	از روز او شب جهان نبودم آگاه
بنمود چو چشم بد فرو بست آن راه	شبهای فراق تو مرا روز سیاه
ای نحس ؟ چو مریخ و زحل بی که و گاه	چون زهره غر و چو مشتری غره بجاه
چون تیر منافق نه سپید و نه سیاه	غماز چو آفتاب و نمام چو ماه
ای امر تو ملک را عنان بگرفته	فترک تو دست آسمان بگرفته
روزی بیهانه شکاری بینی	پیروز شه و ملک جهان بگرفته
ای لشکر تو روی زمین بگرفته	نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی بینی سپاه تا زنده تو	از روم کمین کرده و چین بگرفته

دی طوف چمن کرده چاری خورده آهنگ حزین و پردای خوش کرده
اد چون گل و سرو و گرداو عاشق وار گل جامه دریده سرو و حال آورده

در راه فرید کاتب فرزانه بگشاد شبی در تناسل خانه
و آورد بصرای جهان مردانه خوارزمیکی باره ای و دندان

آیا که مرا تو دست گیری؟ یانه فریاد رسی بدین اسیری یا نه؟
گفتی که: ترا ببندگی بپذیرم خدمت کردم، اگر پذیری یا نه

شاهها، چو تو مادر جهان زاید؟ نه بخشد چو تو هیچ شاه و بخشاید؟ نه (۱)
تا حشر چو تیغ و تازیانه ات از پس این یک ملکستان و ملک بخش آید؟ نه

ای فتنه روزگار، شب پوش منه وابدالان را غاشیه بر دوش منه
زلفی، که هزار جان از تو در خطرست از چشم بدان بترس و در گوش منه

با چرخ همیشه هم عنان رانده ای بر ماه غبار مرکب افشانده ای
آدم پدر منست و زو فخرم نیست زانست که تو برادرم خوانده ای

مریخ بخنجر تو جوید فتوی ناهید بساغر تو جوید ماوی
زانست که می کند بعید اضحی از بهر ترا آن حمل این نورفدی

عمزاد دو عمزاد خریدست بری عمزادگی قدیمشان در رگ و پی
وینک چو دو نوبهار بین بایک دی عمزاد همی رود، دو عمزاد از پی

پایی، که مرا نزد تو بد راهنمای دستی، که بدان خواستمت من زخدای
آن پای مرا چنین بیفکند زدست و آن دست مرا چنین در آورد از پای

ای پای دلم بیک نظر برده ز جای دریاب، که عشقم اندر آورد ز پای
یک بار دگر چو ماه رویت بنمای کر عشق تو جانم بشد، از بهر خدای

زان شب، که نشستیم بهم با طربی
بس روز که برخاسته‌ام باتنگ و تاز
کردیم فراق را بوصلت ادبی
در آرزوی چنان نشستی شبی

دوش از سر درد نیستی در مستی
گفت: این چه علا است که درما بستی؟
گفتم: فلکا، نیست شدم، گر هستی
بوطالب نعمه بر زبان ران، رستی

دوش از نه وقارت بزمین پیوستی
ور حلم تو بر دامن او نشستی
فریاد و دعا تب زمین کی بستی؟
از زلزله سقف آسمان بشکستی

آن دم که بیسره‌م عنان راندستی
آدم پدر منست، زان فخرم نیست
بر ماه غبار موکب افشاندستی
زانست که تو برادرم خواندستی

گر دل کم یار گیردی نیکستی
چون عمر همی دهد قرار همه گار
یا دامن کار گیردی نیکستی
گر عمر قرار گیردی نیکستی

گر شعر در مراد کس بگشادی
آخر، پس چار خدمتم صدر جهان
یا کار کسی بشعر نوری دادی
از ملک جهان یک صله بفرستادی

ای دل، بنشین، که از غمش خون خوردی
آری، شب عشق دیر یازست و سیاه
چندین مخروش، باش تا چون کردی
لیکن تو سفید کار زود آوردی

دل، در چمن، آن زمان که طوفی کردی
گل گفت که: سهل بود، گفتم که: نرو
با گل گفتم: ازان شرابی خوردی
چون جامه دریدی ز چه رنگ آوردی

با دل گفتم: کرد بلا می کردی
من نیز بدان رسن فرو چه نشوم
منکر گشتی، دلا، و بی کم کردی
دیدی که تو خوردی و مرا آوردی؟

در کفر گریزم، از تو ایمان کردی
چون از سر این حدیث برخاست دلم
با درد بسازم از تو درمان کردی
دل بر نکنم، از بمثل جان کردی

دیروز ، که در سرای اعلی بودی رمزی گفتی ، اشارتی فرمودی
گر هست بده ور نه در آن بندمباش انگار که این سخن زمن نشنودی

گر همت من دل بجهان برنهدی طبعم بذخیره گنج گوهر نهدی
ور بخت بگویم قدم اندر نهدی جود کف من جهان دیگر نهدی

هر شب بت من بوقت باد سحری دل باز فرستدم بصاحب نظری
دل ، با همه بی رحمی و بیدادگری آید بر من نشیند و زارگری

با دلبرم از زبان باد سحری گل گفت: نیایی بچمن درنگری؟
گفت: آیم ، اگر تو پرده بر خود نداری چون رنگ آری بخنده بیرون نبری

دل سیر نکردت ز بیدادگری ؟ چشم آب نگیردت چو در من نگری؟
وین طرفه که: دوست تر ز جانت دارم با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

ای شب ، چو ز ناله های من بی خبری برخیره کنون چند کنم نوحه گری؟
ای روز سپید ، وقت نامد ؟ که مرا از صحبت این شب سیه بازخری؟

گوی ، که در آن مست بهش می گزندی ز نهار ، بخاک او بحرمت نگری
نیکو نبود که از سر بی خبری بر زلف بتان و چشم شاهان سپری

ای دل ، بنشین بعافیت ، گو: آری تا باز نیفکنی مرا در کاری
از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست من سیر شدم ز جان شیرین ، باری

مسعود قزل ، مست نه ای ، هشیاری يك دم چه بود که مطربی بگذاری؟
زر بستانی ، از ارکی بر داری ما را گل و باقلی و ریواج آری

گفتی که : بهر قطعه مرا هر باری از خواجه بتازگی بر آید کاری
دوران شماست ، ای برادر ، آری ما را بسه چار پنج خدمت باری

ای دل ، بغم بعشق بهر دشواری آسان آسان پرده مدر، گو: آری
گرنیست و گر هست بکامت کاری اندی که بکام دل یاری یاری

بر سنگ قناعت از عیاری داری از نیک و بد جهان کناری داری
و ربا همه کس ، بهر خلافی که رود در کار شوی دراز کاری داری

ای چنگ طرب نواخته بادگری وی نرد وصال باخته با دگری
در مذهب دوستان روا نیست چنین من سوخته و تو ساخته با دگری

چون چنگ خودم بعمری اربنوازی هم در ساعت پرده خواری سازی
آن را که چو زیر کرد گویا غم تو چون زیر گسسته اش ز بر اندازی

ای کرده دلم خراب ، آباد بزی وی جان من اندر برت آزاد بزی
بر دل ندهی ، اگر غمی هست ترا آن نیز بمن حواله کن، شاد بزی!

چون صبح در آمد بجهان افروزی معشوقه بگناه رفتن ، از دلسوزی
می گفت دگر که : با من غم روزی صبحا، چو شفق چون شفقت ناموزی؟

بر جان منت نیست دمی دلسوزی بر دصل توام نیست شبی پیروزی
در عشق تو کس بود بدین بدروزی ؟ دای ! از من مستمند هجران روزی

هر کو بمواظبت بخواند چیزی با او بهمه حال بماند چیزی
آخر، پس از آن چیز، بجیزی برسد چیزی نبود هر که نداند چیزی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبت بهر کس برسد ! لیکن مرسد از تو نوبت بکسی!

دی درویشی ، براز ، با هم نفسی می گفت: کریم در جهان مانند کسی؟
از گوشه چرخ هانفی گفت: خموش! بوطالب نممه را بقا باد بسی

با دل گفتم که : ای همه قلاشی
کوی که چه می کنی؟ کجا می باشی
دل دیده پر آب کرد و گفتا که : خموش
در خدمت خنک دختر خباشی

چون خاک زمین گرچه عنان کش باشی
وز باد جفای چرخ ناخوش باشی
ز نهار ! ز دست ناکسان آب حیات
بر لب نرزی ، گرچه در آتش باشی

اندر تن من ، بتا ، نماندست رگی
از کوی تو استخوان از آن می چینم
کان جاغم عشق تو نبردست تگی
تا در ناید بیوی او هیچ سگی

ای نسبت تو هم پهنی ، هم به ولی
باقی بوجود تو پس از پانصد سال
عمرت ابدی آمد و عزت ازلی
هم گوهر مصطفی و هم نام علی

گر عاشقت ای شمع چگل ، نیستمی
با این همه غمها ، که کشیدم ز تو من
در هجر چنین سوخته دل نیستمی
از روی تو کاشکی ! خجل نیستمی

کو آنکه زغم دست بجایی زدمی؟
بر خیله گری دسترسم نیز نماند
یا در طلب وصل تو رای زدمی
آن دولت شد که دست و پای زدمی

کرم ز فلک همی شکایت کنمی
عیبست که دست من بدو می نرسد
هرج او کندی جمله حکایت کنمی
ورنه همه شر او کفایت کنمی

گر عقل عزیز را بفرمان شومی
زین سوره دیر یا ز چون «البقره»
نا ریخته آمم از پی نان شومی
هم با سر درس آل عمران شومی

ای دل ، طعمم زان همه سرگردانی
این کار نه بر امید این می کردم
نومیدی بود و درد بی درمانی
باری ، تو که در میان کاری دانی

در ملک چنین ، که وسعتش می دانی
آبم بشد از شکایت بی نانی
باشم چنین ، که روز و شب می خوانی
کو مجدالدین بوالحسن عمرانی؟

شاه، چو تو چشم آسمان بیند؟ نی
خورشید پیایه تو بنشیند؟ نی
آنجا که تو دامن کرم افشانی
از خاک بجز ستاره کس چینه؟ لی

شاه، چو تو مادر جهان زاید؟ نی
تأحشر چو تیغ و تازیانه ات از پس این
بخشد چو تو هیچ شاه و بخشاید؟ نی (۱)
یک ملک ستان و ملک بخش آید؟ نی

کرد همه عمر یک نکویی بکنی
کویی که: برغم تو چنین خواهد بود
صد گونه جفا و زشت خوئی بکنی
داری سر آنکه هر چه گوئی بکنی

ای گل، گهر ژاله چو در گوش کنی
آن کت زچمن بار برون کرد آن جاست
وز سایه ابر ترک شب پوش کنی
امسال چه خویشتن فراموش کنی؟

چون حرب کنی، هیچ محابا نکنی
تو سایه یزدانی و نیکو نبود
چون عفو کنی، هیچ مدار نکنی
گر قذرت و رحمت آشکارا نکنی

ای شاه، گر آنچه می توانی نکنی
اندر زمه خدای گرد آمده گرگ
زین پس بجزا دریغ دانی نکنی
هیاهات! اگر توشان شبانی نکنی

ای چرخ، جز آیت بلا خوانی؟ نی
چیزی که دهی باز بنستانی؟ نی
بر کس قلمی بعافیت رانی؟ نی
ای کور کبود، خود جزین دانی؟ نی

با بوعلی پی، از بهم نبشینی
گردیده بدیدن رخس چار کنی
شخصی بینی شش جهت زوینی
چندان که ازو بینی بینی بینی

هر روز بنویی، ای بت سلسله موی
ماهی تو و ماه را چنین باشد خوی
جای دگری بدوستی در تنگ و پوی
هر روز بمنزلی دگر دارد روی

شب نیست، دلا، که از غمش خون نشوی
چون نیست امید آنکه به گردد کار
وزدیده بجای اشک بیرون نشوی
ای دل، پس کار خویشتن چون نشوی؟

گفتم که : نثار جان کنم ، گر آیی
تو زنده بجان دیگران می باشی
گفتا : برخم ، که بادمی پیمایی
از کیسه خویش چون فقم بگشایی ؟

چون دیده فرو ریخت برخ بینایی
ای جان ، تو چه می کنی ؟ چرا برنایی ؟
وز دل اثری نماند جز رسوایی
یاد آیدم از فراق ، ای بینایی

که که چو کنم بوهم شب پیمایی
اندیشه کنم که : باز در حشر آخر
یاد آیدم از فراق ، ای بینایی
چون جان منی بقالم باز آیی

ای زر ، نه برای التفات مایی
آنکه که هزار کار ما بگشایی
گر جان کردی بچشم ما درنایی
هم حلقه پای استران را شایی

در کار دلم نه يك نفس یار آیی
باین همه چون ماه نو ، ای ماه تمام
نه با من دل شکسته در کار آیی
زین ماه بدان ماه پدیدار آیی

ای محنت هجر ، بر دلم سرنایی
از بخت چو هیچ کار می برناید
وی دولت وصل ، از درم در نایی
ای جان ستیزه روی ، هم برنایی ؟

بادل گفتم : کرد بلا می پویی
دل گفت : ز خواب دیر بیدار شدی
بنشین ، که نه مرد عشق آن مهر روی
چرخست در سن ، برو ، کنون می جویی ؟

صورتگر فطرت ننگار د چو تویی
هر چند همه جهان تو داری بمراد
دووان ملکی برون نیارد چو تویی
ای صدر جهان ، جهان ندارد چو تویی

ای نا متحرك حیوانی ، که تویی
ای قاعده قسط جهانی ، که تویی
وی خواجه برایگان گرانی ، که تویی
وی آب دریغ قلتبانی ، که تویی

دلدار دلم چگونه دارد ؟ گویی
از درد فراق او ندانم چونم
مهرم بکسی دگر سپارد گویی
يك لحظه مرا بیاد نارد گویی

پایان کتاب رباعیات و پایان دیوان

فهرست نامهای خاص

آ

آبتین : ۲۵۲

آب حیات : ۲۸۵، ۲۵۵، ۹۷، ۶۳، ۳۳، ۲۳، ۳۱۲، ۳۳۵، ۴۰۲، ۳۶۸، ۴۸۹، ۴۴۵، ۴۲۸، ۶۲۹

آب حیوان : ۲۴۶، ۲۴۴، ۲۳۶، ۱۹۶، ۹۵، ۴۲۶-۴۲۵، ۳۹۰

آب زندگانی : ۵۸۶، ۴۲۴، ۳۶۹، ۱۸

آبی : ۵۶۱

آبی (قبیله) : ۲۹۵

آتش برزین : ۲۴۴

آتشکده : ۲۸۶

آدم : ۱۴۶، ۱۲۵، ۸۵، ۸۱، ۷۴، ۵۲، ۳۸، ۳۱، ۱۵۸، ۱۶۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۶، ۱۹۰-۱۹۲، ۱۹۸، ۱۹۵-۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۹، ۳۲۴، ۳۰۸-۳۰۷، ۳۰۴، ۲۶۶، ۲۶۳، ۲۶۱، ۳۲۷، ۳۲۲، ۳۶۱، ۳۷۰، ۳۷۷، ۳۷۲، ۴۱۳، ۴۱۹، ۴۲۲، ۴۲۳-۴۴۳، ۴۴۵-۴۵۹، ۴۵۲، ۴۶۳، ۶۲۵-۶۲۶

آدمی : ۳۳۹، ۳۰۸، ۳۰۴، ۲۹۷، ۷۶، ۶۷، ۲۲، ۴۱۹، ۴۱۱، ۳۸۲، ۳۸۰، ۳۶۲، ۳۵۶، ۳۴۱، ۶۱۴، ۶۰۷-۴۶۳، ۴۴۰

آدمیان : ۴۴۰، ۴۱۱، ۳۵۶

آدمی زاد : ۴۴۹، ۳۸۰، ۳۴۱

آذر برزین : ۲۴۶

آرش : ۳۴۹، ۲۳۵

آزر : ۳۰۰-۲۹۹، ۲۲۲، ۱۱۵، ۱۱۱، ۴۷

۵۴۵، ۳۰۸، ۳۰۵، ۳۰۳

آزری : ۵۸۳، ۴۸۶، ۳۰۳، ۳۰۰-۲۹۹

آصف : ۲۵۱، ۹۵، ۹۰، ۷۳، ۷۱-۷۰، ۴۸

۴۵۶، ۳۱۴-۳۱۳، ۳۰۵، ۳۰۰-۲۹۹، ۲۹۵

آل عبا : ۳۱

آل عمران : ۶۳۰، ۵۸۹

آل نظام : ۶۱۴، ۲۱۹، ۲۱۲، ۱

آل یاسین : ۲۴۳، ۳۱

ا

ابدالان : ۶۲۵

ابراهیم (پیامبر) : ۶۱۸، ۲۳۰، ۲۸

ابراهیم (تاج الدین ابوالفتح) : ۲۲۷

ابراهیم بن مسعود بن علی (تاج الدین) : ۲۸۵

ابلیس : ۴۱۳، ۳۰۴، ۱۹۲-۱۹۱

ابن سیرین : ۱۹۶

ابوالحسن عمرانی (مجدالدین) : ۳۹، ۱۷

۵۷-۱۸۱، ۱۷۱، ۱۵۹، ۱۳۸-۱۳۷، ۹۶، ۵۸-۵۷

۳۱۲، ۲۹۲-۲۹۱، ۲۳۶، ۲۲۶، ۲۱۷، ۲۰۳

۳۱۵-۳۱۶، ۳۳۳، ۳۸۰، ۳۹۰، ۴۵۲، ۵۸۹

۶۳۰، ۶۰۳

ابوالفتح (خواجه) : ۴۵۲

ابوالفتح (شهاب الدین) : ۳۸۴

ابوالفتح ابراهیم (تاج الدین) : ۲۲۷

ابوالفتح طاهر بن مظفر (ناصر الدین) : ۱۰

۸۴، ۷۶، ۷۱، ۵۶، ۵۳، ۴۳، ۳۲-۳۱، ۲۷، ۱۲

۱۶۸-۱۶۷، ۱۶۱، ۱۵۸، ۱۲۸-۱۲۶، ۱۱۸، ۸۹

۲۱۲، ۲۱۰-۲۰۹، ۲۰۵، ۱۹۵، ۱۸۴، ۱۷۲

احمد (عزالدين): ٢٦٩
 احمد (عماد الدين): ٤-١٩٩٠، ٢٨١
 احمد (ملك علاء الدين): ٧٨
 احمد ليت: ٣٥٨
 احمد مرسل: ٤٤١، ٣٤٤
 احنف: ٤٣٥
 اختيار الدين بفروش: ٣١٢
 اخطل: ١٥٠، ١٧٩
 ارتنگ: ١٨١
 ارسلو: ١١٤، ١١٧
 ارشد الدين: ٤٢٤
 ارم: ١٠٢، ٢٨٣
 ازرقى: ١٩٣
 اسحق (جدا نوري): ١٩٨
 اسحق (اوحدا الدين): ١٧٦-١٧٧
 اسحق صدر (علاء الدين): ٢٧٣
 اسد الله: ٣٣٥
 اسرافيل: ١٩٦، ١٩٧-١٩٧
 اسعد: ٥٩٢
 اسعد (سعد الدين): ٤٣٦، ٣٧
 اسعد اسماعيل (نور الدين): ١٩٦
 اسعد بن دار: ٣٨٧
 اسعد خوشان: ٤٦٥
 اسفنديار: ٢٦، ٦٣، ٨٨، ٤٠٧
 اسفنديار (خواجہ): ٤٣٧
 اسکندر: ١٠٤، ١٠٧، ١١٣-١١٤، ١١٧، ٣٠٥
 ٣٠٩، ٣٤٥، ٣٦٩
 ر. سلندر
 اسما: ٣٢٩
 اسماعيل: ١٩٦
 اسماعيل (جدا اسعد اسماعيل): ١٩٨
 اسمعيل: ٣٦١
 اصفهان: ١٠٨
 اعرابي: ٢٩٦
 اعز (بهاء الدين): ٣٣١
 اعشى: ١٣
 اغليك بهلوان خاص (شمس الدين): ١٣٣ -
 ١٣٤

٢١٣، ٢١٥، ٢٢٣، ٢٢٩، ٢٤٩، ٢٥٩، ٢٦٧
 ٢٧٤، ٣١١، ٣١٤، ٣٣٥، ٣٣٧، ٣٣٩-٣٤٠
 ٣٤٣، ٣٤٩، ٣٥٥-٣٥٦، ٣٦٧، ٤٣٠
 ابو الفتح قصاب: ٤٥٧
 ابو الفتح ملكشاه بن سنجر بن ملكشاه (عماد الدين):
 ٢٤٩، ٢٥١، ٢٦٤، ٢٧٩، ٣١٥، ٣٢٧
 ابو الفرج روني: ٤٤، ١١١، ٤٦٢
 ابو الفضل (عماد الدين جلال الدوله): ٢٣١-
 ٢٣٢
 ابو القاسم: ٣٢
 ابو المعاسن نصر (مذهب الدين): ٩٢، ٢٧٦
 ابو المظفر (ناصر الدين): ٢٠٢، ٢١٠
 ابو المظفر عبادى: ١٧٣
 ابو المعالي بن احمد (مجد الدين): ٢١
 ابو المعالي عمر: ٥٩٠
 ابو الفاخر محمد خاص بيك (فخر الدين): ٢٤٥،
 ٢٨٧
 ابو الفاخر ميراب (فخر الدين): ٤٥٩
 ابو المناقب ناصر (ظهير الدين): ١٢٣-١٢٤
 ابوبكر: ١١٤
 ابوبكر خالد: ٣٧٠
 ابوبكر سمرقندى (جمال الدين): ١٨٣
 ابودضا (رضي الدين): ١٨١-١٨٢
 ابوطالب بن نعمه (مجد الدين): ١٠، ٣١
 ٢٤٣، ٢٨٩، ٢٩٠، ٣٠٢، ٣١٥-٣١٦، ٣٣٥
 ٣٤٠، ٣٦٨، ٣٧٢، ٤٢٤، ٥٨٥، ٥٨٧، ٥٩٢
 ٥٩٦، ٥٩٨، ٦٢٢، ٦٢٦، ٦٢٩
 ابوطيب: ٣٥٧
 ابو على حسن آل نظام (علاء الدوله بهاء الدين):
 ٢-١
 ابولهب: ٤٢
 اتسر: ٢٩٨، ٦١٩
 انير الدين (قاضى): ٢٩٣
 انير الدين فتوحى: ٢٩٧، ٣١٥، ٣٥٩، ٤٠٢
 ٤٤٨
 انير مطبخى: ٤٦١
 احمد (بيامير): ٢٦٦، ٢١٢، ٣٣٢، ٣٤٤
 ٤٤١، ٤٤٥

اوحداالدین محمد (پدر انوری): ٤٧٧
 اویس : ٥٧١
 اهرمن : ٥٣٨
 اهریمن : ٢٣٢
 اهواز : ٣١٠، ١٦٩
 اهوازی : ٣١٠
 ایاز : ١٦٨
 ایران : ٣٢٧، ١٠٨-١٠٦
 اینانج سنفر (پدرالدین الغ جاندار بیگ): ٤٠٦
 اینانج ملکاکا خاص بیگ (فخرالدین گرشاسب بن
 علی بن فرامرزا علاءالدوله) : ١٧٨
 ایوان کسری : ٢٨٨
 ایوب رسول : ٤٣٥

ب

باربدی : ٦٢
 بختری : ٣٠٥، ٣٠٠، ٢٩٨
 بحر آباد : ١٥٦
 بحر اخضر : ٣٦٠، ١٠٨
 بحر محیط : ٣٤٠، ٤٨
 بخارا : ١٠٢، ١٧
 بدخشان : ٢٣١، ١٨١
 بدرالدین (خواجہ) : ٢٤٠، ٢٠٦، ٤٥-٤٤
 بدرالدین الغ جاندار بیگ اینانج سنفر: ٤٠٦
 بدرالدین سنفر : ٦٨
 بدیع : ٤٢٤
 بدیع (بدیع الزمان) : ٣٣٥
 بدیع الزمان : ٣٩٧
 بدیع قوال : ٤٢٧
 براق : ٢٧٢
 براهیم خلیل : ٣٠٨
 براهیم سری : ٣٠٨
 بربر : ٣٩٢
 بربری : ٣٠٥
 برمک : ٣٣١، ١٧٩
 برهان الدین : ١٠٧
 بست : ٣٣٨
 بشر : ١٢٠، ٩٣، ٨٦
 بصره : ٣٣٨، ٤

افتخارالدین طغرل تکین : ٢٥٨-٢٥٦، ٧٩
 افراسیاب : ٤٣٧، ٢٦٦، ٥٦
 افریدون : ٣١٩، ٣١٧، ٢٣٩، ١٠٦
 افضل طغرای خراسانی خاص نویس (عزیز الدین):
 ٣٢٥
 افلاطون : ١١٣
 اکرم : ٣٥٨-٣٥٧
 البقره : ٦٣٠
 الغ جاندار بیگ اینانج سنفر (بدرالدین) :
 ٤٠٦
 الفیه شافیه : ٤٧٨-٤٧٧، ٣٣٣
 الیاس : ٢٥٥، ٤
 امیر الجبال : ٣٧٧
 امیر المؤمنین : ٢٨٠، ٦٨
 امین (رئیس) : ٤٦٩
 امین الدین : ٤٥٣
 امین الدین محمد یوسف : ٢٥٦
 انجیل : ٢٨٢
 انس : ٣١٧، ٢٣٤، ١٢٩، ١٠٣، ٩٠، ٨٦، ٥٦
 انسان : ٣١٥، ١٥٠
 انسی : ٣١٧، ١٠٨
 انوری : ١٢٦، ١١١، ٨٢، ٣٤، ٢٦، ٢٢، ١٨
 ١٥١-١٥٠، ١٤٧، ١٤٥-١٤٤، ١٣٦، ١٣١
 ٢٦٠، ٢٥٨-٢٥٧، ٢٥٣، ٢١٤، ١٧٦، ١٦١
 ٣١٤، ٣٠١-٣٠٠، ٢٩٨-٢٩٧، ٢٩٠، ٢٨٦
 ٣٤٧، ٣٤٤، ٣٤٠، ٣٣٣-٣٣٢، ٣١٩، ٣١٥
 ٣٧٧، ٣٧٤، ٣٦٥، ٣٦٣، ٣٦٠-٣٥٨، ٣٥٢
 ٤٠٢-٤٠١، ٣٩٢، ٣٨٨، ٣٨٤-٣٨٣، ٣٧٩
 ٤١١-٤١٢، ٤١٤، ٤١٦-٤١٨، ٤٢٣، ٤٢٦،
 ٤٤٠، ٤٤٣، ٤٤٥، ٤٥٧، ٤٦٠، ٤٦٤-٤٦٥
 ٤٦٧، ٤٧٣، ٤٧٧، ٤٨٥، ٤٨٧-٤٨٨، ٤٩٠-
 ٤٩٩، ٥٠٢-٥٠٣، ٥٠٦-٥١٠، ٥١٢-٥١٨
 ٥٢٠، ٥٢٢، ٥٢٦-٥٢٨، ٥٣٧-٥٤٢، ٥٤٣
 ٥٤٨، ٥٥٠-٥٥٢، ٥٥٤-٥٥٦، ٥٦٢، ٥٦٥-
 ٥٧١، ٥٧٣، ٥٧٨-٥٨٠، ٥٨٣-٥٩١، ٦١٠
 اوحداالدین اسحق : ١٧٦-١٧٧، ٣٤٢
 اوحداالدین انوری : ٣١٥، ٣٤٧، ٣٨٣، ٤٢٦،
 ٤٤٢، ٤٧٧، ٤٨٣

بطحا : ۲۸۲

بطلیموس : ۱۱۳

بغداد : ۴۱۶، ۱۱۱، ۶۸

بغروش (اختیارالدین) : ۳۱۲

بقراط : ۷

بلخ : ۱۶۸، ۸۲، ۷۹، ۷۱، ۳۴، ۳۰، ۲۹، ۲۴، ۱۰

، ۲۹۸، ۲۷۶، ۲۷۴، ۲۶۶، ۲۵۷، ۲۵۶، ۲۴۵

، ۴۴۱، ۳۸۵، ۳۵۹، ۳۲۰، ۳۱۵، ۳۰۵، ۳۰۱

۶۱۱، ۴۶۱

بلغه : ۱۷۶

بلقیس : ۳۷۶، ۳۶۵

بنی آدم : ۴۲۲، ۳۷۲، ۳۲۷، ۲۰۴، ۱۶۷، ۵۲

بوالبشر : ۳۸

بوالفتوح : ۵۳۷

بوالفرج : ۴۶۲، ۱۱۱، ۴۴

بوالقاسم : ۳۲

بوالمظفر : ۱۱۱

بوابوب انصاری : ۴۶۶، ۳۷۰، ۳۰۹

بوبکر : ۱۷۶

بوبکر بابی : ۳۴۸

بوجهل : ۳۳۹

بوحنیفة : ۴۵۴، ۳۵۸

بوذر : ۳۰۲، ۵۹

بوسعید : ۴۶۵

بوسینا : ۳۳۲

بوطالب ر . ابوطالب

بوطیب : ۳۵۷

بوعلی : ۴۴۳، ۲۹۸

بوعلی بی : ۶۳۱

بوعلی سینا : ۴۱۴، ۳۳۲

بوعلی شادانی : ۴۶۵

بوفراس : ۳۰۰، ۲۹۷

بولهب : ۳۲

بومعشر : ۱۱۳

بونواس : ۴۵۳، ۳۰۵

بها (خواجه) : ۵۸۵

بهاءالدین ابوعلی حسن آل نظام (علاءالدوله) :

۲-۱

بهاءالدین اهز : ۳۳۱

بهاءالدین علی : ۳۶۰

بهرام : ۳۸۲

بهروز : ۴۷۱

بهروز (شمس الدین) : ۱۷۰

بهشت : ۱۱۲، ۹۶، ۸۵، ۸۳، ۶۷، ۵۶، ۴۴، ۳۸

، ۲۰۸، ۱۹۶، ۱۴۴، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۳، ۱۱۳

- ۳۵۲، ۳۱۹، ۲۹۴، ۲۷۲، ۲۵۰، ۲۴۶، ۲۲۲

۵۸۶، ۵۱۱، ۴۱۲، ۳۶۸، ۳۶۱، ۳۵۹، ۳۵۳

بهشتی : ۴۶۱، ۳۰۳، ۱۰۰

بهمنجته : ۲۷۱، ۵۵

بیت الاحزان : ۵۵۸

بیت العرام : ۴۶۷، ۱۶۱

بیت حرام : ۲۱۹، ۲۱۴

بیژن : ۴۳۷، ۵۶، ۵۴، ۳۴

پ

پارس : ۳۵۵

پارسی : ۳۳۸

پازند : ۳۸۲

بری : ۳۰۸، ۳۰۳، ۳۰۰، ۲۹۸، ۲۹۶، ۱۰۲

۶۱۰، ۵۳۶، ۵۲۳، ۴۸۶، ۴۶۳، ۳۲۴

پرویز : ۵۰۱، ۴۱۱

پریزاده : ۴۵۱

پسرخیره : ۴۳۰، ۴۲۱

پسر سهل گدا : ۳۱۵

پسر عمران : ۵۸

پیروز شاه احمد بن ابوبکر (عمادالدین ورکن-

الدین) : ۶۸-۶۷، ۶۴، ۶۲، ۴۷، ۴۴، ۳۴، ۲۴

، ۳۶۹، ۳۶۷، ۳۲۶، ۳۲۲، ۳۲۰، ۸۲، ۷۵، ۷۳

۴۴۱، ۴۶۰، ۶۱۱، ۶۲۴-۶۲۵ ر . فیروز شاه

پیروز شه طغتا تکین : ۶۰۷، ۵۹۶

پیغمبر : ۳۰۷، ۳۰۰، ۱۲۲، ۱۱۸، ۱۱۴، ۱۰۷

۴۳۹، ۳۴۶-۳۴۵

پیمبر : ۴۶۵، ۳۴۲، ۲۸۹، ۲۸۰، ۴۷، ۳۰

ت و ث

تاتار : ۱۶۹

ج

جاثلیق : ۴۱۸
 جان : ۳۱۷، ۲۳۴، ۱۲۹، ۱۰۳، ۹۰، ۸۶، ۵۶
 جانی : ۳۱۷
 جبرئیل : ۳۲۴، ۳۰۲، ۲۵۱، ۲۳۳، ۱۹۷، ۳۸
 ۳۷۵، ۳۴۳
 جعی : ۴۸
 جحیم : ۳۱۹، ۲۲۹-۲۲۸
 جرجیس : ۴۱۳
 جریر : ۱۷۹، ۱۳
 جعفر : ۲۹۷
 جعفر علوی (بدر محمد بن جعفر علوی) : ۲۸۹
 جعفری (زر) : ۳۰۸، ۳۰۳
 جفری : ۳۱۹
 جلال الدوله عماد الدین ابوالفضل : ۲۳۲-۲۳۱
 جلال الدین (خاتون) : ۳۷۵
 جلال الدین عمر : ۳۰۰
 جلال الدین وزیر : ۹۰۷
 جم : ۲۳۴، ۲۰۴، ۲۰۲، ۱۴۸، ۷۳، ۶۵، ۵۱، ۶
 ۵۶۸، ۴۵۴، ۳۲۷، ۲۸۴، ۲۵۱
 جمال : ۴۵۴
 جمال الدین : ۴۴۲، ۲۸۷
 جمال الدین (امیر) : ۷۲
 جمال الدین ابوبکر سرقندی : ۱۸۳
 جمال الدین حسین : ۲۵۵
 جمال الدین خطیبی : ۴۲۷، ۱۶۱، ۲۴
 جمال خجندی : ۳۳۳
 جمال موصلی : ۴۶۱
 جمشید : ۳۹۶-۳۹۵، ۲۹۹، ۲۷۳، ۲۰۲، ۱۹۴
 ۵۹۰
 جنان : ۴۴۹، ۲۵۵، ۱۰۲
 جنت : ۳۰۶، ۲۴۳، ۲۲۹، ۱۷۹، ۱۴۰، ۸۳، ۶۵
 ۴۷۴، ۴۴۰
 جنت الفردوس : ۴
 جنت ماوی : ۴۷۴
 جنت نعیم : ۴۷۴
 جند : ۳۸۲

تاج الدین : ۴۴۲، ۳۰۲
 تاج الدین ابراهیم بن مسعود بن علی : ۲۸۵
 تاج الدین ابوالفتح ابراهیم : ۲۲۷
 تاج الدین صالحی : ۳۵۷
 تاج الدین علایی : ۳۲۴-۳۲۳
 تاج الدین عزاد بلخی : ۴۷۷، ۴۶۴، ۳۶۴، ۹۸-
 ۶۲۶، ۴۸۱، ۴۷۹
 تاج الزمان : ۴۱۱
 تاج الملوك (سلطان) : ۲۶۳-۲۶۱، ۱۴۹-۱۴۸
 تاج غازی : ۳۸۹
 تازی : ۵۹۸، ۳۳۸، ۳۱۰-۳۰۹
 تازیك : ۴۳۸
 تبت : ۱۸
 تبتی : ۱۳۰
 تنار : ۱۹۳، ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۳۶، ۶۲
 ترار : ۱۶۹، طراز
 ترك : ۵۶۳، ۴۳۸، ۴۱۲، ۲۶۴، ۲۳۲، ۱۲۷، ۵۳
 ترکان : ۳۸۶، ۱۸۱، ۱۶۹، ۱۵۶، ۱۲۶، ۱۱۲
 ۵۲۱، ۴۱۲
 ترکتاز : ۵۳۹، ۵۱۶، ۴۹۴، ۳۷۸، ۳۴۳، ۶۲
 ۶۰۳
 ترکستان : ۲۶۷
 ترکستانی : ۳۱۵
 ترکمان : ۴۷۲
 ترکی : ۴۵۱، ۳۰۹
 ترکیان : ۳۱۰
 ترمذ : ۴۶۱، ۳۶۱، ۲۷۲
 تسنیم : ۲۳۰، ۱۱۸
 تگین : ۲۵۳، ۶۰، ۱۱
 تگین (نام خاص) : ۱۴۲
 تنزیل : ۱۹۷
 توران : ۳۲۷، ۱۰۷-۱۰۶
 تهافت : ۴۵۵
 تهمتن : ۵۶
 تهمتن غازی : ۳۴۷
 قه الملوك : ۵۷۴

٤٤٢،٤٢٦-٤٢٥،٤١٦،٣٨٣،٣٦٥،٣٤٦
 حوا : ٤٤٣،٤١٩،٤١٣،٣،١٠٠
 حور : ١٥٦،١٥٤،١٤٤،١٠٢،٧١،٢١،٦
 حورا : ٥٩٤،٥٦٥،٥٠١،٤٥١،٤٤٩،٢٣٣،٢٢٢
 حور العين : ٢٤٧
 حور عين : ٤٨٦،٢٥١،٢١
 حيدر : ٣٠٢،٢٧٢،١٧٨،١٧٦،١١٤،١٠٩،٤٨
 حيدر (مير) : ٣٤٥،٣١٠،٣٠٨-٣٠٧
 حيدر رازی : ٣٣٣
 حيدر عربی : ٣١٠
 حيدر کرار : ١٤٩-١٤٨،١٣٤
 حيدر هاشمی : ٦٠٣
 حيدري : ٣٠٢

خ

خارجی : ٢٢٤،٢٠٩،١٧٦
 خاص بيك (امير نجم الدين) : ٨٦،١٥
 خاص بيك (فخر الدين ابوبکر) : ٢٩٥
 خاص بيك (فخر الدين کرشاسب بن علی بن -
 فرامرزين علاء الدوله اينانج ملکا) : ١٧٨
 خاص بيك ابوالمفاخر فخر الدين محمد : ٢٤٥
 خاقان : ١٢٩،١١٥،١٠٩-١٠٨،١٠٦-١٠٥
 ٣٥٧،٣٢٦،١٥١
 خاقان تگين : ٢٩٨
 خاقانی : ٣١٦
 خالد : ٢٩٧
 خالد (ابوبکر) : ٣٧٠
 خالد (فخر الدين) : ٢٥٣
 خان : ٢٣٤،١٤٧،٦٠،٩
 خاوران : ٤٦٥،٣٠٤،٦٩
 ختا : ٨٢،٦
 ختلان : ٦٩
 ختن : ٥٩٥،٢٨٥،٢٤٧،٢٣١،١٦٩
 خجند : ٣٨٢
 خراسان : ١٧١،١٠٨-١٠٥،٦٩،٤٦،٢٤-٢٣،٦
 ٣٨٥،٣٥٩،٣٥٣،٣٤٤،٢٣٦،٢٢٧،١٧٧
 ٥٤١،٥٢٨،٥٠٩،٤٧١،٤٤٣،٤١٧،٣٨٨
 ٦٠٣،٦٠٠،٥٥٦
 خرباس : ٤١٢

جنى : ١٠٨

جوحى : ٣٦٢

جودى : ٤٣

جهنم : ٢٠٣،١٩٩،٧٤

جهود : ٣٠٢

جيحون : ٢٧١،٢٤٢،٢٢٥،٧٧-٧٥،٤٨،٣٤

٥٩٥،٣٩١،٣٨٨،٣٦٧،٣٢٠،٢٨٧

چ

چاوش : ٣٨٧

چشمه حيوان : ٥١٣،٤٨٥،٢٨٠

چگل : ٦٢٩،٦١٣

چين : ٢٥١،٢٤٧،١٠٨،٨٢،٧٠،٦١،٤٧

٦٢٥،٥٣٩،٤٨٦،٤٧٣،٣٤٦،٢٨٢-٢٨١

چينى : ١١٣،٤٧،١٤

ح

حاتم : ٢٨٨-٢٨٧،٢٧٦،٢٠٦،١٨٢،٩٤

٦٢٤،٤٧٤،٤١٨،٣٢٧-٣٢٦،٣٠٨،٣٠٦

حاتم طايى : ٤٧٤،٤٥٣-٤٥٢،٣٢٦،٢٧٦

حاتم طى : ٦٠٣،٤٦٠-٤٥٩،٢٨٨،١٤٥،٦٤

حريرى : ٣٣٥

حسام الدين حسن : ٤٤٥

حسان : ٣٠٠،٢٨١،٢٤٨،١٥٠،١٤٦،٥٩

٤٢٦،٣٧٦،٣١٩،٣١٣

حسن (نظام الملك) : ٢٣٢

حسن (قاضى) : ٤٥٨

حسن (حسام الدين) : ٤٤٥

حسن (قوام الدين) : ٤٣٠-٤٢٩

حسن آل نظام (علاء الدوله بهاء الدين ابو على) :

٢-١

حسن بن على بن اسحاق : ٦٠٧،٦٠١

حسن بن محمود (ناصر الدين) : ٣٦

حسين : ٤٢٥

حسين (جمال الدين) : ٢٥٥

حسين (امام) : ٤٤٥

حيد احمد محمد : ٤٦٦

حيد الدين بلغى : ٣٣٥،٣٣٠،٣٠٢،٣٣

خز: ۲۸۵

خسروانه: ۲۸۶

خسروانی (دیه): ۳۱۸

خضر: ۵۱۳، ۳۶۹-۳۶۸، ۳۱۲، ۲۵۵، ۲۰۷، ۴

خطی: ۵۲

خطیر (صوفی): ۳۶۵

خطیرالدین: ۴۵۱

خلخ: ۱۱۲

خلخی: ۱۱۲

خلد: ۱۸۲-۱۸۱، ۱۱۸-۱۱۷، ۱۰۷، ۳۹

۵۶۵، ۴۴۹، ۴۲۶، ۲۱۷

خلدبرین: ۴۲۶

خلیل: ۶۱۸، ۱۹۶، ۳۸

خلیل الله: ۳۱۹

خنک دختر خباشی: ۶۲۹

خوارج: ۱۷۶

خوارزم: ۶۱۹، ۳۵۳

خوارزمشاه: ۱۱

خوارزمی: ۱۲۵، ۳۹۱، ۳۴۲

خوزی: ۳۰۴

خیبر: ۸۱، ۴۸

خیبری: ۳۰۲

د

دارا: ۲۴۲

داود: ۳۷۶، ۳۰۰، ۱۳۴، ۳۸، ۳۵

داود (ناصرالدین): ۸۳

دجال: ۳۲۶، ۱۹۲-۱۹۱

دجله: ۳۸۸، ۱۱۲، ۶۸، ۳۳، ۳۱

دری: ۳۰۸

دریای اخضر: ۲۹۹

دعد: ۱۸

دلدل: ۵

دماوند: ۱۴۴

دوزخ: ۱۹۶، ۱۱۰، ۹۲، ۸۲، ۶۵، ۶۱، ۲۶

-۳۸۷، ۳۸۰، ۳۰۷، ۲۵۹، ۲۳۶، ۲۰۳، ۱۹۹

۶۱۱، ۶۰۲، ۴۹۴، ۴۰۳-۴۰۲، ۳۸۸

دوزخی: ۴۶۱

دیلیم: ۱۲۷

دیو: ۷۱، ۶۱، ۵۱، ۴۸، ۳۱، ۲۶، ۱۷، ۱۱، ۹

، ۲۴۶، ۲۳۰، ۲۲۷، ۲۰۴، ۱۶۵، ۱۵۷، ۱۵۲، ۷۲

-۳۰۲، ۳۰۰، ۲۹۸، ۲۸۵، ۲۷۸، ۲۵۹، ۲۵۱

، ۳۹۱، ۳۷۳، ۳۶۵، ۳۵۸، ۳۳۹، ۳۱۰، ۳۰۴

۶۱۰، ۵۵۷، ۴۶۳، ۴۲۵، ۴۱۴

دیوان سنایی: ۲۱۵

دیورجیم: ۲۳۰، ۲۲۷

دیولعین: ۲۴۶

ذ

ذوالخمار: ۸۷

، ۳۰۷، ۳۰۲، ۱۴۹، ۸۸، ۳۸، ۲۵

۴۷۱، ۳۴۵

ذوالقرنین: ۴۴۵، ۲۸۱، ۲۵۵

ذوالنورین: ۳۸

ذوالنون: ۲۴۲، ۲۲۵

ر

رای: ۲۵۳، ۶۰

رافضی: ۱۷۶

راهوی: ۵۴۰، ۴۷۸، ۱۷۶

رباب: ۱۸

ربع مسکون: ۳۳۹

ریب: ۳۵۷

رجه: ۲۷۱، ۱۱۲

، ۲۰۴، ۲۰۲-۲۰۱، ۷۴، ۵۰، ۴۷، ۲۶

۶۱۱، ۲۷۸

، ۱۹۸، ۱۱۴، ۱۰۹، ۸۸، ۷۴، ۵۱، ۲۶، ۸

، ۴۲۶، ۴۲۲، ۳۲۷، ۳۱۱، ۲۰۴، ۲۰۲-۲۰۰

۶۲۴، ۴۳۷

رستم دستان: ۱۱۴

، ۱۹۹، ۱۸۹، ۱۸۵، ۱۴۶، ۱۱۳، ۳۰

۴۴۸، ۴۳۱، ۳۵۴، ۲۸۲، ۲۷۵، ۲۷۳، ۲۴۸

رشیدالدین: ۴۳۶

رشیدالدین شاعر: ۱۵۰

رشیدالدین مسعود: ۴۵۶

رشیدوطوط: ۲۲

رشیدی : ١٧٦
 رضوان : ٢٩٤، ٢٧٢، ١٧٩، ١٢٧، ١١٨، ٣٥
 ٥٠١، ٤٢٦-٤٢٥، ٣٥٣، ٣١٩، ٣١٧، ٣١٣
 رضی الدین ابورضا : ١٨٢-١٨١
 رضی امام : ٢١٠
 رضیة الدین کریم النساء خاتون : ٢٠١
 رضیة الملوك (عصمة الدین) : ٣٨١
 رکن الدین بیروزشاه : ٦٨-٦٧
 رکن الدین فیروزشاه : ٦٣-٦٢، ٥١
 رکن الدین مفتی : ٩٨
 رکن حطیم : ٢٢٩
 رکن مقام : ١٥٩
 روافض : ١٧٦
 روح الامین : ٩١
 روح القدس : ٢٠١
 روح الله : ٢٠١، ١٩٩-١٩٨
 روح امین : ٣٨، ١١
 روحانی : ٤٧٠
 رودابه : ٤٠٠
 روس : ٥٣٩، ٤١٢
 روسی : ٣٥٧
 روم : ٢٦٦، ٢٥١، ٢٣٤، ٢٢٧، ١١٤، ٧٠، ٤٧
 ٦٢٥، ٥٦٣، ٥٣٩
 رومی : ٣٥٧، ٣٠٤، ١١٣، ٤٧
 ری : ٤٦٠-٤٥٩، ٣٦١، ٢٨٨، ١٧١، ١٤٧، ٢٤
 ٦٢٦
 ربیعان : ٦٢٢
 ربیعان لالایک : ٣٥٧
 رئیس امین : ٤٦٩

ز

زردمشت : ٣٦١
 زهیم خیره : ٤٦١
 زکی (شهاب) : ٤٦٨، ١٠
 زلیخا : ٣٢٩، ٣٢٥، ٢٨٢
 زمزم : ٣٩٠، ٣٨٠، ٢٠٣، ٢٠١، ١٩٩، ٩٢، ٥١
 زند : ٣٨٢، ٣١٤
 زنگ : ٥٦٣، ٥٣٩، ٢٣٤، ٢٣١

زنگی : ٥٦٣
 زنگی (امیر) : ٤٢٥
 زنگیان : ٥٦٣، ١٤
 زهرله : ٢٣٣، ١٧٨
 زیج : ٢٢٩، ٤٢
 زید : ٢٧٥، ٢١٥، ١٧٨، ١٢٩، ٤٨، ١٨
 زین الدین عبدالله حسین : ٢٦٥
 زین المعالی (مجدالدین) : ٥٧٧

ص

ساسان : ١١٤
 سامری : ٣٠٢، ٢٩٨
 سبا : ٢٥١، ١٥٢، ١٤٨
 شعبی (کمال الدین) : ٤٣٢
 ستاره : ٥٢٣
 سستی : ٤٥٤
 سحبان : ١٥٠
 سدوم : ٢٢٧
 سدیدالدین : ٣٦١
 سدیدالدین بیهقی : ٤٦٤، ٤٣٨، ٤١٢
 سدید حمدون (مخلص الدین) : ٢٢٥
 سدیدقیسی : ٤٧٤
 سراجی قمری : ٣٦١
 سرخس : ٤٦١، ٣٥٧، ٢٧٦
 سرخسی : ٤٥٥، ٣١٥
 سعدالدین : ٤٦٣، ٤٥١، ٤٠٤، ٣٥١
 سعدالدین اسعد : ٤٣٦، ٣٧
 سعدالدین مرزوق : ٤١٨
 سمیر : ٩٤، ٤٥
 سفدی : ١٣٨
 سقر : ٣٩٥، ١٢١، ١١٣، ١٠٧، ٩٤، ٨٥، ٣٩
 سکندر : ٢٠٧، ١١٤، ١١٠، ٨٣، ٦٥، ٤٧، ٣٢
 ٣٦٨، ٣٤٥، ٣١٢، ٢٩٨، ٢٨٠، ٢٤٢، ٢٣٤
 ٦١١، ٥١٣، ٤٦٥
 سلجوق : ٤١٨، ١٢٠، ١١٦
 سلجوقیان : ٢٨٤
 سلمان : ٣٣٩، ٣٠٢، ٥٩
 سلیمان : ٨٩، ٧١-٧٠، ٥٩، ٥٢، ٤٨، ٣٥، ١٢

ششتري : ۴۰۴، ۳۰۴، ۴۶۴
 شفا : ۲۹۸، ۴۱۴
 شمس الدين : ۳۴۸، ۳۷۱، ۳۹۷
 شمس الدين اغلبك پهلوان خاص : ۱۳۳-۱۳۴
 شمس الدين بهروز : ۱۷۰
 شمس الدين محمد : ۲۶۰
 شمعون : ۲۲۵
 شوستر : ۸۴
 شهاب : ۳۹۰
 شهاب الدين : ۳۳۰، ۴۵۰، ۴۵۳
 شهاب الدين (ملك) : ۳۵-۳۶
 شهاب الدين ابوالفتح : ۳۸۴
 شهاب الدين مويده : ۳۶۳
 شهاب زكي : ۱۰، ۴۶۸
 شهر يار (خواجه) : ۴۶۹
 شهنامه : ۴۱۴
 شياطين : ۱۵۷
 شيرين : ۶۸، ۳۲۹، ۳۶۷
 شيطان : ۱۱۱، ۳۱۹، ۴۲۵

ص

صابر : ۱۷۶، ۱۸۲، ۴۲۹، ۴۷۰
 صابى : ۳۲۶
 صاحب (بن عباد) : ۹۴، ۱۸۲، ۲۰۶، ۲۸۸، ۳۰۶
 ۳۲۶
 صاحب رى : ۱۴۷، ۲۸۸، ۴۵۹، ۴۶۰
 صالح : ۲۸۱، ۴۳۶
 صالحى (تاج الدين) : ۳۵۷، ۴۶۱
 صدر اسلام : ۱۵
 صدر الدين : ۱۶، ۲۵۸
 صدر الدين محمد بن محمد يا محمود (نظام-
 الملك) : ۴۵، ۹۳، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۸۷
 ۱۸۹-۱۹۰، ۲۰۸، ۲۹۹
 صدر شهيد (نظام الملك) : ۱۲۰
 صفا : ۳۹
 صفوة الدين مريم (خاتون) : ۵۲، ۱۷۴
 صفى الدين عامر بن منصور : ۱۵۷
 صفى الدين عمر : ۳۶، ۳۰۲
 صفى الدين محمد تاريخى : ۳۳۶، ۳۶۹

۱۴۱-۱۴۲، ۱۵۷، ۲۳۷، ۲۵۱، ۲۸۰، ۲۹۵
 ۲۹۸-۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۱۳-۳۱۴
 ۳۲۶-۳۳۹، ۳۶۹، ۳۷۶، ۳۹۵، ۳۹۶-۴۲۵
 ۴۲۶، ۴۶۱، ۵۲۷
 سليمان (مؤيد الدين) : ۱۹۸، ۲۸۲
 سمرقند : ۱۷، ۱۰۵، ۲۳۶، ۶۰۰
 سنابى : ۱۵، ۲۱۵، ۳۳۲، ۴۲۹
 سنجر بن ملكشاه (معز الدين) : ۶۰، ۶۵، ۶۸
 ۷۳، ۷۸، ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۲۵-
 ۱۲۶، ۲۳۱، ۲۵۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۳۰۹، ۳۱۱
 ۳۲۷، ۳۲۷، ۳۶۸، ۳۶۳، ۳۶۱، ۳۴۵، ۳۲۷
 ۳۹۵-۳۹۶، ۳۸۸، ۴۳۹-۴۴۰، ۴۵۲، ۴۶۵، ۵۱۱
 ۵۲۱، ۵۳۹، ۶۰۹
 سند يادى : ۴۶۲
 سندى : ۵۳۹
 سنقر (بدر الدين) : ۶۸
 سوزنى : ۴۷۰
 سومنات : ۲۴، ۳۳۵
 سهراب : ۴۳۷
 سهلان رستم : ۴۰۱
 سى ياره كلام : ۴۶۵
 سيحون : ۲۴۲
 سيرت (دختر بهاء الدين اعز) : ۳۳۱
 سيستان : ۲۳۴
 سيف : ۴۷۱
 سيف الدين : ۳۸۹
 سيف الدين (شاهزاده) : ۱۱۵
 سينا : ۳۳۲

ش

شاد بخت ملك : ۴۳۵
 شام : ۸۲
 شيديز : ۲۸۱، ۴۱۱
 شبر : ۳۹
 شبير : ۳۹
 شعاعى : ۴۱۵، ۴۴۶
 شرف الدين : ۳۸۷
 شرف الدين مير آب : ۲۹۵
 ششتري : ۱۹۴، ۱۷۲، ۳۰۴

طوطی بیک (عزالدين): ۹۹،۸۶-۲۰۷،۱۰۰
 ۶۱۴،۳۳۱
 طوطی بیک بن میرداد (ناصرالدين): ۲۳۱
 طیان: ۴۲۶،۳۶۴
 طیان ژاژخای: ۴۲۶،۳۷۶

ط

ظلمات: ۴۷
 ظهیرالدين ابوالمنائب ناصر: ۱۲۴-۱۲۳

ع

عاج بن عوج: ۴۷۷
 عاد: ۴۹
 عادیان: ۳۸۳
 عامر بن منصور (صفیالدين): ۱۵۷
 عبادی (ابوالمظفر): ۱۷۳
 عباس: ۳۱۵
 عباسیان: ۳۰۲
 عبدالله حسين (زينالدين): ۲۶۵
 عبدالملك مروان: ۵۸
 عتیق: ۳۸
 عثمان: ۱۷۶، ۱۱۴
 عجم: ۲۸۴، ۲۸۲، ۲۶۴، ۶۵، ۳۲، ۶
 عدن: ۲۳۱
 عدرا: ۳۲۹، ۲۸۲
 عراقی: ۴۰۸
 عراق: ۶۰۳، ۱۷۷، ۱۱۳، ۸۹، ۸۸
 عراق (بردة): ۴۷۸، ۱۷۶
 عرب: ۲۸۴، ۲۷۱، ۳۲، ۶
 عرفات: ۳۳
 عزالدين: ۸۶
 عزالدين (شاهزاده): ۱۱۵
 عزالدين احمد: ۲۶۹
 عزالدين سلجوقی: ۴۱۸
 عزالدين طغرای: ۱۷۹
 عزالدين طوطی بیک: ۱۰۰-۹۹، ۸۶
 عزالدين عمر: ۶۰۹
 عزالدين مسعود فرخزاد: ۲۳۴-۲۳۳

صفیالدين موفق سبعی: ۳۶۳، ۳۴۷، ۱۵۶
 ۴۷۱
 صنعا: ۲۸۱
 صوفیان: ۴۶۱، ۴۴۳، ۴۴۱، ۲۲۷، ۱۷۰
 صوفیانه: ۴۵۵، ۳۵۴
 صوفی خطیر: ۳۶۵

ض

ضعاك: ۴۳۷، ۲۴۲
 ضياءالدين منصور رئيس: ۱۵۴، ۱۵۱
 ضياءالدين مودود بن احمد عصی: ۶۹، ۲۳
 ۲۳۸، ۱۶۲، ۱۳۵، ۱۳۲-۱۳۱، ۹۸-۹۷

ط

طالع (دختر بهاءالدين اهر): ۳۳۱
 طاهر بن مظفر (ناصرالدين ابوالفتح): ۱۰
 ۱۵۸، ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۱۸، ۸۹، ۷۱، ۴۳، ۳۲-۳۱
 ۲۰۵، ۱۹۵، ۱۸۴، ۱۷۲، ۱۶۸-۱۶۷، ۱۶۱
 ۲۲۹، ۲۲۳، ۲۱۵، ۲۱۳-۲۱۲، ۲۱۰-۲۰۹
 ۳۳۵، ۳۱۴، ۳۱۱، ۲۷۴، ۲۶۷، ۲۵۹، ۲۴۹
 ۴۳۰، ۳۶۷، ۳۳۹، ۳۳۷
 طایف: ۴۱۶
 طراز: ۶۰۹-۶۱۰، ترراز
 طغتكین (بیروزش): ۶۰۷، ۵۹۶
 طغان تگین: ۲۵۲
 طغرل: ۳۱۹
 طغرل (امیر): ۳۷۱
 طغرل تگین (اقتدارالدين): ۲۵۶، ۸۲، ۷۹
 ۳۰۵، ۲۵۸
 طغرل تگینی: ۳۰۵
 طنجه: ۴۸۳
 طوی: ۲۰۰، ۱۸۸، ۱۵۲، ۱۴۰، ۱۱۲، ۸۱
 ۴۴۰، ۳۸۲، ۳۲۳، ۲۹۴، ۲۷۹، ۲۲۲
 طود: ۱۵۵، ۱۵۲، ۷۶، ۷۱-۷۰، ۴۵، ۴۳، ۱۲
 ۲۸۷، ۲۸۲، ۲۷۳، ۲۲۳
 طورسینا: ۲۸۲
 طورسینین: ۷۶
 طوش: ۴۶۴، ۴۲۱، ۴۱۳
 طوطی: ۴۵۳

۲۷۱،۲۵۹،۱۴۷
 عمادالدین غزنوی : ۵۳۷
 عمادالدین ملکشاه بن سنجر بن ملکشاه : ۲۴۹
 عمادی : ۴۷۵،۳۱۴
 عمان : ۴۲۶،۱۸۱
 عمر : ۱۱۷،۹۳،۸۶،۴۸،۴۶،۴۲،۴۰،۳۸،۳۶،
 ۲۶۰،۱۲۱
 عمر (ابوالمعالی) : ۳۰۱-۳۰۰
 عمر (جلالالدین) : ۳۰۱-۳۰۰
 عمر (صفیالدین) : ۳۰۲، ۳۶
 عمر (عزالدین) : ۶۰۹
 عمران (پسر) : ۵۸
 عمرانی (خاندان) : ۳۱۲
 عمر بن مغلس : ۱۴۴
 عمرو : ۲۷۵، ۲۱۵، ۱۷۸، ۱۲۹، ۴۸، ۱۸
 عمزاد بلخی (تاجالدین) : ۴۷۷، ۳۶۴، ۹۸
 ۶۲۴، ۴۸۱، ۴۷۹
 عمق : ۱۷۶، ۱۰۸
 عنبر جلالی (فخرالدین) : ۲۶۲
 عنصری : ۳۶۰، ۳۰۸، ۳۰۱، ۲۹۸
 عیاضی : ۱۲۵
 عیسوی : ۳۰۹، ۷۵
 عیسی : ۱۳۸، ۹۴، ۵۲، ۴۷، ۳۸-۳۷، ۱۲، ۸
 ۱۷۴-۱۷۵، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۳۷، ۲۳۸-
 ۲۸۲، ۲۲۷، ۳۲۷، ۳۲۴، ۵۲۷، ۵۲۵
 عیسی مریم : ۴۲۷، ۲۳۸-۲۳۷، ۲۰۴، ۵۱

غ

غز : ۱۰۷-۱۰۶
 غزان : ۱۰۸-۱۰۶
 غزنوی : ۳۸۵
 غزنه : ۴۵۵
 غزنجی : ۴۳۹
 غزنین : ۴۴۴، ۴۳۹، ۳۸۵
 غلمان : ۲۳۳
 غور : ۶۰۵، ۳۵۳، ۶۱، ۳۵
 غیاثالدین محمدشاه : ۱۹۴-۱۹۳، ۵۶-۵۵

عزرائیل : ۱۹۷، ۳۸
 عزری : ۲۴، ۱۳
 عزیز : ۲۷۳
 عزیزالدین : ۴۲۸، ۴۱۰
 عزالدین افضل طفرایی خراسانی خاص نویس
 ۳۲۶-۳۲۵
 عزیزشادخی : ۴۶۱
 عسکر : ۵۲۳
 عسکری : ۳۰۴
 عصمةالدین : ۳۵۸
 عصمةالدین (خاتون) : ۴۶۲، ۲۶۶، ۱۸۶، ۷۷
 عصمةالدین رضیةالملوک : ۳۸۱
 عضدالدین (امیر) : ۳۱۹-۳۱۸
 عضدالدین بن میرداد : ۲۳۱
 علاءالدوله بهاءالدین ابوعلی حسن آل نظام :
 ۲-۱
 علاءالدین : ۳۲۵
 علاءالدین احمد (ملک) : ۷۸
 علاءالدین اسحق صدر : ۳۷۳
 علاءالدین محمد : ۱۰۴، ۱۰۰
 علاءالدین محمود : ۱۷۹، ۱۳۰-۱۲۹
 علم کاویان : ۱۰۳
 علی (امام) : ۴۴۵، ۲۳۳، ۱۷۸، ۱۴۹، ۸۸، ۴۶،
 ۶۲۹، ۴۷۱
 علی (بدرالدین) : ۲۰۸
 علی (بهاءالدین) : ۳۶۰
 علی (جدتاجالدین ابراهیم) : ۲۸۶
 علی بن عمر (مجدالدین) : ۲۴۷، ۱۰۳-۱۰۲
 علی بن یحیی (بدرمحمد بن مسعود) : ۲۸۸
 علی بوطالب : ۵۸۵
 علی سالار : ۳۸۱
 علی مرتضی : ۲۳۳
 علی مهتاب : ۴۰۰
 عماد : ۴۷۰
 عمادالدین ابو الفضل (جلالالدوله) : ۲۳۱-
 ۲۳۲
 عمادالدین احمد : ۲۸۱، ۱۹۹، ۵-۴
 عمادالدین بیروزشاه بن احمد : ۷۳، ۶۴، ۳۴

ف

فاروق : ۴۱۸۰۱۸۰۰۱۷۶۰۱۱۴
 فاضلی : ۳۱۶
 فتوحی (انیرالدین) : ۴۰۲۰۳۵۹۰۳۱۵۰۲۹۷
 ۴۴۸
 فتيان : ۲۴
 فخرالدین : ۴۳۳-۴۳۴
 فخرالدین ابوالمفاخر میرآب : ۴۵۹
 فخرالدین ابوبکر خاص بیك : ۲۹۵
 فخرالدین خالد : ۲۵۳
 فخرالدین عنبرجلالی : ۲۶۲
 فخرالدین فاخر : ۴
 فخرالدین گرشاسب بن علی بن فرامرز علاءالدوله
 ابنانج ملکاخاص بیك : ۱۷۸
 فخرالدین محمد : ۱۶۴
 فخرالدین محمد بن ابراهیم سری : ۳۰۷
 فخرالدین محمد خاص بیك (ابوالمفاخر) :
 ۲۸۷۰۲۴۵
 فخرالزمان : ۴۴۲۰۳۸۵
 فخری : ۴۶۴۰۳۶۱
 فدك : ۱۷۸
 فرات : ۳۶۸۰۷۵۰۳۳۰۲۴
 فرخار : ۱۴۴
 فرخی : ۴۶۲۰۳۰۱
 فردوس : ۲۴۷۰۲۰۳۰۱۵۸۰۱۰۷۰۷۱۰۶۷۰۴۵
 ۶۰۲۰۵۷۹۰۳۱۷۰۳۱۳۰۳۰۵
 فردوسی : ۴۱۴
 فرهون : ۴۷۱۰۱۵۱۰۱۴۲
 فرقان : ۳۳۲
 فرهاد : ۳۶۷۰۳۲۹۰۶۸
 فریدالدین عارض : ۳۹۳۰۳۵۷
 فریدالدین کاتب : ۶۲۵۰۳۴۲
 فریدون : ۴۳۷۰۳۶۷۰۲۹۸۰۲۵۷۰۲۵۲۰۲۴۲
 فضل : ۱۷۹
 قنطور : ۲۸۰۰۲۶۴۰۲۵۹۰۷۰۰۶۱-۶۰۴۷۰۴۴
 ۳۱۹
 قبه چنگی : ۳۹۷

فلاطون : ۴۲۹
 فیروز شاه بن احمد (رکن الدین و عماد الدین
 ومجدالدین علاءالدوله) : ۷-۵۱۸-۶۳-۶۲
 ۳۰۵۰۲۸۴۰۲۷۷۰۲۷۳-۲۷۱۰۲۵۹۰۲۴۶
 ۳۶۷۰۳۳۱-پیروز شاه
 ق
 قاب قوسین : ۲۴۹
 قابوسی (گور) : ۳۵۷
 قارن : ۲۴۲۰۲۳۳۰۵۶
 قارون : ۷۵۰۵۶۰۱۶۰۹-۷۵۰۵۶۰۱۶۰۹
 ۳۹۱۰۳۸۸۰۳۶۱۰۳۵۷۰۳۳۹۰۳۱۹۰۲۹۸
 ۶۰۷۰۶۰۱۰۵۲۵۰۴۶۶۰۴۶۰۴۴۴۰۴۳۵
 ۶۲۳
 قاضی طوس : ۴۶۴
 قاضی کیرنگ : ۴۷۷-۴۸۳
 قاف : ۵۱۱۰۳۵۰۰۲۱۶۰۱۵۶۰۸۹۰۴۸۰۴۲
 قباد : ۳۶۷
 قبة الاسلام : ۹۴
 قبله : ۱۶۲۰۱۶۰۰۱۴۱۰۱۱۱۰۸۶۰۳۳۰۶
 ۵۳۷۰۵۲۲۰۲۹۵۰۲۱۶۰۱۶۹۰۱۶۷
 قبة اسلام : ۴۴۱۰۳۰۲۰۲۷۶
 قتلخ شاه (ناصرالدین) : ۱۴۰-۱۴۱
 قرآن : ۴۳۹۰۳۳۵۰۲۸۲۰۲۳۷۰۲۰۶۰۵۸
 قریش : ۳۴۴۰۳۸
 قطب الدین مودود شاه زنکی : ۱۱۱-۱۱۴
 ۱۱۵
 قطب چالوسی : ۳۵۷
 قازم : ۳۲۶۰۲۰۵۰۱۹۷۰۱۵۲۰۹۳
 قلندر : ۵۹
 قلندری : ۵۷۱
 قلندریان : ۳۵۳
 قمری (سراجی) : ۳۶۱
 قندهار : ۱۸۱۰۱۳۰۰۹۶۰۸۹
 قوام : ۳۵۷
 قوام الدین حسن : ۴۲۹-۴۳۰
 قیروان : ۲۳۴۰۱۰۴
 قیصر : ۱۱۲۹۰۱۱۵۰۱۰۹۰۷۰۰۶۰۰۴۷۰۴۴۰۹
 ۴۶۵۰۳۱۹۰۳۰۶۰۲۹۹۰۲۸۰۰۲۶۴۰۲۵۹

ک

کابل: ۱۱۴

کات: ۲۳۱

کاسو: ۴۵۱

کافی مری: ۴۶۷-۴۶۴

کاوسی: ۳۵۷

کاوایان (علم): ۱۰۳

کربلا: ۴۴۵

کرد: ۳۷۳-۳۷۲

کرمان: ۴۲۶-۵۹۰-۴

کریم: ۳۵۷

کریم الدین: ۴۵۷-۲۱۵

کریمة النساخاتون (رضیة الدین): ۲۰۱

کسری: ۲۸۸-۲۷۷-۲۷۰-۲۳۴-۱۰۶-۱۲

۶۲۴-۲۹۸

کشمیر: ۱۱۲

کشمیر: ۵۲۸

کعبه: ۷۱-۶۸-۶۵-۳۹-۳۳-۲۴-۱۳-۱۱-۶

۴۰۸-۳۸۹-۳۶۱-۳۶۰-۳۰۲-۲۴۸-۲۴۱-۷۵

۴۶۷-۴۵۴-۴۴۱

کلیم: ۲۵۴-۲۵۳-۲۳۰-۲۲۸-۱۹۶-۸۶-۷۹

۶۱۸-۴۷۰-۴۳۵-۳۶۷-۲۷۳

کلیم الله: ۴۷۱-۳۱۹-۷۰

کلیم عمران: ۲۰۳

کمال الدین: ۱۴۲

کمال الدین (خواجه): ۱۰۸

کمال الدین سبعی: ۴۳۲

کمال الدین محمد: ۳۵۰-۲۶۹-۳۴

کمال الدین محمود (خاقان): ۲۲

کمال الدین محمود خال: ۵۰

کمال الدین محمود وزیر: ۱۸۹-۵۰

کمال الدین مسعود عارض: ۳۷۱-۱۹۲-۱۶۶

۳۴۱-۳۲۲

کمال الزمان: ۴۳۱-۴۱۰

کمال عبدوسی: ۳۵۸

کمال مستوفی: ۳۵۷

کمالی: ۴۲۰-۱۴۲-۴۶

کنشت: ۳۶۱-۳۶۰

کنعان: ۳۱۵

کوثر: ۱۱۲-۱۱۰-۹۲-۷۱-۶۷-۶۵-۴۸-۴۴

۲۳۰-۲۲۳-۲۲۲-۱۹۹-۱۴۰-۱۲۲-۱۱۸

۳۹۰-۳۸۰-۳۴۶-۳۰۵-۳۰۱-۲۷۹-۲۵۹

۵۸۹-۵۱۱-۴۸۱-۴۰۲

کوفیان: ۴۴۱

کیانی: ۱۰

کیرنگ: ۴۸۳-۴۸۲-۴۷۸-۴۷۷

کیقباد: ۵۹۰

کیومرث: ۱۰۶

گ

گبر: ۵۵۷-۵۴۵

گبرکان: ۳۵۷

گرامیان: ۳۵۸

گرشاسب بن علی بن فرامرز بن علاء الدوله

اینانچ بلكاخاص بيك (فخرالدین): ۱۷۸

گرگانچ: ۲۳

گرگین میلاد: ۶۸

کنج شایگان: ۲۳۴

گورقابوسی: ۳۵۷

گوهرستی کاک: ۴۲۷

ل

لات: ۲۴۰۱۳

لباب الالباب: ۵۳۷

لقمان: ۴۳۵-۴۲۹-۴۲۵-۱۵۰

لوط: ۴۸۱-۴۷۸

لیلی: ۲۴۳-۲۲۵-۱۲

م

ماچین: ۳۴۶

مارسند: ۳۸۲

مالک دینار: ۱۴۱

مانوی: ۴۷۳

مانی: ۵۴۵-۱۱۲-۱۲

مجدالدین: ۲۴۲-۱۴۷

مجدالدین ابوالحسن عمرانی : ۵۸-۵۷، ۱۷
 ۲۱۷، ۲۰۳، ۱۸۱، ۱۷۱، ۱۵۹، ۱۳۸-۱۳۷، ۹۶
 ، ۳۴۳، ۳۴۰ ، ۳۳۳، ۳۱۶، ۳۱۲، ۲۳۶، ۲۲۶
 ، ۴۸۶، ۴۵۵ ، ۴۲۶، ۳۹۰ ، ۳۶۸، ۳۵۵، ۳۴۹
 ۶۳۰، ۵۲۹، ۵۱۴، ۴۹۰
 مجدالدین ابوالعالی بن احمد : ۲۱
 مجدالدین ابوطالب نعمه : ۱۰ ، ۳۱ ، ۲۴۳
 ۴۵۶، ۴۲۶، ۴۰۶، ۳۱۰
 مجدالدین زین العالی : ۵۷۷
 مجدالدین علی بن عمر : ۱۰۲-۱۰۳، ۲۴۷
 مجدالدین مسعود : ۸۰
 مجدالملک : ۳۵۷
 مجنون : ۵۰۱، ۲۴۳، ۲۲۵، ۱۲
 مجیر : ۴۶
 مجیرالدین (خواجه) : ۳۰۹
 مجیرالدین صدر : ۱۵۵
 محمد (بیابیر) : ۲۳۷، ۱۹۰، ۱۱۷، ۹۸، ۴۲ :
 ۳۵۰، ۳۰۸-۳۰۷، ۲۶۰
 محمد (اوحدالدین بدرانوری) : ۴۷۷
 محمد (شمس الدین) : ۲۶۰
 محمد (علاءالدین) : ۱۰۴، ۱۰۰
 محمد (فخرالدین) : ۱۶۴
 محمد (کمال الدین) : ۳۵۰، ۲۶۹، ۳۴ :
 محمد (مؤیدالملک بن نظام الملک نظام الدین) :
 ۹۵
 محمد بن ابراهیم سری (فخرالدین) : ۳۰۷
 محمد بن عمر (نصیرالملک) : ۴۱-۴۲
 محمد بن محمد یامحمود (صدرالدین نظام الملک) :
 ۱۹۰-۱۸۹، ۱۸۷، ۱۲۱، ۱۱۷-۱۱۶، ۹۳، ۴۵
 ۲۹۵، ۲۰۸
 محمد بن مسعود بن علی بن یحیی : ۲۸۸
 محمد بن نصر بن احمد (کمال الدین) : ۳۴
 محمد تاریخی (صفی الدین) : ۳۶۹، ۳۳۶
 محمد جعفر علوی : ۲۸۸
 محمد خاص بیك (فخرالدین ابوالفاخر) :
 ۲۴۵
 محمد رازی : ۳۵۷

محمد شاه (غیاث الدین) : ۵۵-۵۶، ۱۹۳-
 ۱۹۴
 محمد مرسل : ۹۸
 محمد یوسف (امین الدین) : ۲۵۶
 محمود (غزنوی) : ۱۶۸، ۱۶۸، ۲۴ : ۳۳۵، ۲۹۸
 ۳۶۰
 محمود (خاقان کمال الدین) : ۲۲
 محمود (علاءالدین) : ۱۲۹-۱۳۰، ۱۷۹
 محمود (نصیرالدین) : ۱۰۸-۱۰۹
 محمود وزیر (کمال الدین) : ۱۸۹، ۵۰
 محمودیان : ۳۳۵
 مغلس : ۳۵۷
 مغلس الدین سدید حمدون : ۲۲۵
 مغلس غزال : ۳۸۷
 مرتضوی : ۳۸
 مرتضی : ۳۲۴، ۸۱، ۵
 مرزوق (سمدالدین) : ۴۱۸
 مرغزی : ۳۸۹
 مرو : ۲۹۸، ۲۹۵، ۲۷۶-۲۷۴، ۲۶۶، ۷۱، ۲۴ :
 ۴۱۶، ۴۰۷ ، ۳۹۱، ۳۸۹، ۳۶۲-۳۶۱، ۳۵۹
 ۴۸۲
 مرو شهجان : ۴۸۳، ۴۷۸
 مریم : ۱۷۴، ۷۴-۱۷۵، ۱۹۸، ۱۹۹-۲۰۱
 ۳۰۴
 مریم (صفوة الدین) : ۱۷۴، ۵۲
 مسعود : ۶۰۲، ۴۱۶
 مسعود (بدرتاج الدین ابراهیم) : ۲۸۶
 مسعود (خواجه) : ۴۳۰، ۳۲۱
 مسعود (رشید الدین) : ۴۵۶
 مسعود (مجدالدین) : ۸۰
 مسعود بن بدرالدین : ۲۰۸
 مسعود عارض (کمال الدین) : ۱۶۶-۱۹۲
 ۳۴۱، ۳۲۲-۳۲۱
 مسعود فرخزاد (عزالدین) : ۲۳۳-۲۳۴
 مسعود قزل : ۶۲۸
 مسعود ناصر : ۱۲۵
 مسلمان : ۳۰۱، ۲۹۷، ۲۳۶، ۱۶۱، ۱۰۶، ۵۹ :
 ۵۰۴، ۵۰۱ ، ۳۸۲، ۳۵۹، ۳۳۹، ۳۱۳، ۳۰۲

۳۲۷، ۳۱۵، ۲۷۰، ۲، ۶۴، ۲۵۱، ۲۴۹
 ملکشه : ۴۰۸، ۳۲۷، ۲۰۷
 ملکشه بن سنجر : ۴۷۰
 منصور (خواجه) : ۲۹۸، ۲۹۴
 منصور رئیس (ضیاء الدین) : ۱۵۴، ۱۴۱
 منصور عامر : ۳۵۰
 منصوریه : ۶۰۹، ۲۹۴، ۱
 منطق : ۱۷۶
 منوچهر : ۱۰۶
 منی : ۳۹
 مؤتمن سرخسی : ۳۳۸
 مودود بن احمد عسلی (ضیاء الدین و نظام الدین) :
 ۱۶۲، ۱۳۵، ۱۳۲، ۱۳۱، ۹۸، ۹۷، ۶۹، ۲۳
 ۳۵۶، ۳۵۵، ۲۳۸، ۲۱۹
 مودود شاه بن زنگی (قطب الدین و مؤید الدین) :
 ۳۷۰، ۳۶۱، ۳۶۰، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۱، ۶۲
 ۳۷۱
 موسوی : ۱۴۲، ۷۴
 موسی : ۱۱۵، ۹۸، ۷۴، ۵۶، ۳۸، ۳۷، ۱۵، ۱۲
 ۲۶۹، ۲۳۸، ۲۳۷، ۱۷۵، ۱۵۵، ۱۵۱، ۲۳۸
 ۲۸۷، ۲۸۲، ۲۸۱
 موسی عمران : ۲۸۱، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۰۴، ۱۵۱
 ۴۲۶
 موسی کلیم : ۳۸
 موسی کلیم الله : ۴۷۱
 موصل : ۴۶۱
 موفق سبعی (صفی الدین و موفق الدین) : ۱۵۶
 ۴۷۱، ۴۱۷، ۳۶۳، ۳۴۷
 مؤید (شهاب الدین) : ۳۶۳
 مؤید الدین : ۳۹۹
 مؤید الدین سلیمان : ۲۸۲، ۱۹۸
 مؤید الدین مودود شاه بن زنگی : ۳۶۰، ۶۲
 ۳۷۱، ۳۷۰، ۳۶۱
 مؤید الملك بن نظام الملك (نظام الدین محمد) :
 ۹۵، ۱۴، ۱۳
 مهدی : ۳۲۶، ۲۹۶، ۲۱۸، ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۵۲
 مهذب الدین ابوالحسن نصر : ۲۷۶، ۹۲
 مهرگان : ۳۵۶، ۲۶۳، ۲۶۲

۵۶۱، ۵۵۷، ۵۵۴، ۵۵۳، ۵۴۶، ۵۲۷، ۵۱۴
 ۶۲۴، ۵۷۱
 مسیح : ۲۴۲، ۲۳۰، ۲۲۸، ۲۰۱، ۸۶، ۷۹، ۲۳
 ۵۳۷، ۳۶۴، ۳۳۷، ۲۵۴، ۲۵۳
 مسیحا : ۸۹
 مسیح مریم : ۳۶۴، ۲۰۳
 مصحف : ۳۱۴، ۲۰۶، ۱۱۴، ۱۰۰، ۸۰
 مصر : ۳۲۵، ۳۱۵، ۳۱۰، ۳۰۵، ۲۷۳، ۸۲، ۷۹، ۹
 ۳۵۹
 مصر جامع : ۳۵۹، ۳۱۰، ۳۰۵، ۷۹
 مصری : ۳۰۴، ۲۶۷، ۲۴۶
 مصطفایی : ۳۷۶
 مصطفوی : ۱۳
 مصطفی : ۳۱۳، ۳۰۹، ۳۰۴، ۳۰۲، ۲۸۱، ۳۸۰، ۵
 ۳۷۶، ۳۶۹، ۳۳۵، ۳۳۲، ۳۲۷، ۳۲۴، ۳۱۹
 ۶۲۹، ۵۶۳، ۴۷۱، ۴۶۵، ۴۶۰، ۴۲۶
 معز الدین سنجر : ۲۹۰، ۸۷، ۷۸، ۷۳، ۶۰، ۵۲
 سنجر
 معزی : ۱۹۳، ۱۸
 معن : ۳۰۶، ۴۲
 معن زایده : ۴۵۳، ۴۵۲
 معین حدادی : ۳۵۸
 مفانه : ۴۵۵
 مفانی : ۴۵۵
 مفخر الساده نقیب بلخ : ۲۹
 مقامات بدیع : ۳۳۵
 مقامات حریری : ۳۳۵
 مقامات حمید الدین : ۳۳۵
 مقبلی : ۳۷۸
 مقنقی : ۶۰۹
 مقرب عارض : ۳۹۷
 مقنق : ۲۹۸، ۱۶۰
 مکه : ۴۴۱، ۸۶
 مکیان : ۴۴۱
 ملك الموت : ۴۳۸، ۳۹۴، ۳۷۸، ۳۷۱، ۷۹
 ملکشاه (ناصر الدین) : ۱۰
 ملکشاه بن سنجر بن ملکشاه (عماد الدین) :

ميرداد: ٢٧٨، ٢٣١

میکال: ٣٨

میکائیل: ١٩٧

ن

ناصر الدين: ٤٧٩

ناصرى (قاضى): ٤٦١، ٣٥٧

ناصر (ظهير الدين ابوالمنقب): ١٢٤-١٢٣

ناصر الدين: ١

ناصر الدين (لقب مودود شاه): ٣٧٠

ناصر الدين (امير): ٣١٨-٣١٩

ناصر الدين (ملك): ٣٥

ناصر الدين ابوالفتح طاهر بن مظفر: ١٢، ١٠، ١٢٧

١٢٦، ١١٨، ٨٤، ٧٦، ٥٦، ٥٣، ٤٩، ٤٣، ٣١، ٢٧

١٨٤، ١٧٢، ١٦٨، ١٦٧، ١٦١، ١٥٨، ١٢٧

٢١٥، ٢١٣، ٢١٢، ٢١٠، ٢٠٩، ٢٠٥، ١٩٥

٣٠٥، ٢٧٤، ٢٦٧، ٢٥٩، ٢٤٩، ٢٢٩، ٢٢٣

٣٦٥، ٣٦١، ٣٣٩، ٣٣٧، ٣٣٥، ٣١٤، ٣١١

٣٦٧. طاهر بن مظفر

ناصر الدين ابوالمظفر: ٢١٠، ٢٠٢

ناصر الدين داود: ٨٣

ناصر الدين طوطى بيك بن ميرداد: ٢٣١

ناصر الدين قتلغ شاه: ١٤١-١٤٠

ناصر الدين ملكشاه: ١٠

ناصرى: ٣٠٥

نبوى: ١٨٤

نبى (قرآن): ٢٤٣، ٢٤

نبى (پيامبر): ٦٢٩، ٤٥٩، ٣٣٠، ٢٣٩، ٨٦

نبى مرسل: ١٨٥

نجم الدين خاص بيك (امير): ١٥

نجيب الدين: ٤١٨

نجيب الدين كاتب: ٤١٤

نجيب الدين مشرف: ٣٩٣

نجيب طوسى: ٣٥٨

نجيب كفشگر: ٥٩٢

نغشب: ٣٦٩

نشابور: ٤٣، ٢٤، ١٥٦، ١٥٦، ٢٦٦، ٢٦٩، ٢٧١

٦٠٥، ٣٥٩، ٢٧٦، ٢٧٤

نصر (مذهب الدين ابوالمحاسن): ٢٧٦، ٩٢

نصوح: ٥٣٧

نصير الدين: ٤٤٨، ١٦١

نصير الدين محمود: ١٠٩-١٠٨

نصير الملك محمد بن عمر: ٤١-٤٢

نصير خباز: ٤٥٤

نظام (آل): ١

نظام (خاندان): ١٠٥، ٢٢

نظام (الملك): ٢١٥، ٢٠٧، ١٢٠

نظام الدين: ٣٠٢

نظام الدين محمد مؤيد الملك بن نظام الملك:

٩٥

نظام الدين مودود بن احمد عصمى: ٢١٩

نظام الملك حسن: ٢٣٢

نظام الملك صدر الدين محمد بن محمود: ٤٥

٢٠٨، ١٨٧، ١٢١، ١١٧، ١١٦، ٩٣

نظام بن نظام بن نظام: ٢٠٨

نعمه: ٣٣٥. ر. ابوطالب

نقيب بلخ (مظفر الساده): ٢٩

نرود: ٢٣٠، ١٩٦، ١٧٥

نوبهار: ٩٦

نوح: ٣٣٩، ٣٠٤، ٢٨٤، ١٤٥، ٨٦، ٤٥، ٣٨

٥٩٥، ٥٣٧، ٥١٣، ٣٩٦، ٣٩٥، ٣٦٦، ٣٥١

٥٩٨

نوذر: ١١٤

نور الدين اسمعيل: ١٩٦

نوروز: ١٧٠، ١٠٤، ٨٧، ٧٦، ٧٣، ٧٢، ٥٩، ٥١

٤٦٧، ٤٣١، ٣٥٣، ٣١١، ٢٦٣، ٢٦٢، ١٩٥

٦٠٥، ٥٨٦

نوروزى: ٤٦٧، ١٢٩، ٨٧، ٥٧، ٣١

نوشاد: ٦٨

نوشروان: ٣١٩، ٣١٧، ٢٣٩، ١١٤، ١٠٤، ٥٨

نوشيروان: ١٠٣

نهاوند (پرده): ٤٧٨، ١٧٦

نهروان: ٢٣٤

نيسابور: ١٥٨

نيسابور: ١٥٣، ٧١

نيل: ٣٦٨، ١٩٧، ٥٦، ٤٩، ٣٢

هنسی : ۴۵۱۰۲۴۹۰۲۶

هود : ۳۵

هیلاج : ۱۳

ی

یا حوج : ۳۳۲۰۳۰۵۰۱۰۱۰۴۸

یاسین : ۲۴۳

باقوت (۴۷۱۰۴۱۷)

یحیی (۲۶۹۰۲۳۷)

یمقرب : ۵۶۴۰۴۹۰۰۴۳۶۰۲۳۷۰۳۸

یغما : ۵۶۱

یمانی (۶۷)

یمین : ۶۲۲

یمین سرخسی : ۳۵۷

ینال : ۱۱

یوسف : ۲۳۷۰۱۴۳۰۱۳۸۰۹۳۰۵۴۰۳۸۰۳۴

۲۶۶-۲۶۹۰۲۶۷-۲۶۹۰۲۷۰-۲۷۷۰۲۸۲-۳۰۳

۳۲۰-۳۲۳-۳۲۵۰۳۲۷۰۳۲۹۰۳۵۵-۴۹۰

۵۶۴۰۵۵۸

یوسف (میر) : ۳۵۵

یوسف شاه (ملک) : ۶۶

یوسف مصری : ۱۴۳

ونانی : ۳۵۹

ونانیان : ۴۴۱

یونس : ۳۲۱-۳۲۰۰۲۶۷

یهود : ۱۲۸

و

وانس : ۳۲۹۰۲۸۲

وخش : ۶۱۱

ولی : ۶۲۹

ه

هاروت : ۵۳۹

هاشم : ۲۷۲

هرات : ۴۶۱۰۲۴

هراه : ۲۷۶۰۲۷۴۰۲۷۱۰۲۶۹۰۲۶۶

هری : ۴۶۷۰۴۶۴۰۳۹۲۰۳۵۹۰۲۰۶۰۷۱

هزاراسب : ۱۱

هشت بهشت : ۴۳۷

هشت جان : ۴۴۶

هفت آسان : ۲۳۳

هفت اختر : ۴۰۶۰۳۴۵۰۳۲۴ ۲۳۹۰۲۱۷

هفت اقلیم : ۲۲۷۰۲۱۹۰۲۱۶۰۲۱۰۰۱۳۹

۶۱۸۰۶۶۸۰۲۵۹۰۲۲۹

هفت فلک : ۶۱۱۰۴۴۹

هفت کشور : ۳۰۱۰۲۵۷۰۲۲۲۰۱۷۵۰۱۰۹۰۷۱

۳۴۵۰۳۰۷

هند : ۴۰۸۰۲۲۷۰۱۱۴

هندو : ۳۰۶۰۳۰۳۰۱۷۱۰۱۴۴۰۱۳۸۰۱۰۹

۵۶۳۰۵۵۷۰۴۱۲۰۳۱۱

هندوان : ۴۱۲

هندویانه : ۱۴۴